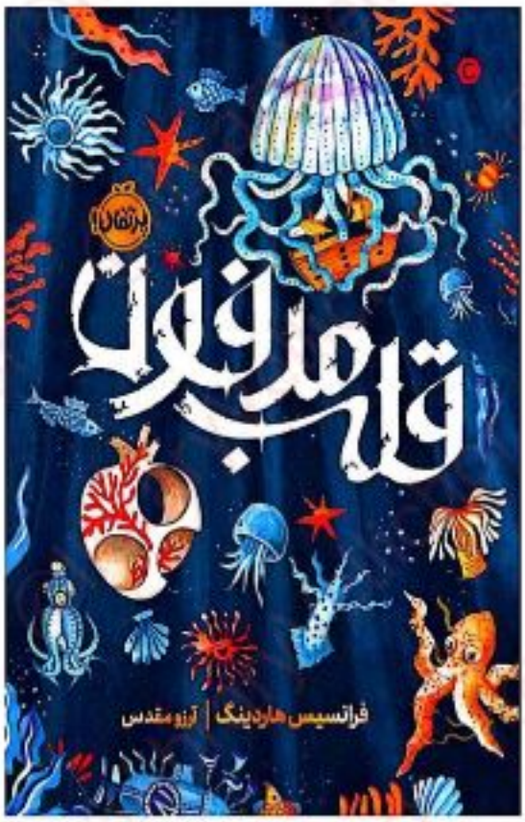

@libraryVellichor

CamScanner

سرشناسه: هردینگ، فرانسس
Hardinge, Frances
عنوان و نام پدیدآور: قلب: معکوس‌نویسنده: فرانسیس هردینگ؛ مترجم آرزو مقدس.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۵۲۰ ص.: ۲۱/۵×۱۴/۵ س‌م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۱۹-۰۳۰-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Deepfight.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, English-- 21st century
شناسه افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۸۱۱
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴[ج]
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۹۲۴۲۵۷۱
۹۱۴۲۵۷۱

CamScanner

سرشناسه: هاردینگ، فرانسس
Hardinge, Frances
عنوان و نام پدیدآور: قلب مدفون/نویسنده فرانسیس هاردینگ؛ مترجم آرزو مقدس.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۵۲۰ ص.: ۱۴/۵×۲۱/۵ س‌م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۱-۰۳۰-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .Deepdigger
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۷۱۱
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۲[ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۱۲۴۲۰۱

CamScanner

Macmillan

براساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری
انتشار (Copyright) کتاب Deeplight به زبان
فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

***

هشدار
در زمان نگارش این کتاب، قوانین فیزیک آسیب
دیده‌اند.
راستش را بخواهی، قهقهه‌زنان شکنجه‌شان کردم
و به شکل‌هایی جدید و هولناک درشان آوردم.

CamScanner

پیشگفتار

می‌گویند می‌شود هزاران کیلومتر را سوار کشتی در راستای زنجیره‌جزیرگانِ میریاد(۱) پیمود، از ساحل‌های یخ‌زده‌ی شمال تا جزیره‌های سرسبز و شرجی جنوب. می‌گویند جزیره‌نشینان مثل خرچنگ‌های قرمزی که شتابان در ساحل پیش می‌روند، سخت‌جان و پیش‌بینی‌ناپذیرند و در آب و خشکی به یک اندازه شاد.

می‌گویند اقیانوس اطراف میریاد هم خودش دیوانه است. دریانوردان از گرداب‌هایی عظیم می‌گویند که زورق‌ها را به کام دریا می‌کشند، از جریان‌های بدبو و یخینی که قُل‌قُل می‌کنند و به سطح می‌جهند و قلب شناگران را از کار می‌اندازند؛ از ابرهای سیاه و خروشانی که ناگهان در آسمان‌های صاف ظاهر می‌شوند.

می‌گویند سرزمینی تاریک از کابوس‌ها زیر سطح

CamScanner

دریای حقیقی نهفته است. وقتی زیڕدریا کمرش را قوس می‌دهد، بالادریا به جنون کشیده می‌شود.

می‌گویند زیردریا منزلگاه ایزدان بوده.

درباره‌ی میریاد خیلی چیزها می‌گویند و همه‌شان هم حقیقت دارند.

ایزدان هم مثل خط ساحل و جریان آب واقعی بوده‌اند و به‌اندازه‌ی بادها و گرداب‌ها، بی‌رحم.

کاردینال بلورین با شاخک‌های شفافش به کشتی‌های بادبانی سه‌دکله حمله می‌کرد.

دل‌شکسته‌ی سرخ همچون ابری از خون در آب شناور بود. کالمادوت(۲) به‌جای دهان با توریِ خارداری زوزه سر می‌داد. ایزدی به‌نام اندوهگین با ده‌ها پای انسانی لگد می‌انداخت و در آب می‌جهید. بانوی پنهان پیچیده در گیسوی مارمانندش در سکوتِ اعماق به انتظار می‌نشست. گهگاهی یکی‌شان از زیردریا برمی‌خاست و در نور کم‌جان روز ظاهر می‌شد و قایق‌های دودکله را می‌بلعید، بندرها را درهم

CamScanner

می‌شکست و هیبتش را در کابوس‌های همگان حک می‌کرد. بعضی‌هایشان وقت این کار آواز هم می‌خواندند.

تا قرن‌ها ایزدان با استفاده از حیرت و وحشت برمیریاد حکمرانی می‌کردند و هرکدامشان خوشه‌ای از جزیره‌ها را به‌عنوان قلمرو خود برداشته بودند. جزیره‌نشین‌ها انسان‌های قربانی را برای جلب رضایت ایزدان به دریا می‌ریختند و چشم‌هایی خواهشگر را بر تن تک‌تک قایق‌ها نقش می‌کردند تا دلشان را به رحم آورد. بندگی‌شان را می‌کردند، از آن‌ها حساب می‌بردند و آن‌ها را می‌ستودند.

تا اینکه ایزدان بی‌هوا با هم دشمن شدند.

فقط یک هفته طول کشید تا یکدیگر را تکه‌وپاره کنند؛ هفته‌ای پر از موج‌های طوفانی و ویرانی. صدها نفر از جزیره‌نشینان جان خود را از دست دادند. آخر کار، هیچ ایزد زنده‌ای باقی نماند، فقط جنازه‌هایی عظیم در اعماق دریا غوطه‌ور بودند.

CamScanner

حتی سی سال بعد از این نبرد سهمگین هم کسی نمی‌داند چه شد. ایزدان هنوز مرموزند، اما دل‌ها آرام‌آرام از ترسشان خالی می‌شوند.

می‌گویند تکه‌ای به‌اندازه‌ی یک سکه از تن ایزدی مرده می‌تواند بخت آدم را زیرورو کند؛ البته اگر نیروهایی که دارد به‌اندازه‌ی کافی عجیب و نایاب باشند و خودت هم آن‌قدر شجاع باشی که به‌دنبالش به آب بزنی.

این هم حقیقت دارد.

CamScanner

فصل ۱

تاجر مهمان پرسید: «مطمئنی خطری نداره؟ خیال می‌کردم توی یکی از اون قایق‌ها برام جا جور کردی!» داشت خودش را به‌زحمت از نردبانی بالا می‌کشید که به نوک برج چوبی موقتی می‌رسید.

هارک(۳) که پشت سرش بالا می‌رفت با آن زبان چرب‌ونرمش گفت: «همه‌ی قایق‌ها پر شده‌ان. فرماندار و دوست‌هاش و همه‌ی مردهای پول‌داری که هزینه‌ی سفر اکتشافی رو داده‌ان با خانواده‌هاشون همه‌ی صندلی‌ها رو پر کرده‌ان؛ دیگه جا نیست!» شاید واقعاً راست گفته بود، او که نمی‌دانست. واقعاً که پرس‌وجو نکرده بود.

«تازه، باید بیشتر از جفت چشم‌هات بابت صندلی توی اون کشتی‌ها پول بدی. این یک‌دهم قیمته و نَماش هم بهتره!»

وقتی به بالای برج رسیدند، نفس تاجر بالا

CamScanner

نمی‌آمد و داشت صورتش را با دستمال پاک می‌کرد. مردی که مالک برج زهواردررفته بود هارک و مرد تاجر را به‌سمت دو صندلی راهنمایی کرد که جایشان محکم نبود و به‌زور کنار هم چپانده شده بودند. کرایه‌ی هر دو نفرشان را هم از مرد تاجر گرفت. باد سردی وزید و برج را به جیرجیر انداخت، مرد تاجر از جا پرید و کلاهش را محکم روی سرش نگه داشت. متوجه نشد که مالک برج یواشکی به هارک چشمک زد و سهم دستمزدش را داد.

این برج‌های چوبی سه‌متری را فقط در روزهایی که جشنواره یا بازاری بود با چرخ بیرون می‌آوردند. راستش چندان هم بی‌خطر نبودند و هارک می‌دانست کمی بعد، وقتی مشتری‌هایی که پول کمتری داده بودند از دیواره‌هایش آویزان می‌شدند، از این هم خطرناک‌تر می‌شد. اما حس نمی‌کرد لازم باشد به این نکته اشاره‌ای بکند.

مرد تاجر هم موافقت کرد: «واقعاً نمای خوبی

CamScanner

داره.» اما حرفش از ته دل نبود.

دوتایی نوک برج نشسته بودند و به‌راحتی می‌توانستند از بالای سر جمعیتی که سرتاسر دیوارهای ساحلی و بلنداسکله‌ها(۴) را پر کرده بودند، ببینند. از وقتی آفتاب زده بود سرتاسر باراندازها غلغله شده و حتی نوک صخره‌ها و برج‌های بلند هم پر از مردم بود. همه می‌خواستند اسکله‌ی بزرگ و گودرفته‌ی آن پایین را ببینند.

فعلاً که به نظر نمی‌رسید اسکله چندان ارزش این‌همه توجه را داشته باشد. فقط مهارگاهی(۵) عمیق و بی‌سروصدا و مناسبِ شناورهای زیردریایی بود و گوشه‌وکنارش پر بود از زیردریایی‌های معمولی. «لاک‌پشت‌های» آهنیِ تخت با پره‌هایی که پشتشان نصب شده بود کنار «کوترماهی‌های» باریکی جا گرفته بودند که باله‌های سیاهِ آهنی داشتند. فولاد و شیشه‌ی بدنه‌ی اتاقک‌های زیرآبی(۶) کنار زیردریایی‌های

CamScanner

«سطح‌رو» که به سبک قدیم از تخته و چرم ساخته شده بودند می‌درخشید.

اما امروز همه‌ی این شناورها در حاشیه‌های اسکله پهلو گرفته بودند. زیردریایی بسیار بزرگ‌تری به‌زودی برمی‌گشت و باید راه را برایش باز می‌گذاشتند. وقتی می‌آمد همه به آن چشم می‌دوختند تا ببینند چه‌چیزی ـ و چه‌کسی ـ را با خودش آورده.

مرد تاجر شگفت‌زده گفت: «مثل اینکه هرکی توی جزیره بوده، اومده تماشا!»

هارک توضیح داد: «بانوی پنهان ایزد ما بود. حتی اسم جزیره‌ی 'اشتیاقِ بانو' رو هم به‌افتخار اون گذاشته‌ان. یه‌جورهایی می‌شه گفت... داره به خونه‌ش برمی‌گرده.»

حقیقت این بود که بانوی پنهان چندین و چند جزیره را از آنِ خود کرده بود، نه فقط یکی، اما هارک به خودش اجازه داد کمی از حقیقت فاصله بگیرد که حرفش شاعرانه‌تر شود. چه اهمیتی

CamScanner

داشت؟ بانوی پنهان مدت‌ها پیش، قبل از تولد هارک، زندگی می‌کرده. حالا ایزدان به دنیای قصه‌ها پیوسته بودند و می‌توانستی قصه‌ها را هرطور که دلت خواست بگویی.

تا اینجای روز هوا صاف بود، اما جزیره‌های دوردست افق کم‌کم داشتند در مِهی که وعده‌ی باران می‌داد مات و پنهان می‌شدند. بوی خرچنگ‌های کبابی از آتشدان‌های کنار دریا به مشام هارک رسید و یکباره احساس کرد دارد از عشق به جزیره‌اش مدهوش می‌شود. همه‌ی چهارده سال عمرش را در ساحل‌های ناهموار اشتیاق بانو گذرانده بود، اما جز درس‌هایی که از آن گرفته بود، به چیز دیگری نیاز نداشت. هرچه باشد، همه‌کس و همه‌چیز دیر یا زود به جزیره‌ی او می‌آمدند که البته بیشتر وقت‌ها یا گم شده و یا درهم شکسته بودند، اما مهم نبود. او به لهجه‌های جورواجور این جزیره، به رفت‌وآمد کشتی‌های بزرگ و به فروش یواشکی تقریباً

CamScanner

همه‌چیز در آن عشق می‌ورزید. او عاشق ذات دغل‌کار و طمع‌کارش بود.

جِلت(۷) هم باید اینجا بود و می‌دید. اصلاً جلت کدوم گوری غیبش زده؟ این فکر بی‌هوا به ذهنش افتاد و لشکری از نگرانی‌ها هم پشت سرش شتابان حمله کردند.

جلت از هارک خواسته بود آن روز صبح کنار تلمبه‌خانه به دیدنش برود تا درباره‌ی «کاری» حرف بزنند که یک نفر می‌خواست برایش بکنند. هارک دو ساعت آنجا منتظرش مانده بود تا اینکه دیگر ناامید شده بود. جلت همیشه همین‌طوری بود. وقت‌هایی که مهم بود همیشه درکنارت بود، اما بقیه‌ی وقت‌ها بدون اینکه توضیحی بدهد یا عذرخواهی کند، مثل گربه‌ها برای خودش می‌آمد و می‌رفت.

هارک می‌دانست که احتمالاً جلت سرش به جایی گرم شده. با وجود این، با هر ساعتی که می‌گذشت و از بهترین دوست هارک خبری نمی‌شد کرم انگل

CamScanner

تهوع‌آور اضطراب مثل خوره به جان دل ورود‌ه‌اش می‌افتاد. جلت دشمن زیاد داشت و گذشته‌اش هم پر از اتفاق‌هایی بود که گاهی دامن‌گیرش می‌شدند.

مرد تاجر چشم‌هایش را هم کشیده بود و از دریچه‌ی دوربینِ تک‌چشمی به اسکله نگاه می‌کرد. «حالا چه‌جوری باید فرزند اعماق رو تشخیص بدیم؟»

«ای بابا، حتماً اون رو می‌شناسی! طولش اندازه‌ی یه قایق دودَکله‌ست؛ یه کاونده‌ی درست‌وحسابیِ زیردریاست. سی‌تا پارو داره، بدنه‌ش از فولاد خشکه‌ی(۸) سیاهه، ده‌تا چنگک و سه‌تا پره‌ی عقبی داره. بهترین و بزرگ‌ترین زیردریایی بازیابیه. چشم جمعیت که بهش بیفته، دیوونه می‌شن.» هارک هم مثل بقیه‌ی ساکنان اشتیاق بانو، حسابی به فرزند اعماق افتخار می‌کرد.

معمولاً اجازه نمی‌دادند جز چند کشتی گمرک،

CamScanner

دینگی‌های(۹) غواص‌ها و کشتی‌های باربری، قایقی به اسکله‌ی زیردریایی‌ها وارد شود. اما امروز سه دوبه‌ی(۱۰) لوکس کنار سبُک‌اسکله پهلو گرفته بودند تا عده‌ای از آدم‌های مهم بتوانند بازگشت فرزند اعماق را از جای بهتری ببینند.

هارک گفت: «اون قایق فرمانداره!» و به پرچم ساده‌ی سبز و سفید روی تک‌دکلش اشاره کرد.

«همه‌ی سرمایه‌گذارها اونجا هستن؛ همه‌ی مایه‌دارهایی که پول سفر اکتشافی فرزند اعماق رو دادن.» می‌توانست تصورشان کند که لیوان‌هایشان پر از نوشیدنی گوارا و گران‌قیمت و وجودشان سرشار از امید، با اشتیاقی همانند کسانی که خطر بزرگی را به جان خریده‌اند، به آب چشم دوخته‌اند. هارک اضافه کرد: «امروز یا بخت حسابی بهشون رو می‌کنه... یا بیچاره می‌شن.»

مرد تاجر پرسید: «بیچاره می‌شن؟ زیاد پیش می‌آد همچین اتفاقی بیفته؟»

هارک کنجکاویِ بی‌رحمِ مرد را احساس کرد و

CamScanner

به‌سرعت جوابش را داد. «گاهی. یه ماهی مرکب دیوپیکر توی اعماق آب به زیردریایی بزرگ آرزوی هیچ حمله کرد و زیردریایی بدون اینکه چیزی گیرش اومده باشه، به‌زور خودش رو تا بندر کشوند. وقتی اومد بالا و چشم مردم به تورهای خالی‌ش افتاد، نصف سرمایه‌گذارها از شدت درموندگی درجا پریدن توی آب. سربازهای فرماندار بیشترشون رو از آب کشیدن بیرون؛ ولی چند نفرشون زنجیرهای سنگین مدال تشریفاتشون رو انداخته بودن گردنشون و زیر لباس‌هاشون زره آهنی پوشیده بودن.» هارک شیرجه‌ی رو به پایین را با یک دستش نشان داد و سرش را به‌نشانه‌ی ناراحتی ساختگی تکان‌تکان داد.

مرد تاجر از فکر این اتفاق حسابی سرحال آمد. تصور بدبختی و غرق شدن آدم‌های خیلی ثروتمند همیشه دل آدم را خنک می‌کند. البته به نظر هارک که خود مرد تاجر هم حسابی ثروتمند

CamScanner

بود. برای همین هم زیاد احساس گناه نمی‌کرد که اندکی از ثروتش را مال خود کند و امیدوار بود تا قبل از پایان روز دقیقاً همین‌طور هم بشود.

مرد تاجر با صدایی آرام و سرشار از شگفتی پرسید: «ماهی مرکب دیوپیکر؟ پس یعنی هنوز هم هیولاهای دریایی این‌طرف‌ها پیدا می‌شن.»

هارک ذوق‌زده جواب داد: «آره بابا، اون پایین پر از انواع و اقسام چیزهای خطرناکه! ماهی‌های تیغ‌دندون با چشم‌های سفید، دُم‌شلاقی‌هایی که با نور زرد می‌درخشن! موج‌های سرد و گرداب‌ها! جریان‌های مکنده که می‌کِشنت پایین و می‌برنت به زیردریا! برج‌های تیغ‌تیغی سنگ سیاه و شکاف‌های بزرگ پر از آرواره‌سرخ! خارپشت‌های دریایی که تیغ‌هاشون قد بازوی آدمه! موج‌های پر از عروس‌های دریایی زرد که زهرشون اون‌قدر قویه که فقط با یه لمس کوچولو می‌تونن یه نهنگ رو از پا دربیارن!»

همه‌ی این داستان‌ها واقعیت داشتند، یا

CamScanner

دست‌کم به‌اندازه‌ای واقعی بودند که هارک را به هدف‌هایی برسانند که در سر داشت. داستان‌ها حکم پول را داشتند و هارک بهتر از خیلی‌ها این را می‌فهمید. چه اهمیتی داشت اگر کمی بزرگ‌نمایی می‌کرد؟ وقتی مرد تاجر به سرزمینش در قاره‌ی غربی برمی‌گشت، تا سال‌های سال مهمان ضیافت‌ها می‌شد تا مردم را با این قصه‌ها سرگرم کند.

مرد تاجر به خود لرزید. لابد خیال می‌کرد هرچیزی که زیرِ دریا هست بیگانه و رازآلود است. مردم اهل قاره‌ها این اخلاق عجیب را داشتند. انگار خیال می‌کردند خاک زمین در خط ساحل به آخر می‌رسد، انگار این جزیره‌ها گَلَک‌هایی بودند شناور بر دریای خشمگین و خاکستری. محلی‌ها مثل هارک آن‌قدر زیر آب وقت گذرانده بودند که می‌دانستند این جزیره‌ها فقط قله‌ی کوه‌های زیرآبی هستند. خط خشکی زیر سطح دریا هم ادامه پیدا می‌کرد و با برجستگی‌های خشن و

CamScanner

تنگ‌دره‌های عمیق و پرتگاه‌ها و زمین‌های مسطح پنهانی رو به پایین می‌رفت. هرکدامشان هم ساکنان و ویژگی‌های ظاهری و گنجینه‌ها و شگفتی‌های خاص خود را داشتند.

هارک فریاد زد: «اونجاست!» کناردهانه‌ی اسکله چشمش به بخشی از دریا افتاده بود که برآمده و خروشان بود و موج‌ها روی جسمی کشیده و پنهان زیر سطح آب می‌شکستند. مرغ‌های دریایی که روی سطحی بالای اسکله نشسته بودند برخاستند و دسته‌دسته پرکشیدند؛ انگار ابرهای عظیم و پرسروصدایی بودند که پایین می‌آمدند و همدیگر را به مبارزه می‌طلبیدند. «اونجاست! اون رد سفید و کوچولو رو روی آب می‌بینی؟ پریسکوپش رو داده بالا!»

حالا بقیه‌ی مردم هم داشتند دادوبیداد می‌کردند و آن را به هم نشان می‌دادند. چند ثانیه بعد، توپ کوچکی تیری شلیک کرد و پژواک صدایش در کل اسکله طنین انداخت. ستونی از دود سفید در

CamScanner

آسمان بالا رفت و بعد پخش شد.

جمعیت به خروش آمده بودند، صدایشان کرکننده بود. هر بار که یکی از زیردریایی‌ها ایزدی را به خانه برمی‌گرداند، فضا جوری می‌شد انگار جشنواره‌ای به راه افتاده. وقتی هارک بچه بود، همیشه شوق همین لحظه‌ها را داشت و تک‌تک جزئیاتش را با چشم‌های کاملاً باز در ذهنش ثبت می‌کرد. یک لحظه ردی از آن هیجان و شگفتی قدیمی را احساس کرد.

سپس پشت کشیده و سیاه زیردریایی غول‌پیکر از سطح آب بیرون آمد. کف از روی برجک کوتاه و باله‌های تیغ‌مانندش سرازیر شد و زهوارهای برنجیِ پنجره‌هایش در آفتاب درخشیدند. از چشم‌های خواهشگر و رنگ‌ورورفته‌ی نقاشی‌شده روی دماغه‌اش آب جاری بود؛ انگار اشک می‌ریخت.

هارک زیر لب گفت: «پاروهاش رو از دست داده.»

کلمه‌هایش در دل خروش جمعیت غرق شدند.

CamScanner

سر هشت تا از پاروها کنده شده بود. وقتی فرزند اعماق بالاتر آمد، هارک دید که چیزهای دیگری هم از دست داده. یکی از پره‌هایش کم بود، یکی از صفحه‌های پشتی‌اش هم آویزان مانده بود و آب دریا با صدای فش‌فش از دهانه‌ی درهم‌شکسته‌اش بیرون می‌ریخت. بقیه‌ی مردم هم متوجه همین نکته‌ها شدند و حالت همهمه‌شان تغییر کرد. ظاهراً آب به قسمت جلویی زیردریایی نفوذ نکرده بود؛ چون کسی زنده مانده بود که آن را هدایت کند، اما هرکسی که در قسمت عقب آن بوده حتماً و قطعاً مرده بود.

مرد تاجرِرو به جلو خم شده و دوربین تک‌چشمی‌اش را محکم روی چشمش چسبانده بود. همه‌ی این‌ها داستانی می‌شد که بعداً برای دوستانش روایت کند؛ داستان غم‌انگیز با حکایت پیروزی فرقی نداشت. اصلاً شاید بهتر هم بود. داستان‌ها موجوداتی بی‌رحم بودند و گاهی خود

CamScanner

را با اتفاق‌های خونین پروار می‌کردند.

مرد تاجر پرسید: «پس بارش کو؟ چرا مردم دارن روی سبک‌اسکله این‌طرف و اون‌طرف می‌دوئن؟ اون پایین چه خبره؟»

هارک برایش گفت چه اتفاقی در جریان است.

«برجکش باز شده! یکی ازش اومده بالا... دارن حرف می‌زنن... مثل اینکه فرماندار دستور داده قایق‌های غواصی راه بیفتن. حتماً یه چیزی به زیرِ زیردریایی بسته شده!»

سربازهای فرماندار که کنار دریا ایستاده بودند تفنگ‌های نیزه‌ای و تفنگ‌های بادی‌شان را آماده کردند تا مطمئن شوند که فقط قایق‌های غواصی مجاز نزدیک می‌شدند. هر شناگر، غواص یا زیردریایی که بی‌اجازه به‌طرف فرزند اعماق می‌رفت با مجازاتی قاطع و مرگ‌بار روبه‌رو می‌شد.

غواص‌ها زیر نور آفتاب که به کلاه‌های غواصی‌شان می‌تابید وارد دریا شدند و زیر آب ناپدید شدند. پنج دقیقه بعد، حرکتی زیر آب

CamScanner

دیده شد. چیزی داشت از کنار زیردریایی عظیم بالا می‌آمد، چیزی دراز و باریک که در تارهای توری ظریف و کف‌آلود گیر افتاده بود...

مرد تاجر با هیجان گفت: «چه گنده‌ست! تا حالا همچین چیزی ندیده بودم!»

بار داخل توری یکی نبود، دوتا بود. طولشان به‌اندازه‌ی فرزند اعماق می‌شد، اما پهنایشان فقط به‌اندازه‌ی بالاتنه‌ی یک نفر بود. یکی‌دو جا حوالی وسطِ طولشان خم شده بودند و هارک یک لحظه خیال کرد حتماً در طول سفر از وسط شکسته‌اند. کف‌های آب که از بین رفت، هارک دید بدن‌های دوک‌مانند و درازشان مَفصل دارد. هارک صدف‌هایشان را زیر تور شناور دید که تکه‌تکه سرخ و سفید بودند و با لایه‌ای از علف‌های سیاه پوشیده شده بودند و خاره‌چسب‌ها(۱۱) مثل گل‌میخ رویشان جا گرفته بودند. پنجه‌ی خاکستری مخروطی‌شکلی از لای تور بیرون زده بود.

CamScanner

همین‌طور که نگاهش می‌کرد، پاهایش تکان خوردند و آرام کش‌وقوسی آمدند؛ چنین پاهای درازی باورنکردنی بود.

قلب هارک یک‌دفعه از حیرت و وحشت به تپش افتاد. یک لحظه انگار دوباره بچه‌ی کوچکی شده بود. انگار می‌توانست بانوی پنهان را تصور کند که از آب برمی‌خاست، تکانی به خودش می‌داد و تور را کنار می‌انداخت و چنان جیغی می‌کشید که صخره‌ها به غبار تبدیل می‌شدند و گیسویش پیچ‌وتاب می‌خورد و آسمان را تاریک می‌کرد...

آن لحظه گذشت. هوش‌وحواسش برگشت. او می‌دانست که آن حرکت غریب به‌خاطر موج‌ها و حرکت‌های خشن غواص‌ها بوده؛ فقط همین.

مرد تاجر آستین هارک را کشید و پرسید:

«خودشه؟ بانوی پنهانه؟»

هارک گفت: «نه. یعنی... آره. یه تکه‌شه. دوتا از پاهاشه.» پاهایی شبیه خرچنگ عنکبوتی به‌درازی قایقی دودکله بودند. کشف بزرگی بود، اما

CamScanner

احساس ناامیدی بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد.

انتظار داشت چه‌چیزی پیدا شود؟

مرد تاجر گفت: «خیال می‌کردم اون جزء دسته‌ای بوده که ظاهرش بیشتر از بقیه شبیه آدم‌ها بوده؟»

هارک گفت: «بوده.»

حالا او جزء ایزدپاره‌ها شده بود و ایزدپاره هم یعنی فرصت. سرمایه‌گذارها با دقت و وسواس بسیار از بارشان محافظت می‌کردند که در حال بلند شدن با جرثقیل برای انتقال به انباری بود که برایش حاضر کرده بودند. آن‌ها آرام‌وقرار نمی‌گرفتند تا زمانی که تا مثقال آخرش را تکه‌تکه و وزن کنند و بتراشند و بفروشند یا برای درست کردن چسب بجوشانند. در همین زمان، صدها چشم دیگر در پی موقعیتی بودند؛ تکه‌ای صدف، لکه‌ای خونابه‌ی ایزدی، یک قاشق گوشت لهیده که به‌اندازه‌ی حقوق یک ماه می‌ارزید. هارک که کوچک‌تر بود یکی از همان‌هایی بود که خودشان

CamScanner

را لای جمعیت می‌چپاندند و امیدوار بودند تکه‌ی کوچکی که روی زمین افتاده نصیبشان شود...

حالا بزرگ‌تر و عاقل‌تر شده بود، می‌دانست راه‌های دیگری هم برای پول درآوردن از بانوی پنهان هست که لازم نباشد خطر نیزه‌ها را به جان بخرد. نگاهی گذرا و حسابگر به مرد تاجر انداخت که هنوز مات‌ومتحیر غرق تماشا با دوربینش بود.

هارک خیلی معمولی به‌دروغ گفت: «رفوگرها خیلی آدم‌های خوش‌شانسی‌ان. همون‌هایی که تورهای بزرگ رو بعد از کار تمیز و ترمیم می‌کنن. درسته کابل‌های کلفت کارشون رو خیلی سخت می‌کنه، ولی یکی از دوست‌های من که کارش اینه می‌گه همیشه یکی‌دو تکه ایزدپاره از لای تور پیدا می‌کنه. بهش اجازه می‌دن به‌جای دستمزد نگهشون داره.»

«واقعاً؟!» مرد تاجر دوربین را از روی چشمش برداشت و به هارک خیره شد. از قیافه‌اش پیدا بود حرفش را باور نکرده، اما آن‌قدرها هم

CamScanner

مشکوک نشده بود. هارک انتخاب خوبی کرده بود.

با ناراحتی شانه بالا انداخت و جواب داد:

«اون‌قدرها هم که به نظر می‌رسه خوب نیست. مجبوره توی ارزش‌گذاری مزایده بفروشدشون و این یعنی بیشترِ پولش سهم مالیاتچیِ فرماندار می‌شه.»

هارک رو برگرداند، انگار دیگر علاقه نداشت درباره‌ی این موضوع حرف بزند. او طعمه‌اش را به قلاب زده و آن را به ذهن مرد تاجر انداخته بود.

یالا دیگه، ماهی چاق‌وچله، طعمه رو بگیر...

مرد تاجر گفت: «حالا حتماً باید از راه این مزایده بفروشه؟» تردید کرد، گلویش را صاف کرد و پرسید: «این دوستت خُرده‌ریزهای ایزدپاره‌ش رو... خصوصی هم می‌فروشه؟»

هارک قیافه‌ی حیرت‌زده‌ای به خود گرفت و بعد به فکر فرورفت. یواشکی اطرافش را نگاه کرد و بعد به‌طرف مرد تاجر خم شد.

CamScanner

«خب، طبق قانون همه‌ی خرید‌وفروش‌ها باید با مزایده انجام بشه. اگه ماجرای 'فروش خصوصی' به گوش کسی برسه، بدجوری دردسر درست می‌شه... اما... می‌خوای با دوستم حرف بزنم؟»

چشم‌های مرد تاجر برق زد. گفت: «اگه زحمتی نیست.»

گیرت انداختم.

هارک آدم‌هایی را می‌شناخت که می‌توانستند آنچه را می‌خواست برایش بسازند. یک تکه صدف شاه‌میگو با روکش شیشه‌ای که ظاهرش را خاص‌تر کند و چند خاره‌چسب سیاه‌شده هم رویش بچسبانند. تا مرد تاجر بو ببرد که سوغاتی‌اش ایزدپاره نیست، احتمالاً به‌اندازه‌ی سه جزیره از آنجا دور شده بود. حتی آن موقع هم دلش می‌خواست باور کند که واقعی است؟ چرا نباید همان‌طور باورش را حفظ می‌کرد که بتواند به دوست‌هایش بگوید: این رو می‌بینین؟ یه تکه از بانوی پنهانه. وقتی از اعماق اقیانوس

CamScanner

کشیدنش بیرون، من هم اونجا بودم. چرا باید قصه‌ی به این خوبی را ول می‌کرد؟

«هارک!»

صدای فریاد از پایین برج آمد و هارک را از جا پراند. آن را بهتر از هر صدای دیگری در این جهان می‌شناخت و شنیدنِ آن وجودش را از آسودگی سرشار کرد. جلت زنده و سالم بود. معلوم است که زنده و سالم بود.

لحظه‌ای بعد موج آسودگی پس رفت و چیزی بر قلبش سنگینی کرد. وسوسه‌ی غریبی به جانش افتاده بود که چند لحظه‌ی دیگر هم وانمود کند صدایش را نشنیده.

«آهای، هارک!» کسی از پایین دو بار به برج مشت کوبید و آن را به لرزه انداخت.

هارک برگشت و نگاه کرد.

جلت بود که آن پایین در سبک‌اسکله ایستاده بود. نگاه کردن به او از آن بالا حس عجیبی داشت. جلت دو سال از هارک بزرگ‌تر و قدش همیشه از او

CamScanner

بلندتر بود، اما در سه سال گذشته، انگار دست زندگی او را از مچ پا و سرش گرفته و کشیده بود. حالا لاغر و آزرده و خشمگین بود. حتی وقتی هم بی‌حرکت یا آرام بود، می‌شد خشم را احساس کرد که مثل مار از وجودش بیرون می‌خزید. قیافه‌اش طبق معمول بی‌توجه اما گرفته بود؛ انگار به صدای جهان گوش می‌کرد که کلامی آزاردهنده را در گوشش زمزمه می‌کرد. همیشه احساس می‌کردی مشکلی هست و شاید مشکل از خودت نبود، اما اگر حواست را جمع نمی‌کردی، ممکن بود خودت به مشکل تبدیل بشوی.

جلت دستش را بالا آورد و با حرکتی کوتاه و خشمگین اشاره کرد که بیاید.

هارک لحظه‌ای تردید کرد. دودل بود، اما لبخند مضطربی تحویل مرد تاجر داد و در جواب جلت دستی تکان داد.

رو به دوستش که آن پایین بود فریاد زد:

«خوشحالم می‌بینمت! بعداً باهات حرف می‌زنم،

CamScanner

باشه؟» و بعد نگاه کوتاه و معناداری رو به مرد تاجر انداخت. الان وقتش نیست، جلت. مشتری احتمالی دارم.

جلت سرش را تکان‌تکان داد.

«باید همین الان بیای.»

هارک صدایش را پایین آورد و با عصبانیت گفت: «شوخی‌ت گرفته!»

جلت دوباره دستش را به برج چوبی کوبید. «یالا! باید بجنبیم!»

صدای اعتراض بقیه‌ی کسانی که روی برج جا خوش کرده بودند بلند شد. هارک دندان‌هایش را روی هم فشار داد، از مرد تاجر عذرخواهی کرد و قول داد بعداً پیدایَش کند، بعد از برج پایین آمد. لحظه‌ای بعد داشت پشت سر دوستش به‌زور راهش را از بین مردم باز می‌کرد. همیشه اوضاع طوری می‌شد که هارک می‌دید تا گردن در آخرین نقشه‌ی جلت فرورفته. انگار در خواب داوطلب شده بود همراهش شود.

CamScanner

همین‌طور که دوتایی به‌سرعت از پله‌های سنگیِ مسیر کاهنان بالا می‌رفتند تا به صخره‌ی فانوس دریایی برسند، هارک غرولندکنان گفت: «اون قاره‌نشین طعمه‌م رو گرفته بود! نمی‌شد صبر کنیم تا صیدش کنم؟»

جلت با سرخوشی ریشخندی زد.

جواب داد: «فقط برای این عصبانی‌ای که از دختر مورد علاقه‌ت جدات کردم! خیلی آدم عاشق‌پیشه‌ای هستی.» این یکی از شوخی‌های قدیمی جلت بود که می‌گفت هارک دل‌باخته‌ی خیال بانوی پنهان شده. «ای‌بابا، اخم نکن دیگه. بهت که گفته بودم امروز قراره یه کار دیگه بکنیم!»

هارک پرسید: «پس امروز صبح کجا بودی؟ صد ساعت منتظرت موندم!»

جلت فقط گفت: «سعی می‌کردم جلوی چشم یه نفر آفتابی نشم.»

جلت این روزها خیلی طرف‌دار پیدا کرده بود؛ آدم‌هایی که رفتارشان زیاد دوستانه نبود

CamScanner

می‌آمدند دنبالش و قصدشان خوش‌وبش هم نبود. گاهی آدم‌های فرماندار بودند و گاهی افراد دیگری که خودشان را معرفی نمی‌کردند. این وضع ازآن شبی شروع شد که در جلگه‌ی گِلی(۱۲) بودند؛ همان شبی که جلت و هارک هرگز درباره‌اش حرف نمی‌زدند. هارک احساس کرد انگار جلت دارد او را به چالش می‌کشد که اگر جرئت دارد، الان درباره‌اش پرس‌وجو کند. هارک طعمه‌اش را نگرفت.

درعوض پرسید: «طرف رو پیچوندی؟»

جلت که دیگر مثل قبل سردماغ نبود، گفت: «آره. می‌شه بجنبی؟»

اتفاق‌ها مثل موج بودند و هارک معتقد بود نباید با جریان موج جنگید. می‌شد ازشان استفاده کنی، می‌شد با آن‌ها بازی کنی، می‌شد بگذاری یک‌بَری به جایی بکِشندت که شاید به نفعت باشد. اما نباید رودررو به جنگشان می‌رفتی. جریانِ موجِ جلت او را بیشتر از هر موج دیگری دنبال خودش

CamScanner

می‌کشید. هارک هر کاری می‌کرد، نمی‌توانست بلغزد و بسُرد و بی‌هوا غیبش بزند و مثل وقتی با دیگران طرف است همچنان وانمود کند همان کاری را می‌کند که جلت می‌خواهد.

قرص‌ومحکم به خودش گفت: اصلاً نمی‌خوام همچین کاری بکنم. جلت مثل خانواده‌مه. اما آن‌قدری عقلش می‌رسید که به حرف‌های خودش اعتماد نکند.

چهار نفر نزدیک نوک تپه، در پناه یکی از برج‌های نگهبانی منتظر بودند. وقتی هارک سرکرده‌شان را شناخت قلبش از جا کنده شد؛ زنی که نزدیک چهل سالش بود و دهانش حالت تلخ و متفکری داشت، لکه‌های انبوه کک‌ومک دسته‌دسته روی صورت و بازوها و حتی کف سرش، زیر موهای کوتاهِ سرتراشیده‌اش، را پوشانده بودند. عملیات قاچاقِ بی‌پروا و بی‌رحمانه‌ی دوتا ریگ(۱۳) قلب ساکنان اشتیاق بانو را هم‌زمان از وحشت و افتخاری غریب پر می‌کرد. پنج فرزندش، حتی

CamScanner

آن‌هایی که کوچک‌تر بودند، هرجای جزیره که می‌رفتند نوشیدنی‌های رایگان می‌گرفتند؛ البته این مهمان‌نوازی فقط از روی ترس نبود.

هارک شنیده بود که قدیمی‌های این کار با ترس و تحقیری همراه با حیرت از موفقیت ریگ درباره‌ی او حرف می‌زدند. یه‌راست داره می‌ره سمت پرتگاه. زیادی خطر می‌کنه، حرف هیچ‌کس رو گوش نمی‌کنه. آخه کدوم آدم به‌چاه‌افتاده‌ای دلش می‌خواد یه قاچاقچی مشهور باشه؟

هارک گفت: «ناخدا ریگ.» امیدوار بود لحنش محترمانه و با اعتمادبه‌نفس باشد. جلت پایشان را به هر ماجرای جنون‌آمیزی که باز کرده بود بهتر بود هارک وانمود کند از پسش برمی‌آید.

متوجه گوشواره‌های میخیِ فولادی و قلم‌زنی یکی‌دوتا از همراهان ریگ شد که با افتخار گوششان کرده بودند تا «بوسه‌ی دریایشان» را به رخ دیگران بکشند. کمی سنگینیِ گوش بین کسانی که زیاد غواصی می‌کردند یا مدت زیادی از

CamScanner

عمرشان را در زیر دریایی‌ها می‌گذراندند
عادی بود. ناشنوایی در اثر بوسه‌ی دریا یکی از
نشانه‌های دریانوردان کارکشته بود و برای همین
هم بین مردم احترام داشت. به‌سرعت به زبان
اشاره‌ی مخصوص میریاد ازشان پرسید: زبان
اشاره؟ و آن‌ها هم با حرکت سرشان جواب مثبت
دادند. بسیاری از دریابوسیدگان می‌توانستند
لب‌خوانی کنند یا گوششان هنوز هم کمی
می‌شنید؛ برای همین هم ادب حکم می‌کرد بپرسی
زبان اشاره را ترجیح می‌دهند یا حرف زدن را.
هارک به زبان اشاره از ریگ پرسید: می‌خواستین
ما رو ببینین؟ سرتاسر میریاد پر از دریابوسیدگان
بود و برای همین هم تقریباً همه‌ی جزیره‌نشینان
کمی زبان اشاره بلد بودند، اما بعضی نشانه‌ها
جزیره‌به‌جزیره کمی فرق می‌کرد. هارک
نشانه‌های اصلی زبان اشاره‌ی اشتیاق بانو را بلد
بود، اما همیشه احساس می‌کرد حرکت‌هایش در
مقایسه با ظرافت حرکت‌های کسانی که زیاد از آن

CamScanner

استفاده می‌کردند زمخت و شلخته است.

ریگ که اخم‌هایش درهم رفته بود با حرکت‌های تندی گفت: آره، ولی کم‌کم دارم منصرف می‌شم.

نزدیک یه ساعته که منتظریم! به نفعتونه امشب دیر نکنین. به هارک و جلت اشاره کرد نزدیک‌تر بروند و شش‌نفری ناخودآگاه دور هم جمع شدند تا نشانه‌هایشان را از دور به‌راحتی نتوانند بخوانند.

امشب؟ کارها خیلی سریع‌تر از چیزی که هارک نگرانش بود پیش می‌رفتند.

جلت به زبان اشاره گفت: دیر نمی‌کنیم.

ریگ با انگشت شستش به برج فانوس دریایی روی پرتگاه کناری‌شان اشاره کرد.

به هارک و جلت چشم دوخت و وراندازشان کرد.

به زبان اشاره گفت: اون فانوس دریایی و فانوس پشتش. باید یه ساعت بعد از اینکه توپ رو شلیک کردن، هر دوتا چراغ‌ها رو خاموش کنین. زیر لبه‌ی صخره مسیری هست که به فانوس پشتی

CamScanner

می‌رسه... اون لبه‌ی زیر خط سرخ رو می‌بینین؟ یکی‌تون باید از اون مسیر بره. توی جاده‌ی روی صخره می‌بینندتون، نمی‌تونین از اونجا برین.

هارک به‌سرعت داشت از ماجرا سر درمی‌آورد و آرزو کرد کاش نفهمیده بود. دهانش خشک شده بود، در سکوت، سری تکان داد که نشان بدهد حرفشان را فهمیده. هارک بازیگر خوبی بود، اما می‌دانست دریابوسیدگان معمولاً زبان بدن را خوب می‌خواندند. فقط امیدوار بود نفهمیده باشند هر لحظه وحشت‌زده‌تر از قبل می‌شد. فکر کرد لابد جلت عمداً او را این‌قدر دیر به اینجا آورده که نتواند اعتراض کند و پا پس بکشد. چهار آدم خطرناک را در سرما منتظر گذاشته بودند؛ او که جرئت نداشت بهشان بگوید بیخودی وقتشان را تلف کرده‌اند.

هارک با حسرت به تاجر پخمه‌ای فکر کرد که رهایش کرده بود و پرسید: حتماً باید همین امشب باشه؟

CamScanner

ریگ با عصبانیت جواب داد: معلومه. افراد فرماندار سرشون شلوغه دیگه، نه؟

هارک متوجه شد حق با اوست. احتمالاً بیشتر سربازهای فرماندار در بارانداز‌ها از فرزند اعماق محافظت می‌کردند یا انبار را با بار جدیدش می‌پاییدند و جلوی مردمی را می‌گرفتند که می‌خواستند دنبال تکه‌های بانوی پنهان در اسکله غواصی کنند. این یعنی افراد کمتری در صخره‌ها و خلیجک‌ها پاس می‌دادند.

ریگ حرفش را ادامه داد: من شک ندارم فردا یه جلسه‌ی ارزش‌گذاری برگزار می‌کنن که ایزدپاره‌های فرزند اعماق رو بفروشن. بعدش گشت‌ها با تموم قدرتشون برمی‌گردن. باید حتماً امشب کارمون رو بکنیم.

جلت جواب داد: ردیفه.

همین‌طور که شفقِ غروب مثل خُلقی تنگ جزیره را در خود می‌کشید، هارک با بدخلقی گفت: «از

CamScanner

من نپرسیدی. هیچ‌وقت از من نمی‌پرسی، جلت.»

«وقت نداشتم دیگه، داشتم؟ همچین فرصت‌هایی رو باید روی هوا بقاپی. تازه‌ش هم فقط برای این دیرمون شد که چند ساعت داشتم توی جمعیت دنبال جناب‌عالی می‌گشتم!»

هارک گفت: «ولی وقت داشتی که بهم بگی!»

اما حرفش را ادامه نداد. می‌دانست جروبحث بی‌فایده است. اگر هارک روی حرف خودش پافشاری می‌کرد، اگر واقعاً سر حرفش می‌ماند، آن‌وقت کارشان به جاهای خوبی ختم نمی‌شد.

جلت ادامه داد: «ببین، بذار بگم چه‌جوری این کار رو می‌کنیم. توی دامنه‌ی تپه قایم می‌شیم تا وقتش بشه، بعدش من تا نزدیکی‌های فانوس اولی می‌رم بالا، تو هم از مسیر روی لبه می‌ری تا دومی. به‌محض اینکه تونستی فانوس خودت رو خاموش می‌کنی و من هم مال خودم رو بعد از مال تو خاموش می‌کنم.»

هارک زیر لب گفت: «هنوز هم نمی‌فهمم چرا من

CamScanner

باید از روی لبه برم.»

جلت وسط راه خشکش زد و با چشم‌های گرد و خشمگین به هارک خیره شد. «شوخی‌ت گرفته؟ من دارم سعی می‌کنم به ریگ نشون بدم چه کارهایی ازت برمی‌آد، هارک! خیال کردی نمی‌تونستم یکی دیگه رو برای این کار گیر بیارم؟ تو رو خبر کردم، چون دوستمی! تو صخره‌نورد خوبی هستی و امشب همه‌ی دارودسته‌ی ریگ هم این رو می‌فهمن.»

با اینکه هارک عصبانی بود، بی‌اختیار از تعریف جلت ته دلش قند آب شد.

جلت اضافه کرد: «بگذریم، بالای اون مسیر سقف داره. تو قدت از من کوتاه‌تره و به‌اندازه‌ی من سرعتت رو کم نمی‌کنه. تازه، اونی که نزدیک فانوس اولی قایم می‌شه هر اتفاقی هم که بیفته، باید همون‌جا بمونه و آماده باشه چراغش رو بشکنه. اگه سروکله‌ی افراد فرماندار پیدا شه، تو چی‌کار می‌کنی؟ بهشون لبخند می‌زنی؟ براشون

CamScanner

یه قصه‌ی قشنگ می‌گی؟»

هارک جواب داد: «مثلاً خودت می‌خوای چی‌کار کنی؟ همه‌شون رو از بالای صخره بندازی پایین؟»

جلت شانه‌ای بالا انداخت و ریشخند کم‌جان و خطرناکی زد. ریشخندی که می‌گفت: اگه دلم بخواد، شاید. وقتی ممکن بود دعوایی دربگیرد همیشه همین‌طوری رفتار می‌کرد. ادای گنده‌لات‌ها را درمی‌آورد و کمی هم شاخ‌وشانه می‌کشید. حرفش شوخی بود، اما شوخی نمی‌کرد و هیچ‌کدام را هم نمی‌توانستی ثابت کنی.

هارک زیر لب گفت: «حالا اصلاً برای چی می‌خوان چراغ‌ها خاموش باشه؟»

نورفانوس‌های دریایی درگذشته نشانه‌ای برای ایزدان و خواسته‌ای از درگاهشان بوده. لطفاً به کشتی‌هایمان اجازه‌ی عبور بدهید. با شکوه سهمگین خود طغیان نکنید. خشنودتان خواهیم کرد.

خوراکتان خواهیم داد... بسیاری از جزیره‌های

CamScanner

میریاد مدت‌ها پیش فانوس‌های دریایی‌شان را خراب کرده بودند؛ این برج‌ها را نماد دورانی رفته و ناخوشایند می‌دانستند. اما فرماندار اشتیاق بانو از آن آدم‌های عمل‌گرا بود. او برج‌ها را خراب نکرده بود، تغییرشان داده بود و عدسی‌هایی بهشان اضافه کرده بود تا خلیجک‌هایی را که قاچاقچی‌ها برای عملیات شبانه‌شان انتخاب می‌کردند، با پرتویی کم‌نور و گسترده روشن کنند.

جلت روشن و شمرده‌شمرده با لحنی بی‌حوصله اما صبور گفت: «چون دارن یه کاری می‌کنن که نمی‌خوان کسی ببینه. شاید اگه نشون بدیم چقدر به دردشون می‌خوریم، بفهمیم چی‌کار می‌کنن.»

تردید هارک زیادی طول کشید و جلت از کوره دررفت.

«ای بابا، این‌قدر بی‌عرضه نباش، هارک! کم‌کم دارم فکر می‌کنم کاش اصلاً پات رو به این ماجرا باز نکرده بودم. این یعنی پیشرفت. بگو ببینم، نکنه کاروکاسبی دیگه‌ای برای خودت سراغ داری؟

CamScanner

می‌خوای همه‌ی عمرت رو مثل یه بچه‌ی فسقلی به قاپیدن ته‌مونده‌های دیگران بگذرونی و توی باراندازبه‌خاطر یه‌مشت پول خرد برای مردم زبون‌بازی کنی تا پیر و وارفته شی و ازگشنگی بمیری؟»

هارک حقیقتِ حرف‌های جلت را درک کرد و توی لپش را جوید. او بذری از امید در وجودش داشت؛ بذری که سمج بود و در هر عمقی هم که دفن شده بود سعی می‌کرد راهش را به‌طرف بالا باز کند و آینده‌ی عجیب و روشنی برای او بسازد. گرچه عشقی عمیق به اشتیاق بانو در گوشت و خونش تنیده بود، بیشتر رؤیاهایش با ترک آنجا و رفتن به جزیره‌ای همراه بود که بزرگ‌تر و روشن‌تر و پرامیدتر باشد؛ جایی مثل پری دریا یا مالپیز(۱۴). هر روز آدم‌هایی را می‌دید که لابد زمانی چنین رؤیاهایی داشتند، اما هیچ‌وقت از جزیره نرفته بودند و رؤیاهایشان هرگز به جایی نرسیده بود.

CamScanner

زنان و مردان پیری با لباس‌های ژنده و خیس که صدف جمع می‌کردند یا سر رشوه‌های ناچیز یکی‌به‌دو می‌کردند و چشم‌های خسته‌شان سرشار از ناامیدی بود. آن‌ها را که می‌دید، حس می‌کرد رؤیاهایش به لرزه درمی‌آیند.

اما هارک که در زندگی‌اش پیشرفت کرده بود، مگر نه؟ او دیگر حوالی یتیم‌خانه نمی‌پلکید و غذا و جای خواب گدایی نمی‌کرد. حالا با چند نفر دیگر در آلونکی پشت کارخانه‌ی چسب بالای مسیل زندگی می‌کرد که حرارت کوره‌های چسب از دیوارهایش می‌گذشت و آن را گرم می‌کرد. روابط بین هم‌خانه‌های پرشمارش دیر یا زود تغییر می‌کرد و بیرونش می‌کردند، اما خب همیشه همین بود. مردم با آدم دشمن می‌شدند و تو هم دنبال گروه بعدی آدم‌هایی می‌گشتی که کمک کنند روزگارت را بگذرانی. هیچ‌کس همیشگی نبود.

هیچ‌کس، جز جلت.

CamScanner

هارک و جلت هردو در یک زمستانِ سخت یتیم شده بودند و همین باعث به وجود آمدن پیوندی میانشان شده بود. گاهی هارک خیال می‌کرد رابطه‌شان چیزی بیشتر از یک دوستی ساده باشد، یا شاید هم کمتر از آن؛ سرنوشت‌هایشان برخلاف میل و اراده‌ی خودشان به هم پیوسته بود. بچه‌های ناخواسته چندان غیرعادی نبودند و اشتیاق بانو هم در سال‌های اول زندگی‌شان با خیرخواهیِ سختگیرانه‌ای با آن‌ها رفتار کرده بود. در یتیم‌خانه پناهشان داده بودند و روزانه یک وعده‌ی غذایی هم بهشان می‌دادند. گهگاهی ملوان‌ها ته‌مانده‌هایشان را برایشان می‌انداختند و وقتی بچه‌یتیم‌ها در قایق‌های پارویی‌شان می‌خوابیدند به روی خودشان نمی‌آوردند. حتی آشغال‌گردهای ساحل هم که حسابی مراقب قلمروهایشان بودند گاهی اجازه می‌دادند بچه‌های کوچک‌تر در آبگیرهای لابه‌لای صخره‌های قلمروشان دنبال خارپشت‌های دریایی و صدف

CamScanner

بگردند. اما هفت‌هشت سالت که می‌شد دیگر از این خبرها نبود. دیگر به‌اندازه‌ای بزرگ شده بودی که بدون کمک دیگران از پس کارهای خودت بربیایی و اگر سعی می‌کردی در قلمرو گروه‌های آشغال‌گرد دنبال غذا بگردی، بیرونت می‌کردند. اما هارک تا وقتی نُه‌ساله شد، چنین اتفاقی برایش نیفتاد و به این ترتیب در همان کودکی مزایای داشتن ظاهری بی‌خطر و کم‌سن‌وسال را آموخت.

البته چنین ظاهری خطرناک هم بود؛ باعث می‌شد قربانی و هدف آسانی به نظر برسی. هارک زنده مانده بود، چون آوازه‌ی دوست خُل‌وچلش همه‌جا پیچیده بود؛ همانی که در برابر مردهای گنده هم از حق خودش نمی‌گذشت و سعی می‌کرد دندان‌هایشان را با سنگ بریزد توی حلقشان.

جلت بود که هارک را زنده نگه داشته بود. جلت می‌توانست در یک ثانیه ترسش را کنار بزند و به

CamScanner

خودش مسلط شود. جلت فکرهای بزرگی در سر داشت و حتی می‌توانست خودش را هم بزرگ‌تر از آنچه بود ببیند.

جلت گفت: «باید پیشرفت کنیم، وگرنه به هیچ‌جا نمی‌رسیم. یا باید یقه‌ی دنیا رو بگیری یا بمیری.»

چند ساعت بعد، دوتایی روی دامنه‌ی تپه پنهان شده بودند و غروب آفتاب را تماشا می‌کردند. جلت وقت کارهای شبانه نمی‌ترسید. هارک می‌ترسید، اما عقلش می‌رسید به روی خودش نیاورد.

او برای خودش قصه می‌گفت تا بر ترسش غلبه کند. خودش را می‌دید که کارش را انجام داده، زنده مانده و حالا دارد ماجراجویی‌اش را در مسافرخانه‌ای برای تماشاگرانی بی‌تاب و ستایشگر تعریف می‌کند. این کار به او آرامش می‌داد و ضربان قلبش را کمی آرام می‌کرد. او

CamScanner

قهرمان قصه بود و همه‌چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شد. همه‌چیز قبلاً به خوبی و خوشی تمام شده بود. اتفاق‌هایی که الان در جریان بودند واقعاً خطرناک نبودند، فقط اتفاق‌هایی پرهیجان بودند.

به تماشاچی‌های مات‌ومبهوت خیالی‌اش گفت: دو ساعت زیر سقف اون صخره منتظر موندیم.

صدای توپ غروب رو شنیدیم و بعد تاریک شدن آسمون رو دیدیم و جریان‌های طوفانی رو که بالای سر رو(۱۵) و هال بریک(۱۶) جون می‌گرفتن تماشا کردیم...

کبودی آسمان رو به زردی رفته بود و ریسه‌ی رنگ‌پریده‌ی رگبارهای دوردست بر پشت خمیده‌ی جزیره‌های دیگر فرومی‌ریخت. صدای چک‌چک باران را از بیرون مخفیگاهشان زیر سقف صخره می‌شنید و صخره را می‌دید که از بارش قطره‌ها لک و تیره می‌شد.

مخفیگاهشان در نیمه‌راه پرتگاه بود. جلت به

CamScanner

دریا چشم دوخته بود و همان حالت آرامش ساکت و سرخوشانه‌ای در نگاهش بود که همیشه وقتی می‌خواستند کار احمقانه و خطرناکی بکنند در چشم‌هایش پیدا می‌شد. فقط انگشت‌های کوتاهش بی‌قرار بودند. آرام اما هیجان‌زده، کاملاً هشیار بود و تک‌تک لحظه‌ها را در وجودش حس می‌کرد و سبک‌سنگینشان می‌کرد.

یک‌دفعه گفت: «پاشو.» وقت کار بود. جلت این‌جور چیزها را با غریزه‌ای حیوانی حس می‌کرد.

وقتی آمدند بیرون، هارک قطره‌های ریز و یخ‌زده‌ی باران را احساس کرد که صورت و دست‌هایش را می‌گزیدند؛ بارانی سوزنی که سرمای گزنده‌ی زمستان را در خود داشت.

هارک برای جمع ستایشگران نامرئی آینده‌اش توضیح داد: می‌دونین، باید از پایین صخره می‌رفتیم بالا و خودمون رو به پرتگاه می‌رسوندیم که نتونن ببیننمون. کار سختی هم بود، آخه بارون می‌اومد و آب می‌رفت توی چشممون و سنگ‌ها

CamScanner

لیز شده بودن...

سنگ‌های ناهموار سراشیبی بالای سرشان پوشیده از لکه‌های سفید و خاکستری، برآمده و نوک‌تیز و گاه‌گاهی هم فرورفته بودند. درخت‌های کوچکی شبیه علامت سؤال‌های ورقلمبیده لابه‌لایشان تابیده بودند و خوشه‌های سوزنی‌شان همچون مشت‌هایی گره‌کرده در باد نمناک می‌لرزیدند. گل‌خارهای دریاییِ خاکستری مثل ستاره در تاریکی می‌درخشیدند. ظاهر قارچ‌های پُفی شبیه سنگ بود، اما نرم بودند و زیر دست آدم می‌شکستند. وقتی به علف‌های گوشوارکی چنگ می‌انداختی که خودت را بالا بکشی، سر جایشان باقی می‌ماندند، اما انگشت‌ها و کف دستت را می‌خراشیدند.

هارک بالا رفت و طولی نکشید که انگشت‌هایش بی‌حس شدند. دندان‌هایش تیلیک‌تیلیک به هم می‌خوردند.

داشتم با خودم فکر می‌کردم که اصلاً چرا دارم این

CamScanner

کار رو می‌کنم؟ اما نمی‌تونستم که همین‌جوری جلت رو ول کنم و برم، می‌تونستم؟ اگه من نبودم، می‌مُرد.

نمی‌شد در اشتیاق بانو بزرگ شوی و صخره‌نوردی بلد نباشی؛ مهارتی بود که برای بالا رفتن از صخره‌های شرقی و رسیدن به لانه‌های مرغان دریایی لازم داشتی. پرتگاه‌ها و صخره‌های لیز خلیجک‌ها جاهایی بودند که خودت را نشان می‌دادی و جای پایت را در جامعه محکم می‌کردی. از صخره‌ی گریان می‌پریدی و سقوطت یک ثانیه‌ی تمام طول می‌کشید تا بالاخره دست سیلی‌زنِ دریا نفست را ببُرد. تا وقتی می‌توانستی از صخره‌ها بالا بروی، می‌توانستی از خطر و دردسر دوری کنی و از دست کسانی که می‌خواستند دارایی‌هایشان را پس بگیرند دربروی.

هارک نگاهی به کنارش انداخت و جلت را دید که از تمرکز چهره در هم کشیده و از او جلو افتاده. بین این دو نفر هارک چابک‌تر و سبک‌تر بود، اما

CamScanner

جلت قدرتمندتر و بی‌احتیاط‌تر. برای همین هم هارک تمام عمرش سعی کرده بود پابه‌پای جلت پیش برود و از او عقب نماند.

... هوا هم داره تاریک می‌شه و دیگه نمی‌تونیم درست ببینیم دست‌هامون رو کجا می‌ذاریم...

آن‌ها مسیری را انتخاب کرده بودند که از شکافی زیگزاگی بالا می‌رفت؛ چون جای پاهای بیشتری داشت و عمقش هم به‌اندازه‌ای بود که در نور فانوس دریایی دیده نشوند. بقیه‌ی سنگ‌تپه‌های آن حوالی روشن بودند. نفت فانوس‌ها با نوری بنفش و کدر می‌سوخت و باعث می‌شد سایه‌ها به‌رنگ نارنجی بسیار تیره و مات درآیند.

وقتی شکاف آن‌قدر باریک شد که دیگر نمی‌توانستند شانه‌به‌شانه‌ی هم پیش بروند، جلت جلو افتاد. وقتی این مسیر را انتخاب کردند، فکر باران را نکرده بودند. این شکاف حکم آبراهی را داشت و هارک به همین زودی باریکه‌ی آبی را احساس می‌کرد که بی‌وقفه روی انگشت‌های

CamScanner

سردش جاری بود و همین‌طور که خاک خیس می‌شد، صدای تق‌تق و تلق‌تلق سنگ‌ریزه‌هایی را می‌شنید که جایشان در دل خاک شل می‌شد.

سپس جلت خودش را کمی کنار کشید تا جایش را توی شکاف محکم کند و نور بنفش از آن بالا به چشم‌های هارک تابید. هارک متوجه شد چیزی نمانده به بالای صخره برسند و جا خورد. دستش را سایه‌بان چشم‌هایش کرد تا دیدش در تاریکی خراب نشود. نورهایی چرخان مثل ماهی‌های نارنجی که در تاریکی دریا شنا می‌کردند بعد از آن درخشش کوتاه در چشمش جا مانده بودند.

جلت همین‌جا پنهان می‌شد. سقلمه‌ای به هارک زد و به دیواره‌ی تپه اشاره کرد. هارک می‌توانست مسیرش را از میان باران ببیند؛ لبه‌ی باریکی را که زیر سقف صخره‌ی بزرگ کشیده می‌شد. جلت بی‌آنکه چیزی بگوید به شانه‌ی هارک ضربه‌ای زد؛ این نشانه‌ی رفاقتشان بود.

حالا هارک که دیدِ چشم‌هایش در تاریکی خراب

CamScanner

شده بود، تنهایی در مسیر لیزِ باران‌خورده به راهش ادامه می‌داد و به‌سوی برج بعدی می‌رفت. از دور درست متوجه نشده بود سقف این صخره چقدر کوتاه است و لبه‌اش چقدر باریک، اما دیگر راه برگشتی نداشت.

... حالا من رو تصور کنین که خودم رو به این صخره‌ی خیس چسبونده‌ام و روی این لبه‌ای که عرضش از سه انگشت بیشتر نیست راه می‌رم. تازه بعضی وقت‌ها، مجبورم خم بشم، چون سقفش یه جاهایی می‌آد پایین. یه پرتگاه عمودی هم سمت چپم بود...

چشم‌هایش از آب گل‌آلود باران پر شده بود. زیر لب گفت: «عجب نقشه‌ی کوفتی ابلهانه‌ای.»

لبه‌ی سنگی خیس را احساس کرد که زیر پایش لغزید و خرد شد.

انگار هزار سال از وقتی مسیرش را شروع کرد گذشته بود. از رگه‌ی سفید و برجسته‌ای در دل صخره گذشت و فهمید تازه یک‌سوم مسیر لبه‌ی

CamScanner

سنگی را آمده. متوجه شد زیادی یواش پیش می‌رود و از وحشت حالت تهوع گرفت. هرچه بیشتر طولش می‌داد، احتمال اینکه جلت لو برود بیشتر می‌شد. هارک برخلاف همه‌ی غریزه‌هایی که در وجودش بود، سریع‌تر حرکت کرد، دیگر مکث نمی‌کرد تا تک‌تک جای پاهایش را وارسی کند. می‌توانست از پس این کار بربیاید، حتماً از پس این کار برمی‌آمد. او...

نفهمید چه‌چیزی به او خیانت کرد. نفهمید سنگ لقّی بود یا کف خیس کفشش. یک‌دفعه پایش سر خورد. لبه‌ی سنگی کنار ساق و رانش را خراشید و دست‌هایش را که بیهوده به آن چنگ می‌انداختند کبود کرد. سپس انگشت‌های خیسش شاخه‌ی نهال خمیده‌ای را گرفتند و دست دیگرش هم درشکاف کوچکی جا گرفت. اما پاهایش در هوا آویزان بودند و روی صخره‌ی خیس و صاف سر می‌خوردند.

درخت ضعیف‌تر از آن بود که نگهش دارد. هارک

CamScanner

تنه‌اش را می‌دید که خم می‌شود و پوسته‌اش می‌شکند و آوندهای سفیدش کشیده می‌شوند. چیزی نمانده بود از جا دربیاید و هارک را بیندازد. فقط چند ثانیه مانده بود تا قصه‌ی دیگری را بسازد، قصه‌ای که هیچ‌وقت فرصت تعریف کردنش را پیدا نمی‌کرد.

اون پسره، هارک، رو می‌شناسی؟

نه. کدومه؟

همونی که لاغر و ریزه‌میزه‌ست. زیاد چاخان می‌کنه. دیشب از یه صخره افتاد پایین. کله‌ش خردوخاکشیر شد. یه روز بعد پیداش کردن، ماهی‌ها حسابی خدمتش رسیده بودن.

بعد یک نفر نُچ‌نُچی می‌کرد، یا صدای بی‌مفهومی از حلقش خارج می‌کرد یا ریشخند سرخوشانه‌ی کوتاهی می‌زد. همین. قصه‌ی ما به سر رسید.

فکر کرد: نه! وجودش از یک دندگی و درماندگی پر می‌شد. نه! قهرمان این قصه منم! قهرمان کوفتی این قصه منم!

CamScanner

دستش را از جای نامطمئنی که در شکاف پیدا کرده بود بیرون آورد و دنبال قلاب‌سنگی گشت که به کمربندش بود. حالا همه‌ی وزنش روی دست دیگرش افتاده بود. صدای خش‌خشِ شکستن درخت را می‌شنید و لیز خوردن دستش را احساس می‌کرد.

درحالی‌که درمانده بود، قلاب‌سنگ را به‌طرف درخت تنومندتری انداخت که کمی بالاتر بود. قلاب‌سنگ به درخت گیر کرد. خطر کرد و نهال را رها کرد و سعی کرد دنباله‌ی آویزانِ قلاب‌سنگ را بگیرد. آن را گرفت، نگهش داشت و خودش را آن‌قدر بالا کشید تا توانست یک بازویش را دور تنه‌ی درخت بیندازد. بعد با حرکتی آهسته و دردناک خودش را دوباره روی لبه‌ی سنگی بالا کشید.

چند لحظه‌ی ارزشمند را هدر داد و لرزان همان‌جا نشست، گونه‌ی خراشیده‌اش را به صخره‌ی خیس تکیه داد و سعی کرد بالا نیاورد.

CamScanner

با سرسختی زیر لب گفت: «قهرمان.»

چشم‌هایش می‌سوخت. وقتی آرام و با احتیاط از جایش بلند شد، متوجه شد خبری از قلاب‌سنگش نیست. وقت نداشت دنبالش بگردد و تقریباً مطمئن بود افتاده روی صخره‌های آن پایین.

هارک سریع و به‌زحمت پیش رفت، دست‌ها و پاهای کبودش می‌لرزیدند.

وقتی بالاخره سقف بالای سرش جای خودش را به آسمان پرستاره داد، باورش نمی‌شد. خودش را از سرازیری باریک بالا کشید و پلک زد. روی پرتگاهی که با نورکم‌جانی روشن شده و مثل رگ‌های جنازه‌ای بنفش بود، ایستاده بود. برج فانوس دریایی هم مقابلش بود؛ ستونی سنگی که سازه‌ای فلزی به‌شکل قفس رویش ساخته شده بود. قاب فلزی فانوس با عدسی گِرد و بزرگش روی نوک برج محکم شده بود. هارک کسی را در آن حوالی ندید و خیالش راحت شد.

به‌سرعت به‌طرفش دوید، پاهایش روی بوته‌های

CamScanner

خیس سر می‌خوردند. سنگی برداشت و آن را به‌سمت نوک برج انداخت. سنگش در جهت درست پیش رفت، اما به آن نرسید و تلق‌تلوق‌کنان از برج پایین افتاد. بار دوم هم موفق نشد. بدون قلاب‌سنگش نمی‌توانست فانوس را بزند.

به پرتگاه دیگر نگاه کرد. اگر هارک چراغ خودش را خاموش نمی‌کرد، جلت در مخفیگاهش نزدیک برج دیگر باقی می‌ماند. دیر یا زود سروکله‌ی گشتی پیدا می‌شد و اتفاقی می‌افتاد... یا برای جلت و یا برای یک نفر دیگر.

به تماشاگران خیالی‌اش گفت: خلاصه، فهمیدم فقط یه کار از دستم برمی‌آد...

هارک خسته و لرزان به‌طرف برج دوید و از آن بالا رفت.

بالا رفتن از قسمت سنگی برج کاری نداشت. ملاط بین سنگ‌ها کهنه و ترک‌خورده بود و برای همین هم می‌توانست انگشت‌های پایش را بین سنگ‌ها

CamScanner

جا بدهد. اما وقتی به قسمت فلزی رسید، همه‌چیز سخت‌تر شد. مجبور بود دست‌ها و پاهایش را دور میله‌های فلزی خیس بپیچاند، دستش را به قسمت‌های زنگ‌زده بگیرد و آرام‌آرام خودش را به‌زور بالا بکشد. افراد فرماندار برای روشن کردن فانوس‌ها از نردبان استفاده می‌کردند و بعد هم نردبان را با خودشان می‌بردند که کس دیگری نتواند از برج بالا برود.

وقتی هارک به نوک برج رسید، سازه‌ی آهنی‌اش را به‌زور باز کرد، فانوس را از آن بیرون کشید و رهایش کرد. فانوس افتاد و ده متر پایین‌تر تکه‌تکه شد. مایعی که داخلش بود روی زمین سنگی پایین برج پاشید و شعله‌های ریز و روح‌وار بنفش روی آن به رقص درآمدند و خاموش شدند.

ده ثانیه بعد، فانوس روی پرتگاه کناری هم حرکتی کرد و خاموش شد. قلاب‌سنگِ جلت کار خودش را کرده بود.

پس حتماً هنوز زنده‌ست. حالا می‌تونه فرار کنه،

CamScanner

من هم همین‌طور...

وقتی هارک داشت از برج پایین می‌آمد، چشمش به نورهای نارنجی‌رنگی افتاد که دوان‌دوان به‌سمتش می‌آمدند. افراد فرماندار به پایین برج رسیدند و آن را محاصره کردند.

هارک هنوز روی سازه‌ی فلزی بود و دست‌ها و پاهایش را دور میله‌ی عرضی‌اش انداخته بود.

همان‌جا آویزان ماند تا نفسش جا بیاید و سرما را در تک‌تک خراش‌ها و کبودی‌هایش احساس کرد.

این‌جور که پیدا بود، امشب بالاخره داستانی می‌گفت. اما نه در مسافرخانه و در جمع دوستانش، بلکه همین حالا و همین‌جا زیر باران و نور فانوس که به چشم‌هایش می‌تابید.

باید قصه‌ی خوبی سر هم می‌کرد. مهم‌تر از همه اینکه باید قصه‌ای سر هم می‌کرد که از جلت در آن خبری نباشد.

CamScanner

فصل ۲

این‌جور که معلوم شد، آن شب از آن شب‌هایی بود که خیلی‌ها بازداشت شده بودند. وقتی هارک را به شهر می‌کشاندند، دیدند سیاه‌چال فرماندار پر شده. در عوض، او را توی یکی از سلول‌های اضافه انداختند، مخصوص همین وقت‌ها که جا کم می‌آمد؛ گودالی چهارگوش که تخته‌های چوبی سنگینی ضربدری روی آن گذاشته شده بودند. نصفش با تکه‌ای کرباس پوشانده شده بود که کمی جلوی باران را می‌گرفت، اما خاک زمینش به گِل لزجی تبدیل شده بود.

هارک شبی سخت و سرد را در آن گودال گذراند. نمی‌دانست جلت گیر افتاده یا کشته شده. یک ساعت بعد از سحر تخته‌ها را برداشتند و او را از گودال بیرون کشیدند. تعداد زیادی از افراد فرماندار آن اطراف می‌پلکیدند، مسلح و کسل

CamScanner

بودند و برای همین هم فکروخیال فرارکردن و بالا رفتن از دیوار حیاط به سر هارک نزد.

درعوض، سعی کرد خودش را شجاع نشان بدهد؛ او را با چند سطل آب سرد شستند و لباس‌های خشک و ساده‌ای دادند که بپوشد.

ازمیان دندان‌هایی که تیلیک‌تیلیک به هم می‌خوردند پرسید: «چه خبره این‌قدر بهم می‌رسین؟ قراره یکی از اشراف‌زاده‌ها به فرزندخوندگی قبولم کنه؟»

یکی از نگهبان‌ها با لحن خشک و کنایه‌آمیزی گفت: «ازاون هم بهتر. قراره امروز صبح توی جلسه‌ی ارزش‌گذاری بدرخشی.»

هارک احساس کرد قلبش در سینه پشتک‌وارو زد. معلوم بود امروز صبح جلسه‌ی ارزش‌گذاری برگزار می‌شد. ریگ هم همین حدس را زده بود. بقایای بانو را به‌سرعت حراج می‌کردند و می‌فروختند تا مبادا باز هم کسی تلاش کند بدزددشان. اما در جلسه‌های ارزش‌گذاری فقط ایزدپاره

CamScanner

نمی‌فروختند. کارها خیلی سریع‌تر از آنچه هارک انتظار داشت پیش می‌رفتند و او اصلاً آمادگی‌اش را نداشت.

مسلماً خودش می‌دانست دادگاهی برایش برگزار نخواهد شد. پرونده‌ی مجرم‌های اشتیاق بانو را به یکی از قاضی‌های فرماندار می‌دادند و او هم حرف نگهبان‌ها را گوش می‌کرد و درجا درباره‌ی اینکه آیا حق داشته‌اند دستگیرت کنند یا نه تصمیم می‌گرفت. فقط در صورتی دادگاه برگزار می‌شد که به نظر قاضی، نگهبان‌ها خراب‌کاری کرده بودند یا وقتی که فرد قدرتمندی ضمانت آدم را می‌کرد.

اما هارک گمان می‌کرد که بازجویی‌اش کنند.

وقتی با بازجویت رودررو می‌شدی، می‌توانستی حس کنی چه‌چیزی او را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد و همان چیزی را برایش بگویی که دلش می‌خواهد بشنود و شاید حتی معامله‌ای بکنی...

... اما ظاهراً چنین خبرهایی نبود. سلول‌ها پر

CamScanner

بودند و فرماندار هم تصمیم گرفته بود خالی‌شان کند و بابتشان پولی هم به جیب بزند. زندانی‌ها را ارزش‌گذاری می‌کردند و می‌فروختند.

هارک را همراه ده‌دوازده نفر زندانی دیگر، شتابان از بازار گذراندند و بردند بالای تپه. دست‌کم جلت در جمعشان نبود و هیچ‌کدام از افراد ریگ را هم در میانشان ندید. پس لابد همه‌شان فرار کرده بودند. خودش هم که هنوز نمرده بود. باید حواسش را حسابی جمع می‌کرد. ناامیدی از آن زهرهایی بود که تن آدم را بی‌حس می‌کرد. در همان لحظه‌ای که قبول می‌کردی بدترین اتفاق ممکن ناگزیر رخ خواهد داد، همین هم می‌شد.

سنگی که با بی‌خیالی پرتاب شده بود به گوشش خورد. هارک خودش را جمع کرد، اما رویش را برنگرداند؛ دلیلی نداشت کاری کند سنگ بعدی صاف برود توی چشمش. فحشی داد، اما ناراحت نشد. خودش هم هرازگاهی به مجرم‌های زندانی سنگ انداخته بود، اما نه از سر بدذاتی، بلکه فقط

CamScanner

چون قدرتش را داشت.

اصلاً به فکرش هم نرسیده بود این کار را نکند؛ چون ممکن است روزی خودش کسی باشد که به زنجیر کشیده می‌شود. راستش همیشه ته دلش می‌دانست روزی می‌آید که خودش هم به زنجیر کشیده می‌شود. برای همین هم طبیعی بود که تا وقتی می‌تواند از اینکه سنگ‌زن است و نه سنگ‌خور، نهایت استفاده را ببرد.

اما آزاردهنده بود. از اینکه نمی‌دانست کی سنگ را زده خوشحال بود. اگر سنگ‌زن آشنا بود، آزاردهنده‌تر هم می‌شد.

وقتی گروه زندانی‌ها به محل مزایده روی نوک تپه نزدیک شدند، دهان هارک خشک شد. ساختمان حراجی در تمام عمر هارک در خط افق جزیره قد برافراشته بود، اما او چند بار بیشتر واردش نشده بود.

ساختمان بزرگ و قدیمی را عمداً کج‌وکوله ساخته بودند، خط بامش کج و ورقلمبیده بود و

CamScanner

پنجره‌هایش شکاف‌هایی ناصاف بودند، شبیه خراش‌هایی در دل سنگ. عمداً ساختمان را این شکلی ساخته بودند، چون در زمان خودش جایی مقدس بود. کاهنان جزیره در تالار بزرگش زندگی می‌کردند، حکم می‌دادند و قربانی‌هایشان را برمی‌گزیدند. چه شکل دیگری باید می‌داشت؟ حتی حالا که این‌همه از مرگ ایزدان گذشته بود، هنوز همه می‌دانستند آنچه مقدس است، غریب هم هست. زیبایی آن فقط متعلق به ایزدان بود و در چشم و دل و ذهن تو به خود می‌گورید...

فرماندار به شیوه‌ی ساده و صادقانه‌ای بر این جزیره حاکم شده بود: با داشتن یک‌عالمه افراد مسلح و اعلامِ اینکه حالا او حاکم جزیره است. آن‌قدر آدم زیرکی بود که می‌دانست نباید ساختمان بزرگ بالای پله‌ها را برای محل زندگی‌اش انتخاب کند. در عوض، فرمان داد خانه‌ی آجری سفید و تروتمیزی در نزدیکی بارانداز برایش بسازند و دیوار محافظی هم دورتادورش

CamScanner

کشید. او فهمیده بود که تالارکهن کاهنان پیوندی است به گذشته‌ای ناسالم و درشأن او نیست.

پس فرمان داده بود به ساختمان مزایده تبدیلش کنند. هر هفته حراج‌های کم‌اهمیتی در آن برگزار می‌شد و اشیای بازیابی‌شده، بارهای معمولی و کالاهای توقیفی به فروش می‌رفتند.

ارزش‌گذاری روزی بود که درآن حراج بزرگی برگزار می‌شد و فرصتی بود برای خریدن کشتی و زیردریایی، کالاهای لوکس و زیبا، ایزدپاره‌های برتر... و مجرم‌ها. ساکنان اشتیاق بانو حسابی تطبیق‌پذیر بودند. این روزها درمقایسه با سایر جزیره‌ها فقط از یک چیز زیاد داشتند و آن هم جرم و خلاف بود، اما راهی پیدا کرده بودند که حتی از آن هم پول دربیاورند.

امروز هارک را می‌فروختند. همین هم به‌خودی‌خود بد بود. اما اگر خریدارها قیمت درست‌وحسابی‌ای برایش پیشنهاد نمی‌دادند،

CamScanner

کارش تمام بود.

روی کاغذ، برده‌داری در میریاد ممنوع بود، اما اگر کسی مثل هارک مجرم شناخته می‌شد، می‌توانستند او را برای «بیگاری» بفروشند. همه‌ی جزیره‌های میریاد به قانون بیگاری احترام می‌گذاشتند. وگرنه چطور می‌توانستند خلاف‌کارها را بخرند تا کارهایی را که هیچ‌کس دیگری نمی‌خواهد، برایشان انجام بدهند؟ هرچه جرمت بدتر بود، مدت بیگاری‌ات هم بیشتر می‌شد. اگر سعی می‌کردی فرار کنی، ممکن بود گیر بیفتی و پیشِ «صاحبت» برگردانده شوی و او هم ممکن بود تنبیهت کند یا بفروشدت به کسی بدتر از خودش.

همیشه آدم بدتری هم پیدا می‌شد.

***

تالار بزرگ را طوری طراحی کرده بودند که باعث شود مردم احساس کنند مورچه‌اند. تا واردش

CamScanner

می‌شدی، این را می‌فهمیدی. فضایش زیادی بزرگ و وسیع، سقف طاق‌دارش زیادی بلند و پنجره‌هایش زیادی باریک و بلند بود و باریکه‌ی نوری که ازشان می‌تابید زیادی کم‌جان. حتی بیست‌وچند ردیف نیمکتی هم که برای خریداران حراجی گذاشته شده بودند فقط نیمی از تالار را پر می‌کردند. دسته‌های جمعیت در آن گم می‌شدند. صداها به‌طور عجیب‌وغریبی در آن منعکس می‌شدند و پژواکشان زیرتر و هراسناک‌تر از صدای اصلی به گوش می‌رسید. هارک امواج صدا را تصور می‌کرد که هراسان در هوا شناور می‌شدند و در سایه‌ها فرومی‌رفتند.

فرماندار هر کاری می‌توانست کرده بود. دیوارهای تالار حالا با گچ سفید پوشانده شده بودند، اما اینجا و آنجا تکه‌هایی از گچ به دلیل رطوبت ریخته بود و نمای کوچکی از نقاشی‌های دیواری سرخ‌وسیاه زیرش را به نمایش می‌گذاشت.

ده‌دوازده چلچراغ آهنی از بالای سرشان محیط

CamScanner

اطراف آدم‌ها را روشن می‌کردند، اما بر فضای تیره‌وتار آن بالا اثری نداشتند.

بر تن این تالار جای زخم‌های پرشماری از گذشته‌اش به جا مانده بود. روزگاری وسط زمینش چاله‌ی بزرگی بود پر از آب دریا که مراسم تطهیر کاهنان و قربانی‌ها را آنجا اجرا می‌کردند. فرماندار دستور داده بود آن را با سیمان پر کنند، اما آدم که می‌دانست زمانی آنجا چه بوده؛ کاشی‌های سرخش کنار سنگ‌فرش‌های خاکستری اطرافشان کاملاً مشخص بودند. فرورفتگی‌های کهنه و کم‌عمقی که از در به این کاشی‌های سرخ می‌رسیدند و بعد به‌سوی طاقی در آن طرفش پیش می‌رفتند هم همان‌قدر واضح بودند. قرن‌ها قربانیان را وادار کرده بودند دقیقاً پا جای پای پیشینیان خودشان بگذارند و فشار آن همه پاهای برهنه، سنگ را ساییده بود.

هارک هم به‌اندازه‌ی همان قربانی‌ها احساس فلاکت می‌کرد، اما او را در مسیر آن فرورفتگی‌های

CamScanner

شوم راهنمایی نکردند. درعوض، او و سایر دسته‌ی زنجیربند را از کنار تالار به‌طرف دیگر بردند تا مزاحم حراج قایقی به‌نام مِهرباد نشوند. وادارشان کردند نزدیک هم و درجایی بایستند که تا میز واسطه‌ی حراج و چرتکه‌ای که قیمت کنونی را نشان می‌داد فاصله‌ی چندانی نداشت.

همین‌طور که واسطه وِروِر می‌کرد و به کارش ادامه می‌داد، هارک سعی کرد جمعیت را بسنجد و روحیه‌اش را حتی بیشتر از قبل از دست داد.

سر صبح بود و جمعیت شُل‌ووارفته بودند. بیشترشان یا چرت می‌زدند، یا گپ می‌زدند و یا چیزی می‌خواندند. چند ردیف اول نیمکت‌ها غلغله بود، اما هارک گمان می‌کرد بیشتر کسانی که آنجا نشسته‌اند فقط صبح زود آمده‌اند که موقع حراجی فرزند اعماق جای خوبی داشته باشند. آن‌ها تکه‌ای از بانوی پنهان را می‌خواستند، یا دست‌کم دلشان می‌خواست نگاهی به آن بیندازند.

CamScanner

متوجه شد دارد بین جمعیت، دنبال چهره‌ای آشنا یا دوستانه می‌گردد، هرچند می‌دانست احتمالاً چنین کسی را پیدا نخواهد کرد. مسلماً از جلت خبری نبود. لابد با گروه ریگ جایی قایم شده بود. غیبت جلت موجب می‌شد بیش‌ازپیش احساس تنهایی کند، اما هارک دوستش را مقصر نمی‌دانست.

هارک حراجی مهرباد را تماشا کرد که به آخر رسید. دستی بی‌میل برای آخرین بار از وسط جمعیت بالا آمد. مهره‌ی چرتکه برای آخرین بار تقّی کرد و قیمت جدید را نشان داد. واسطه‌ی بی‌حوصله از مردم خواست کمی بیشتر اشتیاق نشان دهند و بعد اعلام کرد قایق به فروش رفته است.

واسطه از جایگاهش پشت میز حراج گفت: «حالا نوبت فروش مجرمان برای بیگاریه.» میز حراج قدیمی بود و ظاهری ترسناک داشت. آن را طوری تراشیده بودند که گداخته به نظر برسد، انگار

CamScanner

قطره‌هایی از سنگ، اسیر جاذبه‌ای معکوس، رو به بالا می‌خزیدند.

محکومان زنجیربند را جلوتر آوردند. هارک انگار یک لحظه عقلش را از دست داده باشد، از خود پرسید اگر همه‌ی مجرمان یک‌دفعه به‌سمت در بدوند چه خواهد شد؟ اما احساس می‌کرد جواب سؤالش را بداند. چند نفری از افراد فرماندار را در ایوان‌های بالای سرشان می‌دید، کپسول‌های گرد و مسی هوای فشرده روی تفنگ‌های بادی‌شان می‌درخشید. لمیده بودند و خمیازه می‌کشیدند، اما اگر کالاهای حراجی ناگهان تصمیم می‌گرفتند فرار کنند، حتماً حسابی هشیار و بیدار می‌شدند.

درمانده به جمعیت نگاه کرد. بیشترشان حتی سرشان را هم بالا نیاوردند. چند نفری نگاهش کردند، اما نگاهشان به‌جای او به‌سوی مجرمانی کشیده شد که از او بزرگ‌تر بودند و قوی‌تر به نظر می‌رسیدند. لابد هارک را به چشم بچه‌ای لاغرمردنی می‌دیدند که به دردشان نمی‌خورد؛

CamScanner

فقط غذا و جای خوابشان را هدر می‌داد و احتمالاً آدمی نبود که بشود به او اعتماد کرد.

بیشتر کسانی که در ردیف اول نشسته بودند با دقت به مجرمان و واسطه‌ی حراج نگاه می‌کردند، اما چنین چیزی عادی بود. طبق توافقی ناگفته، نیمکت ردیف جلو را برای دریابوسیدگان می‌گذاشتند تا راحت‌تر بتوانند لب‌خوانی کنند و منشی حراجی را ببینند که کالاهای حراجی را به زبان اشاره اعلام می‌کرد. قاره‌نشین‌های بی‌خبر که این قانون نانوشته را زیر پا می‌گذاشتند هرگز نمی‌فهمیدند چرا کسانی که از مقابلشان می‌گذرند عمداً پاهایشان را لگد می‌کنند یا خم می‌شوند و دود سیگار برگ‌هایشان را توی صورتشان فوت می‌کنند. اما در آن لحظه، کسی پای دیگری را لگد نمی‌کرد، پس لابد همه‌ی کسانی که در ردیف اول نشسته بودند، دریابوسیده بودند.

لحظه‌ای گذشت و هارک متوجه شد یک نفرشان

CamScanner

به او چشم دوخته.

دختری هم‌سن‌وسال خودش بود، یا شاید کمی کوچک‌تر؛ قدکوتاه و تیره‌مو و لاغر با چشم‌های تیره و نگاه نافذ آزاردهنده. اما چیزی که توجه هارک را جلب کرد لکه‌های کک‌ومکی بود که صورت و گردن و بازوهایش را پوشانده بود. فقط یک خانواده این‌قدر کک‌ومکی بودند.

حتماً یکی از دخترهای ریگه. اینجا چی‌کار می‌کنه؟ چرا زُل زده به من؟

یک لحظه اسیر خوش‌بینیِ باورنکردنی شد و فکر کرد شاید آمده تا از طرف گروه ریگ برای هارک قیمت پیشنهاد بدهد، اما امید واهی بود. همه می‌دانستند اگر فرماندار بو ببرد کسی دوره‌ی محکومیت همدستان خود را خریده، دستور می‌دهد بازداشتش کنند. برای همین هم دیگر هیچ‌کس این کار را نمی‌کرد.

نه، برای این اومده که من بفهمم آدم‌های ریگ دارن من رو می‌پان. اگه جیک بزنم و لوشون بدم،

CamScanner

خبردار می‌شن. این دختره حکم اخطار رو داره.

هارک با قلبی اندوهگین متوجه یکی‌دو چهره‌ی زخم‌خورده شد که چند ردیف عقب‌تر نشسته بودند و به چشم خریدار و راندازش می‌کردند.

آن‌ها دلال پس‌مانده‌های مزایده بودند و منتظر بودند مجرم‌هایی را که کسی نخواسته، مفت بخرند و بعد به‌عنوان پادوی کشتی بفروشند.

هرکسی که آن‌ها می‌خریدند تمام مدت بیگاری‌اش در دل تاریک کشتی یا زیردریایی به پارویش زنجیر می‌شد. خیلی‌ها زنده نمی‌ماندند و آن‌ها که جان به در می‌بردند هم با دست‌وپاهای کج و چشم‌های ضعیف و روان‌های گسسته از کشتی بیرون می‌آمدند.

مردی با ریش زاویه‌دار و مد روز کنارشان نشسته بود و کت شیکی هم به تن داشت. یکی دیگر از مجرم‌ها او را شناخت، زیر لب گفت مالک یکی از معدن‌های مالپیز است و گاهی خلاف‌کارهای کم‌سن‌وسال را می‌خرد، چون در شکاف‌های باریک

CamScanner

خطرناک جا می‌گیرند. این هم چندان بهتر از پاروزنی به نظر نمی‌رسید.

واسطه‌ی حراج فریاد زد: «نفر اول! هارک. اسم دیگه‌ای نداره. جرم، شکستن دو فانوس دریایی در شب گذشته. سه سال.»

هارک بی‌اختیار فریاد زد: «سه سال؟» پژواک گوش‌خراش صدایش چرخید و بالا و بالاتر رفت تا سایه‌ها یک لقمه‌ی چپش کردند. نگران بود مبادا حکم یک‌ساله‌ای برایش ببُرند، اما سه سال...

درمانده با خودش گفت: تا اون‌موقع داغون می‌شم. این‌همه وقت پشت پارو زنده نمی‌مونم. می‌خواستند کاری کنند درس عبرت دیگران شود. حتماً فرماندار تخریب اموال عمومی را توهینی به خودش در نظر گرفته بود.

همین‌طور که وجودش از وحشت سرشار می‌شد، به خودش گفت: تسلیم نشو. هنوز که نمردی.

وقتی از دسته‌ی زنجیربند جدایش کردند و او را به جلو کشیدند، سعی کرد نفس‌هایش را آرام کند.

CamScanner

باید کس دیگه‌ای هم باشه!

واسطه‌ی حراج مثل کسی که سرش حسابی شلوغ است بی‌مقدمه پرسید: «قبل از شروع قیمت‌گذاری، کسی از زندانی سؤالی نداره؟»

بیشتر خریدارها حواسشان را به کتابچه‌های فهرست کالایشان داده بودند. «نه؟ پس...»

هارک درمانده پرید وسط حرفش و گفت:

«می‌شه اول من از خودم دفاع کنم؟»

واسطه‌ی حراج فریاد زد: «اینجا که دادگاه نیست، پسر!» و موجی از خنده میان جمعیت راه افتاد.

قلب هارک محکم در سینه می‌کوبید. «ولی آخه این‌ها که درست نمی‌دونن چی‌کار کردم! نمی‌دونن برای چی اون کار رو کردم! نمی‌دونن چه‌جوری اون کار رو کردم!»

خواهش می‌کنم! یکی طعمه رو بگیره! هارک به جمعیت نگاه کرد، دنبال ذره‌ای علاقه در چهره‌هایشان بود.

CamScanner

زن و شوهری در ردیف عقب رو بهش اخم کرده بودند و در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند. نظرشان جلب شده بود یا فقط کارش به نظرشان زشت بود؟

زنی میان‌سال که کت مرغوبی از جنس پشم قهوه‌ای پوشیده بود با چیزی شبیه عینک تک‌چشمیِ زنجیرداری ورمی‌رفت. زن مثل تماشاگر تئاتری که منتظر آغاز نمایش است، جریان اتفاق‌ها را با چشم‌های نیمه‌باز دنبال می‌کرد. یا نکند فقط داشت نیمه‌بیدار چرت می‌زد؟

دو مرد از اهالی میریاد شمالی با کت‌هایی از جنس پوست فُک بی‌صدا با هم می‌خندیدند و نگاه‌هایی به او می‌انداختند. حتی اگر هارک به نظرشان مسخره بود، شاید می‌توانست با استفاده از همین حسشان، نظر آن‌ها را به خودش جلب کند؟

اگه سعی کنم توجه همه‌ی جمعیت رو به خودم

CamScanner

جلب کنم، هیچ‌کدومشون به تورَم نمی‌افتن. باید یه هدف انتخاب کنم و نظر همون رو جلب کنم. انتخابم هم باید درست باشه.

هارک هدفش را انتخاب کرد. به چشم‌هایش نگاهی انداخت. نگاهش را به نگاه هدف دوخت. ابروهایش را خواهشگرانه بالا برد.

آره. تو. خواهش می‌کنم.

زنی که کت قهوه‌ای و عینک تک‌چشمی داشت لحظه‌ای به او خیره شد و بعد لبخند زد.

زن درجوابش فریاد زد: «خیلی خب. طعمه‌ت رو گرفتم. تعریف کن ببینیم چی شده، پسرجون.»

CamScanner

فصل ۳

هارک تپش کوبنده‌ی قلبش را در سینه احساس کرد. چندین‌وچند قصه‌ی احتمالی به ذهنش هجوم آوردند.

من نبودم! فکر یکی دیگه بود! من ترسیده بودم، تقصیر من نبود! گولم زدن!

این قصه‌ها را وقتی می‌گفتی که می‌خواستی مردم را قانع کنی زیاد تقصیری نداری یا دست‌کم آدم بی‌خطری هستی. اگر نگهبان یا دکه‌داری پسِ گردنت را گرفته بود، می‌توانستی کاری کنی کمی دلش برایت بسوزد و شاید با تیپایی ولت کند بروی.

ولی حالا کار او از این چیزها گذشته بود. اینجا دادگاه نبود. در این لحظه، اهمیتی نداشت گناهکار است یا نه، فقط مهم بود جالب هست یا نه. اگر حوصله‌ی تماشاچی‌ها را سر می‌برد، کارش

CamScanner

تمام بود؛ و اگر پرت‌وپلا می‌گفت و با چشم‌های گرد و معصومش عِزوجِز می‌کرد، حتماً هم حوصله‌شان سر می‌رفت. ازآن هم بدتر، ضعیف و احمق به نظر می‌رسید. شاید چند نفری دلشان به حالش می‌سوخت، اما او را نمی‌خریدند. هیچ‌کس خدمتگزار ضعیف و احمق را نمی‌خواست.

باید کاری می‌کرد گران‌بها به نظر برسد. باهوش و خوش‌قلب اما نه مکار و چشم‌وگوش‌بسته.

با صدایی آرام و شجاعتی ساختگی گفت:

«نمی‌خوام وانمود کنم این کاررو نکردم. ولی برای پول یا سرگرمی نبود. مجبور بودم.»

کنجکاوی‌شون رو تحریک کن. نذار حواسشون پرت بشه.

زنی که طعمه‌ی هارک را گرفته بود، گفت: «داری می‌گی یه نفر مجبورت کرد این کاررو بکنی؟»

خواندن احساس زن برای هارک سخت بود. هارک ازلهجه‌ی زن فهمیده بود اهل اشتیاق بانو نیست،

CamScanner

اما تا حدی مثل محلی‌ها به نظر می‌رسید. شاید اهل جزیره‌ی دیگری در همین نزدیکی‌ها بود؟

قیافه‌اش بی‌حالت بود، اما معلوم بود سرگرم شده و لحن حرف زدنش کنایه‌آمیز و ناباورانه بود. اگر بخت با هارک یار می‌شد، زن همان‌طور از او سؤال می‌کرد. تا وقتی زن به این کار ادامه می‌داد، سرنوشت هارک همچنان به ریسمانی بند بود.

جواب داد: «نه. فکر خودم بود. کار احمقانه‌ای بود... خودم می‌دونم. همون موقع هم می‌دونستم. اما راه دیگه‌ای نبود.»

همه‌چی رو نگو. توضیح رو بذار برای بعد، بذار کنجکاوی‌شون ادامه پیدا کنه.

به‌سرعت اضافه کرد: «برای مسخره‌بازی که اون کار رو نکردم. تا حالا اون صخره رو دیدین؟ از اون چیزهایی نیست که هرکسی حاضر باشه ازش بره بالا، مگه اینکه چاره‌ی دیگه‌ای نداشته باشه. خودتون باشین می‌رین؟»

CamScanner

حالا بیشتر توجهش را به زن داده بود. اما فقط به یه نفر امید نبند. اون‌قدر بلند حرف بزن که عقبی‌ها هم صدات رو بشنون. هرازگاهی به بقیه هم نگاه کن.

«آخه می‌دونین، من مجبور بودم از اون صخره‌ی زیر پرتگاه چشمِ روح برم بالا. اون هم توی تاریکی و زیر بارون.»

«وقتی رسیدم بالا... فانوس اولی رو با قلاب سنگم شکستم.» لحظه‌ای نگاهش را به زمین دوخت و خجالت‌زده، شانه‌هایش را کمی بالا انداخت.

«بعدش می‌دونستم چیزی نمونده سروکله‌ی پاسبان‌ها پیدا بشه، برای همین هم نتونستم از روی پرتگاه بدوم و خودم رو به اون‌یکی برسونم.»

چون هارک به جرم شکستن دو فانوس دریایی محاکمه می‌شد، امیدوار بود واسطه‌ی حراج خبر نداشته باشد که فانوس‌ها به‌فاصله‌ی چند لحظه از هم شکسته‌اند. هارک می‌توانست درباره‌ی جرمی داستان ببافد که در آن از

CamScanner

همدستانش خبری نیست و با این کار، هیچ اسمی از جلت و افراد ریگ به میان نیاورد.

نگاه گذرایی به دختر کک‌ومکی انداخت که در ردیف اول نشسته بود. چشم‌های درشت دختر هنوز به او دوخته شده بودند، انگار می‌توانست به تک‌تک فکرهای توی سرش رخنه کند.

«زیر لبه‌ی صخره یه برآمدگی باریک هست... یه جاهایی عرضش از کف دست هم کمتره.» هارک دست‌هایش را با فاصله‌ی کمی از هم نگه داشت که پهنای پرخطر برآمدگی را نشان بدهد. «لیز بود و خرد می‌شد. اما چاره‌ی دیگه‌ای نبود. قد یه بندانگشت تا افتادن از یه پرتگاه نودمتری فاصله داشتم. آب بارون می‌رفت توی چشمم و باد می‌خواست مثل صدفی که گوشتش از پوسته‌ش کنده می‌شه از لبه‌ی صخره جدام کنه...»

مرد صاحب معدن کلافه روی صندلی‌اش جابه‌جا شد. هارک به خودش گوشزد کرد: زیادی داری توضیح می‌دی؛ خیلی شاخ‌وبرگ داره.

CamScanner

هارک به‌سرعت ادامه داد: «سه بار نزدیک بود بیفتم پایین و بمیرم. قلاب‌سنگم هم از پرتگاه افتاد پایین. برای همین هم مجبور شدم از برج آهنی که از بارون لیز شده بود، برم بالا و فانوس دومی رو بندازم بیرون.» مکثی کرد. امیدوار بود شنونده‌هایش یادشان باشد ارتفاع برج چقدر است و سرسختی و مهارتی را که برای بالا رفتن از آن لازم بود درک کنند.

واسطه‌ی حراج تشر زد: «مثلاً قرار بود جواب سؤال اون خانم رو بدی ها! نه که وقتمون رو با اعتراف موبه‌موی کاری که کردی هدر بدی.»

هارک به‌سرعت گفت: «می‌دونم، می‌دونم! فقط می‌خوام بگم اگه دلیل موجهی نداشتم که این کارها رو نمی‌کردم و این‌همه خطر رو به جون نمی‌خریدم.»

هارک نفس عمیقی کشید و بقیه‌ی ماجرایش را تعریف کرد.

گفت: «نه. هیچ‌کس مجبورم نکرد این کار رو

CamScanner

بکنم. حتی کسی ازم نخواست این کار رو بکنم. اما یکی نیاز داشت که من این کار رو بکنم.»

ابروهای چند نفر بالا رفت؛ ردی از علاقه بود.

هارک داستانش را این‌طور شروع کرد: «من توی یتیم‌خونه بزرگ شدم...»

مرد صاحب معدن فریاد زد: «وای، چه عجیب!»

و موج بی‌صدایی از خنده‌ی تلخ بین جمعیت راه افتاد. بیشتر بچه‌های ولگرد و یتیم اشتیاق بانو به یتیم‌خانه پناه می‌بردند و خیلی‌شان بعداً به خلاف‌کارهایی جوان و آینده‌دار تبدیل می‌شدند.

هارک اخمی کرد و به‌سرعت جواب داد: «خیلی جای قشنگیه، نه؟»

نذار حواست پرت شه و افسار قصه از دستت دربره.

«شاید بعضی از شما هم خاطره‌هایی از اونجا داشته باشین. البته... من خیلی هم از لطف بزرگ فرماندار ممنونم؛ اینکه دیگه اصلاً گفتن نداره. اما آدم به بقیه‌ی آدم‌ها هم بدهکار می‌شه. به

CamScanner

آدم‌هایی که بهت یه لقمه غذا یا کار می‌دن.»

اما نگفت غذای یتیم‌خانه برای زنده ماندن کافی نیست. نیازی هم به گفتنش نبود.

«یه زنه بود که بعضی وقت‌ها توی خلیجکِ خزنده چادر می‌زد و ترشیِ علف‌دریایی می‌فروخت. گاهی سرمون جیغ می‌کشید و بهمون سنگ می‌زد. یه‌کم خل‌وضع بود و اخلاق نحسی هم داشت. اما گهگاهی برامون روی سنگ‌ها غذا می‌ذاشت.»

وقتی هارک بچه بود، واقعاً هم چنین زنی بود. او نمی‌دانست چه بلایی سر زن آمد، ولی حالا در سکوت از او تشکر کرد که به قصه‌اش جان داده.

حالا بعضی از تماشاچی‌ها حسابی درگیر قصه‌اش شده بودند و بعضی دیگر کلافه با فهرست کالاهایشان ورمی‌رفتند. هارک به خودش یادآوری کرد: زیاد احساسات قاتی‌ش نکن. مختصر و مفید حرفت رو بزن.

«همین‌جور که سال‌ها می‌گذشتن... گمونم

CamScanner

دیوونه‌تر هم می‌شد. توی تاریک‌ترین غارهایی که پیدا می‌کرد، اتراق می‌کرد. شب‌ها تحمل نور فانوس‌های دریایی رو نداشت. خودتون که می‌دونین گاهی چطوری می‌شه.»

این بار هم نیازی نبود بیشتر توضیح بدهد. فانوس‌های دریایی با آب زیردریا روشن می‌شدند که با مقدار مشخصی از انواع روغن ماهی ترکیب شده بود و با رشته‌ی بسیار نازکی از ایزدپاره به‌جای فتیله می‌سوخت. نور این فانوس‌ها خیلی روشن‌تر از روغن نهنگ بود و مدت بیشتری هم دوام می‌آوردند، اما بی‌دلیل نبود که بهشان لقب «چراغ وحشت» داده بودند. نورشان حالتی داشت که غریزه‌های آدم را به تکاپویی ناخوشایند می‌انداخت و تپش قلبش را تندتر می‌کرد. هم‌سن‌وسال‌های هارک با این فانوس‌ها بزرگ شده بودند و به اثرشان عادت داشتند، اما بزرگ‌ترها غالباً از آن‌ها متنفر بودند و گلایه می‌کردند که فانوس‌ها باعث می‌شوند کابوس

CamScanner

ببینند.

سال‌خورده‌ترها که شاهد بالاآمدن ایزدان از دریا بودند بیشتر از همه از فانوس‌های دریایی نفرت داشتند. آن‌ها قبلاً هم آن نور ارغوانی رقصان و ترسناک را دیده بودند که در اعماق می‌درخشید یا با نوری کم‌جان بر لاشه‌های عظیم و سایه‌پوش کشتی‌های به‌گل‌نشسته سوسو می‌زد.

زنی که عینک تک‌چشمی داشت فریاد زد:

«اسمش چی بود؟»

هارک بی‌درنگ اسم پیرزنی را که به یاد داشت، گفت. «کاتیا.» (۱۷) از آن اسم‌های رایج و بی‌خطر بود. «همه‌جای جزیره اتراق می‌کنه. حتماً دیگران هم می‌شناسنش. می‌تونین از مردم بپرسین!»

زن یک ابرویش را بالا داد. انگار حالت چهره‌اش می‌گفت: آره، ولی من که الان نمی‌تونم این کار رو بکنم، می‌تونم؟ نمی‌تونم قبل از اینکه قیمتی پیشنهاد بدم، درستیِ قصه‌ت رو بررسی کنم.

این تنها نکته‌ی مثبت موقعیتی بود که هارک

CamScanner

تویش گرفتار شده بود. اگر بخت یارش بود، واسطه‌ی حراج هم جز همان‌ها که قبلاً خوانده شده بود، چیزی درباره‌ی پرونده‌اش نمی‌دانست. خریدارها باید خودشان تصمیم می‌گرفتند که قصه‌ی هارک را باور کنند یا نه. اگر کسی او را می‌خرید و بعداً می‌فهمید هارک گولش زده، عصبانی می‌شد. اما دست‌کم شاید هارک فرصتی به دست می‌آورد که دوباره نظر صاحب جدیدش را عوض کند.

زن که همچنان خون‌سرد و مشکوک بود پرسید: «پس یعنی کاتیا با روی خوش ازت خواست فانوس‌ها رو خاموش کنی؟»

هارک در جوابش فریاد زد: «کاتیا هرگز هیچ کاری رو با روی خوش نمی‌کرد، خانم.» از دیدن لبخند کم‌جانی که به چهره‌ی بعضی‌ها نشسته بود دلش گرم شد. کم‌کم داشتند با «کاتیا» آشنا می‌شدند؛ خودش هم همین‌طور. «حتی بعضی از آشغال‌گردهای محلی رو هم کلافه کرده بود. هی

CamScanner

سرشون داد می‌زد و می‌گفت از ساحل 'اون' برن بیرون. ممکن بود دنبالش کنن و از قلمروشون بندازنش بیرون، یا حتی کار بدتری بکنن، ولی من پادرمیونی کردم و... خودشون هم دیدن که حالش اصلاً روبه‌راه نیست.»

قیافه‌ی غمگینی به خودش گرفت و شانه بالا انداخت.

داستانت رو ساده و رک و واقعی بگو. با لحنی گرفته ادامه داد: «معلوم بود دیگه چیزی از عمرش نمونده. مشاعرش رو از دست داده بود. نه من رو می‌شناخت و نه هیچ‌کس دیگه رو. فقط توی غارها قایم می‌شد؛ چون فکر می‌کرد اون فانوس‌های دریاییِ نوک صخره‌ها نورهای ارغوانی یکی از ایزدانه که سوسو می‌زنه. ایزدی که از مرگ برگشته و از اعماق دریا بالا اومده و دورتادور جزیره دنبال اون می‌گرده.» سرش را تکان‌تکان داد و نچ‌نچِ غمگین و آزرده‌ای کرد.

حالا دیگر خود هارک هم داشت قصه‌اش را باور

CamScanner

می‌کرد. داستانش دروغ بود، اما مثل همه‌ی دروغ‌های درست‌وحسابی رگه‌هایی از حقیقت در خود داشت. او آدم‌های پیر را دیده بود که همین‌جوری مریض و مجنون می‌شدند و وحشت دوران کودکی‌شان از ایزدان مثل جنازه‌هایی غرق‌شده، شناور به سطح آب می‌آمد.

«دیروز طرف‌های عصر سروکله‌ش توی خلیجک خزنده پیدا شد؛ انگاری استخون‌هاش از زیر پوستش زده بود بیرون. می‌دونستم تا صبح دووم نمی‌آره. توی یکی از غارها قایم شده بود و اون‌قدر ضعیف و گشنه بود که به‌زور روی پاهاش ایستاده بود... ولی هر بار می‌اومد بیرون، نور ارغوانی فانوس دوباره دیوونه‌ش می‌کرد. جیغ می‌کشید و روی ساحل این‌طرف و اون‌طرف می‌رفت و سریع برمی‌گشت توی غارش. سعی کردم براش آب و غذا ببرم، اما به روم چاقو کشید. عجوزه‌ی پیر خرفت!» سری تکان داد.

«من هم بهش گفتم همه‌چی روبه‌راهه. گفتم

CamScanner

ایزده داره می‌ره. گفتم اگه یه‌کمی صبر کنه، می‌بینه ساحل تاریک و امن شده. بعدش هم از صخره رفتم بالا و همین کارو هم کردم.»

زنی که عینک تک‌چشمی داشت، با لحن تندی پرسید: «یه زن شوریده و روبه‌مرگ رو تنهایی به حال خودش ول کردی؟»

نه تردید کن و نه سعی کن از خودت دفاع کنی.

هارک گفت: «بله. همین کارو کردم. تازه، اصلاً نمی‌دونم شکستن اون فانوس‌ها اثری داشت یا نه. شاید همون‌جا توی اون غار موند. یا شاید هم اومد بیرون و توی چادرش و روی قالی کوچکش توی آرامش و تاریکی مرد. نمی‌دونم، ولی باید سعی خودم رو می‌کردم. تنها کاری بود که از دستم براش برمی‌اومد.»

هارک نفس عمیقی کشید و با دقت به تماشاچی‌هایش نگاه کرد. بهترین تصویر ممکن را از خودش به نمایش گذاشته بود؛ پسرکی که سرکش بارآمده بود، اما شجاع و باهوش و مهم‌تر

CamScanner

از همه، وفادار بود. از آن پسرهای باهوش و خوش‌قلبی که وقتی نمک‌گیرت می‌شد، دیگر از دل‌وجان برایت مایه می‌گذاشت. به نظر خودش که این از «خلاف‌کار خرده‌پای ناقلایی که ارتباط رو به گسترشی هم با جهان زیرین داشت» خیلی جالب‌تر بود.

زن چند لحظه‌ای به چشم‌هایش خیره شد. بعد، ابروهایش را بالا داد و نگاهش را دزدید. یک‌دفعه بی‌علاقه و کسل به نظر رسید. هارک لبش را محکم گزید و فکر کرد مبادا موقعیتش را اشتباه برآورد کرده باشد.

واسطه‌ی حراج که به یادداشت‌هایش خیره شده بود با صدای بلندی گلویش را صاف کرد و هارک را از جا پراند.

واسطه با لحن تندی که کلافگی از آن می‌بارید پرسید: «سؤال دیگه‌ای نیست؟ نه؟ پس می‌ریم سراغ قیمت‌گذاری.»

نبض هارک به‌شدت توی گوش‌هایش می‌کوبید.

CamScanner

وقتی داشت قصه‌اش را می‌گفت، موفق شده بود کمی خودش را آرام کند، اما حالا نفسش به‌زور بالا می‌آمد.

واسطه‌ی حراج گفت: «کسی قیمت پایه نمی‌ده؟»

هارک ناخودآگاه به زنی که از او سؤال کرده بود نگاه کرد.

ظاهراً زن داشت فهرست کالاهایش را می‌خواند. نکند حالا که هارک کنجکاوی‌اش را برطرف کرده بود دیگر علاقه‌اش را از دست داده بود؟ به بقیه‌ی خریدارهای اطرافش نگاه کرد، اما متوجه شد بی‌سروصدا همه‌ی امیدش را به این زن بسته بود. بیشتر داستانش را خطاب به او گفته بود.

یکی از مردهایی که صورتش جای زخم داشت دستش را بالا آورد و مبلغ ناچیزی پیشنهاد کرد.

غرور هارک بی‌اختیار جریحه‌دار شد. به خودش یادآوری کرد: ولی اگه دارن قیمت کمی پیشنهاد می‌دن، یعنی بیشتر از این‌ها می‌ارزم. هنوز هم

CamScanner

احتمالش هست یه نفر دیگه قیمت بده. سعی کرد به گیر افتادن در دل بوگندوی کشتی و دست‌بند و پابندهایی که پوست مچ‌هایش را می‌خراشیدند فکر نکند.

مرد صاحب معدن که داشت با دوربینی جیبی وراندازش می‌کرد، دستش را بالا برد و مبلغی را پیشنهاد کرد که فقط کمی کمتر از مبلغِ ناچیزِ قبلی بود. هارک خودش را تصور کرد که به‌زور توی شکاف‌هایی در دل زمین می‌چپد یا زیر آوار سنگ‌ها له می‌شود؛ ناخن‌هایش را توی گوشت کف دستش فشار داد.

یکی دیگه برام قیمت پیشنهاد بده! خواهش می‌کنم! هارک درمانده به بقیه‌ی خریدارها، مخصوصاً به زنی که عینک تک‌چشمی داشت، نگاه کرد. حتی نگاه درمانده‌ای هم به دختر دریابوسیده‌ی کک‌ومکی انداخت.

هیچ‌کدامشان کوچک‌ترین واکنشی نشان ندادند.

CamScanner

مرد صورت‌زخمی دوباره قیمت داد؛ قیمتی که فقط ذره‌ای بیشتر از یک بز زنده بود. مرد صاحب معدن شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. سکوت حاکم شد.

واسطه‌ی حراج پرسید: «پیشنهاد دیگه‌ای نیست؟ پس...»

دستش را دراز کرد تا قلمش را توی دوات بزند و جزئیات فروش را در کتاب بزرگش بنویسد.

چشم‌های هارک سیاهی رفت. داستانی که گفت آخرین فرصتش بود، اما کافی نبود. چیزی بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد و لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شود دست واسطه‌ی حراج بی‌حرکت بالای دواتش مانده.

واسطه‌ی حراج پرسید: «خانم؟ می‌خواین قیمتی پیشنهاد بدین؟»

هارک برگشت و به زنی که قهوه‌ای پوشیده بود و دستش را بالا گرفته بود نگاه کرد.

زن گفت: «بله. همین‌طوره.»

CamScanner

قیمت پیشنهادی او هم ناچیز، اما دو برابر قیمت قبلی بود. هارک مردهای صورت‌زخمی را می‌دید که دوباره وراندازش می‌کنند؛ استخوان‌بندی‌اش نحیف بود و بازوهای ضعیفش اصلاً برای پاروزنی مناسب نبودند. بدشان نمی‌آمد او را مفت بخرند، اما قیمتش زیادی بالا رفته بود. با حرکت سرشان نشان دادند منصرف شده‌اند.

واسطه‌ی حراج سرش را رو به زن تکان داد و جزئیات فروش را ثبت کرد. سپس هارک را به‌سرعت از تالار خارج کردند و به اتاق جانبی کوچکی بردند. خیالش آن‌قدر راحت شده بود که دست‌وپایش وارفته بود. اجازه دادند کنار دیوار بنشیند و او هم همان‌جا روی زمین ولو شد. حتی وقتی بقیه‌ی محکومان خریداری‌شده را یکی‌یکی به اتاق می‌آوردند هم آن‌قدر خسته و بی‌حس بود که نمی‌توانست به اطرافش توجه کند.

او زنده مانده بود. او زنده می‌ماند.

حتی وقتی کارمندی با جلیقه‌ی قهوه‌ای آمد که

CamScanner

وارسی‌اش کند و از او سؤال کند هم نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند. نقش‌ونگاری روی تنش داشت؟ دندان افتاده داشت؟ جای زخم خاصی داشت؟

هارک مات‌ومبهوت سؤال‌ها را جواب داد و با اینکه دلیل این کارها را می‌دانست، اجازه داد کارمند دست و پاهایش را اندازه بگیرد و فهرست جای زخم‌هایش را ثبت کند. اگر سعی می‌کرد از دست صاحب جدیدش فرار کند، از همه‌ی این ویژگی‌ها استفاده می‌کردند که دوباره پیدایش کنند. سپس هنرمند بی‌حوصله‌ای آمد و نقاشی‌اش را کشید. هارک به طراحی زشت خودش با گونه‌های باریک نگاه کرد که روی کاغذ شکل می‌گرفت. آن را روی پوسترهای تحت‌تعقیب تصور کرد که در کشتی‌سازی‌های سرتاسر میریاد چسبانده شده بودند.

وقتی صاحب جدید هارک بالاخره آمد او را تحویل بگیرد، نزدیک عصر شده بود.

CamScanner

کارمندی که همراه زن آمده بود محتاطانه و با نزاکت گفت: «می‌شه لطف کنین مُهر شخصی‌تون رو اینجا روی موم بزنین، دکتر واین(۱۸)؟ تا یه ساعت دیگه مدارکتون رو آماده می‌کنیم.»

حالا که هارک زن را از نزدیک می‌دید متوجه یکی‌دو نکته‌ی عجیب شد. خال‌های ریز بنفشی در چشم‌های قهوه‌ای‌اش داشت. لک کوچکی به سفیدی گچ دیوار نزدیک گیجگاه راستش بود که کم‌وبیش زیر موهای تیره‌اش پنهان شده بود.

این‌ها همه ایزدنِشان بودند. درست است که اندک و ناچیز بودند، اما نشان می‌دادند که او زمان زیادی را در حال لمس ایزدپاره یا آبِ زیردریا می‌گذراند. هردوی این مواد در گذر زمان به‌طور نامحسوسی بدن انسان را تغییر می‌دادند؛ تغییرهایی که پیش‌بینی‌ناپذیر بودند و هیچ‌کس هم دلیلشان را نمی‌دانست. ایزدنشان‌های جزئی مثل این‌ها چندان غیرعادی نبودند، مخصوصاً بین کسانی که در زیردریایی‌های ژرف‌رو کار

CamScanner

می‌کردند و کارگران کارخانه‌ی ایزدچسب.

کارمند پرسید: «می‌خواین گوشش رو نشونه بزنیم؟»

هارک ملتمسانه به صاحبش نگاه کرد. معمولاً شکاف کوچکی در گوش خلاف‌کارهای خطرناک ایجاد می‌کردند. وقتی تعداد شکاف‌هایت به سه می‌رسید، دفعه‌ی بعدی که دستگیر می‌شدی، یک‌راست می‌رفتی پای چوبه‌ی دار. هارک تا اینجا موفق شده بود از نشانه‌گذاری دوری کند.

خانم دکتر گفت: «نیازی به این کار نیست.»

تا وقتی کارمند برود، هارک مثل بچه‌های حرف‌گوش‌کن جلوی زبانش را گرفت. فکر کرد حالا وقت آن است که تغییر رویه بدهد؛ کمی سربه‌زیری تا دل صاحب جدیدش را به دست بیاورد. خطر کرد و لبخند کم‌جان و غمگینی تحویل زن داد.

گفت: «خیلی خوشحالم که شما من رو خریدین.» و عمداً کاری کرد صدایش بگیرد.

CamScanner

«ممنونم... خیال کردم قراره من رو ببرن پاروزنی.»

خانم دکتر دست‌هایش را توی جیب‌های کت قهوه‌ای بلندش فشار داد. «آره، معلوم بود همین فکر رو می‌کردی. خب، گفتم شاید بد نباشه بذارم یه‌خرده بترسی، مارموذیِ فسقلی.» زن از حالت قیافه‌ی هارک با صدای بلند خندید. «ای بابا، اون‌جوری مثل یه توله‌فُک مظلوم نگاهم نکن. اون داستانی هم که گفتی، یه مشت مزخرف محض بود، مگه نه؟»

هارک می‌توانست اعتراض کند، اما حسی در وجودش بود که مانعش شد. درعوض، به چشم‌های دکتر نگاه کرد.

گفت: «بله، کلمه‌به‌کلمه‌ش.»

زن گفت: «من هم همین فکر رو می‌کردم. برای همین هم خریدمت. دروغ‌گوی خوبی هستی و من هم به همچین کسی نیاز دارم.»

CamScanner

دخترکک‌ومکی بیرون حراجی ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

بالاخره متوجه حرکتی میان جمعیت شد. سرها چرخیدند. مردم گردن کشیدند. صورت‌ها به هم نزدیک‌تر شدند و دهان‌ها به نجوا جنبیدند. مردم همدیگر را هل دادند و جلوی درکناریِ ساختمان حراجی جمع شدند و جلوی دیدش را گرفتند. دختر به‌سرعت رفت روی بام شیب‌دار یک تلمبه‌خانه و کسانی که برای پرکردن کپسول‌های هوایشان صف بسته بودند فقط نگاه گذرایی به او انداختند.

گروهی از باربران بندرکه جعبه‌هایی سنگین را حمل می‌کردند از درِکناری بیرون آمدند و افراد مسلح هم تماشاچی‌های مبهوت و آدم‌های فرصت‌طلب را عقب نگه داشتند. آن‌ها کنجکاوی جمعیت طمع‌کار را برانگیخته بودند. فقط چشم‌های تیزبین دخترکک‌ومکی آن دو نفر را دیدند که چند ثانیه بعد از در بیرون آمدند. هارک،

CamScanner

پسرکی که تازه فروخته شده بود، سرافکنده و شرمگین پشت سر صاحب جدیدش می‌رفت.

دختر با فاصله پشت سرشان راه افتاد و پسر، زن و جعبه‌ها را دید که سوار بر کرجی تک‌دکله‌ای با بادبان خاکستری رفتند. بعد از اینکه جمعیت پراکنده شد، دختر یواشکی راهی دیوار ساحلی شد و رفت سراغ کارگر بارانداز دریابوسیده که آشنایش بود. مرد محترمانه و با اسمی که دختر این روزها ترجیح می‌داد از او استقبال کرد. اسمش ترکیبی از دو نشانه‌ی مختلف بود: درشت‌چشم. طوفان ناگهانی.

وقتی مرد سؤال‌هایش را درباره‌ی قایق و مقصدش جواب داد، دختر برگشت پیش مادرش تا گزارش بدهد.

ریگ پرسید: پسره ما رو لو داد؟

دختر کک‌ومکی به زبان اشاره گفت: از ما اسمی نیاورد. ولی خیلی پرچونه‌ست. قصه‌ی روده‌درازش دختر را اذیت کرده بود. حتی با

CamScanner

مهارت او هم لب‌خوانی از چنان فاصله‌ای خیلی خسته‌کننده بود، مخصوصاً وقتی پسر هی سرش را این‌طرف و آن‌طرف می‌کرد که سؤال‌های مردم را جواب بدهد. تلاش‌های پی‌درپی برای پرکردن جاهای خالی مکالمه با استفاده از نتیجه‌گیری منطقی بعد از مدتی خسته‌کننده و اعصاب‌خردکن شده بود.

ریگ چشم‌هایش را هم کشید و به زبان اشاره پرسید: نظر تو درباره‌ش چیه؟

دختر لحظه‌ای فکر کرد و بعد با نشانه‌ای شبیه «مارماهی» جواب داد: موزماره. زبان اشاره‌ی میریاد در نشانه‌هایی ریشه داشت که غواص‌ها برای مکالمه زیر آب به کار می‌گرفتند و این ویژگی گهگاهی خودش را نشان می‌داد.

ریگ شانه بالا انداخت و گفت: اگه بخواد لومون بده، می‌دونیم کجا می‌تونیم پیداش کنیم.

دختر یک‌دفعه اضافه کرد: من از دوستش هم خوشم نمی‌آد.

CamScanner

مادرش بی‌توجه جواب داد: تو که از هیچ‌کس خوشت نمی‌آد. حرفش فقط کمی ناعادلانه بود. حالا بذار ببینیم چی‌کاره‌ست. دیشب که کارش رو خوب انجام داد، مگه نه؟ به خواسته‌مون رسیدیم.

زن قاچاقچی انگشتانش را روی کُره‌ی بزرگ و تیره‌ای کشید که کف زیرزمین گذاشته شده بود و نور وحشت روی سطح دریاساییده‌اش، که از جنس ایزدپاره بود، سوسو زد.

CamScanner

فصل ۴

سه ماه گذشت. روزی هارک روی مرتفع‌ترین نقطه‌ی پرستشگاه نشسته بود و خورشید تازه‌دمیده را نگاه می‌کرد که به دریا رنگ نقره می‌پاشید.

فرورفتگی روی دیوار کنگره‌ای جای خوبی برای نشستن بود. دورتادورش و زیر پایش پر از سقف‌های شیروانی بود و تپه‌های گوژپشت و برج‌هایی با بام‌های تخت و ناقوس‌خانه‌هایی باریک که سطح‌های بادوباران‌خورده‌ی همه‌شان از شبنم صبحگاهی برق می‌زد. مه سحرگاه کم‌کم از بین می‌رفت و تپه‌های کوتاه و خارپوش از همه‌طرف نمایان می‌شدند. آشیانه از آن جزیره‌های بکر و تک‌افتاده بود، اما وقت سپیده‌دم انگار به شهر ارواح تبدیل می‌شد.

«داری نقشه‌ی فرار می‌کشی؟»

CamScanner

با اینکه صدا و شوخی هر دو برای هارک آشنا بودند، از جا پرید. همان‌طور که انتظار داشت، وقتی برگشت، چشمش به کلای(۱۹)، مباشر پرستشگاه، افتاد که از دریچه‌ی آن پایین به او لبخند می‌زد.

این شوخیِ همیشگی‌شان بود، اما این بار هارک واقعاً مشتاقانه به بادبان‌های درخشان کشتی‌های دوردست چشم دوخته بود؛ کشتی‌هایی که رو به جنوب می‌رفتند، به‌سوی اشتیاق بانوی عزیز خودش. چند ساعت دیگر، شبحش را از دوردست می‌دیدند که دو برآمدگی داشت و دودکش کارخانه‌ی چسب‌سازی که تقریباً به بلندای تپه‌هایش بود. بعد وارد اسکله می‌شدند، اسکله‌ی او؛ جایی که مرغ‌های دریایی و کورکورهای سیاه(۲۰) بر فراز جنگلی از دکل‌ها چرخ می‌زدند و بارانداز‌ها پر بود از فریادهای بازار و هیجان و بوی قیر و ادویه...

خندان جواب داد: «مثل همیشه.»

CamScanner

کلای به نشیمنگاه راحت هارک چپ‌چپ نگاه کرد. مباشرِ چهارشانه‌ی میان‌سال از آن آدم‌های نحس نبود، اما دوست داشت برتری‌اش را به رخ بکشد. به کمی زبان‌درازی لبخند می‌زد، اما هرازگاهی بی‌هوا بساط شوخی و خنده را جمع‌وجور می‌کرد که نشان بدهد رئیس کیست.

هارک متوجه منظور کلای شد و از روی دیوار پایین آمد. خاک را از ردای زردش تکاند و جارو و خاک‌اندازش را که کناری گذاشته بود برداشت.

وقتی کلای برگشت که برود، گفت: «زیاد اینجا طولش نده. برای صبحانه به کمکت نیاز داریم.»

هارک برگشت سراغ تمیزکردن ناودان‌ها، اما نمی‌توانست در برابر نگاه کردن به منظره‌ی پیش رویش مقاومت کند.

مه حالا کاملاً از بین رفته بود. بام پرستشگاه بهترین نمای تمام جزیره را داشت. ساختمانی شوم و کهن که تنها و پرشکوه روی مرتفع‌ترین تپه‌ی جزیره‌ی آشیانه جا گرفته بود. هارک

CamScanner

می‌توانست به همه‌طرف نگاه کند و ببیند که این جزیره مطلقاً هیچ‌چیزی ندارد؛ نه شهری داشت و نه حتی روستایی، فقط ساختمان‌هایی کوچک گاه‌به‌گاه از گوشه‌وکنار خارستان‌های سبز و خاکستری سر برمی‌آوردند. هرکدام از جزیره‌های دیگر میریاد بود، روی دامنه‌ی تپه، کشتزارهای طبقه‌طبقه می‌ساختند تا از ذره‌ذره‌ی خاک استفاده کنند. زمین نباید همین‌جور بایر و بی‌مصرف می‌ماند. اما اینجا سرازیری‌ها را عملاً دست‌نخورده رها کرده بودند و فقط چند مسیر پیاده‌رو به تنشان خط می‌انداخت.

با اینکه هارک می‌توانست شبح‌های کم‌جان سایر جزیره‌ها را در افق ببیند، آشیانه حس جزیره‌ای تنها و دورافتاده را داشت. جریان بی‌وقفه‌ای از کشتی‌های باربری بی‌آنکه آنجا توقف کنند در مسیرهای شلوغ دریایی از کنارش می‌گذشتند. هیچ‌کس در آب‌هایش ماهی نمی‌گرفت. گروه‌های آشغال‌گرد سر ساحل‌هایش با هم نمی‌جنگیدند.

CamScanner

جزیره‌ی آشیانه زمانی مقدس‌تر از آن بود که پای آدم‌های معمولی بر آن قدم بگذارد و حالا چونان یادگار ناخوشایندی از گذشته طرد شده بود.

اسم این جزیره را گذاشته بودند آشیانه، چون جایی بود که کودکان محراب‌دار در آن آموزش می‌دیدند و مراسم آغاز کارشان برگزار می‌شد؛ جایی بود که «سر از تخم برمی‌آوردند» و به کاهنان واقعی تبدیل می‌شدند. حالا دیگر محراب‌داری نبود که مشتاق آموزش دیدن در پرستشگاه باشد. دیگر هیچ جوجه‌ی نورسیده‌ای به «آشیانه» پا نمی‌گذاشت.

حالا برای هدف دیگری از پرستشگاه استفاده می‌کردند. راه لوله‌ی ناودان‌ها که باز شد، هارک سریع رفت پایین تا به بقیه‌ی کارهایش برسد.

همین‌طور که در راهروهای تاریک و باریک می‌دوید، فکر کرد: یعنی واقعاً سه ماه شده؟ حالا دیگر حسابی به پرستشگاه عادت کرده بود. حالا دیگر در راهروهای تودرتویش که مثل لانه‌های

CamScanner

خرگوش درهم‌تنیده بودند گم نمی‌شد. این روزها دیگر بوهایش را هم احساس نمی‌کرد؛ بوی نای ساختمان کهن، بوی تند چربی صابون و بوی گند اطراف حمام‌ها که عصب‌های آدم را به گِزگِز می‌انداخت. اوایل خیال می‌کرد این سکوت و هوای گرفته خفه‌اش می‌کند، اما حالا دیگر اذیتش نمی‌کردند.

خب... شاید سکوت هرازگاهی آزارش می‌داد. اگر مراقب نبود، ناامیدی نمناک اینجا به پوستش می‌خزید.

در آشپزخانه، آشپزها حسابی گرم کار بودند؛ تخم‌مرغ می‌پختند و علف‌دریایی‌های ورقه‌ورقه را در قابلمه‌هایی بزرگ سرخ می‌کردند و وقتی نوارهای قهوه‌ای و کش‌مانندِ علف‌ها به روغن داغ می‌افتادند سبز زمردین و آبدار می‌شدند. هارک هم به بقیه‌ی کارکنانی پیوست که ردای زرد به تن داشتند و بشقاب‌های پر از غذای داغ را به تالار غذاخوری بزرگ با سقف بلند و طاق‌دارش

CamScanner

می‌بردند.

ساکنان پرستشگاه یکی‌یکی و دوتا دوتا در سرتاسر تالار منتظر صبحانه‌شان نشسته بودند. ساکت بودند و صبور و آرام. بیشترشان هنوز هم رداهای قهوه‌ای تشریفاتی را به تن داشتند که دیگر مفهومی نداشت.

آن‌ها کاهن بودند.

وقتی هارک بچه بود، در اشتیاق بانو چیزهایی درباره‌ی پرستشگاه شنیده بود. برای همین، وقتی دکتر واین به او گفت دوران بیگاری‌اش را باید کجا کار کند، حسابی وحشت کرد.

اونجا جاییه که کاهن‌ها رو نگه می‌دارن!

کاهن‌های پیر و دیوونه‌ای که وقتی ایزدان مردن، عقلشون رو از دست دادن!

اما همه‌ی کاهنان بعد از نبرد سهمگین عقلشان را از دست نداده بودند. بعضی‌هایشان موفق شده بودند برای خودشان زندگی جدیدی

CamScanner

بسازند. اما بعضی دیگر از اینکه دلیل زندگی‌شان را از دست داده بودند، بدجوری پریشان شدند. پرستشگاه را به پناهگاهی تبدیل کردند برای آن دسته از کاهنانی که دیگر نمی‌توانستند از خودشان مراقبت کنند و مخفیگاهی شد برای فرار از دنیای جفاکار و درک‌نشدنیِ خالی از ایزدان.

هارک دیوانه‌خانه‌ای را تصور کرده بود پر از آدم‌هایی که یکسره زیر لب حرف‌های نامفهوم می‌زدند و با موهای سفید و ژولیده بالا و پایین می‌پریدند. اما واقعیت ساکت‌تر و غریب‌تر از آن بود. این‌جور که معلوم شد همه‌ی کاهنان پرستشگاه پیر نبودند. جوان‌ترین‌هایشان در زمان مرگ ایزدان محراب‌دار بودند و سن‌وسالشان چندان بیشتر از کلای نبود. بعضی از آن‌ها که سن‌وسالی ازشان گذشته بود واقعاً هم گیج‌ومنگ بودند، اما بیشتر وقت‌ها می‌شد باهاشان حرف بزنی. هیچ‌کس برهنه این‌طرف و آن‌طرف نمی‌دوید و چیزی را به آتش نمی‌کشید.

CamScanner

با وجود این، هارک در هفته‌ی اول شروع کارش در پرستشگاه حسابی از زندگی جدیدش متنفر بود. سیلِ وظیفه‌های جدیدی که از صبح سحر تا آخر شب بر سرش می‌ریخت مثل کابوس بود. طولی نکشید تا بقیه‌ی کارکنان فهمیدند که او جدیدترین و ریزنقش‌ترین و دون‌پایه‌ترینشان است و می‌توانستند او را بفرستند زمین را جارو کند، دست‌شویی‌ها را تمیز کند و آب بیاورد و میله‌های بخاری‌ها را برق بیندازد. هارک با مراسم و آهنگِ کارهایشان هماهنگ نبود و مدام مجبور بود از دیگران بخواهد چیزهای مختلف را برایش توضیح بدهند. او قبلاً هرگز خدمتِ کسی را نکرده بود و برای همین هم پشت سر هم اشتباه می‌کرد و چیزمیز می‌شکست.

گوش بعضی از کاهنان یا از کهولت سن سنگین بود یا از غواصی در اعماق دریا، اما اصلاً مثل دریابوسیدگانی نبودند که هارک قبلاً دیده بود. بعضی‌هایشان نوعی سمعک شیپوری داشتند که

CamScanner

او قبلاً هرگز ندیده بود. گوشواره‌های میخی به گوششان نمی‌کردند و ظاهراً هیچ‌کدامشان هم زبان اشاره نمی‌فهمیدند، هارک حتی چندتا از نشانه‌های رایج در بقیه‌ی جزیره‌ها را هم امتحان کرده بود. او متوجه شد بیشترشان درست بعد از نبرد سهمگین از دنیا روگردان شده‌اند. آن‌ها ندیده بودند میریادی‌ها به بازیابی در اعماق دریا رو آورده‌اند، ندیده بودند حضور دریابوسیدگان همه‌جا عادی شده، ندیده بودند زبان اشاره در سرتاسر زنجیره‌جزیرگان رواج یافته. وقتی این کاهنان حرف‌های هارک را نمی‌فهمیدند، سعی می‌کردند وادارش کنند حرفش را برایشان بنویسد. وقتی هارک عاجز و درمانده به مداد و کاغذ زل می‌زد، معمولاً عصبانی می‌شدند و کاتب پرستشگاه را صدا می‌زدند. هارک بی‌مصرف و خسته بود، کم آورده بود و همه از دستش عاصی بودند.

این همه وقت گذراندن در فضای داخل برایش

CamScanner

عجیب و هراس‌آور بود. او عادت داشت بتواند
هروقت دلش خواست بدود و فریاد بکشد و
از صخره‌ها بالا برود و زیر آسمان خاکستری
خروشان در برابر وزش بادهای قدرتمند بایستد.
حالا درپوشی طاق‌دار روی دنیایش را پوشانده بود
و ناچار بود آهسته و بی‌صدا قدم بردارد.
خود کاهنان هم پریشانش می‌کردند. آن‌ها
مرموز بودند و انگار مثل بال‌های حشره‌ای مرده
وارفته و درخود جمع شده بودند.
بعضی‌هایشان به دلیل سفرهای پرشمارشان به
زیردریا برای حرف زدن با ایزدان، ایزدنشان‌هایی
داشتند. چندتایی از تغییرهایشان بسیار هولناک
بود؛ چشم چپ آب‌مروارید‌آورده‌ای که دو برابر
چشم راست بود یا انگشت کوچکی که گوشت
به استخوان نداشت، اما هنوز هم به اراده‌ی
صاحبش خم می‌شد و جمع می‌شد. اما این نبود
که هارک را آزار می‌داد. او خدمه‌ی زیردریایی‌های
بازیابی را در اشتیاق بانو دیده بود که

CamScanner

ایزدنشان‌هایی همین‌قدر عجیب‌وغریب داشتند.
چیزی که مثل خوره به جانش افتاده بود، آن
حس ناامیدیِ جاری در پرستشگاه بود و این
احساس که همه‌چیز اطرافش کهن‌سال است.
حتی کاهنان میان‌سال هم پیرتر از آنچه بودند
به نظر می‌رسیدند. آن‌ها چیزی را از دست داده
بودند که دیگر هرگز نمی‌توانستند پس بگیرند.
آن‌ها شبح‌هایی از خودِ پیشینشان بودند که به
خاطره‌ی زندگی ازدست‌رفته‌ای چنگ انداخته بود.
هارک ذاتاً از آن آدم‌هایی بود که به کوچک‌ترین
امیدی دل می‌بندند و یکسره در جست‌وجوی
فرصتی هستند. پرستشگاه در گوشش نجوا
می‌کرد که فرصت‌ها به آخر می‌رسند. می‌گفت
گاهی به رؤیاهایت نمی‌رسی، فقط پیر و
درهم‌شکسته می‌شوی، همین و بس. مثل
موجودی نرم و لهیده و درمانده به ساحل سخت
و سنگ‌پوشِ زندگی می‌افتی.
صدای خیالی جلت در ذهن هارک می‌گفت: خب

CamScanner

فرار کن. هارک فکر نمی‌کرد جلت بیشتر از یک روز به این‌جور بیگاری تن بدهد. حالا جلت کجا بود؟ او میان محکومان جلسه‌ی ارزش‌گذاری نبود، پس ظاهراً گیر نیفتاده بود. هارک کابوس‌هایی می‌دید که در آن‌ها سروکله‌ی جلت برای «نجات» او در پرستشگاه پیدا می‌شد. جلت که چنین کار احمقانه‌ای نمی‌کرد، می‌کرد؟

نه، ظاهراً که نمی‌کرد. روزها می‌گذشتند و خبری از جلت نبود. هارک درست نمی‌دانست باید از این بابت آسوده شود یا برنجد.

هارک می‌دانست اگر فرار کند، گیر می‌افتد.

دکتر واین عصبانی می‌شد و او را به کس دیگری می‌فروخت و آخرسر هم کارش به پاروزنی یا کار در معدن ختم می‌شد. بااین‌حال، تا پایان هفته‌ی اول، چیزی نمانده بود خطرش را به جان بخرد. اما کار به آنجا نرسید. تنها چیزی که مانعش شد مکالمه‌هایش با دکتر واین بود. مکالمه‌هایی که یادش می‌انداختند فقط برای بیگاری خریداری

CamScanner

نشده. خانم دکتر مأموریت دیگری برای او داشت.

دکتر به هارک گفت: «تو از اون روباه‌های مکار و باهوشی. به‌زودی جایگاه خودت رو پیدا می‌کنی. وقتی که برای مردم عادی شدی و دیگه بهت توجه نکردن، اون‌وقت می‌تونی کار واقعی‌ت رو شروع کنی.»

او هم برای هارک نقشه‌هایی داشت.

«اگه یه مقدار خوندن و نوشتن یاد بگیری، بیشتر به دردم می‌خوری. خب، سه سال فرصت داریم که روی این موضوع کار کنیم. می‌گم یه نفر شروع کنه الفبا رو یادت بده.» وقتی درخشش چشم‌های هارک را دید، ریشخندی زد.

جلت همیشه می‌گفت: خوندن مغز آدم رو شُل می‌کنه. یا توی دنیا زندگی می‌کنی یا توی کتاب. جفتش با هم نمی‌شه. حالا اصلاً مگه توی اون کتاب‌ها چی نوشته؟ یه مشت ابله خپل که هیچ‌وقت توی عمرشون سختی نکشیده‌ان یه مشت مزخرف نوشتن. اصلاً فایده‌شون چیه؟

CamScanner

به نظر جلت، بی‌سوادی نوعی نشان افتخار بود. هر بار هارک یاد این موضوع می‌افتاد، حس می‌کرد با هیجانش برای سوادآموزی به او خیانت می‌کند.

اما حسابی هیجان‌زده بود. هیچ‌کدام از دوستانش در اشتیاق بانو خواندن بلد نبودند.

خواندن باعث می‌شد مفید و محترم باشی.

خواندن باعث می‌شد باهوش به نظر برسی. جای پایی برای صعود در اختیارت می‌گذاشت و هارک از همان اول هم این را می‌دانست.

به این ترتیب، هارک فرار نکرد. روزهای پی‌درپی دوام آورده بود. در محیط جدیدش جا افتاده بود و عقلش را از دست نداده بود. آموزش دیده بود و سازگار شده بود.

همیشه امید هست. همیشه فرصتی هست.

سروکله‌ی هارک با لبخندی بر لب و بشقاب بزرگی پر از علف دریایی پیدا شد. «روح رنگ‌باخته؟

CamScanner

صبحونه‌ت رو آورده‌ام.»

روح رنگ‌باخته هم مثل بقیه‌ی هم‌قطارانش در زمان پیوستن به جمع کاهنان نام جدیدی برای خود انتخاب کرده بود. این اسم هر روز بیشتر از روز قبل برازنده‌اش می‌شد. موهایش سفید بود و پوستش خاکستری و انگار دیگر رنگی در نگاهش باقی نمانده بود.

پریشان و وحشت‌زده از هارک پرسید: «وقتش شده؟ وقتش شده؟»

هارک هنوز نفهمیده بود منظور روح رنگ‌باخته از این سؤال چیست و شک داشت خود روح رنگ‌باخته هم بداند. اما به شیوه‌ی آزمون و خطایی که خطاهایش بسیار زیاد بود، بهترین راه را برای برطرف کردن نگرانی‌های او پیدا کرده بود.

هارک با آرامش به او گفت: «نه هنوز. فقط یه‌ذره دیگه دندون رو جیگر بذار، باشه؟ درست می‌شه.»

حرف‌های هارک اثر آرامش‌بخش همیشگی‌شان را گذاشتند و روح رنگ‌باخته راضی شد غذایش را

CamScanner

بخورد.

روح رنگ‌باخته هم خیلی معمولی موافقت کرد و گفت: «هنوز وقتش نشده، فلینت(۲۱).» تا جایی که هارک می‌دانست، «فلینت» یکی از محراب‌دارهایی بود که روح رنگ‌باخته در گذشته می‌شناخت. هارک هم مثل بقیه‌ی کارکنان پرستشگاه ردای زرد محراب‌دارها را می‌پوشید که قرار بود باعث شود کاهنان احساس آرامش کنند.

هارک جواب داد: «درست می‌گی، وقتش نشده. ولی پاداش انتظارمون رو می‌گیریم، مگه نه؟»

مرد سال‌خورده لبخندی کم‌جان و پرآرامش نثارش کرد و هارک بارقه‌ی کوچکی از رضایت را در وجود خود احساس کرد. سپس رفت سراغ پخش کردن بشقاب‌های غذا بین بقیه‌ی کاهنان. هارک خوب می‌دانست کدامشان دوست دارد کمی ختمی وحشیِ اضافه روی غذایش بپاشند، غرور کدامشان اجازه نمی‌داد وقت غذا خوردن از کسی کمک بخواهد و کدامشان آستینش را می‌کشید تا

CamScanner

جدیدترین گلایه‌ها و نظریه‌هایش را فهرست کند.

یکی از همکارانش غرغر کرد: «هارک، بهتره خودت غذای دوشیزه‌ی ماه رو ببری.»

هارک هنوز هم پایین‌ترین جایگاه را بین کارکنان داشت، اما دیگران برخلاف میلشان به استعدادش در کنار آمدن با کاهنان «دردسرساز» اعتراف می‌کردند. دوشیزه‌ی ماه یکی از زنان کاهن گوشه‌گیر بود که رفتاری خصمانه داشت، گاهی چیزهای تیز می‌دزدید و یک بار سعی کرده بود جسم تیزی را به چشم کلای فروکند. او نه از هارک خوشش می‌آمد و نه به او اعتماد داشت، اما دست‌کم حضورش را تحمل می‌کرد.

هارک با صبر و حوصله غذایش را جلوی چشم‌های خاکستری و تیزبینش تکه‌تکه می‌کرد و برایش می‌گفت چه موادی در پخت آن به کار رفته. آخرسر دوشیزه‌ی ماه به یکی از تکه‌ها اشاره می‌کرد و هارک آن را می‌خورد که نشان بدهد

CamScanner

غذایش مسموم نیست. همیشه همین مراسم را اجرا می‌کردند و دوشیزه‌ی ماه راضی می‌شد.

دوشیزه‌ی ماه قاشقش را برداشت که غذایش را بخورد و با صدای بم و رسایش گفت: «من می‌دونم شما از ما چی می‌خواین.» نه لازم بود هارک جوابش را بدهد و نه او انتظار داشت جوابی بگیرد.

هارک از اول هم خوب بلد بود اعتماد دیگران را جلب کند، اما قبلاً هیچ‌وقت مجبور نشده بود اعتمادشان را حفظ کند. در اشتیاق بانو که بود، معمولاً هدفی پیدا می‌کرد، با زبان‌بازی کیف پولش را خالی می‌کرد و قبل از اینکه با عواقب کارش روبه‌رو شود، خودش را گم‌وگور می‌کرد.

گاهی پیش می‌آمد که ناچار شود مدت طولانی‌تری برای برداشتن کلاه هدفش وقت صرف کند و مجبور می‌شد چند روز یا حتی چند هفته روی کسی کار کند، انگار طرف مرغی بود که می‌خواستی برای پختن پروار کنی.

CamScanner

اما این فرق می‌کرد. هرگز نشده بود برای شناختن گروهی از مردم این‌همه وقت صرف کند، به قصه‌ی زندگی‌شان گوش کند و رازهایشان را از زیر زبانشان بیرون بکشد تا بفهمد دقیقاً باید بهشان چه بگوید.

یک‌جورهایی می‌شد گفت این هم یکی از همان کلاهبرداری‌های درازمدت بود؛ طولانی‌ترین کلکی که در تمام عمرش سوار کرده بود. اما نکته‌ی عجیب این بود که گاهی حس می‌کرد از کارهای روزانه‌اش لذت می‌برد. از موفقیت در کارش خوشش می‌آمد. در واقع، به خودش اجازه داده بود از بعضی کاهن‌ها خوشش هم بیاید، اما فقط کمی.

به‌هرحال لازم نیست احساس گناه کنم. اون‌ها که نمی‌دونن چرا این‌قدر مشتاق شنیدن حرف‌هاشون هستم. من که بهشون آسیبی نمی‌زنم، می‌زنم؟

هارک متوجه شد یکی از صندلی‌های بالشک‌دار

CamScanner

کنار پنجره خالی است و پرسید: «کاوش کجاست؟»

یکی دیگر از کارکنان زیر لب گفت: «امروز دوباره جون نداشت. هنوز توی اتاقشه.»

هارک بشقاب و لیوان دیگری را برداشت و بی‌درنگ گفت: «من صبحونه‌ش رو براش می‌برم.»

یکی دیگر از خدمه پشت سرش داد زد: «حالا که می‌ری، پانسمان پاش رو هم عوض کن!»

زمین و دیوارهای اتاقی که کاوش با دو نفر دیگر از کاهن‌ها در آن زندگی می‌کرد، با فرش‌ها و دیوارپوش‌هایی پوشیده شده بود تا گرم بماند. چندین لایه پتو روی مرد کهن‌سال انداخته بودند تا خیالشان راحت باشد که گرم می‌ماند و به تپه‌ی کوچکی از بالشک‌ها تکیه داده بود.

کاوش لاغر و دست و پاهایش دراز بود. صورتش حالت تکیده‌ای داشت و خط‌های تلخ و عمیقی روی گونه‌ها و پیشانی‌اش کمان می‌زدند. وقتی

CamScanner

چشمش به هارک افتاد، چهره‌اش شکفت و اندکی هشیارتر و شادتر شد. هارک حس کرد دل خودش هم کمی باز شده.

برخلاف بقیه‌ی کاهنان پرستشگاه، کاوش در رویارویی با جهان خالی از ایزدان دچار فروپاشی نشده بود. ظاهراً بعد از نبرد سهمگین تا بیست سال، زندگی جدیدی را در جزیره‌ی پریِ دریا در پیش گرفته بود و زمانی که وضعیت سلامتی‌اش رو به وخامت گذاشت، بالاخره آمد و به بقیه‌ی هم‌قطارانش در پرستشگاه پیوست.

هارک نگاهی به دست‌های کاوش انداخت که کمی روی لحاف می‌لرزیدند. پرسید: «امروز یه‌کمی کمک می‌خوای؟»

کاوش با لحن خشکی گفت: «من از قاشق هراسی ندارم. اما اگه بالش دیگه‌ای بذاری پشتم که چونه‌م بیاد بالای بشقاب، ممنون می‌شم.

آدم باید سعی کنه اتفاق‌های ناخوشایندی مثل ریختن غذا روی خودش رو به کمترین حد ممکن

CamScanner

برسونه.»

هارک اطاعت کرد. کاوش هم تمام مدت با چهره‌ای که کمی درهم رفته بود نگاهش کرد.

کاهن پیر بی‌هوا پرسید: «چی شده؟»

هارک که حسابی به فکر فرورفته بود جا خورد.

«چی، چی شده؟»

کاوش گفت: «وقتی چیزی آزارت می‌ده، دندون‌قروچه می‌کنی. تو پنهون‌کاری رو خوب بلدی، اما چندتا عادت داری که احساست رو فاش می‌کنن.»

تو پنهون‌کاری رو خوب بلدی.

کاوش قبلاً هم چنین جمله‌هایی را به زبان آورده بود؛ اشاره‌هایی ظریف به اینکه متوجه شخصیت نابکار او شده. تیزهوشی و زیرکی کاوش برایش تازگی داشت، اما گهگاهی هم هارک را غافل‌گیر می‌کرد. این احتمال همیشه وجود داشت که پیرمرد از دلیل حقیقی حضور هارک در پرستشگاه سر دربیاورد.

CamScanner

هارک سعی می‌کرد تا جایی که ممکن است مستقیم به کاوش دروغ نگوید مبادا مرد سال‌خورده‌ی خردمند بفهمد. دلش نمی‌خواست رابطه‌ی دوستانه‌ی ظریفی را که میانشان شکل گرفته بود درهم بشکند. به‌هرحال بعضی وقت‌ها کمی راست‌گویی می‌توانست آدم را سبک کند.

اعتراف کرد: «من سه ماهه که اینجام و نمی‌دونم درباره‌ش چه حسی دارم. باید خوشحال باشم. مدت‌زمانیه که از حکمم گذشته، ولی احساس می‌کنم مدت‌زمانیه که از دست داده‌ام. سه ماه از عمرم. وقتی هم که فکر می‌کنم دو سال و نُه ماه دیگه مونده که باید همین‌جوری از دستم بره، حس می‌کنم... موشی‌ام که توی تله گیر افتاده.»

کاوش دلسوزانه گفت: «تو به فضای باز عادت داری. حالا با ما پیرهای فرتوت و پوسیده، اینجا توی این گوردخمه‌ی تاریک و قدیمی گیر افتادی.»

«تو که... منظور من که این نبود!»

وقتی کاوش لبخند می‌زد، چروک‌های عمیق

CamScanner

گوشه‌ی دهانش مثل تارعنکبوت جمع، اما چشم‌هایش روشن‌تر و آبی‌تر می‌شدند. «من از حرفت ناراحت نشدم. تو جوونی، فقط همین. معلومه که دلت نمی‌خواد توی این یادگار گذشته‌های دورگیر بیفتی که دیگه چیزی نمونده ازهم بپاشه. کسی هم‌سن‌وسال خودت نیست که باهاش حرف بزنی و مجبوری به داستان‌سرایی‌های من درباره‌ی ایزدان مرده گوش کنی...»

هارک اعتراض کرد: «دوست دارم قصه‌های ایزدان رو بشنوم!»

کاوش جواب داد: «قبلاً هم این رو گفتی. چرا پسری به سن‌وسال تو این‌قدر به اون‌ها علاقه داره؟» لحن کلامش آرام، اما نگاهش سرد و کاوشگر بود.

هارک با همه‌ی دوزوکلک‌هایی که بلد بود، به این سادگی‌ها نمی‌توانست کاهن‌ها را وادار کند درباره‌ی ایزدان حرف بزنند. ظاهراً هنوز هم خیال

CamScanner

می‌کردند باید به پیمان رازداری‌شان وفادار بمانند و اگر حسابی زیرکانه سؤال می‌کردی، مشکوک می‌شدند. کاوش کمی بیشتر از بقیه دوست داشت مستقیماً درباره‌شان حرف بزند، اما معلوم بود متوجه سبک‌وسیاق سؤال‌های هارک شده.

وقتی هارک داشت بالش‌های پشت کاوش را مرتب می‌کرد، سعی کرد به فکرهای خودش هم نظمی بدهد. «معلومه که می‌خوام بدونم! من همه‌ی عمرم رو توی اشتیاق بانو گذرونده‌ام و درست مثل استخون‌های تن خودم می‌شناسمش، ولی احساس می‌کنم اصلاً و ابداً نمی‌شناسمش! انگار... انگار به وسط یه قصه رسیده‌ام. انگار کسی داره توی مسافرخونه، کنار آتیش یه داستان قدیمی تعریف می‌کنه و من دیر بهش رسیده‌ام. تا جایی که می‌تونم دارم سعی می‌کنم بفهمم ماجرا از چه قراره؛ ولی شخصیت‌هاش رو درست نمی‌شناسم و نمی‌فهمم

CamScanner

شوخی‌هاش چرا خنده‌دارن. وقتی توی قصه اتفاقی می‌افته، مفهومش رو نمی‌فهمم؛ چون نمی‌دونم قصه چطوری شروع شده.»

کلمه‌به‌کلمه‌ی حرفش حقیقت داشت. این تنها دلیل سؤال‌های هارک نبود، اما دست‌کم می‌توانست بدون دروغ گفتن به چشم‌های کاوش نگاه کند و این حرف‌ها را بزند.

کاوش لبخند کنایه‌آمیزی زد. «هوممم. امیدوارم امید و خوشبختی این قصه توی فصل مربوط به نسل تو بیشتر از مال ما باشه.» آهی کشید. «قول داده بودم از اشتیاق بانو برات بگم، مگه نه؟ الان وقت کافی داریم؟»

هارک گفت: «تا یه مدتی نمی‌آن دنبالم. می‌دونن دارم پانسمان پات رو عوض می‌کنم.» سعی کرد از بی‌قراری به خود نپیچد.

کاوش قاشقش را برداشت و گفت: «پس اول تو بگو. تا من غذام رو می‌خورم، قصه‌ی خودت رو بگو. بعدش، وقتی تو داری به پانسمانم می‌رسی،

CamScanner

من هم قصه‌ی خودم رو می‌گم.»

همیشه باید قصه‌هایشان را معامله می‌کردند. قصه‌ای می‌گفتی و قصه‌ای می‌شنیدی. هارک قصه گفتن را دوست داشت، اما نه آن قصه‌هایی که چیزهای زیادی را درباره‌ی خودش و زندگی‌اش رو می‌کردند. البته معلوم شد این‌ها دقیقاً همان حکایت‌هایی هستند که کاوش دلش می‌خواهد بشنود. هارک احساس می‌کرد کاهن پیر او را به چشم معمایی می‌دید که باید حل شود و رفته‌رفته تکه‌هایش را کنار هم می‌گذاشت.

آن‌ها محتاطانه با هم توافق کرده بودند و حالا داستان‌هایشان را مثل گروگان با هم مبادله می‌کردند. هارک رازهایی داشت که می‌خواست پیش خودش نگه دارد و گمان می‌کرد کاوش هم چنین رازهایی داشته باشد. گاهی مثل یک بازی به نظر می‌رسید که سعی می‌کردی تا حد ممکن اطلاعات به دست بیاوری، اما فقط به حد نیاز درباره‌ی خودت اطلاعات بدهی و نه بیشتر از آن.

CamScanner

هارک پرسید: «کدوم رو می‌خوای بشنوی؟»

کاوش چشم‌هایش را نازک کرد و به فکر فرورفت.

گفت: «اولین رویارویی من با بانوی پنهان نزدیک بود به قیمت جونم تموم شه. برام از زمانی بگو که نزدیک بود بمیری و من هم برات از زمانی می‌گم که بانو رو ملاقات کردم.»

CamScanner

فصل ۵

هارک چند لحظه‌ای به فکر فرورفت و بعد گفت:

«از یتیم‌خونه‌ای که توش بزرگ شدم، برات گفتم، نه؟»

کاوش با حرکت سر تأیید کرد و نگاه گذرا و دلسوزانه‌ای به او انداخت.

هارک احساس کرد دلش نمی‌خواهد کاوش برایش دل بسوزاند و به‌سرعت گفت: «مهم نیست. تقریباً سه سالم بود که پدر و مادرم مردن و چیز زیادی ازشون یادم نیست. فکر کنم یه مرغ دریایی بود که از پنجره می‌اومد توی خونه. خیلی گنده بود و من ازش می‌ترسیدم. قالی‌مون هم قرمز بود، از اون قرمزهای جیغ. یه وقت‌هایی یاد اون قالی می‌افتم و دلم می‌گیره. ولی پدر و مادرم چیزی نیستن جز دوتا اسم. کوچک‌ترکه بودم، سعی کردم براشون عزاداری کنم، اما... هی...

CamScanner

فکرم می‌رفت پیش یه چیز دیگه.»

لبخندی کجکی تحویل کاوش داد و شانه بالا انداخت.

«یتیم‌خونه جای چندان بدی نبود. همیشه یکی که برای فرماندار کار می‌کرد عصرها می‌اومد سرشماری‌مون می‌کرد، وارسی‌مون می‌کرد ببینه زخمی‌چیزی برداشتیم یا نه و به هرکدوممون یه کاسه سوپ می‌داد. بعضی‌هاشون حتی یه چیزهایی هم یادمون می‌دادن؛ کارهایی مثل طناب‌بافی، حصیربافی، گره‌های دریایی و تراشیدن صدف برای جواهرات. اما آدم هیچ‌وقت نمی‌دونست کدومشون می‌آد.»

کاوش که انگار از این قصه سرگرم شده بود پرسید: «فرماندار این کارها رو ترتیب می‌داد؟ حتماً نسبت به زمانی که من می‌شناختمش، خیلی دل‌رحم‌تر شده. یا شاید هم پیش خودش گفته این‌جوری کمتر دزدی می‌کنین.»

هارک ادامه داد: «یتیم‌خونه مثل یه خانواده‌ی

CamScanner

خوشبخت نیست. توش آدم‌های ناجور هم پیدا می‌شن؛ آدم‌های خیلی ناجور. ولی این یعنی وقتی بالاخره دوست پیدا می‌کنی، عینهو کشتی‌چسب‌ها(۲۲) با هم می‌مونین و تا آخر عمر هوای هم رو دارین.

یه دختره رو می‌شناختم که از یتیم‌خونه رفت و عضو یکی از گروه‌های آشغال‌گرد ساحلی شد. یه روز یکی با سروصورت کبود دم اسکله دیدش. انگار وقتی داشته کالاهای گروهشون رو می‌برده بازار، چند نفر از تاجرهای قاره‌ی غربی توی مسیر صخره گیرش می‌ندازن و مجبورش می‌کنن همه‌چی رو به یک‌چهارم قیمت بهشون 'بفروشه'. آشغال‌گردها هم خیال کردن دختره داره سرشون کلاه می‌ذاره و زدنش که دیگه از این کارها نکنه، چون نمی‌شه همچین کارهایی رو نادیده گرفت. خب، اون همیشه هوای ما رو داشت. از طرفی هم اگه مردم خیال کنن می‌تونن هر بلایی دلشون خواست سر بچه‌های یتیم‌خونه بیارن که خیلی

CamScanner

ناجور می‌شه. یکی از دوست‌هام گفت باید کاری بکنیم. جایی رو که قاره‌نشین‌ها لنگر انداخته بودن پیدا کردیم و سه نفرمون زیر نور ستاره‌ها پارو زدیم و رفتیم سمتشون.

کشتی گنده‌ی تاجرها رو از دور می‌دیدیم. همه‌شون دور فانوسی که با روغن نهنگ می‌سوخت توی دماغه‌ی کشتی جمع شده بودن و داشتن می‌گفتن و می‌خندیدن. ولی ما نمی‌تونستیم خطر کنیم و با قایقمون زیاد نزدیکشون بشیم، چون ممکن بود صدای پاروها رو بشنون.

پس من هم مثل شبح شنا کردم و رفتم سمت کشتی‌شون و از عقبش رفتم بالا. هیچی نشنیدن. یه جعبه روی عرشه بود، درست هم‌اندازه‌ی جعبه‌ی دوست ما. جعبه رو با درپوش یه بشکه‌ی قدیمی برداشتم که به‌جای کلک ازش استفاده کنم. اون تاجرها همچنان غرق بگوبخندشون بودن و من هم اون جعبه رو جلوتر از خودم روی درِ

CamScanner

بشکه هل دادم و شنا کردم و برگشتم به قایق خودمون.

خیال می‌کردم بدون اینکه لو برم، موفق شدم. اما از پشت سرم صدای دادوبیداد شنیدم. یه لحظه بعد، یه چیزی خورد پس کله‌م.»

«چی بود؟»

«هنوز هم نمی‌دونم. حتماً یکی از تاجرها یه چیز سنگین پرت کرده بود. هرچی بود، باعث شد بیهوش شم.»

«بعدش چی شد؟»

هارک آب دهانش را قورت داد. «غرق شدم. این چیزیه که دوست‌هام بهم گفتن. همین‌جوری... رفتم زیر آب. جز آب سیاه و اون جعبه‌ی شناور روی درِ بشکه هیچی نبود. بعدش اون تاجرهای احمق و بی‌دست‌وپا فانوسشون رو چپه کردن و دیگه همه‌جا تاریک شد.

دوستم پرید توی آب. نمی‌تونست من رو ببینه. نمی‌دونست کجا رفتم، ولی با تموم توانش شنا

CamScanner

کرد و اومد پایین و اون‌قدر توی آب چنگ انداخت تا پیدام کرد. یقه‌م رو گرفت و ول نکرد و من رو کشوند روی آب.»

هارک هنوز هم یادش بود که وقتی بیدار شد، سرش درد وحشتناکی داشت و از لبه‌ی قایق کوچک خم شده بود بیرون که بتواند بالا بیاورد. تمام راه بازگشت به اشتیاق بانو جلت کنارش نشسته بود و محکم او را گرفته بود که از قایق نیفتد بیرون؛ هر دویشان خیس بودند و سردشان بود و می‌لرزیدند.

کاوش گفت: «چه دوست شجاعی!»

هارک گفت: «همیشه همین‌جوری بود.»

قصه‌اش به ماجرایی درباره‌ی جلت تبدیل شده بود، اما کاری از دستش ساخته نبود. همه‌ی تجربه‌های نزدیک به مرگ هارک داستان‌هایی درباره‌ی جلت بودند. «قبلاً هم گفتم، هیچ‌جای دیگه‌ای نمی‌شه مثل یتیم‌خونه دوست پیدا کرد.»

کاوش لحظه‌ای بعد پرسید: «دوست‌هات موفق

CamScanner

شدن جعبه رو هم از روی درِ بشکه بردارن؟»

هارک خندید. «معلومه! فردا صبحش دوستمون کالاها رو برگردوند به گروهش. همه‌چی روبه‌راه شد.»

«همون کالاها بودن؟»

«تقریباً همون‌ها بودن. گروهش شکایتی نکردن.» هارک زیر بار نگاه گیج و پرسشگر کاوش شانه بالا انداخت. «اگه فقط بخوای چیزی رو که قبلاً دزدیده شده پس بگیری که دیگه اسمش دزدی نیست.»

«شک دارم اون تاجرها هم باهات موافق باشن.»

هارک ریشخندی زد. «حتماً بودن دیگه. چون دزدی رو گزارش نکردن.»

کاوش بی‌صدا خندید.

هارک پرسید: «خوب بود؟»

کاوش بشقابش را کنار زد و آهی کشید. «آره، گمون کنم. بسیار خب، من هم قصه‌ی اولین دیدارم با بانوی پنهان رو برات می‌گم.

CamScanner

مدت کوتاهی بعد از اینکه رسماً کاهن شدم، اتفاق افتاد. اون موقع‌ها هنوز نه به ردای قهوه‌ای‌م عادت کرده بودم و نه به اینکه با وحشت و شگفتی نگاهم کنن. البته کاهن‌های سال‌خورده‌تر هنوز من رو به چشم یه تازه‌کار می‌دیدن. من هیچ‌وقت کاملاً به یکی از اون‌ها تبدیل نمی‌شدم. آخه می‌دونی، وقتی بزرگ‌سال بودم، تازه محراب‌دار شدم. من توی خانواده‌ی کاهن‌مسلکی بزرگ نشده بودم و برای همین، از زمان تولد برای این پیشه آموزش ندیده بودم.

اون روز نباید من رو می‌فرستادن پایین.

گفت‌وگوی سیاسی با ساکنان اون پایین کار یه آدم کم‌تجربه نبود. اما بیشتر کاهن‌های ارشدمون رفته بودن یه همایش بزرگ توی جزیره‌ی آشفتگان. برای همین، وقتی مشکلات شروع شد، بیشترشون در دسترس نبودن.

حصار تمنا هنوز هم هست؟ قدیم‌ندیم‌ها تور بزرگی از جنس زنجیرهای فلزی بود که تا اعماق

CamScanner

دریا می‌رفت. این تور رو بین ردیفی از ستون‌ها کشیده بودن که از دریا سر برمی‌آوردن. قرار بود آشیانه رو در برابر ایزدانی محافظت کنه که از زیردریا به غرب می‌اومدن...»

هارک که بی‌سروصدا مشغول جدا کردن پانسمان قدیمی از پای کاوش شده بود و روی خراش زیر باندش پماد می‌مالید، پرید وسط حرفش و گفت: «تور هنوز هم سر جاشه!»

«از جا درنیومده؟ جمعش نکرده‌ان؟»

هارک شانه بالا انداخت. «هیچ‌کس نمی‌خواد جمعش کنن. صدف‌ها همچین روی اون زنجیرهای گنده جمع می‌شن که نگو و نپرس. روزی که دریا آروم باشه می‌تونی سطلت رو از کشتی‌چسب‌ها پر کنی.» خود هارک هم گاه‌به‌گاه این کار را کرده بود.

کاوش غرغر کرد: «تور عظیم به مزرعه‌ی کشتی‌چسب‌ها تبدیل شده.» گوشه‌های دهانش جمع شدند، اما خواندن حالت چهره‌اش آسان

CamScanner

نبود. لحظه‌ای بعد، دنباله‌ی داستانش را تعریف کرد.

«روزی اون تور بزرگ به لرزه افتاد، به خودش می‌پیچید و صدایی مثل شلاق ازش بلند می‌شد. چیزی نمونده بود از بست‌هاش جدا بشه.

ماهی‌گیرها گزارش دادن که ابرهای زرد و ترسناکی زیر آب دیده‌ان؛ ابرهایی از چیزی که درخشان‌تر از ماسه بود. توی ساحل‌های غربی اشتیاق بانو ماهی‌ها از دل امواج دریا بیرون پریدن و روی ساحل افتادن، به خودشون می‌پیچیدن و جای خالی سرهای کنده‌شده‌شون گندیده بود.

این یعنی ایزدی اون نزدیکی بود و خلقش هم تنگ بود. شاید هم کنجکاو شده بود، یا قدردان بود یا شوخی‌ش گرفته بود. نمی‌شد به این راحتی‌ها ازش مطمئن شد. چیزی که روشن بود این بود که کسی باید می‌رفت زیردریا که تا اتفاق بدتری نیفتاده، باهاش حرف بزنه. من داوطلب شدم و اون‌ها هم من رو با قایق تا دریای آغوش

CamScanner

بردند.

اون‌موقع‌ها هیچ‌کس جز کاهن‌ها جرئت نمی‌کرد از روی آغوش رد بشه؛ اونجا یه دریای مقدس و مخوف بود. من هیچ‌وقت اون رو به‌وحشتناکی اون روز ندیده‌ام. خورشید مثل تخم‌مرغ آب‌پز رنگ‌پریده بود و گرداب‌های روی آب حریص و عمیق بودن. کشتی سنگین و بزرگمون اون‌قدر این‌طرف و اون‌طرف کشیده شد تا همه‌مون دریازده شدیم.

من رفتم توی ژرف‌کُره(۲۳) و کمربند ایمنی‌م رو بستم. جا خیلی تنگ بود و برای همین هم مجبور شدم زانوهام رو محکم بغل بگیرم. دریچه بسته شد و صدای جیرجیر پیچ‌های فلزی رو شنیدم که محکم چفت می‌شدند. بلور سنگی پنجره‌ها چندین سانتی‌متر ضخامت داشت و از جای خراشیدگی‌ها مات شده بود. صدای غژغژ جرثقیل رو شنیدم. ژرف‌کره از جا پرید و تکون‌تکون خورد و بعد با حرکت‌های تند و یهویی که حال آدم رو بد

CamScanner

می‌کرد شروع کرد به پایین رفتن. صدای دریا بلندتر و بلندتر شد تا اینکه شالاپی به سطح آب کوبیده شدم. یه‌دفعه دیگه جزآب تیره‌وتار و حباب‌های درخشان چیزی پشت پنجره‌ها نمی‌دیدم. راستش رو بخوای... اون لحظه مطمئن بودم دیگه هیچ‌وقت رنگ آسمون رو نمی‌بینم.»

هارک آب دهانش را قورت داد. قوه‌ی تخیل او خیلی قدرتمند بود و احساس می‌کرد دل‌وروده‌اش از تصور گیر افتادن در یک گوی کوچک آهنین که به دست امواج سپرده شده، به هم می‌پیچد.

کاوش ادامه داد: «دعاهای مربوط به فرورفتن توی آب رو خوندم تا خودم رو آروم نگه دارم و زیاد هوا مصرف نکنم. دریای اون بیرون تاریک و تاریک‌تر شد. بعدش از پنجره‌های پایینی دیدم که دارم کم‌کم به سطح زیردریا نزدیک می‌شم.

اونجا شبیه سطح دریاییه که توی دل یه دریای

CamScanner

دیگه جا گرفته. دریایی مواج از جوهر زنده‌ست
که نورهای کم‌جون ارغوانی توش می‌درخشن.
خوشبختانه اون روز سطحش آروم بود. همیشه
این‌طور نیست.
وقتی توی اعماق آب فرورفتم، متوجه شدم آب
شفاف شده. با اینکه تاریک بود، خیلی بیشتر
از قبل می‌تونستم اطرافم رو ببینم. طبیعت
زیردریا همینه، اما من اولین بار بود که تجربه‌ش
می‌کردم. اونجا نوری هست که نور نیست؛ جز این،
هیچ‌جور دیگه‌ای نمی‌تونم توصیفش کنم.
چیزی که جلوی چشم‌هام دیدم دنیایی از
علف‌های دریایی بود... یا دست‌کم من اولش
این‌طور فکر کردم. علف‌هایی به بلندی درخت
که مثل کهرباهای سبز می‌درخشیدن و با رقصی
بی‌پایان، مثل مار، به هم می‌پیچیدن. انگار پایین
و پایین و پایین‌تر، به‌طرف قلب تاریکی می‌رفتن.
اما اون‌ها علف نبودن. نوارهای مواج روی سطح
ژرف‌کره کشیده می‌شدن، عقب می‌رفتن و بعد

CamScanner

واکنش نشون می‌دادن. دورتادور کره جمع شدن و مثل شقایق دریایی که طعمه‌ش رو محاصره می‌کنه اون رو در خود گرفتن.

سعی کردم همون‌طور که آموزش دیده بودم مراسم سلام و ادای احترام رو به جا بیارم، اما جوابی نیومد. بعد از مدتی، صدای جیرجیرِ فشاری رو شنیدم و فهمیدم آدم‌های توی کشتی دارن سعی می‌کنن ژرف‌کره رو بکشن بالا، اما تلاش‌هاشون بیهوده بود. شاخک‌ها کره رو با نیروی وحشتناکشون پایین نگه داشته بودن.

اگه منتظر می‌موندم تا نجاتم بدن، هوام تموم می‌شد. برای همین هم درمونده دست‌به‌کار شدم. شنیده بودم آب زیردریا با آب دریا فرق می‌کنه. شنیده بودم می‌تونه توی روزن‌های پوستت رخنه کنه و ماهیت وجودت رو تغییر بده... اما برخلاف بقیه‌ی آب‌های عمیق، لِهِت نمی‌کنه و می‌تونی توش نفس هم بکشی.

پس من هم بَست دریچه رو باز کردم.»

CamScanner

کاوش چند بار آرام نفس کشید؛ انگار ریه‌هایش می‌خواستند مطمئن شوند که با هوای عادی احاطه شده‌اند.

«همین‌جور که آب وارد ریه‌هام می‌شد، به‌زحمت آرامشم رو حفظ کردم. درسته که می‌شه توی آب زیردریا نفس کشید، اما پر از ترس و وحشته.»

«ترس و وحشت؟»

«آره، به‌معنای واقعی کلمه. خیال می‌کنی چرا نور چراغ‌های وحشت وجودمون رو پر از هراس می‌کنه؟ ترس هم عصاره‌ست و درست مثل نفت و خون واقعیه. ایزدان تنفسش می‌کردن... قبلاً هیچ‌وقت این رو نشنیده بودی؟»

این ضرب‌المثل زیاد به گوش هارک خورده بود، اما او خیال می‌کرد فقط جمله‌ای شاعرانه باشد.

کاوش ادامه داد: «من یکی از ایزدان نیستم. برای همین هم نفس کشیدنِ ترس... به بدنم شوک وارد کرد. وقتی بالاخره به خودم اومدم، کمربند ایمنی‌م رو باز کردم و دستپاچه اومدم بیرون.

CamScanner

گذاشتم نوارهای پیچک‌وار من رو در خودشون بگیرن و وارسی‌م کنن.

بانوی پنهان بهم اجازه داد توی ژرفای آب فروبرم و خودم رو با اون علف‌های پیچک‌وار و بلند ذره‌ذره به‌سمتش بکشم. اون‌ها گیسوانش بودن، اما چیزی فراتر از گیسو بودن، جنگلی زنده که دورتادورش شناور بود. درست وسط قلب این جنگل بود که بانوی پنهان رو پیدا کردم. از کمر به بالا ظاهر یه زن رو داشت، یا چیزی شبیه یه زن؛ پوستش مثل تخم‌های پرنده سفیدآبی بود. از کمر به پایین تن و پاهای شیارشیار و دوک‌مانند یه خرچنگ عنکبوتی غول‌پیکر رو داشت. پاهاش اون‌قدر دراز بودن که نمی‌تونستم انتهاشون رو ببینم.

بانو من رو به‌طرف خودش کشید و تا گردن توی گیسوهای پیچانش پیچید و توی گوشم نجوا کرد. اون روز لازم نبود من حرفی بزنم. اون کسی رو می‌خواست که سنگ صبورش باشه.»

CamScanner

هارک غرق در داستان، پرسید: «چی گفت؟»

کاوش جواب داد: «همه‌ی حرف‌هاش رو با واژه‌ها نگفت. می‌خواست برام از نبردی بگه که در ژرفا اتفاق افتاده بود؛ نبردی که اون کم‌کم داشت فراموشش می‌کرد.» لبخند ناآرامی به لبش نشست. «گمونم طبیعی باشه. ما نمی‌خوایم خاطره‌هامون از بین برن. برای همین هم تا وقتی که به یاد داریمشون، به گوش جوون‌ترها می‌سپاریمشون، چه مشتاق شنیدن باشن، چه بی‌میل. شاید چون امیدواریم که این کار اجازه نده زندگی‌هامون بدون اینکه ردی ازشون به جا بمونه، ناپدید بشن.»

هارک امیدوارانه پیشنهاد کرد: «پس شاید بهتر باشه قصه‌ی اون رو هم برام بگی، هان؟»

کاوش پلک زد و چشم‌هایش دوباره هشیار شدند. نگاه رضایتمندی به پانسمان تازه‌ی پایش انداخت.

گفت: «اگه یه قصه‌ی دیگه رو شروع کنیم، ناتموم

CamScanner

می‌مونه. باشه برای بعد.»

CamScanner

فصل ۶

کمی به غروب مانده بود که هارک پرستشگاه را ترک کرد. او بیشتر وقتش را آنجا زیر نظر کلای کار می‌کرد، اما هفته‌ای دو شب باید می‌رفت پیش دکتر واین و دستیار او می‌شد.

یکی دیگر از کارکنان پرستشگاه از جلوی در فریاد زد: «سنگ وزن کردن خوش بگذره!» هارک در جواب دستی برایش تکان داد و چهره در هم کشید. هر بار از او چیزی می‌پرسیدند، سعی می‌کرد تا حد ممکن وانمود کند زمانی که همراه دکتر واین می‌گذراند حسابی خسته‌کننده است.

مجبورم می‌کنه صدف‌های شکسته رو به هم بچسبونم و مجموعه‌ی سنگ‌هاش رو وزن کنم...

پرستشگاه به چشم کسی که از بیرون نگاه می‌کرد هنوز هم شوم و وسیع بود، اما پیدا بود که پیر و زخم‌خورده هم هست. طرح‌های پرپیچ‌وخم و

CamScanner

انتزاعی حکاکی‌های دورتادور پنجره‌هایش کدر و پوشیده از لکه‌های سبز بود. درِ دولنگه و عظیم ورودی اصلی‌اش را هم تخته کوبیده بودند.

جاده‌ی سرازیری تپه که به اسکله می‌رسید زمانی سنگ‌فرش شده بود، ولی حالا علف و گل‌خارهای خاکستری راه خود را از بین سنگ‌ها باز کرده بودند. صدای پای هارک، جز خِس‌خِس خشک جیرجیرک‌ها، تنها صدایی بود که شنیده می‌شد. دو طرفش برآمدگی‌های خاکی لانه‌ی سنجاب‌ها از لابه‌لای شاخه‌های درهم‌وبرهم بوته‌ها سر برآورده بودند.

اسکله‌ی آشیانه چیزی نبود جز خلیجی خالی با قوسی شبیه پوسته‌ی طالبی. دیوار ساحلی بلندی داشت که برای پهلو گرفتن از آن استفاده می‌شد، یک تلمبه‌خانه و انباری که ظاهرش حسابی بادوباران‌خورده بود.

اما قلعه‌ای بزرگ و چهارگوش از سنگ سیاه و خاکستری روی برآمدگی سنگی بالای اسکله جا

CamScanner

خوش کرده بود که کنگره‌های بالای دیوارهایش از بادوباران تیره شده بودند. پنجره‌هایش به سبک قدیم روزنه‌هایی برای تیراندازی بودند. چند توپ جنگی زنگارگرفته از لای شکاف‌های باروهایش سرک می‌کشیدند.

هارک کوبه‌ی در را زد و طنین صدای پا را از داخل شنید. صدای جلنگ‌جلنگ دسته‌کلیدی را شنید، صدای تقه‌ی خفه‌ای از قفل به گوش رسید و درِ سنگین باز شد. دکتر واین که دیاپازونی(۲۴) در یک دستش نگه داشته بود به او خیره شد. پیش‌بند چرمش با لک خونابه‌ی ایزدی و لاک‌الکل پوشیده شده بود.

گفت: «زود اومدی.» اما با اخم به بیرون در نگاه کرد و پیدا بود از دیدن اینکه خورشید داشت غروب می‌کرد غافل‌گیر شد. از اینکه دیگران دیر کنند بدش می‌آمد، اما وقتی خودش مشغول کار بود، گاهی گذر زمان از دستش درمی‌رفت. «ولش کن. بیا داخل.» و وقتی هارک وارد شد، با تلاش

CamScanner

بسیار، دوباره در را قفل کرد و چفت‌وبست‌هایش را انداخت.

این ساختمان زمانی برجک دفاعی بود. دکتر واین معمولاً می‌گفت هم جلوی فرار چیزهای داخل رو می‌گیره و هم راه ورود مردم رو می‌بنده. قبل از نبرد سهمگین هم پایگاه نیروهای مسلحی بود که از کاهنان محافظت می‌کردند. اما حالا به موزه تبدیل شده بود. هارک دنبال دکتر به تالار اصلی رفت که ستون‌سرایی دراز بود و با نور اندکی که از شکاف پنجره‌ها می‌تابید روشن می‌شد. مثل همیشه ایستاد و خیره نگاه کرد.

هفت ایزد هم به او خیره شدند.

چشم‌هایشان حفره‌هایی توخالی بود، پر از تاریکی و غبار. سرهای عظیمشان که هرکدام به بزرگی یک دلیجان بود بی‌تکیه‌گاه روی زمین سرخ موزاییک‌پوش جا گرفته بود. بعضی‌هایشان دو کاسه‌ی چشم داشتند و بعضی‌ها سه‌تا و گونه‌های برآمده و پیشانی‌های برجسته‌ی بعضی‌هایشان

CamScanner

هم پر از حدقه‌های پراکنده بود. چانه‌های بعضی‌شان دراز بود و بعضی کوتاه، آرواره‌های پایینِ بعضی‌هایشان متحرک بود و بعضی دیگر دهان‌های تیغ‌دارِ جمع‌شونده داشتند. سر یکی‌شان از صفحه‌هایی از جنس کیتین(۲۵) و لوله‌های توخالی درهم‌تنیده و به‌هم‌پیچیده تشکیل شده بود، اما همچنان ظاهری شبیه صورت داشت.

البته توخالی بودند. چیزی نبودند جز پشت‌لاک(۲۶) و پوشش‌های عظیم صدفی.

بااین‌حال، هارک هر بار از عظمتشان حیرت می‌کرد. هیجان مثل بال‌های پروانه توی زانوها و شکم هارک پرپر زد، اما سعی کرد احساسش را پنهان کند.

بی‌درنگ به نزدیک‌ترین سر دیوپیکر اشاره کرد و هیجان‌زده گفت: «اون یکی جدیده!» صورتش مثل خرچنگ‌ها تخت بود، اما دریچه‌ی مشبکی به‌جای دهانش قرار گرفته بود، پر از پَره‌هایی

CamScanner

عمودی به باریکی لبه‌ی تیغ.

دکتر واین پرسید: «می‌خوای یه نگاه بندازی؟»

لحنش مهربان بود. هر بار که هارک نشانه‌هایی از کنجکاوی مشترکشان بروز می‌داد، خانم دکتر بردباری عجیبی از خودش نشان می‌داد.

«پوسته‌ش با یه لایه رِزین ضخیم پوشیده شده که لمس کردنش خطری نداشته باشه. ولی سمت اون پره‌ها نری ها؛ مثل تیغ می‌مونن.»

رنگ پوسته‌اش سفیدِ کدری بود که مثل چرک یا نقره‌ی زنگارگرفته به سبز می‌زد. هارک انگشتانش را روی سطح صاف رزین کشید. خراش‌ها و فرورفتگی‌هایی را زیر آن دید و سوداگران اشیای بازیابی‌شده را تصور کرد که ذره‌ذره‌ی گوشت ایزد را که فروشی بود از آن می‌تراشیدند و بعد پوسته‌ها را برای ساختن چسب می‌جوشاندند تا دیگر خونابه‌ای درونشان باقی نماند.

هارک دستش را توی یکی از کاسه‌های چشمش فروکرد که کوچک‌تر بود و انگشتش را داخل

CamScanner

فضای زبر حدقه‌اش چرخاند. لمس کردن آن مثل پریدن از نوک صخره‌ای حالش را بد کرد. انگار می‌توانست حرکت این لحظه را احساس کند که در خیال‌هایش می‌لولید و خانه می‌کرد و آماده می‌شد بعداً در کابوسی ظاهر شود. اما همین حس باعث می‌شد اصلاً و ابداً نتواند در برابر لمس کردنش مقاومت کند.

پرسید: «کی هست؟»

دکتر با لحن تندتری جواب داد: «کالمادوتِ مُغاک‌نشین که به‌اسم نجیب‌زاده‌ی خاکستری هم شناخته می‌شه. گمون کنم با قدرت مکش فوق‌العاده زیادی، آب رو می‌کشیده توی دهنش و این‌جوری تغذیه می‌کرده. هر جونوری که کشیده می‌شده توش با اون پره‌ها پاره‌پاره می‌شده. هنوز دارم سعی می‌کنم بفهمم چطوری هضمشون می‌کرده...» آهی کشید و ضربه‌ای به پشت هارک زد. «دیگه بیا بریم، کار داریم. بیا بریم بالا، توی اتاق کارم.»

CamScanner

واین راه افتاد و در راهرویی پیش رفت، از کنار فرشینه‌ها و ویترین‌ها و مخزن‌هایی بزرگ و تیره‌وتار پر از چیزهایی پوشیده از چین‌وشکن‌های چسبناک گذشت. هارک هم دنبالش رفت، اما وقتی داشت از کنار یکی از مخزن‌ها می‌گذشت، یواشکی انگشتش را روی شیشه‌اش کشید.

همیشه همین کار را می‌کرد؛ یک‌جور سلامِ ساکت بود.

سلام، بانو. توده‌ی بی‌شکل خاکستری که پهنایش به شصت سانتی‌متر می‌رسید درون مایع زرد لیمویی شناور بود. خطی سیاه و عمیق همچون نشانی رازآلود بر سطحش نقش شده بود. ظاهراً بخشی از بانوی پنهان بود. هارک نمی‌دانست کدام قسمتش است و زیادی فکر کردن به این موضوع به نظرش نشانه‌ی بی‌نزاکتی بود.

واین از پلکانی چوبی بالا رفت و قفل در دیگری را باز کرد. هارک هم پشت سرش وارد اتاق کار شد.

CamScanner

این اتاق نصف تالار طبقه‌ی پایین و خیلی آشفته‌تر از آن بود. همین سه روز پیش هارک کمک کرده بود آنجا را مرتب کنند، اما به همین زودی به همان وضعیت بی‌نظم همیشگی‌اش برگشته بود. زیر نور گلگونی که از پنجره‌ی گِرد سقف می‌تابید تک‌تک میزهای سه‌پایه‌ای را می‌دید که زیر توده‌های پخش‌وپلای کاغذ، بطری‌های کوچک و بزرگ، شیشه‌های لاک‌الکل و چشم‌های شفاف توی ظرف‌های شیشه‌ای به جیرجیر افتاده بودند. همیشه به نظرش خنده‌دار بود این دکتر زیرک که کاملاً به خودش مسلط است، این‌قدر شلخته و اصلاح‌ناپذیر باشد.

تکه‌چرمی چهارگوش با نقش‌های برجسته به دیوار بود و مُهرها و روبان‌هایی به آن وصل شده بودند که مهم به نظر می‌رسیدند. هارک هنوز نمی‌توانست حروف روی آن را درست بخواند، اما می‌دانست مدرک دانشگاه واین است. او در رشته‌ی پزشکی دکتری نداشت. مدرک دکترایش

CamScanner

در رشته‌ی «ایزدفیزیک کاربردی» بود و در عمل یعنی او متخصصی بنام در زمینه‌ی بررسی ایزدپاره و کاربردهای آن بود.

برای همین هم بود که سه ماه قبل در آن جلسه‌ی ارزش‌گذاری در اشتیاق بانو شرکت کرده بود. او آمده بود تا برای تکه‌های بانوی پنهان قیمت پیشنهاد کند و هارک را هم بی‌هوا خریده بود. برای همین هم یک‌جور حس قدرشناسی غیرمنطقی به بانوی پنهان در وجود هارک رخنه کرده بود؛ انگار بانوی پنهان شخصاً برای نجاتش دست‌به‌کار شده بود.

واین چند کتاب را از روی صندلی‌اش برداشت که بتواند بنشیند و قلمش را در جوهر زد و آماده‌ی نوشتن شد. «خب. روباه مکار من این بار چه اطلاعاتی به دست آورده؟»

هارک روی چهارپایه‌ای نشست و گزارش داد. شایعه‌ها و مکالمه‌هایی را که شنیده بود گفت و آخرسر هم داستان کاوش درباره‌ی بانوی پنهان را

CamScanner

با نهایت دقت بازگو کرد. وقتی گفت ایزدان وحشتِ زیردریا را تنفس می‌کنند، ظاهراً واین خوشش آمد، اما از شنیدنش تعجب نکرد.

«آهان، می‌دونستم فقط استعاره نیست!» دکتر قلمش را تکان‌تکان داد و یادداشت‌هایش را دوره کرد. «چیز دیگه‌ای یادت نمی‌آد؟ مثلاً وقتی داشت حرف می‌زد، چیز خاصی احساس نکردی؟»

هارک توی دلش جواب داد: بانو زیبا بود. کاوش نه از زیبایی‌اش چیزی گفته بود و نه با مهر از او حرف زده بود، فقط حالت سکوتی خلسه‌وار در کلامش بود. اما هارک ته دلش مطمئن بود که بانو زیبا بوده. او مثل زن‌ها و دخترهای عادی خوشگل نبود. زیبایی‌اش حتی از جنس درخشش مهتاب روی آب یا جهش ماهی‌های بال‌دار آبی‌خاکستری یا سرخیِ توت‌های روی خاربوته‌های صخره‌ها هم نبود. این‌جور چیزها قشنگ بودند، قلب آدم را سرشار می‌کردند و

CamScanner

باعث می‌شدند نوری در وجودش بدرخشد؛ شیرینی و طعم زندگی بودند.

اما نوع دیگری از زیبایی هم وجود داشت و مردم میریاد این را خوب می‌دانستند. زیبایی هولناکی که هم‌زمان هم باعث می‌شد نتوانی از آن چشم برداری و هم دلت را آشوب می‌کرد. کلمه‌ی کهنش «فرِخْت»(۲۷) بود، واژه‌ای زمخت و خشن که با هراسی خرافاتی آمیخته بود. حالتی از زشتی و بیگانگی بود که فقط می‌توانست ایزدی باشد؛ نقض‌کننده‌ی قوانینی بود، بازتاب‌دهنده‌ی کسانی که به هیچ قانونی محدود نمی‌شدند. ساختمان‌های باستانی و مقدس نیز براساس همان گَژی آسمانی طراحی شده بودند. «فرخت» از زیبایی فراتر می‌رفت و آدم را با خود به دنیایی از حیرت و وحشت می‌برد و بندگی خالصانه طلب می‌کرد. این واژه آن‌قدر از یاد ایزدان سرشار بود که این روزها دیگر کسی آن را به کار نمی‌برد. اما گاهی وقتی مردم می‌گفتند «زیبا»، منظورشان

CamScanner

«فرخت» بود.

هارک گفت: «چیز دیگه‌ای یادم نیست.» خوب می‌دانست از این به بعد، شب‌ها بانوی پنهان در رؤیاهایش ظاهر خواهد شد، گاهی با حدقه‌های خالی و گاهی با انگشت‌هایی مارگون همچون گیسوانش.

«کاهنی که این رو بهت گفت... کاوش...» واین اخم کرد و مدارکش را در یک کتاب چرم آبی بررسی کرد. «داره همین‌جور ضعیف‌تر می‌شه، مگه نه؟»

هارک آزرده جواب داد: «الان هنوز هم ناخوشه.»

واین طوری حرف زده بود گویی بیماری پیرمرد سراشیبی سقوطی ناگزیر است. هارک نمی‌خواست این‌طوری درباره‌اش فکر کند.

واین غرولند کرد: «لعنتی! چرا همیشه اون به‌دردبخورها از دست می‌رن؟ راستی، با روح رنگ‌باخته به جایی رسیدی؟»

با اینکه هارک انتظار این سؤال را داشت، اعتراض کرد: «فرصتش گیرم نیومده!»

CamScanner

واین مصرانه گفت: «باید خودت فرصت رو بسازی! وگرنه یه همچین کلاهبردار حقه‌بازی با اون قیافه‌ی معصوم می‌خوام چی‌کار؟ باید اعتماد اون کاهن‌ها رو جلب کنی و رازهاشون رو از زیر زبونشون بکشی!»

هارک با لحن دفاعی گفت: «من فهمیدم بایگانی پرستشگاه از بین نرفته!»

تا مدت‌ها همه خیال می‌کردند بایگانی بزرگ پرستشگاه که مدارک ثبت‌شده‌ی کاهنانِ چندین‌وچند قرن را در خود داشت بعد از نبرد سهمگین نابود شده. اما یک شب هارک تصادفاً شنید دوشیزه‌ی ماه مشغول سین‌جیم کردن روح رنگ‌باخته است و می‌خواهد بداند بایگانی را کجا پنهان کرده‌اند که نابودش کند و رازهایش را از خطر دور نگه دارد. مسلماً هارک هم این خبر را به واین گزارش کرده بود و از آن به بعد، نورچشمی دکتر شده بود. اما استفاده از این پیروزی هم حدواندازه‌ای داشت.

CamScanner

واین ایستاد و انگشتانش را میان موهایش کشید. «اون که یه ماه پیش بود. اگه نتونیم بایگانی رو پیدا کنیم، دونستن اینکه وجود داره به چه دردمون می‌خوره؟ باید هرجور شده حقیقت رو از زیر زبون روح رنگ‌باخته بکشی بیرون!»

«به این آسونی‌ها نیست که! همه‌ش وحشت‌زده‌ست... گیجه... اگه یه کلمه حرف اشتباه بزنی، می‌ره توی حال خودش...» هارک دلش نمی‌خواست اعتراف کند که دوست ندارد برای اطلاعات گرفتن به روح رنگ‌باخته فشار بیاورد. پیرمرد رنجور گاهی مثل حبابی شکننده به نظر می‌رسید.

واین خشمگین جواب داد: «خب من که نمی‌تونم ازش بپرسم، می‌تونم؟»

فرماندار اشتیاق بانو روی کاغذ مسئولیت موزه و پرستشگاه را به دکتر واین واگذار کرده بود. در عمل، دکتر واین وظیفه‌ی اداره‌ی کارهای روزمره‌ی آنجا را به‌عهده‌ی کلای گذاشته بود.

CamScanner

دکتر واین شکایت همیشگی‌اش را سر داد:

«عجب وضع اعصاب‌خردکنی شده! به من گفته‌ان از سی گنجینه‌ی زنده و شگفت‌انگیز نگهداری کنم، اما سؤال کردن ازشون رو غدغن کرده‌ان! دانش کاهن‌ها لنگه نداره. اون‌ها هنوز هم رازهاشون رو نگه داشته‌ان. رازهایی که ممکنه درک ما از ایزدپاره و ایزدان رو به‌کلی تغییر بده! اما نه‌خیر، باید به 'حریم شخصی‌شون' احترام بذاریم و 'اجازه بدیم غروب عمرشون رو درآرامش سر کنن.'» آه بلند و کلافه‌ای سر داد.

طبق قانون، واین اجازه نداشت کس دیگری را هم برای پرس‌وجو کردن از کاهن‌ها بفرستد و دلیل مخفی‌کاری‌شان هم همین بود. او هارک را خریده بود که برایش جاسوسی کند.

هارک به‌نشانه‌ی پشتیبانی گفت: «فرماندار که عقل درست‌وحسابی نداره.» وقت‌هایی که دکتر پریشان می‌شد، هارک راحت‌تر می‌توانست با او کنار بیاید. دست‌کم این‌جور وقت‌ها می‌توانست

CamScanner

فکرش را بخواند. هارک احساس می‌کرد بیشتر وقت‌هایی که دکتر آرام و به خودش مسلط بود، لابه‌لای حرف‌هایش برای او تله می‌گذاشت و بعد با اشتیاقی بی‌طرفانه منتظر می‌ماند ببیند هارک به دامش می‌افتد یا نه.

واین غرولندکنان گفت: «کاهن‌ها هم که انگار اصلاً احساس مسئولیت ندارن، همه‌ش می‌افتن می‌میرن! هر سال یکی‌دو نفر دیگه‌شون می‌میرن و معمولاً هم اون پیرهایی هستن که ارزشمندترین اطلاعات رو دارن! اصلاً هم نمی‌شه حدس زد نفر بعدی که می‌ره زیر خاک کدومشونه. یه‌وقت‌هایی حتی اون‌هایی هم که سالم به نظر می‌رسن یهویی از یه جایی می‌افتن، یا سرماخوردگی ساده‌شون به تب شدید تبدیل می‌شه یا طبق معمول می‌خوابن، ولی دیگه بیدار نمی‌شن. برای همین هم تک‌تک روزها اهمیت دارن، هارک. باید تا قبل از اینکه روح رنگ‌باخته فقط برای خراب کردن کار من بیفته بمیره، از جای

CamScanner

اون بایگانی سر دربیاری!»

هارک قول داد: «سر درمی‌آرم! دارم روش کار می‌کنم! باید بهم اعتماد کنین!»

واین ریشخندی زد.

گفت: «حالا دیگه اون‌قدر هم بدبخت نشده‌ام.»

چشم‌هایش دوباره آن حالت سرخوش و خونسرد را پیدا کرده بودند. «اصلاً بگو ببینم، سرت به چه کاری گرم بوده؟»

«منظورتون چیه؟» هارک سعی کرد بفهمد اتهامی در حرف‌های واین نهفته است یا نه و به خود پیچید.

«سؤال ساده‌ایه. می‌خوام بدونم روباه مکارم آسّه می‌ره و آسّه می‌آد یا نه.»

هارک به‌سرعت جواب داد: «بله خانم، خیالتون تخت.»

واین کاملاً بی‌حرکت نشست و بی‌آنکه لبخند بزند همچنان به هارک نگاه کرد. وقت‌هایی که این‌طوری می‌شد، هارک اصلاً و ابداً نمی‌توانست

CamScanner

بفهمد در سرش چه می‌گذرد.

واین پرسید: «قانون طلایی رو یادته؟»

«می‌تونم تا جایی که گیر نیفتم هرقدر دلم خواست به بقیه دروغ بگم... ولی اجازه ندارم هیچ‌وقت به شما دروغ بگم.» معلوم است که هارک قانون را یادش بود. هر بار که هارک در معرض خطر احساس راحتی در حضور دکتر قرار می‌گرفت، این قانون در ذهنش به گزگز می‌افتاد.

«اگه این کار رو بکنم... من رو می‌فروشین که اون‌قدر پارو بزنم تا بمیرم.»

دکتر گفت: «درسته.» فقط لب‌هایش حرکت کردند. حتی پلک هم نزد. منتظر بود. هارک جا زد.

دوباره گفت: «واقعاً آسّه می‌رم، آسّه می‌آم، ولی... بقیه این‌جوری نیستن و من هم گاهی کارهاشون رو ندیده می‌گیرم.»

واین ابروهایش را بالا داد. «ادامه بده.» هارک که احساس می‌کرد خبرچین شده، نچ‌نچی کرد.

CamScanner

اعتراف کرد: «یکی از کارکنان پرستشگاه هست که وظیفه داره آب حموم کاهن‌ها رو خالی کنه. یه مقدارش آب زیردریاست، کیفیت خوبی هم داره. اون هم بی‌سروصدا آب رو می‌ریزه توی بطری و به‌عنوان نفت چراغ می‌فروشه. من کمکش نمی‌کنم، اما... به کسی هم چیزی نمی‌گم.»

مسلماً خلاف‌های دیگری هم در پرستشگاه رخ می‌داد. یکی از کارکنان قاچاقی داروها را خارج می‌کرد، دیگری حکاکی‌های راهروها را می‌تراشید و به گردشگران می‌فروخت. هارک همدست خاموشِ این کارها هم بود.

برای دفاع از خودش گفت: «دونستن رازهای مردم به درد آدم می‌خوره. این یعنی باید حواسشون به من هم باشه.»

واین گفت: «پس تو چشمت رو روی کثافت‌کاری‌های دیگران می‌بندی. همین؟ از آشناهای قدیمی‌ت استفاده نمی‌کنی؟»

هارک سریع و مصرانه گفت: «نه!» دومین قانون

CamScanner

طلایی واین هم این بود که هارک حق نداشت با دوستانش که در اشتیاق بانو بودند تماسی بگیرد.

ماه اولی که هارک به پرستشگاه آمده بود، بدجوری برای جزیره‌ی خودش و دیدن چهره‌های آشنا دل‌تنگ شده بود. یکسره بهانه‌هایی پیدا می‌کرد که اطراف اسکله بپلکد؛ به این امید که آشنایی بیاید دنبالش. اما هیچ‌کس نیامد و در نهایت متوجه شد شاید این‌جوری بهتر هم باشد. اگر دوست‌هایش را می‌دید، دستش می‌انداختند و با کنجکاوی آستین‌های ردای زردش را می‌کشیدند و سعی می‌کردند بفهمند چقدر بهشان خیانت کرده. او هم سعی می‌کرد قانعشان کند که تغییری نکرده و همان یاغی همیشگی است که خودش را در پوشش فردی توبه‌کار و فرمان‌بردار پنهان کرده. بعد هم از او می‌خواستند حرفش را ثابت کند و چیزی را از موزه «قرض بگیرد» یا راه ورود به پرستشگاه را نشانشان

CamScanner

بدهد...

دوباره گفت: «نه. احمق که نیستم.»

واین گفت: «همه احمقن. همه ضعیفن.»

هارک پرسید: «ماجرای آب حموم رو به کلای می‌گین؟»

واین بی‌توجه یادداشت‌هایش را برداشت و دوباره نگاهشان کرد. «نه. چرا باید همچین کاری بکنم؟» سنگینی فضا کاملاً از بین رفته بود، انگار اصلاً از اول هم خبری نبود. «فقط من رو در جریان خبرها بذار و سعی کن گیر نیفتی.»

هارک گمان می‌کرد موفق شده باشد از تله‌ی دیگری بگریزد. اگر وانمود می‌کرد کاملاً بی‌گناه است، آن‌وقت چه می‌شد؟ دکتر حرفش را باور می‌کرد؟

تقریباً مطمئن بود دکتر واین از او خوشش می‌آید. زبان درازش، کنجکاوی‌اش و حتی دروغ‌گویی‌اش را دوست داشت. از پیشرفتش در خواندن راضی بود و گاهی بی‌هوا نظریه‌های

CamScanner

مربوط به ایزدپاره را هم برایش توضیح می‌داد.
هارک فقط برایش حکم یک ابزار جدید را نداشت؛
پروژه‌ای بود که برایش جالب بود. اگر هارک
ناامیدش می‌کرد، واقعاً می‌انداختش بیرون؟
غریزه‌هایش می‌گفتند: آره. ممکنه.
هارک فکر نمی‌کرد دکتر واین از آن آدم‌هایی باشد
که بیشتر از یک بار اخطار می‌دهند. همان روزی
که با هم آشنا شدند، وقتی داشت قانون‌هایش را
برای هارک توضیح می‌داد، این را هم گفته بود.
نه استثنا قائل می‌شم، نه بهونه‌ای رو می‌پذیرم و
نه فرصت دوباره‌ای می‌دم.
بله، از هارک خوشش می‌آمد. اما هارک
گمان می‌کرد اگر حتی یک بار ناامیدش کند یا
قانون‌هایش را زیر پا بگذارد، بدون لحظه‌ای
تردید او را به سرنوشتی مرگ‌بار می‌فروشد.

CamScanner

فصل ۷

روز بعد، صبح زود، هارک را فرستادند برود برای آشپزخانه‌ی پرستشگاه خوراکی پیدا کند. این یعنی باید حتی از روزهای عادی هم زودتر بلند می‌شد و می‌رفت صخره‌ها و ساحل‌ها را جست‌وجو می‌کرد، اما از این جور کارها لذت می‌برد. این‌طوری می‌توانست از پرستشگاه خارج شود و کمتر از قبل حس کند به دام افتاده.

وقت خوردن سوپ زبانش را سوزاند، تکه‌نانی را که شکل گیس‌باف بود توی جیبش چپاند و قبل از آنکه خورشید فرصت کند بالا بیاید، رفت بیرون در دل باد و زیر سقف زرین و رنگ‌پریده‌ی آسمان. از اینکه ردای زردش را درآورده بود و به‌جای اینکه پایش را روی زمین بکشد با قدم‌های بلند راه می‌رفت حس خوبی داشت. هوای سرد و نمکین را به ریه‌هایش کشید و روحیه‌ی همیشه شناورش

CamScanner

رو به آسمان پر کشید.

هنوز هم به نظرش عجیب بود که می‌توانست بی‌مزاحم در ساحل‌ها پرسه بزند. وقتی کشتی چسب‌ها را از آبگیرهای بین صخره‌ها جمع می‌کرد و کاهوهای دریایی آبدار و سبز و نرم را از لب ساحل می‌چید، انگار ته دلش انتظار داشت صدای جاروجنجالی بشنود و درد سنگ‌های رهاشده از قلاب سنگ را احساس کند. در اشتیاق بانو گروه‌های آشغال‌گرد همه‌ی ساحل‌های درست‌وحسابی را صاحب شده بودند و اصلاً هم چشم دیدن «مزاحم‌هایی» را که در آنجا دنبال غذا یا خرده‌ریز می‌گشتند نداشتند. کسانی که برای بار دوم گیر می‌افتادند، معمولاً از تعداد انگشت‌هایشان کم می‌شد.

در آشیانه تقریباً همه‌ی ساحل‌ها بی‌صاحب بودند. فقط یکی از ساحل‌ها بود که محافظی دائمی داشت. هارک بی‌توجه راهی آنجا شد، البته نمی‌رفت غذا پیدا کند، می‌رفت گپی بزند. وقتی

CamScanner

صدای قرچ‌قرچ سنگ‌ریزه‌ها زیر پای هارک بلند شد، مرد ژنده‌پوش و میان‌سالی از آلونکش بیرون دوید، سپس آرام گرفت و قلاب‌چوبش را پایین آورد.

«اِ واه! تویی.» دانلین(۲۸) پیر حسابی از ساحل «خودش» محافظت می‌کرد، اما مدت‌ها بود که هارک توانسته بود دلش را به دست بیاورد. مرد آشغال‌گرد معمولاً از اینکه کسی هم‌صحبتش شود خوشحال می‌شد.

دوتایی بیرون کلبه‌ی دانلین نشستند و نان صبحانه‌ی هارک را با هم خوردند. هارک که روی توده‌ای سنگ چاقوتیزکن نشسته بود اطرافش را نگاه کرد و متوجه سطل‌هایی بزرگ پر از خرچنگ‌های زنده شد که توی آب بودند و چندین پشته ماهی نمک‌سود هم روی سنگ‌های تخت خشک می‌شدند.

با شگفتی و تحسین پرسید: «چه‌جوری این‌همه رو گرفتی؟»

CamScanner

دانلین خندید. «مگه ندیدی دو شب پیش چه طوفانی شد؟ آغوش حسابی تاریک و پرجنب‌وجوش شده بود و دریا هم دیوونه شد و همه‌ی خرچنگ‌ها و ماهی‌های پرنده همین‌جوری خودشون رو به ساحل انداختن که ازش نجات پیدا کنن. انگار همه‌شون می‌خواستن زودی خودشون رو به قابلمه‌ی من برسونن.»

مرد آشغال‌گرد خندید. «دریا یه‌جوری وحشی شده بود که گفتم شاید چندتا تکه خرت‌وپرت به‌دردبخور بیفته توی ساحل، ولی...» چهره‌اش درهم رفت و سرش را تکان‌تکان داد.

هارک از سر همدلی پرسید: «چیزی گیرت نیومد؟»

دانلین با سر به چند برآمدگی تیره اشاره کرد که در دوردست‌ها به چهره‌ی دریا خط انداخته بودند. «همون قصه‌ی همیشگیه. بیشتر چیزهای به‌دردبخور گیر حصار تمنا می‌افتن.»

هارک به دریا نگاه کرد و ردیف نامنظمی از

CamScanner

نقطه‌های سیاه را دید که نزدیک افق جا خوش کرده بودند. او می‌دانست این‌ها ردیف زیگزاگی برج‌های حصار تمنا هستند که از آب بیرون زده‌اند. این برج‌ها روی صخره‌ها و قله‌های زیرآبی جا گرفته بودند. فاصله‌ی بعضی‌هایشان حتی سی متر هم نمی‌شد و بعضی دیگر چهارصد متری تا بعدی فاصله داشتند و تور زنجیری عظیمی که میانشان کشیده شده بود زیر امواج دریا دیده نمی‌شد.

دانلین با آرامش گفت: «ای بابا، گمونم اگه این‌جوری نبود، گروه‌های بیشتری می‌اومدن و می‌خواستن این ساحل‌ها رو صاحب بشن. حالا که این‌طوریه... یه ساحل دارم که همه‌ش مال خودمه.»

هارک گفت: «سکوت و آرامش هم داری.»

«آره. البته غیر از وقت‌هایی که این خانم دکتره سروکله‌ش پیدا می‌شه...» دانلین با سر به بالای ساحل اشاره کرد؛ جایی که دری کهنه در سینه‌کش

CamScanner

صخره جا گرفته و با قفلی بسته شده بود. ظاهراً درِ ورودی معدنی قدیمی بود که واین گهگاهی برای آزمایش‌هایی نامشخص استفاده می‌کرد.

«کاش همچین نمی‌کرد؛ ماهی‌ها رو تا چندین و چند کیلومتر اون‌طرف‌تر فراری می‌ده.»

«از جزیره‌های دیگه خبری نداری؟»

دانلین سری تکان داد. «شرمنده. از سه روز پیش تا حالا تو اولین آدمی هستی که باهاش حرف زده‌ام.»

یکهو ناامیدی به جان هارک افتاد و بدجوری دل‌تنگ جزیره‌اش شد. وقتی در اشتیاق بانو زندگی می‌کرد، همیشه احساس می‌کرد بخشی از یک جریان است. قایق‌ها، کالاها، مردم و خبرها یکسره به جزیره وارد می‌شدند و در آن جاری می‌شدند و از آن خارج می‌شدند. ذات میریاد همین بود. همه در راهِ رفتن به جای دیگری بودند. بی‌خبر زندگی کردن باعث می‌شد احساس کند از دنیا جدا افتاده.

CamScanner

دانلین اخم کرد. «اون ابرها رو ببین که دارن نزدیک می‌شن. قراره باز هم بارون بیاد.»

هارک که دوباره به بادبان‌های کشتی‌های دوردست چشم دوخته بود حرفش را نشنید؛ کشتی‌های بادبانی تندرو، یدک‌کش‌ها، کرجی‌ها، کشتی‌هایی با بادبان‌های چهارگوش، بادبان‌های سفید، زرد، سرخ.

تا جایی که چشم کار می‌کرد، زندگی بدون او بر دریای درخشان جریان داشت.

هارک دوباره از میان بوته‌های کوتاه تیغ‌دار و درهم‌تنیده به‌طرف مرکز جزیره برگشت. قدم‌هایش جیرجیرک‌ها و شاپرک‌های آبی‌خاکستری را از جا پراند.

سنجاب راه‌راهی دوید و درست از جلوی پایش گذشت و هارک با صدای بلند خندید. قبلاً هیچ سنجابی در میریاد نبود، اما این جانوران موذیِ پررو و فسقلی موفق شده بودند بی‌سروصدا سوار

CamScanner

کشتی‌های خارجی شوند و آذوقه‌شان را بخورند.
این سنجاب‌ها روزها در بیشتر جزیره‌های میریاد
پیدا می‌شدند و با سرعت موش‌ها هم زادوولد
می‌کردند. آن‌ها موجوداتی خیره‌سر بودند و
یکسره این‌طرف و آن‌طرف می‌پریدند و خوراکشان
هم خوشمزه می‌شد، برای همین هم میریادی‌ها
حضورشان را نادیده می‌گرفتند.
هارک خودش را هم جانوری موذی می‌دانست
و همین باعث می‌شد نوعی احساس همبستگی
به سنجاب‌ها داشته باشد. چشمش که به آن‌ها
می‌افتاد، بی‌درنگ گل از گلش می‌شکفت.
به جانور گفت: «آره، من هم نباید اینجا باشم.
ولی گذاشتن سوار قایق بشیم و حالا هم
اینجاییم.»
من اینجام. با همه‌ی اتفاق‌هایی که افتاده، زنده
و سالمم. با زبون‌بازی راه خودم رو به جای خوبی
باز کرده‌ام. پس چرا دارم نق می‌زنم؟
وقتی هارک داشت راه می‌رفت، توده‌ای از ابرهای

CamScanner

خروشان از شمال به‌طرفشان آمده بود. حالا آسمان گرفته بود و به‌رنگ خاکستری طوفان درآمده بود. هوا درخشش سرد و نموری داشت که وعده‌ی باران می‌داد. هارک می‌دانست او هم باید هرچه زودتر خودش را به سرپناهی برساند، اما فعلاً برداشتن گام‌های بلند در دل باد و پیش رفتن رو به شمال به او احساس آزادی می‌داد و از زندگی سرشارش می‌کرد.

تصمیم گرفت پیاده تا سنگ‌چین قدیمی برود. دفعه‌ی قبل که آنجا بود، دسته‌ی کوچکی رازیانه‌ی آبی دیده بود که لابه‌لای سنگ‌ها روییده بود. شاید حالا گیاه آن‌قدر رشد کرده بود که بشود شاخه‌های کوچکش را کند، بی‌آنکه خراب شوند. حالا حسابی به سنگ‌چین نزدیک شده بود، گل‌سنگ‌های سفید و کبود به تن سنگ‌های خاکستری‌اش نقش انداخته بودند.

«هارک!»

هارک همان‌جا خشکش زد؛ پایش روی یکی از

CamScanner

سنگ‌های پایینی سنگ‌چین بی‌حرکت ماند. یکهو سرمای هوا را احساس کرد.

چهره‌ای از حفره‌ی کم‌عمق داخل سنگ‌چین ظاهر شد. چهره‌ای آشنا بود، کبود از سرما.

«جلت!»

جلت همیشه برمی‌گشت. حتی وقت‌هایی که خیال می‌کردی مرده یا دستگیر شده یا فراموشت کرده، همیشه‌ی همیشه برمی‌گشت. برگشتنش همه‌چیز را تغییر می‌داد. کارهایی که در غیبتش می‌کردی به آخر می‌رسیدند. هارک بدجوری دل‌تنگ رفیقش بود؛ ولی حالا حس می‌کرد اصلاً آمادگی بازگشت جلت را ندارد. حس غریبی یکباره گریبان هارک را گرفت؛ انگار چیزی را از دست داده بود.

بی‌هوا گفت: «جلت، تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

جلت با لبخند سردی گفت: «من هم از دیدنت خوشحالم، هارک. 'واااای، جلت، تو زنده‌ای! حال‌واحوالت چطوره؟'...»

CamScanner

هارک سریع و با اصرار گفت: «واقعاً از دیدنت خوشحالم!» با نگرانی به اطرافش نگاه کرد، اما کسی را آن نزدیکی‌ها ندید. «می‌دونستم حتماً دررفتی! راهی نبود که بفهمم اون‌شب چی شد، ولی توی جلسه‌ی ارزش‌گذاری حراج که نبودی، پس...»

جلت پرید وسط حرفش. «می‌خواستم باهات حرف بزنم. دو روزه توی این جزیره منتظرتم.»

طوری حرف می‌زد انگار هارک سر قرارشان حاضر نشده.

«من بیشتر وقتم رو گیر افتاده‌ام توی پرستشگاه! فقط وقتی بفرستنم دنبال کاری، می‌تونم بیام بیرون...» هارک ساکت شد و نفسی کشید. جلت همیشه همین کار را می‌کرد و آدم را گوشه‌ای گیر می‌انداخت. آخرسر تو بودی که به‌جای واکنش نشان دادن، عذرخواهی می‌کردی و جواب پس می‌دادی و از خودت دفاع می‌کردی.

هارک در عوض گفت: «خب، حالا که اینجام.

CamScanner

خیلی هم خوشحالم که اومدی. ولی... نمی‌تونم زیاد بمونم. اگه کسی ببینه دارم با تو حرف می‌زنم، توی بد هچلی می‌افتم.»

ناگهان تصور گذراندن سه سال در پرستشگاه دیگر به نظرش مثل گیر افتادن در تله نبود؛ آینده‌ای بود پر از فرصت‌های ارزشمند که راحت از دست می‌رفتند.

یکی از آن اخم‌های خطرناک جلت به پیشانی‌اش نشست. «بعد از سه ماه، فقط همین رو داری که بگی؟»

باد سردی می‌وزید، اما هارک احساس کرد صورتش داغ می‌شود. «نه! گفتم می‌تونیم حرف بزنیم! ولی باید مراقب باشم! اونی که داره تاوان پس می‌ده منم ها، یادت رفته؟» به‌محض اینکه کلمه‌ها از دهانش خارج شدند، متوجه حالت اتهام‌آمیزشان شد.

جلت گفت: «این جوریه؟ تقصیر کی بود که همچین شد؟» هارک منظورش را درک کرده بود

CamScanner

که مثل مشتی آماده‌ی ضربه زدن بود.

«منظورت چیه؟» هارک احساس کرد رنگ سرخ خشمگینی به پوستش می‌دود.

جلت گفت: «هزار سال طول کشید تا اون فانوس رو خاموش کنی و بعدش هم که گیر افتادی! باید قبل از رسیدن گشت به اونجا تا وسط دامنه‌ی تپه می‌اومدی پایین! چی‌کار کردی... ایستادی سفره‌ی پیک‌نیک پهن کردی؟ بعدش برای اینکه ضمانت تو رو کرده بودم ریگ پوستم رو کند!»

هارک با عصبانیت گفت: «این بار دیگه حق نداری من رو مقصر بدونی! اون نقشه‌ی احمقانه رو خودت کشیده بودی!»

«خیال می‌کردم جناب‌عالی از پسش برمی‌آی. خودت که می‌دونی اگه بوی خون به مشامشون برسه، چی می‌شه، هارک! اگه می‌دونستی از پس این کار برنمی‌آی، چرا از همون اول همین رو نگفتی؟»

هارک خشمگین جواب داد: «تو یه کاری کردی

CamScanner

نتونم جیک بزنم! تو همه‌چی رو طوری برنامه‌ریزی کردی که اصلاً قبل از اینکه من سروکله‌م پیدا شه، قاچاقچی‌ها آتیشی بشن! من که رسیدم، دیگه کار به جایی رسیده بود که اگه می‌گفتم نه، یه‌راست از همون پرتگاه پرتم می‌کردن پایین! تو همیشه همین‌جوری می‌کنی!»

جلت غرید: «تو هم همیشه توی مهم‌ترین موقعیت‌ها ناامیدم می‌کنی!»

حرفش حقیقت نداشت، اصلاً و ابداً هم حقیقت نداشت و خیلی آزاردهنده بود. هارک احساس می‌کرد دلش می‌خواهد تندتند برایش از همه‌ی آن وقت‌هایی بگوید که هوای جلت را داشته یا جلوی خراب شدن موقعیتی را گرفته و کنارش مانده. جلت هم می‌خواست او این کار را بکند و خودش ریشخند به‌لب آنجا بایستد یا با پوزخندی حرفش را بی‌اهمیت نشان دهد و بعد بپرد وسط حرف هارک و گیجش کند و باعث شود حس کند زیر پایش خالی شده. آن‌وقت بود که هارک دوباره

CamScanner

اسیر جریان امواج جلت می‌شد، اما الان نمی‌توانست بگذارد چنین اتفاقی بیفتد.

هارک به‌تندی گفت: «اگه این‌جوری بود که وقتی گیرشون افتادم، سه‌سوته لوتون می‌دادم، نه؟ ولی همچین کاری نکردم. توی قصه‌م هیچ حرفی ازتو و گروه ریگ نزدم؛ مزد دستم هم شد سه سال بیگاری. سه سال، جلت!»

جلت با همان لحن غریبش گفت: «این‌جوری که معلومه زیاد هم برات بد نشده؛ کفش‌های خوبی هم گیرت اومده.»

هارک اعتراض کرد: «ممکن بود به پاروزنی محکوم شم! با بدبختی و زبون‌بازی تونستم خودم رو خلاص کنم! هنوز هم احتمالش هست بفرستنم پاروزنی، جلت!»

نسیم سرد و روبه‌پایینی وزید و خش‌خشی از خارها برخاست. سپس باران تیره‌وتاری باریدن گرفت، آن‌قدر شدید می‌بارید که انگار قطره‌هایش پوست هارک را می‌خراشیدند.

CamScanner

جلت بازوی هارک را گرفت و او را به‌طرف فضای خالی داخل سنگ‌چین کشید و گفت: «بدو بیا این زیر.»

«نمی‌تونم.» صدایش ضعیف و کم‌جان بود.

وقتی فهمید چه می‌خواهد بگوید، نفسش در سینه گرفت. چه راهی پیش رویش بود؟ داشت روی تارمویی قدم برمی‌داشت. اگر جلت در زندگی‌اش باقی می‌ماند راهی برای بریدن این تارمو پیدا می‌کرد و هارک را به ورطه‌ی سرنوشتی شوم فرومی‌انداخت.

آب باران دید چشم‌هایش را تار کرده بود و خوشحال بود چهره‌ی جلت را نمی‌بیند. «جلت، من اسمی ازت نیاوردم. ازاین به بعد هم اسمی ازت نمی‌آرم، خیالت ازاین بابت راحت باشه. ولی باید دست ازسرمن برداری. اگه اومدی اینجا که خیالت راحت شه حالم روبه‌راهه... خب، می‌بینی که هنوز نفس می‌کشم. اما اگه به‌خاطر چیز دیگه‌ای اومدی اینجا، نمی‌تونم کمکت کنم. برو،

CamScanner

سه سال دیگه برگرد.»

سعی کرد بازویش را از چنگ جلت بیرون بکشد.

جلت محکم نگهش داشت.

«پشتت رو به من نکن، هارک.»

هارک دل‌شکستگی را ورای خشم جلت در لحن کلامش می‌شنید. اما خشمش شدید بود و هارک یک‌دفعه احساس کرد کوچک و نحیف و شکننده شده. جلت او را به فضای خالیِ داخل سنگ‌چین کشید، شانه‌هایش را گرفت و به صورتش زل زد.

جلت پرسید: «چه بلایی به سرت اومد؟

صاحب‌های جدیدت دل‌وجیگرت رو ازت گرفتن؟

می‌خوای بذاری اون‌ها بهت بگن کی دوستته و کی نه؟ اون‌ها فقط وقتی صاحبت می‌شن که خودت بهشون اجازه بدی، هارک.»

ردی از حقیقت در حرف‌هایش بود. همیشه همین‌طور بود. برای همین هم جروبحث کردن با جلت کار بسیار سختی بود.

هارک گفت: «جلت. باید دست از سرم برداری.»

CamScanner

سعی کرد لحنش قرص‌ومحکم باشد، اما ردی از التماس به صدایش خزید.

«می‌خوای ده سال رفاقت رو فراموش کنی، آره؟ به همین سادگی؟ فقط برای اینکه ترسیدی و یکی تصمیم گرفته مثل حیوونِ دست‌آموزش نگهت داره؟ وقتی بهت غذا می‌دن، یه بیسکویت می‌ذارن روی نوک دماغت و مجبورت می‌کنن برای غذا بهشون التماس کنی؟»

نگاه خیره‌ی جلت دست بیدادگر بادی بود که پیروزی‌های کوچک هارک را مثل برگ‌های خشکیده از او می‌ربود. ناگهان هارک بی‌اختیار خجالت کشید که مثل سگی که چوبی به دندان گرفته، برای دکتر واین خبر می‌آورد و سعی می‌کرد شایستگی‌اش را در انجام وظایف جدیدش نشان دهد. هرگز نباید به جلت می‌گفت چطور، صبور و فرمان‌بردار، مشقِ الفبا می‌کرد.

جلت گفت: «خودت که می‌دونی این وضع نمی‌تونه ادامه پیدا کنه، مگه نه؟ دستت رو

CamScanner

می‌خونن. یه چیزی از گذشته‌ت می‌فهمن که با قصه‌هایی که براشون سر هم کردی نمی‌خونه. اون‌وقت چی می‌شه؟»

جلت داشت با این حرف‌ها تهدیدش می‌کرد؟

جلت زیروبم هارک را می‌شناخت. او از بدترین کارهایی که تابه‌حال از هارک سرزده بود خبر داشت؛ چون خودش هم همیشه همدستش بود. تا پیش از این هیچ‌وقت مشکلی پیش نیامده بود چون هردویشان با هم در قایق چرک و بوگندویی بودند و حتی فکر لو دادن دیگری هم به ذهن هیچ‌کدامشان خطور نمی‌کرد. جلت از هارک محافظت کرده بود، برایش جنگیده بود و ذخیره‌ی ناچیز غذایش را در سردترین زمستان‌ها با او شریک شده بود. جلت هرگز به او خیانت نمی‌کرد.

می‌کرد؟

گهگاهی جلت کارهایی می‌کرد که مطمئن بودی نمی‌تواند بکند و نمی‌کند و به این ترتیب،

CamScanner

تصویری را که از او در ذهنت ساخته بودی خراب می‌کرد. حتی وقتی هم از سر خشم یا هوس کاری می‌کرد، بعدش اصلاً پشیمان نمی‌شد. اگر جلت به هارک خیانت می‌کرد، آخر سر طوری می‌شد که همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها سر هارک بشکند.

هارک بدجوری سردش بود. باد توی سنگ‌چین می‌وزید و باران روی پشتش جاری بود.

جلت گفت: «اون‌ها به تو وفادار نیستن و تو هم نباید بهشون وفادار باشی. وفاداری از همه‌چی مهم‌تره، مگه نه؟ تنها چیزیه که داریم. نذار ازمون بگیرنش.»

چشم‌های جلت سرسخت و خشمگین و جدی بودند. شاید واقعاً قصد تهدید هارک را نداشت. اما هارک انگار تیغه‌ای در نزدیکی گلویش شناور باشد، هنوز هم گزگز وحشت‌زده‌ای را در حلقش احساس می‌کرد.

هارک گفت: «تو واقعاً یه چیزی ازم می‌خوای، نه؟»

CamScanner

جلت گفت: «می‌خوام یه فرصت دیگه بهت بدم. فرصتی که جبران کنی.»

هارک پرسید: «برای کی جبران کنم، جلت؟ ریگ و دارودسته‌ش؟»

جلت گفت: «ریگ رو فراموش کن. من آرومش کردم. حتی یه‌مدت هم باهاش کارکردم... ولی حالا دیگه اون دوره گذشته.» بی‌تفاوت اخمی کرد. ظاهراً گروه ریگ برخلاف سه ماه پیش، دیگر فرصتی ارزشمند برای بالا کشیدن خودشان در دنیا نبود.

«پس...»

«می‌تونی برای من جبران کنی؛ برای جفتمون. می‌تونیم دوباره به زندگی‌مون سروسامونی بدیم.»

ترسی به دل هارک افتاد. پرسید: «پس یعنی داری می‌گی رفاقتمون سرجاش نیست؟ واقعاً همچین فکری می‌کنی؟»

جلت بی‌آنکه از صورت هارک چشم بردارد، آرام

CamScanner

شانه بالا انداخت.

گفت: «باید ثابت کنی که هنوز هم دوست منی تا خیالم راحت شه. گوش کن... تو تنها کسی هستی که من می‌تونم بهش اعتماد کنم. یه چیز خاص گیرم اومده؛ یه چیز خیلی خاص. این یه فرصت طلاییه، هارک!»

هارک بی‌اختیار پرسید: «چی هست؟» و بعد متوجه شد خبر داشتن از چندوچون کاری به‌معنای درگیر شدن در آن است. «ولش کن. نمی‌خوام بدونم.» اما دیگر دیر شده بود و خودش هم این را می‌دانست.

جلت گفت: «ژرف‌کره.»

هارک با اینکه نمی‌خواست این کار را بکند، لب‌هایش را روی هم فشار داد و سوت بی‌صدایی زد. مأموریت‌های کاوش و بازیابی در اعماق دریا همیشه به اتاقک‌های زیرآبی و ژرف‌کره‌های درست‌وحسابی نیاز داشتند و خریدارها هم پول گزافی بابتشان می‌دادند.

CamScanner

«از کجا گیر آوردی؟»

جلت گفت: «پیداش کردم. سالمه. یه دونه خط هم به پنجره‌هاش نیفتاده. دریچه‌ش باز می‌شه و حتی بعد از این‌همه وقت، توش خشکه. تازه، این حتی بهترین قسمت کار هم نیست.» جلت لبخند درخشان و رازآلود و خبیثانه‌ای تحویل هارک داد. «یکی از اون قدیمی‌هاست. از اون‌ها که کاهن‌ها می‌ساختن. توش ایزدپاره هم به کار رفته.»

هارک با دهان باز نگاهش کرد.

«شوخی می‌کنی!»

ژرف‌کره‌ای قدیمی ساخته‌ی دست کاهن‌ها بیست برابر ژرف‌کره‌های مدرن می‌ارزید. درست است که آن‌ها به‌اندازه‌ی مدل‌های جدیدتر ایمن و راحت نبودند، پوسته‌هایشان که از جنس ایزدپاره بود هنوز هم بهتر از آن‌ها از پس رویارویی با کاوش در قسمت‌های خیلی عمیق در حوالی زیردریا برمی‌آمد. فقط چندتا از این ژرف‌کره‌های قدیمی باقی مانده بود که هنوز هم کار می‌کردند.

CamScanner

«همچین چیزی خیلی می‌ارزه!» شعله‌ی هیجان هارک اول زبانه کشید و بعد به پت‌پت افتاد. او نمی‌توانست در این ثروت شریک شود. «خیلی... عالیه، جلت. ولی به کمک من نیازی نداری. می‌تونی بدون من اون رو بفروشی.»

جلت گفت: «نه، نمی‌تونم! اگه چو بیفته که من همچین چیزی دارم، فرماندار خبردار می‌شه و بعدش هم مصادره‌ش می‌کنه.»

جلت راست می‌گفت. از زمان نبرد سهمگین به بعد، فرماندار خودش را «سرپرست» جدید همه‌ی چیزهایی معرفی کرده بود که زمانی به کاهنان محلی تعلق داشت. اگر شایعه‌ی وجود ژرف‌کره‌ای ساخت دست کاهنان در بازارسیاه به گوشش می‌رسید، تقریباً شکی نبود که کسی را برای ضبط آن می‌فرستاد.

هارک که دندان‌هایش کم‌کم داشتند از سرما به هم کوبیده می‌شدند، گفت: «خب یه خریدار خوب پیدا کن و بی‌سروصدا بفروشش بره!»

CamScanner

جلت اعتراض کرد: «اون‌وقت اونه که قیمت رو تعیین می‌کنه. چندرغاز می‌ندازه کف دست من و هرکس که بخردش، باهاش غواصی و کاوش می‌کنه و مایه‌دار می‌شه! نه‌خیر هم، دست شما درد نکنه. خودم نگهش می‌دارم. خودمون مایه‌دار می‌شیم، هارک. فقط من و تو. خودمون باهاش می‌ریم غواصی.»

هارک احساس ضعف و سنگینی می‌کرد، انگار دست جریانی او را با خود به زیرآب می‌کشید.

«چی؟ دیوونگیه! ما که گروه بازیابی نیستیم! ما که بلد نیستیم از ژرف‌کره استفاده کنیم!»

جلت گفت: «نه، ولی من مطمئنم تو می‌تونی راهش رو یاد بگیری. تو از صبح تا شب داری با کاهن‌ها حرف می‌زنی دیگه، نه؟ من که به‌هرحال باهاش می‌رم زیردریا، هارک. حالا کمکم می‌کنی یا نه؟»

هارک آهی کشید. احساس می‌کرد به دام افتاده و فقط هم اسیر بارش کوبنده‌ی باران نبود.

CamScanner

گفت: «سعی می‌کنم درباره‌ی ژرف‌کره‌ها اطلاعات بیشتری به دست بیارم، اما جز این، کار دیگه‌ای نمی‌کنم.»

جلت دستش را جلو آورد و سیلی کوچکی در گوش هارک خواباند که شاید از سر محبت بود.

گفت: «من بهت ایمان دارم.»

CamScanner

فصل ۸

وقتی هارک به پرستشگاه برگشت، فقط به دلیل خیس بودن لباس‌هایش توبیخ شد. هیچ‌کس او را در حال صحبت با جلت ندیده بود. به‌سرعت لباسش را عوض کرد و ردای خشکش را پوشید.

جای شکرش باقی بود جلت این لباس‌ها را به تنش ندیده بود. هارک می‌توانست تمسخر جلت را تصور کند که دیدن بهترین دوستش را در لباس مبدل به‌رنگ زرده‌ی تخم‌مرغ باور نمی‌کند.

سه ماه بود که هارک نگران بهترین دوستش و مشتاق خبر گرفتن از او بود. حالا که باز سروکله‌ی جلت پیدا شده بود، هارک حاضر بود داروندارش را بدهد و او را به اشتیاق بانو برگرداند. چطور هارک از یاد برده بود که وقتی سروکله‌ی جلت پیدا می‌شود، کار به کجاها می‌کشد؟

نقشه‌ی جلت دیوانه‌وار بود. پایین رفتن با

CamScanner

ژرف‌کره آن هم وقتی دو نفر بیشتر نبودید، کار خیلی خطرناکی بود. اگر هارک حاضر نمی‌شد کمکش کند، آن‌وقت حتماً جلت نقشه‌اش را رها می‌کرد و کره را می‌فروخت. اما آیا واقعاً چنین کاری می‌کرد؟ جلت تهدید کرده بود که حتی اگر هارک کمکش نکند هم با کره به اعماق دریا می‌رود؛ یک‌دندگی جلت گاهی باورنکردنی بود.

اگر هارک دوباره به دیدن جلت نمی‌رفت، نمی‌توانست خاطرجمع باشد که کار احمقانه‌ای از او سر نمی‌زند. هارک سکوت سرد و طولانیِ بی‌خبری از جلت را تصور کرد که نمی‌دانست مرده است یا زنده. از تصور چنین چیزی هم وحشت کرد و هم شیفته‌ی آن شد.

تصمیم خود را گرفت. درباره‌ی ژرف‌کره‌ها اطلاعات جمع می‌کنم و بعد براش توضیح می‌دم که چنین کاری شدنی نیست.

«کاوش، ژرف‌کره‌ها چقدر خطرناکن؟»

CamScanner

کاهن پیر سرش را از روی غذایش بلند کرد و چین‌وچروک‌های روی پیشانی‌اش جابه‌جا شدند.

«از خیلی نظرها از بیشتر اتاقک‌های زیرآبی ایمن‌ترن. دربسته‌ان و برای همین هم چپ نمی‌شن که همه‌ی هوای داخلشون خالی بشه. شکل گردشون هم مقاومت خوبی در برابر فشار اعماق دریا داره. فشار زیر دریا اون‌قدرها زیاد نیست، اما اگه آدم تا عمق زیادی پایین بره، فشار دریای حقیقی بالای سرش زیاده. اگه پوسته‌ی بیرونی محفظه‌ای اون‌قدرها قدرتمند نباشه، اعماق دریا این‌طوری لهش می‌کنه.» حبه‌ی کوچکی از جلبک تخم‌مرغی را از خوراکش برداشت و آن را بین انگشت شست و اشاره‌اش فشار داد تا ترکید.

هارک هیچ دلش نمی‌خواست توی چیزی باشد که ممکن است مثل حبه‌های علف‌دریایی بترکد. پرسید: «از کجا می‌شه فهمید به‌اندازه‌ی کافی محکم هست یا نه؟»

CamScanner

کاوش لبخند کنایه‌آمیزی زد. «این رو دیگه فقط می‌شه با فرستادنش به اعماق دریا فهمید. ولی گمون کنم همه‌ی کره‌های مدرن پوسته‌ای فلزی به قطر پونزده سانتی‌متر دارن و پنجره‌هاشون هم از جنس بلور سنگی با پوشش ایزدشیشه‌ست.»

هارک پرسید: «پس حتماً یه تُن وزنشونه! اون قدیمی‌ها چی؟ اون‌ها که شما استفاده می‌کردین؟» و سعی کرد علاقه‌اش را کاملاً معمولی نشان دهد.

کاوش جواب داد: «اون‌ها که خیلی سبک‌تر بودن. بیشترشون از گنجینه‌ها ساخته شده بودن؛ همون چیزهایی که مردم حالا اسمشون رو گذاشته‌ان 'ایزدپاره'. ماده‌ای خیلی غریب‌تر و بسیار بادووم‌تر از فلز. می‌شد دیواره‌ها رو خیلی ظریف‌تر ساخت، بدون اینکه از هم بپاشن.»

هارک با لحنی پُرامید پرسید: «ولی... حتی با اون کره‌ها هم حتماً کشتی بزرگی لازم داشتین که ببرینش وسط دریا؟ یه عالمه آدم هم لازم بوده که

CamScanner

بدنش پایین و بعد بِکشنش بالا؟»

کاوش حرفش را تأیید کرد. «آره بابا. فقط یه کشتی بزرگ می‌تونست جرثقیل، کره و وزنه‌ی تعادل رو جابه‌جا کنه. به ملوان‌هایی نیاز داشتیم که کشتی رو بی‌حرکت نگه دارن و نذارن با جریان آب جابه‌جا بشه؛ مردهای قدرتمندی که قرقره‌ی جمع کردن زنجیر رو بچرخونن، مکانیک‌هایی که مراقب دستگاه‌ها باشن و روغن‌کاری‌شون کنن، یه نفر هم بود که با کلاه غواصی کنار کشتی می‌موند و مراقب پایین رفتن کره بود... دست‌کم ده‌دوازده نفری لازمه.»

بهتر از چیزی بود که هارک انتظار داشت. نقشه‌ی جلت فقط احمقانه نبود، اصلاً شدنی نبود. هارک می‌توانست همین را بهش بگوید.

کاوش کمی فکر کرد و بعد گفت: «دست‌کم برای کره‌های روی کشتی که این‌طوری بود. کره‌های ثابت به افراد کمتری نیاز داشتن.»

هارک امیدش را از دست داد.

CamScanner

زمین میریاد، چه روی آب و چه زیرآن، شیب‌دار بود. خیلی جاها کف دریا ناغافل با شیب بسیار زیاد پایین می‌رفت و ممکن بود از لبه‌ای قدمی برداری و پایین بیفتی و خیلی طول بکشد تا به زمین آن پایین برسی. کاهن‌ها در این قسمت‌ها برج‌ها یا سکوهایی ساخته بودند که جرثقیل‌های عظیمی برای فروبردن اتاقک‌های زیرآبی و ژرف‌کره‌ها به اعماق دریا رویشان نصب شده بود. بسیاری از این جرثقیل‌ها در نبرد سهمگین نابود شده بودند یا از بس بهشان رسیدگی نشده بود فروریخته بودند. اما چندتایشان هنوز پابرجا بودند و زنگار سرخشان مثل خون روی صخره‌های زیر پایشان جاری بود.

هارک پرسید: «برای استفاده از جرثقیل ثابت به چند نفر احتیاج داشتین؟» اما اصلاً و ابداً فکر نمی‌کرد دلش بخواهد جواب این سؤال را بگیرد.

کاوش گفت: «هرچی تعداد کسانی که قرقره رو می‌چرخوندن بیشتر بود، کارمون آسون‌تر و

CamScanner

ایمن‌تر می‌شد. من داستان مردی رو شنیدم که موفق شده بود دست‌تنها کره‌ای رو بده پایین و بعد بکشدش بالا، اما آدم‌های کمی دست به این کار می‌زدن. حتی اون هم مجبور شده بود یه روز دیگه با چندتا از رفقاش برگرده که کمکش کنن وزنه‌ی تعادل رو دوباره بکشه بالا.»

هارک با احساساتی پریشان به این حرف‌ها گوش کرد. نقشه‌ی جلت احمقانه و خطرناک بود و هارک تقریباً مطمئن بود که مرگ‌بار هم هست، اما ظاهراً چندان غیرممکن نبود.

پرسید: «وزنه‌ی تعادل چیه؟»

وقتی کاوش جوابش را می‌داد، برقی در چشم‌هایش درخشید. او از آن آدم‌هایی بود که وقتی ذهنشان به تکاپو می‌افتاد، شادتر بودند.

پیرمرد از وزنه‌ی تعادل، میل افقی، قرقره و قرقره‌های مکانیکی برایش گفت و هارک گوش کرد و همه را به خاطر سپرد.

CamScanner

وقتی دو روز بعد، هارک در سایه‌ی سنگ‌چین به دیدن جلت رفت، جلت گفت: «پس شدنیه.»

«جلت، گفت داستان مردی رو شنیده که تنهایی از جرثقیل استفاده کرده. معنی‌ش این نیست که حتماً اتفاق افتاده! تازه اگه هم اتفاق افتاده باشه، معنی‌ش این نیست که من از پس همچین کاری برمی‌آم. یه آدم پرزور می‌خواد.»

جلت گفت: «خب چرا من تو رو ندم پایین؟ من قوی‌ترم، تو ریزتر و سبک‌تر.»

هارک گفت: «حرفش رو هم نزن، جلت! جدی می‌گم!» و احساس کرد صدایش از وحشت مثل جیغ شد.

جلت مثل همیشه یکهو موضوع را عوض کرد و گفت: «دیدن صورتت به این تمیزی خنده‌داره. اصلاً انگار نمی‌شناسمت. یکی‌دو نفر سراغت رو گرفتن؛ نمی‌دونستم بهشون چی بگم. حالا اینجا غذاش چطوره؟» لحنش بسیار کنایه‌آمیز بود.

هارک تُرش‌کرده ساکت ماند، احساس می‌کرد

CamScanner

تمیز و نُنر و شکم‌سیر است. حس می‌کرد جانوری است که خوب بهش می‌رسند؛ حیوانی دست‌آموز. به آشناهای قدیمش فکر کرد که توصیف‌های جلت را می‌شنیدند و احساس شرم سوزانی وجودش را پر کرد.

جلت ادامه داد: «شک ندارم غذاش خوبه. پس یعنی قیمتت همین‌قدره؟» با چشم‌های گرد بی‌آنکه پلک بزند به هارک زل زد. انگار نگاه خیره‌ی قدرتمندش وجود هارک را از هم می‌درید.

«اینجا بهت خوش می‌گذره؟» واژه‌ی «خوش» را با تحقیر و اتهام به زبان آورد.

هارک تشر زد: «دارم بهترین استفاده رو ازش می‌کنم. می‌خوای چی‌کار کنم؟ همه‌ش بشینم زار بزنم؟»

«راستش هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بشه به این آسونی تعلیمت داد. خب اگه اینجا این‌قدر خوبه، چطوره من هم برای شام بیام؟» جلت خندید.

«می‌تونم در نقش زائر یا کسی که اومده به

CamScanner

کاهن‌های پیر ادای احترام کنه، ظاهر شم. تو می‌تونی کارها رو راست‌وریس کنی و یه قصه برای صاحب‌هات ببافی که بیام داخل، مگه نه؟»

هارک با عصبانیت گفت: «نکنه می‌خوای من رو بفرستن پاروزنی؟» حالش از این تهدید سرخوشانه بد شده بود.

جلت با خشمی ناگهانی جواب داد: «بهتر از رام شدنه! بهتر از اینه که با یه قلاده‌ی نامرئی دور گردنت این‌طرف و اون‌طرف بری!»

هارک به‌سرعت به خودش گفت: جدی نمی‌گه. اما حس آزاردهنده‌ای در وجودش بود که می‌گفت حرف جلت جدی است. اگر هارک به سرنوشتی شوم دچار می‌شد و به پارویی زنجیرش می‌کردند، بهتر از این بود که شاد و راحت باشد، اما دور از دسترس جلت...

نه. جدی نمی‌گه. عصبانیه، فقط همین.

حالت تهوع آزاردهنده‌ای دل‌وروده‌ی هارک را در هم پیچید و می‌دانست به‌خاطر توده‌ی واژه‌های

CamScanner

خشمناکی است که هرگز نخواهد گفت و تهدیدی که هرگز به زبان نخواهد آورد. او هنوز هم می‌توانست راز جلت را برملا کند، ولی حتی اشاره به چنین چیزی هم به نظرش نشدنی و نابخشودنی بود. شاید تفاوت بین آدم‌های ناتوان و توانمند همین بود... آن‌هایی که جرئت تهدید و عملی کردن تهدیدهایشان را داشتند و آن‌هایی که نداشتند.

جلت که آرام گرفته و باز بی‌خیال شده بود، گفت: «نترس بابا. دارم شوخی می‌کنم. قبلاً شوخی سرت می‌شد.»

آفتاب می‌تابید، اما لرزی به تن هارک افتاده بود. با لحن بی‌حالتی گفت: «هرهرهر.»

جلت که دست‌بردار نبود، گفت: «ببین، هیچی نمی‌شه. چندتا جرثقیل قدیمی روی حصار تمنا هست دیگه، نه؟ یکی از همون‌ها رو استفاده می‌کنیم. به اینجا هم نزدیکن و می‌تونیم زودی بریم و برگردیم.»

CamScanner

هارک گفت: «مردم می‌بیننمون! اونجا همیشه پر از کشتی‌هاییه که کنار برج‌ها پهلو گرفته‌ان!»

حصار تمنا جز صدف‌های پرثمرش، چیزهای دیگری هم در خود داشت. آدم‌های شجاع یا بی‌پروا سعی می‌کردند به هوای خرده‌ریزهایی که در سمت دریای آغوش روی توری عظیم زنجیری جمع می‌شد آنجا غواصی کنند. می‌توانستی چیزهای ارزشمندی از میان زباله‌ها و تکه‌های لاشه پیدا کنی، البته به‌شرطی که تور موج برنمی‌داشت و جمجمه‌ات را متلاشی نمی‌کرد.

جلت گفت: «جاهایی هست که مردم نمی‌رن. من یه چیزی پیدا می‌کنم. بهم اعتماد کن.» طوری حرف می‌زد انگار به توافق رسیده‌اند.

هارک نفس عمیقی کشید و سعی کرد دوباره به خودش مسلط شود. «نه! جلت... من دیگه باید برم. کاری رو که خواسته بودی کردم و درباره‌ی فرستادن ژرف‌کره توی دریا اطلاعات به دست آوردم؛ ولی کار دیگه‌ای از دستم ساخته نیست.

CamScanner

نمی‌تونم.»

جلت گفت: «پس فردا می‌آم همین‌جا دنبالت.»

هارک سعی کرد اعتراض کند، اما او بی‌توجه حرفش را ادامه داد: «باید برنامه‌ی صبحت رو خالی کنی. تا اون‌موقع جرثقیلی رو پیدا می‌کنم که بتونیم ازش استفاده کنیم. دست‌کم می‌تونی باهام بیای یه نگاهی به دم‌ودستگاهش بندازیم؟ وارسی‌ش کنیم ببینیم همه‌ی چرخ و قرقره‌هایی رو که لازم داریم داشته باشه.»

هارک گفت: «برای این کار که به من احتیاج نداری. من هرچی می‌دونستم بهت گفتم!» اما خودش هم می‌دانست دارد شکست می‌خورد.

«ولی توی همچین چیزهایی کله‌ت بهتر از من کار می‌کنه.» کمتر پیش می‌آمد جلت اعتراف کند دانشش در زمینه‌ای کافی نیست. هر بار هم که این کار را می‌کرد برای این بود که در بحث از آن سود ببرد. «من که چیز زیادی ازت نمی‌خوام. همه‌ش یکی‌دو ساعت. با قایق بیا و یه نگاهی

CamScanner

بنداز.»

«اون‌وقت اگه بهت بگم حکم تله‌ی مرگ رو داره، دیگه نمی‌ری توی آب؟» تا کلمه‌ها از دهان هارک خارج شدند، به خودش لعنت فرستاد. این حرفش حکم موافقت را داشت.

جلت خندید. «اوستا تویی. می‌بینمت.»

هارک به‌سرعت گفت: «نمی‌تونم قولی بدم...» اما دیگر دیر شده بود.

لبخند جلت از لبش رفت. انگار هارک قبلاً قول داده و آن را زیر پا گذاشته بود. «باید این کار رو به‌خاطر من بکنی. به‌خاطر خودت هم هست. من دارم کاری می‌کنم رام نشی، هارک. باید ازم ممنون باشی.»

CamScanner

فصل ۹

روزی که دکتر واین هارک را خرید به او گفته بود: دوتا قانون طلایی هست. می‌تونی به هرکس که دلت خواست دروغ بگی، اما هیچ‌وقت نباید به من دروغ بگی. سراغ آشناهای قدیمی‌ت هم نباید بری. اگه سروکله‌ی یکی‌شون توی زندگی‌ت پیدا شد، زود بهم خبر بده.

هارک درِ برجک دفاعی را زد. احساس می‌کرد بازویش مثل سرب سنگین شده. موفق شده بود سه ماه تمام قانون‌های واین را زیر پا نگذارد. سروکله‌ی جلت که پیدا می‌شد همه‌چیز دیر یا زود از هم می‌پاشید.

دکتر واین که هیجان‌زده اما خسته به نظر می‌رسید در را باز کرد. «آهان، اومدی! بیا داخل! امشب خیلی کار داریم.» به نظر نمی‌رسید چیز عجیبی در رفتار هارک توجهش را جلب کرده

CamScanner

باشد.

آشوب دفتر کارش از همیشه وحشتناک‌تر بود.

دسته‌ای از کاغذهایش را همیشه روی صندلی‌ای می‌گذاشت که به‌اندازه‌ی آن یکی راحت نبود، حالا این کاغذها را روی زمین انداخته بود و روی میزش را هم با عجله خالی کرده بود که برای جعبه‌ی چوبی بزرگی جا باز کند.

هارک پرسید: «این از کجا اومد؟»

دکتر واین گفت: «دوستمون از محفل برامون آوردش.»

هارک پرسید: «سروان سگ‌اخلاق؟»

«خودِ خودش.»

محفل محافظان جنبشی روبه‌گسترش بود که اعضایش در ده‌ها جزیره پراکنده بودند و ادعا می‌کردند از میریاد در برابر حمله‌ی خارجی دفاع می‌کنند. آن‌ها نه جزء نیروهای مسلح رسمی به شمار می‌آمدند و نه از هیچ نظر دیگری رسمیت داشتند، اما خوششان می‌آمد این‌طور وانمود

CamScanner

کنند. هارک محفلی‌ها را در اشتیاق بانو دیده بود که با حمایل‌ها و کلاه‌های آبی‌شان گوشه‌ی خیابان‌ها دادوقال می‌کردند و همیشه کمی مسخره به نظر می‌رسیدند.

محفلی‌ها برای خودشان در شمالی‌ترین نقطه‌ی آشیانه پایگاهی درست کرده بودند. با اینکه واین رسماً برای فرماندار کار می‌کرد، مدت‌ها بود با محفلی‌های محلی هم به توافق رسیده بود.

آهی کشید و گفت: «افراطی‌های ناجوری‌ان؛ ولی همه‌ش بهم پول و ایزدپاره می‌دن که ویژگی خیلی مثبتیه.» دکتر در جعبه را کنار زد و صدها شیء ریز و صاف و شفاف نمایان شدند.

هارک نگرانی‌های خودش را از یاد برد و حیرت‌زده پرسید: «همه‌شون ایزدشیشه‌ان؟» ایزدشیشه‌ی باکیفیت، ماده‌ای بود بسیار گران‌قیمت و حتی سخت‌تر از الماس.

دکتر واین پوزخندی زد. «همه‌شون؟ نه بابا. مثل اینکه محفلی‌ها هرچی رو که مردم توی بازارسیاه

CamScanner

ادعا کردن ایزدشیشه بوده خریده‌ان. من مطمئنم نُه‌دهم این‌ها شیشه‌ی معمولیه. می‌خوان به‌دردبخورهاش تا فردا صبح از آت‌وآشغال‌ها جدا شده باشه.»

هارک هوشمندانه گفت: «عاقبت نابغه بودن همینه دیگه.» دکتر واین به خبره‌ترین متخصص در زمینه‌ی ایزدشیشه مشهور شده بود و طبیعتاً از این بابت به خودش می‌بالید. او ناقوس‌های بلورین مشهوری برای هال بریک طراحی کرده و آینه‌ای اختراع کرده بود که قبل از طوفان مات می‌شد. حتی شیشه‌ی پنجره‌ی گِرد سقف دفتر کارش از جنس ایزدشیشه بود و با ظرافت قالب‌گیری شده بود.

دکتر واین خندید.

یک جفت دستکش طرف هارک انداخت و گفت: «نه‌خیر، عاقبت محکوم شدن جناب‌عالی به بیگاری همینه. دیاپازونت رو آوردی؟ خوبه! شروع کن به جدا کردن.»

CamScanner

هارک دستکش‌ها را دستش کرد، کنار جعبه نشست و بی‌تفاوت تکه‌های شیشه را یکی‌یکی از جعبه برداشت.

زیر لب گفت: «این همه ایزدشیشه می‌خوان چی‌کار؟»

واین گفت: «ای بابا، لابد دارن یه زیردریایی آزمایشی دیگه می‌سازن که از 'آزادی‌های همگان' دفاع کنن.» جوابش مبهم بود. ایزدشیشه بهترین ماده برای پنجره‌های شناورهای زیرآبی بود. «باید بدن خودم براشون طراحی‌ش کنم، ولی بدجوری اهل پنهون‌کاری‌ان.»

ایزدشیشه به نُت موسیقایی خاصی واکنش نشان می‌داد و نرم می‌شد، اما شیشه‌ی معمولی این خاصیت را نداشت. هارک بارهاوبارها به دیاپازونش ضربه زد و تک‌تک تکه‌های شیشه را یکی‌یکی توی دستش فشار داد و به دو دسته تقسیمشان کرد.

یک‌دفعه گفت: «دکتر واین.»

CamScanner

واین سرش را از روی کتابش بلند کرد. «هوممم؟ چی شده؟»

سروکله‌ی یکی از آشناهای گذشته‌م پیدا شد. من بهش گفتم دست از سرم برداره؛ ولی گمون نکنم به حرفم گوش کنه.

اگر هارک می‌خواست ماجرا را به او بگوید، حالا وقتش بود. اما گفتن حقیقت کار خطرناکی بود. وقتی حرفی می‌زدی، دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانستی پسش بگیری، درست همان‌طور که نمی‌توانستی تخم‌مرغ شکسته‌ای را به حالت اولش برگردانی.

بهتر بود چیزی از این ماجرا نگوید. اگر هارک می‌توانست جلت را راضی کند که دست از سرش بردارد، دیگر لازم نبود واین از ماجرا بویی ببرد.

دیاپازونش و تکه‌ای ایزدشیشه را بالا گرفت و گفت: «چیزه... می‌خواستم بدونم چطوری این روش رو کشف کردین!» به نظر می‌رسید بهترین راه برای عوض کردن موضوع همین باشد. همه دوست داشتند درباره‌ی بزرگ‌ترین

CamScanner

دستاوردهایشان حرف بزنند.

«نه بابا؟» دکتر واین با همان نگاه مشکوک و گربه‌وار همیشگی‌اش هارک را وارانداز کرد. اما جواب سؤالش را هم داد.

گفت: «تو قصه دوست داری، مگه نه؟ همه می‌گن ایزدان ترس رو نفس می‌کشیدن، ولی به نظر من، تو قصه‌ها رو نفس می‌کشی. یا باید قصه بگی، یا قصه بشنوی وگرنه پژمرده می‌شی و می‌میری. پس من هم برات یه قصه می‌گم. حتماً اسم کاردینال بلورین به گوشت خورده دیگه؟»

هارک با حرکت سر جواب مثبت داد. او داستان‌ها را شنیده و نقاشی‌های آن ایزد عظیم را دیده بود؛ ایزدی شبیه عروس دریایی دیوپیکری که دُم بازوچه‌هایش چنگک‌های خاردار داشت.

واین ادامه داد: «می‌گن چتر تنش مثل ابریشم موج می‌زد و هزار رنگ داشت. می‌گن صدای جیغش اون‌قدر زیبا بود که روان مردم رو از هم می‌گسست. البته اگه همچین چیزی رو تصور کنی،

CamScanner

چندان با عقل جور درنمی‌آد. روان کی اون‌قدرها سالم مونده بوده که چنین چیزی رو گزارش کنه؟ یه روز که هوا مه‌آلود بود، یه کشتیِ شکار نهنگ، نیزه‌ای رو به‌طرف یه نهنگ شلیک کرد، تیرش خطا رفت و تصادفاً خورد به چتر کاردینال.

کاردینال به سطح آب اومد و سرنشین‌های کشتی دیدن پارگی زیگزاگی و بزرگی از نوک فلزی نیزه‌شون به جا مونده. اون‌ها پا به فرار گذاشتن و کاردینال هم جیغ می‌زد و دنبالشون می‌کرد. پشت سرشون رو که نگاه کردن، دیدن زخمش کاملاً ترمیم شده.»

هارک پرسید: «فرار کردن؟» اما جوابش را از قبل می‌دانست. بیشتر داستان‌هایی که درباره‌ی کاردینال می‌گفتند، با تکه‌وپاره شدن همه‌ی خدمه‌ی کشتی همراه بودند.

«معلومه که نه. با چنگک عظیمش شکم کشتی رو پاره کرد. وقتی کشتی داشت غرق می‌شد، بازوچه‌هاش پیچ‌وتاب می‌خوردن و از زیر آب

CamScanner

می‌اومدن بیرون. یکی از خدمه سعی کرد مثل احمق‌ها یه زوبین نهنگ‌کُش رو توی یکی از بازوچه‌ها فروکنه، اما نیزه با صدای زنگ‌مانندی از روی بازوچه برگشت. کاردینال همه رو با نیش بازوچه‌هاش کشت، جز کسی که توی جایگاه دیده‌بانی بود. اون هم بعد از رفتن کاردینال بلورین موفق شد شنا کنه و خودش رو به ساحل برسونه. از این قصه چه درسی گرفتی، هارک؟»

هارک حدس زد: «اینکه نباید به ایزدان نیزه شلیک کرد؟»

واین با حرکتی آرام سرش نشان داد که جواب هارک اشتباه است. هارک احساس کرد جواب اشتباهش برای واین اهمیتی ندارد. این‌جوری می‌توانست نکته‌ی موردنظرش را توضیح بدهد.

واین گفت: «مشکل همه همینه. مردم این قصه‌ها رو گوش می‌کنن، اما جزافسانه‌ی دهشتناک ایزدان چیزی نمی‌شنون. اون‌ها هنوز هم این موجودات رو به‌شکل پدیده‌هایی می‌بینن

CamScanner

که اصلاً نمی‌تونیم درکشون کنیم و فقط می‌تونیم امیدوار باشیم که از دستشون جون به در ببریم.

این قصه چه نکته‌ای رو درباره‌ی کاردینال بهمون نشون می‌ده؟ اینکه می‌تونسته به اختیار خودش کاری کنه تنش سخت یا نرم بشه. چطوری این کارو می‌کرده؟ من تا مدت‌ها نمی‌دونستم. بعد دوباره به داستان‌ها گوش کردم و متوجه شدم چندتا از ایزدانی که بدن‌های شفاف داشته‌ان مثل کاردینال جیغ می‌کشن یا مثل گَدِرگایست(۲۹) آواز می‌خونن. اون‌ها از صدا ـ از ارتعاش ـ برای تغییر دادن بدن‌هاشون استفاده می‌کنن.»

هارک فکر کرد مردم را هم می‌شود با همین روش نرم کرد. اگر حرف درست را می‌زدی و نوای درست را می‌نواختی، راحت‌تر می‌شد فریبشان داد. به نظر می‌رسید پیش کشیدن حرف موفقیت بزرگ واین هم نوای درست را نواخته باشد.

واین گفت: «حقه‌ش همینه. اینکه به قصه‌ی یه نفر گوش کنی و چیزی رو که پشتش پنهون شده

CamScanner

بشنوی. مردم همیشه خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کنن بهت اطلاعات می‌دن.»

هارک سرش را بالا آورد و دید دکتر دوباره با آن حالت تیزبین و هراس‌انگیزش او را می‌پاید.

نه‌خیر، او اصلاً و ابداً نرم نشده بود. چشم‌هایش سرسخت و درخشان بودند.

دکتر ادامه داد: «مثلاً وقتی من توی جلسه‌ی ارزش‌گذاری به داستان تو گوش کردم، چیزی که از زبون تو شنیدم این بود: 'اصلاً من دروغ گوام. خیال می‌کنم از همه‌ی آدم‌های اطرافم باهوش‌ترم. اما اون‌قدرها که خودم فکر می‌کنم، باهوش نیستم'. امشب هم به نظر می‌رسه حسابی داری تلاش می‌کنی پیش دکتر واین ساده‌لوح چاپلوسی کنی که خوش‌اخلاق شه. چیزی می‌خوای، هارک؟»

هارک دوباره چشم‌بسته وارد بازی موش‌وگربه شده بود و راه فراری برایش نمانده بود.

بی‌هوا گفت: «می‌شه فردا صبح رو مرخصی

CamScanner

بگیرم؟»

واین پرسید: «حتماً باید فردا باشه؟»

هارک بی‌درنگ گفت: «آخه... به نظر می‌رسه فردا هوا قراره خوب باشه. می‌خواستم برم شنا کنم. کلای می‌گه باید از شما اجازه بگیرم...»

دکتر پرید وسط حرفش. «می‌خوای کی رو ببینی؟»

هارک که حسابی جا خورده بود، با دهان باز نگاهش کرد. دکتر واین می‌دانست. از همان اول هم خبر داشت. حالا دامی پیش پایش پهن کرده بود تا هارک تنها با یک کلمه کلک خودش را بکند.

نگاه سرسخت واین از بین رفت و ناگهان زد زیر خنده. «ای بابا، هارک دست بردار! مثلاً می‌خوای ادای آقایون متشخص رو دربیاری؟»

«من... نمی‌خوام...» هارک اصلاً و ابداً نمی‌فهمید واین چه می‌گوید یا چرا این موضوع این‌قدر به نظرش خنده‌دار است.

دکتر ریشخندی زد و گفت: «هارک، اگه می‌خوای

CamScanner

وجود دختره رو انکار کنی، دست‌کم بهش بگو توی جاده دنبالت نیاد. از پنجره‌م دیدمش که وقتی داشتی می‌رفتی سمت انتهای اسکله، نگاهت می‌کرد. خیلی سرگرم‌کننده بود.»

این حرف‌ها باعث شدند هارک درک کمی از ماجرا به دست بیاورد. دکتر واین روی دامنه‌ی تپه کسی را پشت سر هارک دیده بود و ندانسته نتیجه‌گیری‌هایی کرده بود. شاید یکی از آشغال‌گردها بوده که آمده سری به آشیانه بزند یا یکی از محفلی‌ها که راهش را گم کرده بوده یا شاید هم اصلاً خطای دید؟ برای هارک مهم نبود. تنها نکته‌ی مهم همین بود که صاحب پیش‌بینی‌ناپذیرش حالا به‌جای اینکه عصبانی شود، سرگرم شده بود.

واین گفت: «نمی‌دونم باید وحشت‌زده شم یا بهت افتخار کنم. چه‌جوری تونستی همچین کاری بکنی؟ اون هم یه جایی مثل آشیانه؟ نکنه با استفاده از علف دریایی‌ها و... سنجاب‌ها برای

CamScanner

خودت یه آدم درست کردی؟» واین چشم‌هایش را نازک کرد. «ببینم، این دختره جزء دوست‌هایی نیست که توی اشتیاق بانو داشتی، نه؟»

هارک اعتراض کرد: «اون‌جوری نیست که!» و بعد با اخم شانه بالا انداخت. «اصلاً... به‌احتمال زیاد از فردا به بعد، دیگه نمی‌بینمش.» تا جایی که به هارک مربوط بود، هر دوی این جمله‌ها حقیقت داشتند.

دکتر به‌جای اینکه با هارک همدردی کند، به نظر می‌رسید همچنان از این ماجرا سرگرم شده باشد. گفت: «بخت یارتون نبود، نه؟ خیلی خب، اگه امشب همه‌ی اون جعبه رو دسته‌بندی کنی، اجازه می‌دم. ولی حواست رو جمع کن و حتی خیال اینکه ایزدشیشه کش بری هم به سرت نزنه.»

جدا کردن شیشه‌ها از هم ساعت‌ها طول کشید و دست‌های هارک با وجود دستکش‌های ایمنی خیلی زود درد گرفتند و به گزگز افتادند. واین با کتاب‌هایش سرگرم بود، اما گاه‌به‌گاه به او نگاهی

CamScanner

می‌انداخت و دوباره ریشخندی می‌زد.

جاسوسی کردن برای واین بعضی وقت‌ها کار لذت‌بخشی بود. هارک از گزارش دادن به او خوشش می‌آمد و دوست داشت هوش خودش را به آدم باهوش دیگری نشان بدهد. از اینکه درباره‌ی آشناهایشان شوخی‌های دوپهلو می‌کردند و مثل دو کلاغ نشسته بر چوبه‌ی دار دنیای اطرافشان را به باد استهزا می‌گرفتند کیف می‌کرد.

او حالا هر دو قانون طلایی واین را زیر پا گذاشته بود. شکافی نادیدنی در زمین بینشان به وجود آمده بود؛ شکافی که لحظه‌به‌لحظه گسترده‌تر و به تنگ‌دره‌ای خطرناک تبدیل می‌شد.

CamScanner

فصل ۱۰

صبح روز «مرخصی» هارک، خورشید داغ و سوزان با ابر سفید و نازکی در نبرد بود. باد بی‌قرار می‌وزید و هارک از بالای صخره چینِ ظریف و درخشانی را می‌دید که بر نوک تک‌تک موج‌های دریای تیره‌ی سیمین خط انداخته بود.

وقتی به سنگ‌چین رسید، جلت منتظرش بود. به‌جای سلام گفت: «قیافه‌ت یه‌جوریه. بگو که صبح رو مرخصی گرفتی!»

«همه‌ش سه ساعت.»

جلت خندید و موهای هارک را به هم ریخت.

گفت: «می‌دونستم از پسش برمی‌آی.» قلب هارک از جا جَست، اما درست نمی‌دانست جلت دارد به‌خاطر باهوشی هارک به او تبریک می‌گوید یا به خودش که درست فکر می‌کرده.

هارک با عصبانیت گفت: «کارآسونی نبود و دیگه

CamScanner

هم نمی‌تونم تکرارش کنم.» هارک حتی وقت گفتن این جمله هم می‌دانست که مجبور خواهد شد دوباره و دوباره و دوباره این کار را بکند. او گفته بود نمی‌تواند مرخصی بگیرد و اشتباه کرده بود، مگر نه؟ جلت هم به همین نکته اشاره می‌کرد. این اولین بار نبود که هارک به خواست جلت موفق شده بود کاری نشدنی را انجام بدهد.

جلت گفت: «باید بجنبیم. باد کم‌کم شدیدتر می‌شه. باید تا قبلش بریم و برگردیم.»

هارک پرسید: «یه جرثقیلی پیدا کردی که کسی نبیندمون؟ مطمئنی کس دیگه‌ای اطرافش نیست؟»

جلت گفت: «آره. اگه مطمئن نبودم که ژرف‌کره رو نمی‌ذاشتم اونجا. یالا، من می‌برمت سمت قایق.»

جلت جلوتر راه افتاد و هارک را به‌سمت خلیجک سه‌گوش و کوچکی برد. قایق پارویی قدیمی جلت چون رد سرخ و باریکی از شرارت در ساحل

CamScanner

سنگ‌ریزه‌پوش و باریک جا خوش کرده بود.
پابرهنه و شالاپ‌شلوپ‌کنان قایق را به آب‌های
کم‌عمق هل دادند و وقتی قایق روی موجی
افتاد، دست‌وپا زدند و سوارش شدند. با وجود
همه‌ی اتفاق‌هایی که افتاده بود، هارک بی‌اختیار
از حس آب سردِ کف‌آلود و کشش شن‌های زیر
پایش احساس شادی کرد. دلش برای درخشش
و زمختی سنگ‌های پوشیده از کشتی‌چسب‌ها
و سپردن خودش به خیزش و جهش‌های
سرگیجه‌آور دریا تنگ شده بود.
هر دو هم‌زمان با هم پاروها را برداشتند؛ آن‌قدر
این کار را تکرار کرده بودند که حرکت‌هایشان
به‌آسانی با هم هماهنگ شدند و به جنگ کشش
موج‌هایی رفتند که قایق را به‌سوی ساحل
می‌کشیدند. این کار آن‌قدر آسان و طبیعی بود که
انگار بخشی از وجودشان شده بود. ماهیچه‌های
هارک خوب با این حرکت‌ها آشنا بودند. ساییدگی
فرورفته‌ی روی صندلی همیشگی خودش را خوب

CamScanner

می‌شناخت و می‌دانست پاهایش را کجا بگذارد که خرده‌چوب به پایش نرود. زیر نورآفتاب و میان باد نمکین پلک زد و متوجه شد لبخندی به لبش نشسته.

کمی بعد ازاینکه از خلیجک خارج شدند، جلت به هارک اشاره کرد دیگر پارو نزند تا مدتی با جریان آب پیش بروند. امواج هنوز چندان خشن نشده بودند، اما آن چین‌های سفید و شوم همچنان به تنشان نشسته بود.

هارک با صدای بلند گفت: «بانو داره تور می‌بافه.» سپس جا خورد و کوتاه و بی‌صدا خندید. این یکی از ضرب‌المثل‌های قدیمی اشتیاق بانو بود و وقت‌هایی به کار می‌رفت که روی موج‌های دریا با کف پوشیده می‌شد. آدم‌های پیر هنوز هم بی‌اختیار آنچه را از کودکی شنیده بودند تکرار می‌کردند و گاه‌به‌گاه آن را می‌گفتند و بعد که یادشان می‌افتاد دیگر بانوی پنهانی وجود ندارد مات‌ومبهوت می‌ماندند.

CamScanner

این جمله تا پیش از این فقط به نظرش زنجیره‌ای از واژه‌ها بود که دنبال هم می‌آمدند؛ از آن چیزهایی که پیرپاتال‌ها می‌گفتند، مثل «به‌تنگیِ گرهِ درِ همیان تاجر» یا «مرغ ناقلا سوار دست باد می‌شه.» حالا انگشتان آبی‌سفیدی را تصور می‌کرد که دوک‌ها میانشان می‌چرخیدند یا حلقه‌های دراز و شناور ریسمانی به سپیدی برف را مرتب می‌کردند...

جلت سرش را برگرداند و پرسید: «شعر بچه‌گونه می‌خونی؟»

هارک بی‌اختیار پرسید: «به نظرت اون وقت‌ها که مردم این رو می‌گفتن، باورش هم داشتن؟ می‌دونم به وجود بانو ایمان داشتن... ولی توربافی چی؟» یاد مَثل و مَتل‌های دیگر جزیره‌ها افتاد که حالا آن‌ها هم یتیم شده بودند. «مثلاً 'تخته‌ی رخت‌شویی گدرگایست' چی؟ اونجا فقط یه بستر شنیِ کف‌آلوده که شکارچی‌های صدف پارو می‌زنن و روش این ور و اون ور می‌رن. یعنی

CamScanner

ساکنان پریِ دریا واقعاً خیال می‌کردن
گدرگایست شب‌ها یواشکی می‌اومده اونجا و
لباس‌چرک‌هاش رو...»
جلت پرسید: «حالا چرا برای تو مهمه؟» و لحنش
طوری بود که نشان می‌داد برای خودش هیچ
اهمیتی ندارد و برای هارک هم نباید مهم باشد.
این نشانه‌ای برای هارک بود که دیگر حرف نزند.
اما بخش سرکش وجود هارک همیشه دلش
می‌خواست فکرهایش را با جلت در میان بگذارد.
«فکر نمی‌کنم واقعاً همچین چیزی رو باور داشتن.
ایزدان تور ببافن؟ جوراب بشورن؟» هارک
چشم‌هایش را هم کشید. «فکر می‌کنم... فقط
یه‌جور خیال‌پردازی بوده. انگار می‌خواستن برای
مدت کوتاهی تظاهر کنن که ایزدان فقط چندتا
همسایه‌ی گنده و ترسناکن که کارهای خاص
خودشون رو می‌کنن. چیزی که آدم‌ها بتونن
درکش کنن. چیزی که شاید اون‌ها رو درک کنه.»
مسلماً ایزدان هیچ کاری نمی‌کردند که شبیه کار

CamScanner

خانه یا خانه‌داری باشد. پس این چندین و چند قرن را در دنیای سرد و تاریک زیردریا مشغول چه‌کاری بودند؟ روزهایشان را چطور می‌گذراندند؟ اصلاً متوجه گذر روزها می‌شدند یا در شبی بی‌پایان زندگی می‌کردند؟ فکر می‌کردند؟ برنامه‌ریزی می‌کردند؟ رؤیاپردازی می‌کردند؟ حرف می‌زدند؟ یا نکند مثل کوسه‌ها موجودات کابوس‌واری بودند چابک و زیرک در جست‌وجویی ابدی به‌دنبال غذا؟ فکری سرد و تیره بود و وقتی هارک به آن خیره شد، دید انتهایی ندارد.

مشتی آب یخ به صورت هارک پاشید و او را از فکرهایش بیرون آورد. جلت خندان هارک را نگاه می‌کرد، پارویی که با آن به هارک آب پاشیده بود هنوز توی دستش بود.

پرسید: «بالاخره به واقعیت برگشتی؟ دیدم همین‌جوری داری می‌ری.» سری تکان داد.

«می‌دونستم خیلی وقته تنهات گذاشته‌ام. هر بار

CamScanner

به حال خودت می‌ذارمت این‌جوری می‌شی.
فکروخیال‌های عجیب‌وغریب مثل علف هرز
توی کله‌ت درمی‌آن. هزار سال طول می‌کشه تا
بچینمشون و حرف‌هات دوباره با عقل جور در
بیان.»
هارک نمی‌دانست چرا، اما لرزی که حرف‌های
جلت به تنش انداخت ازآبی که به صورتش
پاشیده بود هم سردتر بود. حالا دیگر روز به
نظرش آن‌قدرها هم روشن نبود.
علف هرز نیستن، جلت. فکر هستن. فکرهای
من.
همیشه همین‌طوری بود؟ وقتی جلت نبود،
فکرهایی به سر هارک می‌زد؟ فکرهایی که وقتی
جلت برمی‌گشت، بی‌درنگ و به هر ترتیبی که بود
ازبین می‌بردشان؟
دوباره پاروهایشان را برداشتند و هارک سعی کرد
رنجش ناجور و آزاردهنده‌ای را که از جلت احساس
می‌کرد خفه کند. صدای ضعیفی در ذهنش گفت:

CamScanner

اجازه نداری به جاهایی بری که اون نمی‌تونه بیاد. اجازه نداری چیزهایی داشته باشی که اون نمی‌تونه داشته باشه. حتی اجازه نداری به چیزهایی فکر کنی که توی ذهن اون نمی‌گنجن.

جلوتر که رفتند، چشم هارک به ردیف طولانی برج‌های حصار تمنا افتاد که از آجر و آهن ساخته شده و از آب سر برآورده بودند. از این زاویه می‌شد فاصله‌های نابرابرشان و ارتفاع‌های نامساوی‌شان را دید، بعضی‌هایشان روی جزیره‌های کوچک بنا شده بودند و بعضی دیگر از آب بیرون زده بودند. ستون‌های دیگری هم بودند که حالا دیگر کاملاً زیر آب رفته و منتظر بودند شکم قایق‌ها یا زیردریایی‌های عبوری را بدرند. نوار باریکی از کف سفید میانشان کشیده شده بود که محل شکستن موج‌ها بر زنجیر عظیم زیر آب بود که تور را به آن آویخته بودند.

دریای آغوش در آن سوی تور بود.

اینجا هم به چشم کسی که آن را نمی‌شناخت

CamScanner

شبیه دریای آزاد بود، اما میریادی‌هایی مثل هارک نشانه‌های خطر را خوب می‌شناختند؛ نشانه‌هایی مثل رنگ تیره و کدرآب و رگه‌های غریب و به‌هم‌تابیده‌ی ابر که به‌جای رفتن در جهت باد، می‌چرخیدند. در دوردست، دسته‌ی درخشانی از ماهی‌های پرنده لحظه‌ای کوتاه از زیر آب بیرون جهیدند. شاید داشتند از دست جانور درنده‌ای می‌گریختند، اما احتمال اینکه در حال فرار از تغییرهای خوفناک خود دریا باشند بیشتر بود. این آب‌ها فقط عمیق نبودند. این قسمت از زیردریا در عمق بسیار کمی قرار گرفته بود و برای همین هم دریای عادی بالای آن قابل‌اعتماد نبود.

جلت فریاد زد: «برو سمت اون‌ها!» و با سر به دوتا از برج‌های حصار تمنا اشاره کرد که گویی در حال دسیسه‌گری باشند، روی دو جزیره‌ی نزدیک به هم قد برافراشته بودند. فاصله‌ی این دو برج با همسایه‌هایشان از هر دو طرف زیاد بود.

هارک حیرت‌زده پرسید: «داریم می‌ریم سمت

CamScanner

منطقه‌ی بلندگام؟ هیچ‌کس اونجا غواصی نمی‌کنه!»

این موضوع دلیل موجهی داشت. در گذشته، پل آهنین و بزرگی میان برج‌های بلندگام کشیده شده بود و حالا لاشه‌ی آن زیر آب کمین کرده و خیلی هم خطرناک بود. نرده‌های فلزی و میله‌های شکسته موذیانه از آوار زیر آب بیرون زده و منتظر بودند تن‌ها را بدرند و اتاقک‌های زیرآبی را سوراخ کنند. جریان آب و گرداب‌های اطراف بلندگام هم بدجوری پیش‌بینی‌ناپذیر بودند.

جلت با آرامش دیوانه‌کننده‌ای جواب داد: «برای همین هم عالیه دیگه. نه کسی ژرف‌کره رو می‌بینه و نه تو رو که بدون قلاده‌ت این‌ور و اون‌ور می‌ری.»

حرفش بسیار منطقی بود.

هارک اعتراض کرد: «اما اینجا که جرثقیل نیست!» جرثقیل جزیره‌ی بزرگ‌تر در زمان نبرد سهمگین از جا کنده شده و روی جزیره‌اش نقش زمین شده بود.

CamScanner

جلت فقط گفت: «حالا می‌بینی.»

مدتی با تمام قوا پارو زدند تا بالاخره قایقشان به جزیره‌ی بزرگ‌تر رسید؛ قله‌ای از سنگ سرخ، شبیه کلاه غواصی که قطرش به حدود پانزده متر می‌رسید. جلت از قایق پیاده شد و از سربالایی سنگی و ناهموار بالا رفت. هارک هم دنبالش رفت، پاهای خیسش روی سنگ‌های صاف سر می‌خوردند. وقتی به نوک قله رسیدند، هارک به اطراف نگاه کرد، اما اثری از جرثقیل درهم‌شکسته‌ی جزیره ندید.

جلت گفت: «از این‌طرف!» با قدم‌های بلند راهیِ قسمتی از جزیره شد که به همسایه‌اش نزدیک‌تر بود. هارک هم همراهش رفت و از جایی که شبیه سینه‌کش صاف صخره‌ای به نظر می‌رسید، پایین را نگاه کرد. دریا حریصانه بین جزیره‌ها می‌خروشید و به سنگ‌های سرخ دندان می‌کشید. هر موج خروشانی که پس می‌رفت، توده‌های کوچکی از گِل سرخ زیر آب می‌شکفت.

CamScanner

حلقه‌ی آهنی زنگ‌زده‌ای روی صخره‌ی بالای پرتگاه نصب شده بود و طنابی رنگ‌باخته در اثر باد و باران و آفتاب از آن آویزان بود.

جلت گفت: «به من اعتماد کن. از این نقشه خوشت می‌آد.» سپس طناب را دودستی گرفت، جاهایی برای گذاشتن انگشتان پایش روی سنگِ لیز پیدا کرد و از صخره پایین رفت. آن‌قدر پایین رفت که چیزی نمانده بود از دید هارک پنهان شود. بعد پایش را محکم روی صخره فشار داد و از آن فاصله گرفت، طناب را رها کرد تا چند متری بین دست‌هایش بلغزد، همان‌طور که تاب می‌خورد، به‌طرف صخره برگشت و... در دل صخره ناپدید شد.

صدای شَلَپ خفه اما پرطنینی آمد که مثل صدای کوبیدن پاهای خیس به سنگ بود. لابد آن پایین حفره‌ی پنهانی در دل صخره بود.

جلت گفت: «حالا تو!» صدایش ضعیف بود و می‌پیچید.

CamScanner

طناب کهنه ریش‌ریش بود و رشته‌هایش سیخ‌سیخ شده بودند، اما کف دست‌های هارک زبر بود و پوستش موقع پایین رفتن کنده نشد. انگشت‌های پایش چابک بودند و از بس صخره‌نوردی کرده بود کف و مچ پاهایش قدرتمند شده بودند. آرام‌آرام از صخره پایین رفت. همان حس قدیمی را داشت که اگر جلت به او اعتماد داشته باشد، خودش هم می‌تواند به خودش اعتماد کند.

صدای کم‌جانی در سر هارک خواند: وقتی با جلت هستم، گنده‌تر می‌شم. بهتر می‌شم. کارهایی رو می‌کنم که اگه خودم تنها بودم، هیچ‌وقت نمی‌کردم.

پایش را به صخره فشار داد و از آن فاصله گرفت، گذاشت طناب کمی در دستش سُر بخورد، دوباره آن را محکم گرفت و به فضای تاریک زیر یک برآمدگی شیرجه زد. طناب را رها کرد و با پشتی خمیده فرود آمد.

CamScanner

جلت حتی نیم‌نگاهی هم به او نینداخت.

«چقدر لفتش دادی. بیا این رو ببین!»

هارک پلک زد، چشم‌هایش رفته‌رفته به تاریکی خو می‌گرفتند. متوجه شد برآمدگی در واقع دالانی بزرگ بوده که نمی‌شد ابعادش را به‌راحتی از بیرون حدس زد. پشت سر جلت سازه‌ای فلزی و بدقواره نصف فضا را پر کرده بود؛ انگار عنکبوت آهنی دیوپیکری خودش را در شکافی چپانده باشد.

نگاه هارک بلافاصله متوجه گوی بزرگ و تیره‌ای شد که روی زمین سنگی کنار سازه جا خوش کرده بود. نوری که از سطح دریا بازمی‌تابید، آرام روی سطح زنگارگرفته‌ی سبز و قهوه‌ای‌اش موج برمی‌داشت.

هارک آرام‌آرام به‌طرفش رفت و دستش را روی بدنه‌ی ژرف‌کره گذاشت.

کوچک‌تر از چیزی بود که انتظار داشت و قطرش از قد هارک کمتر بود. پهنای دریچه‌ی گِردی که

CamScanner

جلویش بود چهل‌وپنج سانتی‌متر بیشتر نبود و قطر پنجره‌های کوچکش فقط پانزده سانتی‌متر بود. از باد و باران لک و سیاه شده و پوشیده از خاره‌چسب بود.

سطحش زیر دست هارک حس عجیبی داشت. نمی‌شد گفت گرم است، اما آن سرمای مرگ‌بار آهن را هم نداشت. حالت صافی غریب و موم‌مانندی داشت که باعث شد موهای پس گردن هارک سیخ شوند. وقتی پشت‌لاک‌های عظیم داخل موزه را لمس کرده بود هم تنش همین‌جوری مورمور شده بود.

هارک خیلی آرام هلش داد و کره چنان آسان تکان‌تکان خورد که اصلاً انتظارش را نداشت. کاوش راست می‌گفت، ژرف‌کره حسابی سبک بود. زیر لب گفت: «داخلش یه‌عالمه ایزدپاره به کار رفته.» و بی‌اختیار لبخند زد.

جلت با نیش باز گفت: «خوشگله، مگه نه؟ تازه، اونجا رو ببین!» به بیرون و آب خروشان بین دو

CamScanner

جزیره اشاره کرد. «جون می‌ده برای آزمایش. آبش عمیق هست، اما عمقش از اون‌طرف کمتره.» و با سر به دریای آغوش اشاره کرد. «این قسمت از توریه شکاف هم داره و برای همین بهمون کوبیده نمی‌شه.»

هارک پرسید: «جرثقیل از کجا اومده؟» مسلماً جلت دوروزه آن را سر هم نکرده بود.

«یکی‌دو سال پیش، چندتا غواصِ بازیابی تکه‌های اون جرثقیل قدیمی رو آوردن این پایین و سر هم کردن که بتونن اتاقک‌های زیرآبی‌شون رو بفرستن پایین. من یه بار با یکی‌شون هم‌کلوم شدم، می‌گفت اون پایین پر از گنج‌های واقعیه؛ چیزهای زیادی از اعماق دریا و زیردریا اونجا جمع می‌شه.»

هارک پرسید: «پس چرا اینجا از خودشون خبری نیست؟»

«ولش کردن. موج‌ها زیادی قدرتمند و پر از میله‌های نوک‌تیزن... اتاقک‌ها از پسش

CamScanner

برنمی‌اومدن. ولی ما توی این، عین خیالمون هم نمی‌شه.» جلت با بند انگشتانش به سطح کره ضربه زد و صدای ناقوس‌مانند و گرفته‌ای ازآن برخاست.

هارک که سعی می‌کرد سردرگمی‌اش را پنهان کند، گفت: «بیا یه نگاهی به این دستگاه بندازیم.» می‌خواست به جلت نشان بدهد نقشه‌اش چقدر خطرناک و غیرعملی است، اما حالا می‌دید عمقی که باید درآن فروبروند ازآنچه انتظار داشت کمتر است و جرثقیلی هم داشتند که ظاهراً در دو سال گذشته ازآن استفاده کرده بودند. فکراین کار هنوزهم وجودش را ازوحشت پرمی‌کرد، اما پایه و بنیان دلیل‌هایی که داشت ناگهان ازبین رفته بود.

به قسمت‌های مختلف دستگاه مقابلش خیره شد. مدتی طول کشید تاآن‌ها را درذهنش ازهم جدا کند و چیزی را که مقابل چشم‌هایش بود درک کند. دکل قطورجرثقیل، ازهمان‌هایی که

CamScanner

کاوش گفته بود، با لایه‌های بزرگی از سیمان روی کف و سقف غار محکم شده بود. دو بازوی تنومند فلزی از آن بیرون زده بودند، ژرف‌کره از یکی‌شان آویزان بود و تور فلزی ضخیم و پر از سنگی از طرف دیگر. هارک متوجه شد این تور همان وزنه‌ی تعادل است. برای پایین فرستادن کره هم باید آن زنجیر را دور آن قرقره می‌پیچیدی و این کار را هم با چرخاندن آن چرخ می‌کردی...

جلت پرسید: «خب؟»

بالاخره هارک بی‌رغبت گفت: «نمی‌بینم قطعه‌ای کم داشته باشه یا چیزی‌ش خراب باشه، ولی مطمئن نیستم ظاهرش باید چه شکلی باشه. همه‌چی خیلی قدیمیه، جلت.»

جلت با عصبانیت گفت: «ردیفه. خودت داری می‌بینی ردیفه! ببین، نکنه یادت رفته عجله داریم؟ باید تا باد نگرفته، بفرستیمت پایین و بکشیمت بالا.»

هارک امیدش را از دست داد. دفعه‌ی قبلی که

CamScanner

صحبت کرده بودند، جلت پیشنهاد کرده بود هارک کسی باشد که می‌رود پایین و این پیشنهاد حالا به فرضی قطعی تبدیل شده بود.

«جلت...»

«توافق کردیم دیگه، مگه نه؟ تو از من سبک‌تری، من زورم از تو بیشتره. فقط بهم بگو با این چرخ‌مرخ‌ها چی‌کار کنم، از اونجا به بعدش همه‌چی روبه‌راهه.»

هارک با منطق حرف‌های جلت گوشه‌ای به دام افتاده بود. سعی کرد سازوکار آرام کردن سرعت عبور زنجیر از داخل جرثقیل را توضیح بدهد که کره با سرعت زیادی پایین نرود. جلت بی‌طاقت سر تکان داد و بعد روند کار را اشتباه تکرار کرد. انگار هر بار که هارک سعی می‌کرد اشتباهش را اصلاح کند، عصبی‌تر می‌شد. بالاخره به نظر می‌رسید کم‌کم دارد از آنچه هارک سعی می‌کرد بگوید سر درمی‌آورد و بلافاصله وانمود کرد از همان اول هم همه‌چیز را فهمیده بوده.

CamScanner

«من که صد ساعته فهمیده‌ام چه خبره! تو فقط داری وقت تلف می‌کنی. ببین، خودت باید تا قبل از ظهر خونه باشی ها. هرچی زودتر کار رو تموم کنیم، زودتر می‌تونی به اون پرستشگاه عزیزت برگردی.» جلت ضربه‌ی آرامی به دستگیره‌ای پیچی زد که داخل دریچه‌ی ورودی کره قرار گرفته بود و گفت: «این رو می‌بینی؟ اگه مشکلی پیش اومد، می‌تونی این رو باز کنی، بیای بیرون و شنا کنی به‌طرف بالا.»

هارک خم شد و به داخل درگاهیِ تنگ سرک کشید. فضای داخل کره تقریباً خالیِ خالی بود. فقط یک صندلی داشت که چند بند چرمی به آن وصل شده بودند و لابد کاربردشان این بود که سرنشین را سر جایش نگه دارند. چرم نپوسیده بود و بوی نای دریا هم به مشام نمی‌رسید، فقط رایحه‌ی عجیب عود بود و بویی حیوانی.

یک کلاه غواصی قدیمی از جنس مس با لوله‌ی هوا و بادکنکِ شناوری‌اش در دست جلت بود.

CamScanner

گفت: «آروم باش! وقتی تو رو دادم پایین، با این‌ها پایین رو نگاه می‌کنم که خیالم راحت باشه وضعیت کره روبه‌راهه. اگه مشکلی پیش بیاد، دوباره می‌کشمت بالا.»

هارک به‌اندازه‌ای زنجیر جرثقیل را آزاد کرد تا قلابش را به ژرف‌کره وصل کند. سپس با وحشتی که تا اعماق وجودش رخنه کرده بود، با سراز دریچه‌ی باریک رد شد و مثل کِرم خودش را به داخل کره کشید. فضای تنگی بود که ارتفاعش به‌اندازه‌ی زانو زدن بود، اما نمی‌شد درآن ایستاد. صندلی چوبی خشک بود و ردی از پوسیدگی در آن به چشم نمی‌خورد. انگشتانش را به بندهای چرمی کشید که زبر بودند و بازوهایش را از میانشان گذراند.

«رفتی داخل؟» صورت تیره‌ی جلت لحظه‌ای آن‌طرف دریچه ظاهر شد و بعد درِگرد و کوچک بسته شد و فقط نوری کم‌جان در فضای بسته‌ی داخل کره باقی ماند. صدای جیرجیر فلز از بیرون

CamScanner

به گوش رسید؛ جلت بود که دستگیره‌ی پیچی بیرون در را چرخاند. بوهای خشک و کهنه انگار شدیدتر شدند؛ تقریباً خفه‌کننده شده بودند. صدای دَلَنگی آمد، کره کمی تکان‌تکان خورد و باعث شد هارک حالت تهوع بگیرد و احساس کند آسیب‌پذیر است.

هارک کره را تصور کرد که در تاریکی فرومی‌رفت و روشنایی روز را پشت سر می‌گذاشت. یاد کاوش افتاد که ترسیده بود مبادا دیگر هرگز آسمان را نبیند و وجود هارک هم ناگهان از همین حس هراس‌انگیز سرشار شد.

باید مطمئن می‌شد که اگر ناچار شود، می‌تواند در را باز کند. دستش را دراز کرد و دستگیره‌ی پیچی را دودستی گرفت. دستگیره تکان نخورد. بیشتر زور زد و آن را با تمام قوایش کشید. اما دستگیره بی‌حرکت سر جایش باقی ماند.

هول کرد. فریاد کشید، به در مشت کوبید و بعد لگد انداخت. وحشت‌زده اطمینان داشت که هر

CamScanner

لحظه ممکن است از جا بلند شود و بر فراز دریای سنگ‌دل آویزان شود؛ با درماندگی فلز غریب و دروغین را به باد مشت‌ولگد گرفت. حتی وقتی دوباره صدای جیرجیر دستگیره‌ی بیرونی به گوشش رسید هم همان‌طور به مشت‌ولگد کوبیدن ادامه داد.

دریچه باز شد. هارک با عجله دست‌وپا زد و خودش را از آن بیرون انداخت و روی سنگ‌های خیس کف غار نقش زمین شد. حتی حالا هم احساس می‌کرد هوای کافی ندارد و قلبش در سینه می‌کوبید.

جلت پرسید: «پناه بر شیون موج‌های عظیم، چه مرگته بابا؟»

هارک به هر زحمتی که بود، از میان نفس‌های بریده‌بریده‌اش گفت: «نـ... نتونستم دستگیره رو... بچرخونم...»

«همین؟»

هارک به جلت چشم‌غره رفت.

CamScanner

نفسش جا آمد و زیر لب گفت: «آره. این جوری اگه گیر می‌کردم یا داشتم غرق می‌شدم، نمی‌تونستم بیام بیرون. آره، همین.»

«همچین اتفاقی نمی‌افته! خودت رو جمع کن بابا! باورم نمی‌شه این جوری قاتی کردی!»

هارک روی پاهایش ایستاد، خجالتش داشت بالاخره جایش را به خشم می‌داد. «همچین اتفاقی نمی‌افته، چون من نمی‌رم اون پایین! این کار احمقانه‌ست، جلت. من هم از پسش برنمی‌آم! این بار نمی‌تونم!»

جلت با سنگ‌دلی گفت: «من مطمئنم اگه مجبور می‌شدی، می‌تونستی بازش کنی.»

«تو همیشه همین‌طوری فکر می‌کنی! 'ای بابا، هارک اگه مجبور شه، از پسش برمی‌آد!' برای همین هم همیشه برنامه‌ها رو جوری می‌چینی که واقعاً مجبور شم. مثل وقتی که مجبورم کردی با نقشه‌ی ریگ موافقت کنم! هر بار می‌بینم چاره‌ای ندارم و موقعیت مرگ و زندگیه و برای همین هم

CamScanner

مجبور می‌شم هرجوری شده جفت‌وجورش کنم.»

جلت گفت: «آره، آخرش هم همیشه حق با منه دیگه، نیست؟ تو همیشه از پسش برمی‌آی. فقط بعضی وقت‌ها، یه هل کوچولو لازم داری تا شجاع بشی.»

هارک فریاد زد: «نه! همیشه حق با تو نیست! من نتونستم با اون سرعتی که تو قول داده بودی فانوس‌ها رو بشکنم، تونستم؟ پای جونم وسط بود، ولی باز هم نتونستم!»

جلت با چشمانی تیره و سرسخت بی‌تردید گفت: «می‌تونستی. اگه از جون‌ودل مایه گذاشته بودی، می‌تونستی. ولی گمونم اون‌موقع هم درست مثل الان هول کردی. سرعتت رو کم کردی که نیفتی. شاید فکر کردی دستگیر شدن رو ترجیح می‌دی.»

هارک با دهان باز به او خیره شد، قلبش محکم در سینه می‌کوبید.

بی‌هوا گفت: «برو گم شو ور دل کوسه‌ها، جلت!»

فقط یک لحظه دید چشم‌های جلت درخشیدند و

CamScanner

جز خشم چیزی در نگاهش باقی نماند. سپس مشت وحشیانه‌ای به گیجگاهش کوبیده شد و او را نقش زمین کرد. لگد محکمی دنده‌هایش را کبود کرد. هارک بی‌اختیار در خود جمع شد و صورتش را با بازوهایش پوشاند.

جلت بالای سرش ایستاده بود. «دیگه نبینم با من این‌جوری حرف بزنی ها! دیگه هیچ‌وقت با من این‌جوری حرف نزن! فقط به‌خاطر منه که تو هنوز زنده‌ای!» لگد دیگری به کمر هارک کوبیده شد.

خشم هارک جای خودش را به درد و حیرت داد. در تمام این سال‌هایی که همدیگر را می‌شناختند، جلت فقط ده‌دوازده بار هارک را با مشت زده بود. هارک معمولاً خوب بلد بود طوری رفتار کند که کار به آنجاها نکشد، اما این بار متوجه زنگ خطر نشده بود. شاید شعله‌ی این خشم از زمان محکوم شدن هارک به بیگاری در وجود جلت می‌سوخت و منتظر بهانه‌ای برای زبانه کشیدن بود.

CamScanner

جلت همان‌طور هارک را به باد لگد گرفته بود و جمله‌هایش رفته‌رفته نامفهوم‌تر می‌شدند. «حق نداری بری! حق نداری همچین کاری بکنی، هارک! اون‌ها... اون‌ها دارن تعلیمت می‌دن، هارک! تو حق نداری طوری حرف بزنی که...» لگد خیلی محکمی به ماهیچه‌ی ساقش کوبید. «ما با هم برادریم، هارک! آشغال...»

هارک همان‌جور در خودش جمع شده بود و از صورتش محافظت می‌کرد. به‌تجربه می‌دانست که اگر سعی کند از جا بلند شود، جلت پشتش را به صخره می‌دوزد و آرنجش را دور گردنش می‌اندازد.

به خودش گفت: طاقت بیار تا طوفان بگذره. دست‌کم داره به جاهایی لگد می‌زنه که کبودی‌هاش معلوم نمی‌شه. خشم خودش مثل یک مارماهی لحظه‌ای سر بلند کرده بود و بعد مثل همیشه ناچار شده بود دوباره به لانه‌اش بخزد. دریا پر از کوسه بود. خشم جلت همیشه

CamScanner

خطرناک‌تر بود.

وقتی لگدها بالاخره تمام شد، هارک مدتی به همان حالت باقی ماند و بعد خیلی آرام بازوهایش را از روی صورتش برداشت.

جلت پشتش را به هارک کرده و ایستاده بود و به صخره‌های سرخ روشن جزیره‌ی روبه‌رو زل زده بود.

نجوا کرد: «واقعاً دلم می‌خواد بزنم مغزت رو بپکونم، هارک.»

برگشت و نگاه سرزنشگری به هارک انداخت.

گفت: «خب این‌جور که معلومه اگه قرار باشه دوباره بری توی کره، خودت رو خیس می‌کنی. این بار من می‌رم که نشونت بدم خطری نداره. ولی دفعه‌ی بعد، نوبت خودته.» بعد بدون اینکه یک کلمه‌ی دیگر حرف بزند، رفت سمت کره و خودش را از در باریک کشید داخل.

هارک آمده بود که جلت را از زیر آب رفتن منصرف کند، ولی حالا اراده‌ی لازم برای این کار با لگد از

CamScanner

وجودش خارج شده بود. اصلاً چه فایده داشت؟

دستش را دراز کرد، تردید کرد و بعد در را بست و دستگیره‌اش را پیچاند.

پیچاندن دسته‌ی بزرگی که دکل جرثقیل را می‌چرخاند کار دشواری بود، اما هارک بالاخره موفق شد ژرف‌کره را بدهد بیرون و روی آب آویزان کند. سپس آرام و آهسته مشغول چرخاندن چرخ شد تا کره را پایین بدهد و با کمک ترمزِ دندانه‌دندانه مراقب بود زیاد تند نرود.

ژرف‌کره به آب رسید، از جا جست و در میان موج‌هایی که سرخوشانه خود را به آن می‌زدند رفت پایین. آن‌قدر پایین رفت تا فقط نوکش بیرون مانده بود و آب کف‌آلود روی سطح سبزش موج می‌زد.

ناگهان صدای بلندی آمد. هارک چرخید و سردرگم به دستگاه پشت سرش نگاه کرد. صدای جیرجیر ضعیفی توجهش را به وزنه‌ی تعادل جلب کرد.

CamScanner

توری داشت زیر وزن سنگ‌ها پاره می‌شد.

همین‌طور که هارک نگاهش می‌کرد، یکی دیگر از زنجیرهایی که آن را به قلاب وصل کرده بود، پاره شد. سنگ‌های بزرگ با حرکتی سنگین و ناگزیر سر خوردند و با صدایی گوش‌خراش از دل تور بیرون ریختند.

قرقره‌ی مکانیکی به‌شدت تکان‌تکان خورد و ناگهان زنجیر با سرعتی وحشتناک دور قرقره پیچید و چرخید. ترمز دندانه‌دندانه‌ای که قرار بود سرعت پایین رفتن کره را کم کند، کنده شده و بی‌مصرف افتاده بود جلوی پایش.

هارک به این منظره خیره شد. چنان هول کرده بود که ذهنش از هر فکری خالی بود. چه‌کاری از دستش ساخته بود؟ باید زنجیر کلفت را می‌گرفت؟ زنجیر پوست دستش را می‌کند و اصلاً خودش را هم به دریا می‌کشید.

بعد ناگهان حرکت تند زنجیر ایستاد، دیگر به آب کشیده نمی‌شد. چند دورش هنوز پیچیده به

CamScanner

قرقره باقی مانده بود. آن پایین، کره در میان
مسیر رو به پایینش ناگهان ایستاده بود.
هارک فکر کرد: حتماً خورده به یه چیزی.

CamScanner

20:48

فصل ۱۱

هارک همین‌جور مات‌ومبهوت مانده بود. حس عجیبی داشت، خالی و سبک بود.

آبی که کره را در خود کشیده بود زیر سایه‌ی صخره تاریک بود. موج‌ها آرام به هم تنه می‌زدند و بعد از هم جدا می‌شدند و آب درخشان میانشان پخش می‌شد. تورِ کف روی آب کشیده می‌شد و حرف‌هایی را به زبان دریا هجی می‌کرد، حرف‌هایی که اگر هارک به‌اندازه‌ی کافی بهشان چشم می‌دوخت، شاید می‌توانست بخواندشان.

نسیمی که زیر صخره‌ی برآمده می‌وزید خیلی خنک و آرامش‌بخش بود. آب‌چاله‌های خنکی که هارک وسطشان ایستاده بود خوشایند بودند و پاهایش را قلقلک می‌دادند. حس خلأ و سبکی در وجودش گسترده شد و تا نوک انگشتانش رسید. ذهنش ساکت بود.

CamScanner

دارم چی‌کار می‌کنم؟

هارک محکم خودش را تکان‌تکان داد. چند وقت بود که همین‌جوری آنجا ایستاده بود؟

نمی‌دانست. باید همین حالا دست‌به‌کار می‌شد، وگرنه جلت...

سکوت توی سرش نجوا کرد: شاید همین حالا هم دیگه دیر شده باشه. می‌توانست در آن سکوت بغلتد و آن‌وقت واقعاً دیر می‌شد، دیگر کاری از دستش برنمی‌آمد...

هارک با خودش گفت: جلت اون پایینه. فکرت رو به کار بنداز! لحظه‌های ارزشمند مثل حلقه‌های زنجیر که روی قرقره می‌سرید شتابان از دستش می‌گریختند.

به‌طرف چرخ بزرگ دوید و نزدیک‌ترین پره‌اش را گرفت و آن‌قدر کشید تا بازوهایش درد گرفتند. با تمام قوا زور زد تا بالاخره موفق شد زنجیر را یک سانتی‌متر جابه‌جا کند، اما به‌محض اینکه دستش کمی شل شد، زنجیر دوباره سر خورد و برگشت

CamScanner

پایین. کره سنگین‌تر از آن بود که هارک بتواند بدون وزنه‌ی تعادل تنهایی بکشدش بالا.

هارک به موهایش چنگ انداخت و کشید تا خود را مجبور کند تمرکز کند. می‌توانست با شنا خودش را به جلت برساند؟ نه، قرقره‌ی مکانیکی حتماً به‌اندازه‌ی هفت بغل(۳۰) از زنجیر را ول کرده بود توی آب. شاید می‌توانست خودش را به جلت برساند، اما قبل از اینکه کار مفیدی از دستش بربیاید، هوایش تمام می‌شد.

چشمش به برآمدگی مسی قُرشده‌ای افتاد که روی زمین افتاده بود؛ کلاه غواصی جلت بود. طول لوله‌ی چرمی و روغن‌خورده‌ی هوایش کوتاه بود و کم می‌آمد، اما از هیچ که بهتر بود.

پیراهنش را درآورد و جیب‌های شلوارش را پر از سنگ کرد. کلاه را برداشت و لوله‌ی هوا را دو بار نزدیک بادکنکی شناور گره زد تا هوا از آن خارج نشود و رو به بالا نیاید. نفس‌های تند و عمیق کشید و به‌سرعت خودش را به لبه‌ی سکوی سنگی

CamScanner

رساند.

هارک کلاه را روی سرش گذاشت و دنیا به‌اندازه‌ی نمای تار پشت دو چشمیِ شیشه‌ای کوچک شد. گلوپوشِ کلاه را که از جنس چرمِ قیراندود بود سفت و محکم دور گردنش بست. سپس پرید و خودش را به آب انداخت.

سطح یخین آب خود را به او کوبید و بلعیدش. گل‌ولای سرخ جلوی چشمش را پوشاند، حباب‌های ریز از مقابل چشمی‌ها می‌گذشتند و بالا می‌رفتند. سنگ‌های توی جیبش او را پایین کشیدند و در دست موج‌ها به این‌سو و آن‌سو کشیده شد. بی‌اختیار لگد انداخت، صخره‌ی زیرآبیِ پشت سرش پاشنه‌اش را خراشید.

حدود دو متری در آب فرورفته بود؛ حالا سه متر، حالا چهار متر از سطح آب فاصله گرفته بود، از آن پیراهن سیمین و مواج پوشیده از کفی مروارید‌گون. نگاه کردن به بالا کار اشتباهی بود. چند حباب از گلوپوشش گریختند و باریکه‌ی

CamScanner

یخینی ازآب ازگردنش به داخل نشت کرد. هارک دست و پاهایش را چرخاند تا خودش را صاف نگه دارد.

زنجیر ضخیمی که جرثقیل را به ژرف‌کره متصل می‌کرد، مثل میله‌ای سیاه و عمودی چنان دور بود و دورتر می‌شد که هارک غافل‌گیر شد. هارک خلاف جهت جریان آب شنا کرد، خودش را به زنجیر رساند و آن را دودستی گرفت.

بدون اینکه زنجیر را رها کند، خود را به‌دست حس وفاداری و کشش جاذبه سپرد و به‌سرعت روبه‌پایین رفت. همین‌طور که درآب فرومی‌رفت نفسش را خیلی‌خیلی آرام و آهسته بیرون داد.

رنگ‌ها سرد و کدر شدند. آب بیشتری به کلاه غواصی وارد شد و با دست سردش پس گردن و جلوی چانه‌ی هارک را قلقلک داد. هوای داخل کلاه غواصی داشت زیر فشار سمج عمق دریا له می‌شد. دردی در گوش‌های هارک بود که فقط وقتی آب دهانش را با فشار قورت می‌داد، کمی

CamScanner

آرام می‌گرفت.

چند حباب از پایین آمدند و با سرعت از کنار هارک گذشتند و وجودش را از وحشت پر کردند.

وقتی در امتداد زنجیر رو به پایین خیره می‌شد، فقط می‌توانست شبح مبهم ژرف‌کره را تشخیص بدهد. لابه‌لای تیزیِ صخره‌های درهم‌شکسته و پیچ‌وتاب آهن‌پاره‌های سیاه و به‌هم‌تابیده‌ای جا خوش کرده بود که در میان ابرِ رسوب‌های جاری در آب، ظاهری پشمالو پیدا کرده بودند.

پایین و پایین‌تر رفت. ریه‌هایش خالی بودند و نفسی کشید که بوی قیر می‌داد. ناگهان میله‌ای دراز و فلزی مثل نیزه در میان گل‌ولای ظاهر شد. جریان آب داشت هارک را به‌سوی آن می‌کشید.

درست قبل از آنکه میله به تنش فروبرود، پاهایش را دور زنجیر انداخت. چیزی پشتِ برهنه‌اش را خراشید.

باز هم پایین‌تر رفت تا پاهای برهنه‌اش به کره رسیدند. از یکی از پنجره‌ها داخل را نگاه کرد، اما

CamScanner

آن‌قدر تاریک بود که چیزی دیده نمی‌شد.

آن سایه روی قسمت بالایی کره چه بود؟

فرورفتگی بود. فرورفتگی عمیقی که پارگی تیره و ناصافی درست در وسطش قرار گرفته بود.

هارک رو به پایین شنا کرد و دستگیره‌ی پیچی را گرفت.

خاطره‌ی صدای جلت به‌کنایه گفت: من مطمئنم اگه مجبور می‌شدی، می‌تونستی بازش کنی.

هارک جای پاهایش را روی صخره محکم کرد.

دستگیره‌ی پیچی را دودستی گرفت و با تمام نیرو کشید. دستگیره مثل سنگی سفت سر جایش مانده بود. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و چشم‌هایش را محکم بست، تمام نیرویش را به ماهیچه‌هایش فرستاد و دوباره کشید.

هراسان نفس کوتاه دیگری کشید و دوباره زورزد.

دستگیره ذره‌ای جابه‌جا شد... عالی شد! دوباره زورزد، از امید و وحشت جان گرفته بود. دستگیره به‌سختی داشت می‌پیچید. از شدت تلاش ناچار

CamScanner

شده بود پشت سر هم نفس بکشد. هوای داخل کلاهش داشت بخار می‌گرفت. بالاخره دستگیره راحت چرخید و دریچه آزاد شد.

هارک در را کشید و باز کرد. شبح تیره‌وتار آدمی را داخلش دید که با دست‌های باز داخلش شناور بود. پشت شبح روی کف کره جا گرفته بود و دست‌ها و پاهایش در آب شناور بودند.

هارک که حالش بد شده بود با خودش گفت:

وقتی رفته کف، یعنی غرق شده. یعنی ریه‌هاش پر از آبن.

و بعد درست در همان لحظه‌ای که قلب هارک در چنگال اندوه فشرده شد، اتفاقی افتاد.

تپشی احساس کرد. کششی فیزیکی بود که هارک در تک‌تک عصب‌هایش حس کرد؛ موجی بود از جنس نوری غریب.

در طول آن تپش، جسد شناور جلت ناگهان دست‌وپا زد. پاهایش لگد انداختند و دست‌هایش به آب چنگ کشیدند؛ انگار داشت

CamScanner

سعی می‌کرد به‌سمت دریچه شنا کند. تپش از بین رفت و تن جلت تکان‌تکان خورد و لرزید و بی‌حرکت ماند.

امید سنگ‌دلانه در وجود هارک سر برآورد. هارک درمانده به‌دنبال منبع آن موج به اطرافش نگاه کرد. از جایی پایین سراشیبی درازآمده بود، از میان توده‌ی بهت‌آورِ آوارهای درهم‌شکسته. هارک به‌سمت پایین شنا کرد و از کنار یک اتاقک زیرآبی نیمه‌مدفون، دماغه‌ی زیردریایی سطح‌روی وارفته و تندیس چوبی پوسته‌پوسته‌ی دماغه‌ای گذشت...

آنجا! دوباره تپش را احساس کرد که مثل مشتی به سینه‌اش کوبیده شد. این بار دید که آب بالای شکافِ میان دو سنگ لرزید و تاب برداشت.

شناکنان به‌طرف شکاف رفت و داخلش را نگاه کرد.

پشت خارهای خارپشت‌های دریایی چیزی گرد کمین کرده بود؛ به سفیدی استخوان و به بزرگی

CamScanner

گریپ‌فروت. همین‌طور که هارک نگاهش می‌کرد، یک لحظه خودش را جمع کرد و بعد باز شد و موج قدرتمند دیگری فرستاد.

هارک دستش را به‌زور داخل شکاف جا کرد. سعی کرد به خارها نخورد و جسم زرد و سفید را در مشتش گرفت. آن را بیرون آورد، سنگ‌ها انگشتانش را خراشیدند. سپس به‌سمت ژرف‌کره دوباره شنا کرد.

اگه می‌تونی غرق شدن جلت رو برعکس کنی، با من می‌آی.

دستش را وارد دریچه‌ی کره کرد، دست شناور جلت را گرفت و آن را محکم کشید. به هر زحمتی که بود، هیکل دیلاق جلت را از دریچه‌ی کوچک بیرون کشید. سپس یک بازویش را محکم دور او انداخت و گوی عجیب را کنار پهلوی دوستش نگه داشت. از قیافه‌ی بی‌حالت جلت و دهانش که باز مانده بود وحشت کرد.

هوای داخل کلاه غواصی هارک داشت مرگ‌بار

CamScanner

می‌شد، اما او بی‌توجه، برای آخرین بار نفس عمیقی کشید. سپس سنگ‌ها را از توی جیبش بیرون ریخت. گلوپوشِ کلاهش را کشید و باز کرد. کلاه غواصی را از سرش برداشت. پاهایش را روی کف تنگ‌دره فشار داد و تقلا کرد و بالا و بالاتر رفت و وزن دوست بی‌جانش را هم دنبال خودش کشید.

کمکم کن، جلت.

هارک احساس کرد آن گوی عجیب مثل حیوانی توی دستش جنبید. بدن جلت تکانی خورد و او هم با پاهایش لگد انداخت تا سریع‌تر بالا بروند. سطح آب خیلی دور بود، بیش از حد دور، اما چنان نزدیک بود که انگار به باد ریشخند گرفته بودشان. فقط کافی بود دستش را دراز کند و بالاخره... سر هارک از سطح آب گذشت و نفس عمیقی کشید. سپس موج کوچکی به صورتش کوبیده شد و او را به سرفه انداخت. هارک جای جلت را میان دست‌هایش عوض کرد تا سر

CamScanner

دوستش را بالای آب نگه دارد. بعد دست‌وپا زد و خودش را به لبه‌ی سنگی غار زیر برآمدگی رساند. وقتی بالاخره موفق شد به هرجان‌کندنی که بود دوستش را بالا بکشد، دیگر رمقی برایش نمانده بود و بازوهایش ضعیف و دردمند بودند. هارک جلت را غلتاند و دمر کرد، بعد سرش را به یک طرف چرخاند که دهان و دماغش از آب چاله‌ها در امان بمانند. جلت خیلی سنگین شده بود؛ مثل آدم‌هایی که غرق شده‌اند. سرد هم بود، مثل گِل. وقتی یک نفر در آستانه‌ی غرق شدن بود، دیگر چه کارهایی باید می‌کردیم؟ آهان، باید محکم پشتش را فشار می‌دادی. مثل دَمِ آهنگری فشارش می‌دهی که آب بیاید بیرون و بتواند هوا را بکشد توی ریه.

هارک آن گوی اسرارآمیز را هم کنار گردن جلت گذاشت؛ کورسویی از امید در دلش بود که شاید کاری از آن بربیاید. سپس هر دو دستش را محکم روی پشت جلت گذاشت و با تمام وزنش فشار

CamScanner

داد. دوباره و دوباره و دوباره همین کار را تکرار کرد. کمی آب از دهان جلت بیرون چکید، اما هنوز هم نفس نمی‌کشید. پوستش به کبودی می‌زد. شاید دیگر دیر شده بود. شاید حرکت‌های عجیب و پریشان جلت را که مثل آدم‌های زنده بود در خیالش دیده بود. ممکن بود تنش بر اثر جریان آب به حرکت درآمده باشد.

رنگ سفید گوی که به زردی می‌زد در روشنایی روز درخشید. صدها حفره‌ی ریز و کاملاً گرد روی سطحش بود. فضای داخل حفره‌ها ناصاف و شاید دندانه‌دندانه بود.

ایزدپاره بود. امکان نداشت چیز دیگری باشد. احساس می‌کرد راه گلویش بسته شده. زمزمه کرد: «بیدار شو، جلت! راست می‌گفتی... اون پایین واقعاً ایزدپاره بود! ولی اگه بیدار نشی که نمی‌تونی درستی حرفت رو به رخم بکشی!»

جلت بیدار نشد.

هارک دوباره و دوباره پشت سرد جلت را فشار

CamScanner

داد، اما سوزش اشک‌های نفرت از خودش و اندوه را در چشم‌هایش احساس می‌کرد. گیجگاه کبود و دنده‌های لگدخورده‌اش دیگر اهمیتی نداشتند. نمی‌توانست به چیزی جز جلت فکر کند که به‌جای او مشت می‌خورد؛ جلت که یک بطری شربت «پیدا کرده» و در یک شب طولانی تابستان آن را در ساحل با هارک قسمت کرده بود؛ جلت که وقتی دزدی می‌کردند، حین فرار از او جلو می‌زد و بعد منتظر هارک می‌ماند تا کمکش کند از روی حصار رد شود.

برادر. وقتی جلت آزرده و عصبانی خشمش را سر او خالی می‌کرد، گفته بود برادرند. برادر. اگر جلت خانواده‌ی هارک نبود، پس چه‌کسی برایش حکم خانواده را داشت؟ دیگران چه اهمیتی داشتند؟ چرا در همان لحظه‌ای که ژرف‌کره ول شد، هارک نپریده بود توی آب؟ چرا وقتی بهترین دوستش آن پایین داشت غرق می‌شد، مثل کسی که به خواب‌وخیال فرورفته همان‌جا ماتش برده بود و

CamScanner

آن لحظه‌های ارزشمند را هدر داده بود؟

زمزمه کرد: «پاشو دیگه! پاشو!»

گوی جنبید.

لحظه‌ای جمع شد و منقبض شد و درزهای ناپیدایش روی هم لغزیدند. حفره‌های کوچک لحظه‌ای مثل دهان بسته شدند و صدای ضعیفی شبیه ساییده شدن صدف روی سنگ به گوش رسید.

دوباره تپید. به‌اندازه‌ی زیرآب قدرتمند نبود، اما هارک همچنان احساسش می‌کرد. مثل ضربه‌ای به استخوان جناغش بود، مثل دردی تپنده در جریان خونش.

جلت به‌شدت تکان‌تکان خورد. چشم‌ها و دهانش باز شدند و بعد با سرفه‌هایی شدید و نفس‌گیر لرزید. عق زد، نفس‌نفس زد، تف کرد. موهای خیسش روی گونه‌هایش پخش شده بودند و از سرش آویزان بودند و ازشان آب می‌چکید.

CamScanner

هارک کمی عقب رفت. از شدت آسودگی حالت تهوع گرفته بود. جلت هنوز در این دنیا بود، کبود شده بود، اما زنده بود. هارک احساس کرد موج وحشت و اندوهش پس می‌رود. طولی نمی‌کشید که از چنین احساساتی شرمنده می‌شد.

هارک که نمی‌توانست جلوی لرزش صدایش را بگیرد گفت: «من که گفتم نباید ازش استفاده کنیم.»

احتمالاً جلت بعداً جوابش را می‌داد و با حرفش مخالفت می‌کرد. بله، ظاهراً قرار بود بعداً هم در کار باشد. ولی فعلاً جز عق‌های طولانی و بالا آوردن آب دریا جواب دیگری نداشت.

CamScanner

فصل ۱۲

سفر بازگشتشان از بلندگام آرام و طولانی بود. حالا که فقط هارک پارو می‌زد، هدایت قایقشان سخت‌تر شده بود. جلت ساکت و با رنگ‌ورویی خاکستری در پتویی پیچیده و دراز کشیده بود و گوی استخوانی‌رنگ را در یک دستش نگه داشته بود.

گرچه نفس هارک به‌زحمت بالا می‌آمد، حرف زد و حرف زد. سکوت فضایی سرد و تاریک بود که نفست را می‌دزدید و همه‌چیز در آن شناور بود. هارک می‌دانست کارش اعصاب‌خردکن است. می‌خواست جلت عصبانی شود و دعوایش کند و بگوید صدایش را ببُرد. می‌خواست جلت را وادار کند همان آدم بدعنق همیشگی بشود.

جلت حرفی نزد. هارک هرازگاهی تپش گوی را احساس می‌کرد. حالا تعداد و شدت تپش‌هایش

CamScanner

از قبل کمتر شده بود، اما هنوز هم باعث می‌شد احساس کند تاری است که، تَرنگ‌تَرنگ، کشیده می‌شود.

هارک بالاخره قایق را به همان شاخابی وارد کرد که جلت قبلاً هم در آن رهایش کرده بود. جلت حرکتی برای پیاده شدن از قایق نکرد. در عوض، چروک‌های پیراهن خیسش را گرفت و کشید.

جلت خس‌خس‌کنان زمزمه کرد: «یه چیزی... یه چیزی... حس می‌کنم...»

جلت با انگشتان لرزان پیراهنش را روی پهلوی راستش بالا کشید. شکافی عمیق به‌رنگ خاکستری کدر در پهلویش بود. هارک متوجه شد زخم است و تنش مورمور شد. بریدگی درازی بود، اما مثل شکافی در خمیر خام کلوچه، خالی از خون بود.

هارک فکر کرد: اون پارگی توی بدنه‌ی ژرف‌کره. حتماً چیز نوک‌تیزی توش بوده و جلت بهش کوبیده شده...

CamScanner

پس ولی خونش کجا بود؟ مثل زخمی بود که روی جسدی غرق‌شده می‌بینی؛ زخمی سفید و بی‌رنگ.

جلت گفت: «می... می‌خاره.» دستش را دراز کرد و انگشتش را روی پوست رنگ‌پریده و آماس‌کرده‌ی نزدیک زخم فشار داد. قطره‌ی آبی شفاف از بریدگی بیرون زد و چکید و روی شکمش جاری شد.

هارک که داشت سعی می‌کرد بفهمد چرا به‌جای خون از تن جلت آب دریا بیرون می‌ریزد، بی‌اختیار گفت: «نکن. باید یه چیز تمیز دورش ببندی.» آب دهانش را به‌زحمت فروداد و سعی کرد به خودش بقبولاند که این‌جور کارها فایده دارند. ضربه‌ای به گوی توی مشت جلت زد و گفت: «بهتره اون رو گم نکنی. روبه‌راهت می‌کنه. بعدش که بهتر شدی، می‌تونی بفروشی‌ش. یادت نره نصف پولش رو برای من بذاری ها.» لبخندی زد که باعث شد دهانش درد بگیرد.

جلت آهسته و دردمند پلک زد، انگار روشنایی روز

CamScanner

چشمش را می‌زد.

«جلت.» هارک ناچار شد چند بار اسم دوستش را تکرار کند تا جلت بالاخره نگاهش کرد. «اینجا روبه‌راهی؟»

جلت غرید: «قیافه‌م شبیه کسیه که روبه‌راهه؟»

نبود.

«گوش کن، جلت...»

جلت کرخت و ناباورانه گفت: «داری می‌ری.» با چشم‌هایی خالی از احساس به هارک خیره شد.

گاهی سگ‌ها هم این‌طوری به آدم زل می‌زدند.

سگ‌هایی عرق‌کرده و تب‌دار که از گرسنگی در آستانه‌ی جنون بودند. نه که از تو متنفر باشند، اما دندان‌های تیز داشتند و وجودشان خالی از احساس بود و تو هم دَم دستشان بودی.

هارک به خورشید نگاه کرد و لبش را گزید. وقتی پارو می‌زد تا به آشیانه برگردد، حواسش بود که آرام‌آرام در آسمان بالا می‌آید. همین حالا هم بیشتر از سه ساعتی که اجازه‌اش را گرفته بود بیرون

CamScanner

مانده بود.

هارک درمانده گفت: «خب چاره‌ی دیگه‌ای ندارم! اگه برنگردم، یکی رو می‌فرستن دنبالم. نباید ما رو با هم ببینن!»

حالت نگاه جلت حال هارک را بد کرد. احساس می‌کرد بزدل و خائن است که می‌خواهد دوستش را درآستانه‌ی مرگ رها کند که بتواند خیلی سریع برگردد به خانه و پیش ارباب‌های جدیدش خوش‌خدمتی کند...

او جلت را نجات نداده بود. جلت هنوز نجات پیدا نکرده بود. حالش بد بود و جان نداشت روی پاهایش بایستد. ممکن بود آن‌قدر همان‌جا توی قایق دراز بکشد تا بمیرد. اما اگر هارک می‌ماند، چطور می‌توانست اوضاع را بهتر کند؟ او که دکتر نبود. او هیچ‌چیز نبود.

هارک که دیگر درمانده شده بود گفت: «یه آشغال‌گردی هست که توی ساحل بغلی توی یه آلونک زندگی می‌کنه. می‌تونم بدوم برم ازاون

CamScanner

کمک بگیرم.»

جلت چشم‌غره‌ای حواله‌اش کرد. «یه آشغال‌گرد؟ می‌خوای یه کاری کنی با چاقو کلکم رو بکنه و ایزدپاره رو بدزده؟»

هارک هرگز احساس نکرده بود دانلین از آن آدم‌های اهل قتل و غارت باشد. اما از طرفی هم نمی‌دانست وقتی ثروتی هنگفت به‌شکل تکه‌ای ایزدپاره در دسترس مردم قرار می‌گیرد، ممکن است چه واکنشی نشان بدهند.

هارک بی‌هوا گفت: «خب تو می‌گی چی‌کار کنم، جلت؟»

جلت گفت: «فقط من رو برسون به اون غارِ اون بالا.» حرفش را با حرکت آرام سرش و لحنی کلافه و سرشار از نفرت زد. باعث شد هارک احساس کند این کمترین کاری است که جلت از دوستش انتظار دارد، کمترین کار ممکن. هارک حس هول و هراسش را پس زد و به جلت کمک کرد از قایق پیاده شود. به‌زحمت در ساحل پیش رفتند،

CamScanner

پاهای جلت روی سنگ‌های سخت سنگین و وارفته بود.

وقتی وارد غار کوچک شدند، هارک به جلت کمک کرد روی تخته‌سنگ پهنی بنشیند. دست‌کم اینجا دیگر جلت در سایه و بالاتر از سطح مد دریا بود.

قمقمه‌ی آب و لباس‌های خیس جلت را هم از قایق برایش آورد و لباس‌ها را روی لبه‌ی سنگ‌ها پهن کرد. در تمام این مدت، نگاه سرسخت و بی‌حالت جلت به او دوخته شده بود.

اگر جلت واقعاً نمی‌توانست تکان بخورد، چه؟

اگر فقط می‌توانست همین‌جوری بی‌غذا و با یک‌ذره آب همین‌جا دراز بکشد و توان کمک گرفتن نداشت، چه؟

«ببین... من می‌تونم برم از پرستشگاه برات باند پانسمان بیارم. شاید یه‌کم دارو هم گیرم بیاد. احتمالاً یکی‌دو روز آینده موفق شم دوباره بیام بیرون...»

«این به چه درد من می‌خوره؟» صدای جلت

CamScanner

بی‌رمق اما خش‌دار و زهرآگین بود. «یکی‌دو روز دیگه؟ لازم نکرده زحمت بکشی. می‌خوای همین رو بگم دیگه، آره؟»

هارک ناگهان تصور کرد یکی‌دو روز دیگر که خودش را به خلیجک می‌رساند با صورت خاکستری جسد جلت روبه‌رو می‌شد. لپ‌هایش را باد کرد، حسابی از دست خودش و زندگی‌اش و جلت عصبانی شده بود.

گفت: «سعی می‌کنم امشب یواشکی بیام پیشت. قول نمی‌دم. ولی سعی خودم رو می‌کنم.» حالش از حرف‌های خودش به هم می‌خورد.

هارک خیس و خسته راهی پرستشگاه شد. می‌دانست بهترین کار این است که یواشکی وارد ساختمان شود و در گوشه‌ای دور از چشم خودش را سرگرم کاری کند. این‌طوری وقتی گیر می‌افتاد، می‌توانست ادعای بی‌گناهی کند. من که صد ساعته اینجام! چه می‌دونستم باید برگشتنم رو

CamScanner

گزارش کنم!

اما همین‌طور که به پرستشگاه نزدیک می‌شد، کلای را دید که مقابل تنها ورودیِ باز ساختمان ایستاده بود. بدتر از همه اینکه تنها هم نبود. هارک یونیفرم آبی مرد قدبلندی را شناخت که کنار مباشر ایستاده بود و زیر لب گفت: «به‌به، عالی شد.»

اعضای محفل محافظان را همیشه می‌شد به‌راحتی شناخت. حتی جارزن‌های خیابانی‌شان هم کت‌های آبی تیره به تن می‌کردند، حمایلی خال‌دار می‌انداختند و قیطان بافته یا نواری نقره‌ای به کلاه‌هایشان می‌دوختند. اعضای ثروتمندشان هم تازگی‌ها مدل‌های شیک‌تر همین لباس را می‌پوشیدند که شبیه یونیفرم‌های بعضی از افسرهای نظامی قاره‌نشین‌ها بود. محفل نیرویی رسمی نبود، اما چند نفرشان حتی لقب‌هایی شبیه درجه‌های نظامی به خودشان داده بودند.

CamScanner

«سروانی» که داشت با کلای جروبحث می‌کرد همانی بود که واین و هارک پشت سرش به او می‌گفتند «سروان سگ‌اخلاق». او در پایگاه محفلی‌ها در شمالی‌ترین نقطه‌ی آشیانه خدمت می‌کرد. سروان معمولاً فقط برای ملاقات با دکتر واین راهی جنوب می‌شد و به برجک دفاعی می‌آمد، اما گهگاهی سروکله‌اش در پرستشگاه هم پیدا می‌شد و هر بار هم بی‌بروبرگرد کاری می‌کرد خلق مباشر حسابی تنگ شود.

سروان داشت می‌گفت: «من فقط می‌خوام اجازه بدین یه سرکشی بکنم! اگه رفتارتون با کاهن‌ها به همون خوبی باشه که ادعا می‌کنین، پس دلیلی نداره مانعم بشی!» ابروهایش پرپشت و سیاه بودند. وقتی عصبانی می‌شد ـ یعنی بیشتر وقت‌ها ـ گونه‌هایش جمع می‌شدند و می‌پریدند. هارک فکر کرد یعنی خشم هم مثل لباسی است که همراه یونیفرمش به تن می‌کند یا این لباس را برای شکل دادن به خشمش خریده.

CamScanner

کلای غرید: «اینجا که باغ‌وحش نیست! ما اجازه نمی‌دیم مردم همین‌جوری سرشون رو بندازن پایین و بیان به ساکنانمون زل بزنن!»

سروان دست‌بردار نبود. «من براشون هدیه آورده‌ام و می‌خوام خیالم راحت باشه که حتماً به دستشون می‌رسه.» جعبه‌ای چرم‌پیچی هم جلوی پایش بود.

«هیچ‌کس کتاب‌ها و کتابچه‌های شما رو نمی‌خواد! وظیفه‌ی من اینه که حواسم باشه کسی مزاحم ساکنان اینجا نشه!»

محفلی‌ها قبلاً هم با خواسته‌هایی مشابه به پرستشگاه آمده بودند و کلای هربار مانعشان شده بود. پچ‌پچه‌هایی در پرستشگاه پیچیده بود که محفلی‌ها به واین فشار می‌آورند او را اخراج کند. تا حالا که ظاهراً واین از مباشرش دفاع کرده و گفته بود او فقط دستورهای من را اجرا می‌کند. حالا خود سروان محفلی آمده و آتش‌بیار معرکه شده بود.

CamScanner

هارک راحت می‌توانست دلیل واقعی اعتراض محفلی‌ها به کلای را حدس بزند.

بیشتر جزیره‌های میریاد مجموعه‌های درهم‌وبرهمی از لهجه‌ها، رنگ‌های پوست و لباس‌های متنوع بودند. معمولاً نمی‌شد با نگاه اول تشخیص داد آدم‌ها اهل کجا هستند، اما بیشتر وقت‌ها، دیر یا زود می‌فهمیدی چه‌کسی زاده‌ی میریاد است و چه‌کسی اهل یکی از قاره‌ها. قاره‌نشین‌ها باورهای غیرعادی داشتند، اشتباه‌های عجیب‌وغریب می‌کردند، زبان اشاره بلد نبودند و دریازده می‌شدند. تا جایی که به هارک مربوط بود اهمیتی هم نداشت، فقط مایه‌ی خنده بود. اما حضور قاره‌نشین‌ها به نظر افرادی مثل محفلی‌ها اصلاً و ابداً مسئله‌ی خنده‌داری نبود.

وقتی هارک با بی‌میلی نزدیکشان شد، کلای از موقعیت استفاده کرد، یقه‌اش را گرفت و او را کشید کنار.

CamScanner

خشم در چهره‌ی مباشر می‌خروشید. «تو یکی دیگه کدوم قبرستونی بودی؟ شلوارت برای چی خیس آبه؟»

هارک اعتراض کرد: «داشتم به‌موقع برمی‌گشتم. بعدش... لیز خوردم و افتادم توی یه آبگیر بین صخره‌ها. یه مدتی از حال رفتم.» می‌دانست حتماً سر و رویش کبود و کوفته است و امیدوار بود بتواند با ماجرای سقوطش آن را هم لاپوشانی کند.

کلای چشم‌غره‌ای نثارش کرد. «که افتادی توی آبگیر بین صخره‌ها؟ تو خیال کردی من احمقم؟»

هارک آب دهانش را قورت داد، گلویش خشکیده بود. نه، کلای احمق نبود. خودش را برای سؤال بعدی آماده کرد. دعوا کردی؟

کلای که یقه‌ی هارک را گرفته بود تکان‌تکانش داد و خشمگین گفت: «عاقبت اعتمادم بهت اینه؟ تصمیم گرفتی بختت رو امتحان کنی، آره؟» و پس‌گردنی محکمی حواله‌اش کرد.

CamScanner

سروان فریاد زد: «آهای! ولش کن دیگه! جوابت رو که داد!»

هارک محکم لبش را گاز گرفت که فحش ندهد.

همین مانده بود که سروان محفلی طرف او را بگیرد.

خون کلای به جوش آمده بود. «به شما مربوط نیست!»

سروان گفت: «این همون پسره‌ست که برای بیگاری خریدین، آره؟ مطمئنم دکتر واین خوشش نمی‌آد اموالش رو به باد کتک بگیری.»

هارک سرخ شد و با اخم کوچک و ناراحتی به کلای نگاه کرد. تقصیر من نیست، من که ازش نخواستم خودش رو نخود آش کنه! نگاهش بی‌حاصل نبود و کلای آرام یقه‌اش را ول کرد.

سروان که معلوم بود خیال کرده به پیروزی کوچکی رسیده، گفت: «حالا بهتر شد.»

کلای آرام‌تر از قبل به هارک گفت: «برو لباس خشک تنت کن. بعدش بیا به این... آقای

CamScanner

محترم... کمک کن 'هدایاشون' رو برگردونن توی قایقشون. حواست باشه جا نذاردشون.»

هارک شتابان به داخل پرستشگاه دوید.

مطمئن نبود گیرافتادن وسط این مخمصه به نفعش تمام شده یا به ضررش. دست‌کم به نظر نمی‌رسید کلای فعلاً متوجه آسیب‌هایش شده باشد. شاید اصلاً زیاد توی چشم نبودند؟

وقتی هارک داشت لباس‌هایش را عوض می‌کرد، به‌سرعت تنش را دنبال کبودی گشت و درکمال تعجب متوجه شد هنوز خبری ازشان نیست.

جای مشت‌ولگدهای جلت آن‌قدرها که انتظار داشت درد نمی‌کرد. هارک یاد آن میله‌ی آهنی بی‌رحمی افتاد که پشتش را زیرآب خراشیده بود و دستش را روی جایی که سوزش داشت کشید. انگشت‌هایش جز پوست صاف چیزی پیدا نکردند، ردی ازخراش نبود.

به بازتاب تصویرخودش درآب سطل نگاه کرد. رنگ‌پریده و لرزان به نظرمی‌رسید، اما جای مشت

CamScanner

جلت روی گیجگاهش نه کبود شده بود و نه ورم کرده بود. ظاهراً بخت یارش بوده. به نظر می‌رسید بلاهایی که از صبح به سرشان آمده بود آسیبی که دیده شود و نیاز به توضیح داشته باشد از خودشان به جا نگذاشته بودند.

وقتی هارک برگشت، همان‌طور که انتظار داشت، جعبه‌ی کتاب و کتابچه‌های سروان محفلی همچنان بیرون ورودی پرستشگاه بود. اما از دیدن اینکه خود سروان هم آنجا منتظرش مانده کمی تعجب کرد. هارک خیال می‌کرد ممکن است ناچار شود جعبه به‌دست دنبال سروان بدود و قبل از اینکه برود آن را به قایقش پرتاب کند. درعوض، وقتی هارک جعبه را برداشت، سروان اعتراضی نکرد.

سروان فقط گفت: «مراقبش باش.» سپس برگشت و با قدم‌های بلند راهی اسکله شد. هارک هم یک قدم عقب‌تر دنبالش رفت. مرد محفلی

CamScanner

ساکت ماند تا کمی از پرستشگاه فاصله گرفتند و بعد قدم‌هایش را آهسته‌تر کرد و شانه‌به‌شانه‌ی هارک راه رفت.

هارک سعی کرد سربه‌زیر به نظر برسد و گفت: «ممنونم که برام پادرمیونی کردین.» بی‌شک سروان منتظر بود قدردانی‌اش را نشان بدهد.

سروان گفت: «اون حق نداره کتکت بزنه. مسئولیت زندگی هیچ‌کدومتون نباید دست اون باشه.»

آهان، این هم ازاین... طبق معمول، سروان حرفش را رک‌وراست نزده بود، اما راحت می‌شد منظورش را دریافت که مثل بویی هوای اطرافشان را پرکرده بود.

سروان گفت: «داری می‌لرزی. ازاین مرد می‌ترسی؟ زیاد کتکت می‌زنه؟»

هارک حقیقت را گفت. «نه. نه زیاد.»

سروان گفت: «لازم نیست ازش دفاع کنی. وفاداری به‌خودی‌خود ویژگی مثبتی نیست؛

CamScanner

بستگی به این داره که برای کی خرجش می‌کنی.»

سروان آدم ترش‌رویی بود، اما به نظر می‌رسید ثروتمند و پرنفوذ باشد. حرفش پیش دکتر واین هم خریدار داشت. احتمالاً از آن آدم‌هایی بود که راضی نگه داشتنشان به نفع آدم می‌شود و آزردنشان کار خطرناکی است. اگر هارک به دفاع کردن از کلای ادامه می‌داد، احتمالاً خیلی زود مایه‌ی آزردگی سروان می‌شد.

سروان یک‌دفعه با صدایی آرام و لحنی جدی پرسید: «تو میریاد رو دوست داری؟»

میریاد از هزاران جزیره تشکیل شده بود و هارک بیست‌تایشان را بیشتر ندیده بود. اما عاشق اشتیاق بانو بود و احساس زندگی کردن در جاده‌ی دریا؛ جایی که موج‌ها با خودشان آواز و عطر ادویه و داستان‌هایی از دوردست‌ترین جزیره‌ها می‌آوردند...

گفت: «معلومه که دارم.»

وارد آخرین قسمت سرازیریِ تند مسیری شده

CamScanner

بودند که به اسکله می‌رسید. سروان ایستاد و به آن‌سوی دریا خیره شد.

با لحن بی‌احساسی گفت: «نگاهشون کن. خیلی زیادن.»

هارک که حدس می‌زد نگاه اخمالوی مرد محفلی به مرغ‌های دریایی نیست گفت: «کشتی‌ها رو می‌گین؟»

سروان پرسید: «روبه‌روت چی می‌بینی؟»

هارک دستش را در برابر آفتاب سایه‌بان چشم‌هایش کرد و جواب داد: «یه‌عالمه قایق ماهیگیری.» قایق‌هایی چرک‌گرفته و سخت‌کوش که بیشترشان متعلق به اشتیاق بانو بودند.

«کشتی‌های تندروی سه‌دکله، از اون‌هایی که بارشون یا گل ارکیده‌ست، یا چای و یا گزارش‌های نظامی.» کشتی‌های باشکوهی که برخلاف اندازه‌شان حسابی تندوتیز بودند و چنان کج می‌شدند که گویی چیزی نمانده بود به موج‌های دریا بوسه بزنند. «چندتا کشتی تجاری گنده.»

CamScanner

کشتی‌هایی که شکم‌های گنده‌ی همه‌شان پر از فرصت بود و چیزهای هیجان‌انگیز و اسرارآمیز و نفیس. «اون کشتی بادبانی سه‌دکله و گنده از قاره‌ی شرقی اومده. توپخونه داره و برای همین هم احتمالاً از جنگل‌های اسکاتیان(۳۱) چوب آورده. اون‌ها همیشه توپ دارن که جلوی راهزن‌های رودخونه‌ای از خودشون دفاع کنن.»

صدای خفه‌ای از گلوی سروان خارج شد. هرکس دیگری بود، می‌شد آن را خنده در نظر گرفت.

مرد محفلی گفت: «کشتی‌های تجاری هر سال بزرگ‌تر می‌شن و توپ‌هاشون هم بیشتر می‌شه. متوجه این نکته شدی؟ تا حالا از خودت پرسیدی که اگه اون توپ‌ها رو به‌طرف بندرهای ما ـ به‌طرف خود ما ـ نشونه بگیرن، چی می‌شه؟»

هارک حیرت‌زده به کشتی بادبانی سه‌دکله که در دوردست پهلو گرفته بود خیره شد و پرسید: «برای چی باید همچین کاری بکنن؟»

«چون هرکس که اختیار میریاد رو به دست بگیره

CamScanner

صاحب‌اختیار مسیرهای تجارت دریایی هم می‌شه. الان بندرهای ما دارن به همین روش حسابی ثروتمند می‌شن و پول‌های کلانی بابت مالیات و هزینه‌ی پهلو گرفتن از کشتی‌هایی که اینجا لنگر انداخته‌ان می‌گیرن. اگه یکی از سرزمین‌های قاره‌ای یه‌دفعه تصمیم بگیره که خودش می‌خواد اختیار میریاد رو به دست بگیره، چی می‌شه؟ ما حتی یه نیروی دریایی برای دفاع از خودمون نداریم! واقعاً خیال کردی بقیه‌ی ملت‌ها فقط دارن برای تجارت در صلح وصفا کشتی می‌سازن؟»

هارک فقط یک لحظه منظره را از چشم سروان دید. کشتی‌های پرشماری را تصور کرد که خودشان را به‌زور در اسکله‌ی اشتیاق بانوی عزیزش جا می‌دهند و توپ‌های جنگی را که به تن انبارهای چوبی و نمای سنگی ساختمان‌ها دندان می‌کشند و تکه‌وپاره‌شان می‌کنند...

سروان گفت: «مردم می‌تونن هرچی دلشون

CamScanner

خواست درباره‌ی ایزدان بگن، ولی وقتی اون‌ها زنده بودن، ما فرمانروای امواج بودیم. هیچ‌کس دیگه‌ای جرئت نمی‌کرد توی این مسیرها کشتی‌رانی کنه. ما داریم طوری رفتار می‌کنیم که انگار هنوز هم پشتیبانی اون‌ها رو داریم؛ درصورتی‌که این‌طور نیست.»

هارک که نمی‌توانست با تصور ایزدان در نقش «محافظ» کنار بیاید پرسید: «خب... کاری از دستمون برنمی‌آد که، می‌آد؟»

سروان گفت: «می‌تونیم هشیار و بیدار باشیم. حتی کوچک‌ترین‌هامون هم می‌تونن برای دفاع از میریاد کمک کنن. می‌تونیم قاره‌نشین‌هایی رو زیر نظر بگیریم که خیلی راحت درجمعمون پذیرفته می‌شن؛ و همین‌طور آدم‌هایی رو که بی‌سروصدا به مقام‌های پرقدرت می‌رسن...»

آهان. پس برای این می‌خواد با من حرف بزنه.

به‌محض اینکه هارک به پرستشگاه برگشت، رفت

CamScanner

سراغ کلای.

به کلای گفت: «اون سروان محفلی می‌خواد من جاسوسی‌ت رو بکنم.»

به نظر نمی‌رسید کلای زیاد غافل‌گیر شده باشد.

«اوممم. تو چی گفتی؟»

هارک بی‌درنگ جواب داد: «گفتم می‌کنم. فقط باید اول از دکتر واین اجازه بگیرم.»

کلای ریشخندی زد. «جوابت رو با خوش‌رویی پذیرفت؟»

«آره، به خوش‌رویی گربه‌ای بود که انداخته باشنش توی بشکه‌ی آب. گفت مزاحم دکتر نشم و بعدش هم با عصبانیت رفت.»

کلای پوزخندی زد و موهای هارک را به هم ریخت.

ظاهراً دیگر از دست هارک عصبانی نبود.

هارک می‌دانست باید سعی می‌کرده سروان را راضی نگه دارد، اما پیشنهاد مرد محفلی عصبانی‌اش کرده بود. وقتی که فهمیده بود واقعاً به کلای احساس وفاداری می‌کند، تعجب

CamScanner

کرده بود. وقتی چندین و چند ماه شانه‌به‌شانه‌ی هم به جنگ چالش‌ها و وظایفتان می‌رفتید، حس همبستگی بی‌هوا به وجودتان رخنه می‌کرد. کلای به هارک اعتماد داشت یا دست‌کم می‌خواست به او اعتماد داشته باشد.

هارک دوست داشت تحسین و احترام کلای را جلب کند. این یعنی همان‌طور که جلت گفته بود، واقعاً داشت رام و دست‌آموز می‌شد؟

جلت گفته بود: وفاداری از همه‌چی مهم‌تره، مگه نه؟ تنها چیزیه که داریم. نذار ازمون بگیرنش.

جلت بهترین دوست هارک بود، آن‌ها بیشتر از برادرهای واقعی برای هم برادری کرده بودند. مسلماً هارک هم حالا و هم برای همیشه بیشتر از هرکس دیگری به جلت وفادار بود.

هارک هنگام دزدیدن دارو و باندهای پانسمان از انبار پرستشگاه قاطعانه با خودش گفت: اگه کلای بهم اعتماد داره، از کم‌عقلی خودشه.

CamScanner

فصل ۱۳

آن شب هارک بی‌سروصدا از خوابگاهی که با بقیه‌ی کارکنان خرده‌پای پرستشگاه در آن می‌خوابید بیرون آمد. درهای پرستشگاه تمام طول شب قفل بودند و پنجره‌ها باریک و تنگ، اما یکی از پنجره‌های طبقه‌ی دوم آن‌قدر جا داشت که هارک به‌زور خودش را رد کند. به‌زحمت از روی بام کج‌ومعوج و ناهموار گذشت و پاهایش را توی شکاف حکاکی‌های نمای ساختمان جا کرد و از دیوار پایین آمد.

وقتی به غار رسید، هلال باریک و کم‌نور ماه هنوز بر فراز افق شناور بود. انتظار داشت جلت را در حالی پیدا کند که همان‌طور روی تخته‌سنگ ولو شده. وقتی شبح تیره‌وتار دوستش را دید که در میان سایه‌های ته غار ایستاده بود، حسابی تعجب کرد.

CamScanner

«جلت! تویی؟» غریزه‌ای مبهم و آنی در وجود هارک به او گفت که امکان ندارد جلت باشد.

لکه‌ای روی دیوار بود، یکی از آن خطاهای دید که در اثر تابش نور به وجود می‌آیند و حالتی انسانی دارند، اما چنان بی‌حرکت‌اند که زود معلوم می‌شود آدم نیستند...

صدایی آشنا نجوا کرد: «معلومه که منم! می‌خواستی کی باشه؟ بانوی پنهان؟»

لکه‌ی سیاه حرکت کرد و به نور کم‌جان ستاره‌ها قدم گذاشت. مسلماً جلت بود. هارک کمی احساس خجالت کرد. معلوم بود این فرار شبانه حسابی به اعصابش فشار آورده. جلت آستین هارک را گرفت. قیافه‌اش سرشار از اشتیاق بود. در واقع، برای یک بار هم که شده خوشحال به نظر می‌رسید.

بی‌صدا گفت: «بیا! می‌خوام یه چیزی نشونت بدم!»

هارک کشان‌کشان دنبالش رفت. از شفای

CamScanner

معجزه‌آسای جلت حسابی گیج شده بود. جلت او را به آن‌طرفِ نزدیک‌ترین پرتگاه برد و هارک متوجه شد دارند به‌سوی ساحل دانلین می‌روند.

زمزمه‌کنان گفت: «ازاون‌ور نه، جلت! این ساحل صاحب داره!» هیچ دلش نمی‌خواست ناچار شود به‌خاطر ورود غیرقانونی شبانه‌اش به یک آشغال‌گرد عصبانی جواب پس بدهد.

جلت مصرانه گفت: «چیزی نمی‌شه؛ حالا می‌بینی!»

به راهش ادامه داد و از ساحل گذشت و به‌سمت مقابل پیش رفت؛ جایی که شبح خپل و خاکستری کلبه‌ی مرد آشغال‌گرد روی صخره‌های سیاه جا خوش کرده بود. هارک که لحظه‌به‌لحظه بی‌قرارتر می‌شد دنبالش رفت. وقتی جلت به کلبه رسید، هارک انتظار داشت جلت فریادزنان سلامی بکند یا دست‌کم در بزند. اما جلت یک‌راست رفت سمت در چوبی و آن را باز کرد.

داخل کلبه فانوسی روی یک میز کوچک بود که با

CamScanner

نور ارغوانی می‌درخشید و دیدِ هارک در تاریکی را خراب می‌کرد. کلبه‌ی کوچک با دقت و وسواس کسی چیده شده بود که مرتب و منظم بود و فضای اندکی در اختیار داشت. به هر جای خالی روی دیوار میخ و قلابی نصب شده بود و ابزار و فنجان‌های حلبی و قابلمه ازشان آویزان بود. تشک کهنه‌ای هم گوشه‌ی اتاق لوله شده بود. از دانلین خبری نبود.

هارک پرسید: «اون مردی که اینجا زندگی می‌کنه کو؟»

جلت طوری که انگار اصلاً مسئله‌ی مهمی پیش نیامده گفت: «اجازه داد من یه مدتی از اینجا استفاده کنم. باید می‌رفت یه جایی، قرار شد من مراقب اسباب‌واثاثش باشم.»

هارک پرسید: «کی برمی‌گرده؟» زیادی تند پرسیده بود و لحنش زیادی وحشت‌زده بود.

جلت مکث کرد و چند لحظه‌ای به او خیره شد. ریشخند آزرده‌ای به لبش نشست.

CamScanner

گفت: «آروم باش، بابا. تا چند هفته‌ی دیگه از اون در نمی‌آد داخل. یا... نکنه می‌ترسی مُخش رو پکونده باشم یا یه همچین چیزی؟ همچین فکری می‌کنی؟»

هارک عصبانی جواب داد: «قاتی نکن، بابا! فقط پرسیدم!» لحن دفاعی‌اش باعث شده بود صدایش کمی جیغ‌مانند شود. مسلماً او واقعاً فکر نمی‌کرد جلت یک نفر را در کمال خون‌سردی به قتل برساند، چه برسد به اینکه برای استفاده کردن از کلبه‌ی او این کار را بکند. با این حال، این فکر به ذهنش خزیده بود و ردی لیز و لزج پشت سرش به جا گذاشته بود.

در همین موقع، دیدن اینکه جلت آن‌قدر آرام و به خودش مسلط است کم‌کم داشت اعصاب او را هم آرام می‌کرد. هارک بیخود و بی‌جهت خطر از دست دادن همه‌چیز را به جان خریده و یواشکی از پرستشگاه آمده بود بیرون. وجودش هم‌زمان از آسودگی و آزردگی سرشار شد.

CamScanner

جلت گفت: «باید این رو ببینی.» نزدیک فانوس ایستاد، پیراهنش را بالا زد و شکمش را نشان داد. خون در رگ‌های هارک یخ بست. بریدگی بزرگ روی پهلوی جلت جوش خورده بود. فقط برآمدگی جای زخم باقی مانده بود که به خاکستری می‌زد. وقتی هارک از نزدیک نگاهش کرد، دید از برجستگی‌های مخروطی‌شکل و ریزی تشکیل شده که کنار هم جا گرفته‌اند.

جلت گفت: «خاره‌چسب هستن. چندصدتا خاره‌چسب. حتماً کار اون گوی ایزدپاره‌ست.»

چشم‌هایش سرسخت و نگاهش درخشان بود. هارک خودش را عقب کشید. نمی‌دانست جلت عصبانی است یا هیجان‌زده. مرز بین این دو گاهی خیلی باریک می‌شد.

به‌سرعت گفت: «از اون پارگی روی پهلوت که بهتره. اصلاً شاید مثل زخمی که خشک شده، موقتی باشه.»

جلت ادامه داد: «توی ریه‌هام هم احساسش

CamScanner

می‌کنم. اولش وقتی نفس می‌کشیدم، درد داشت، ولی حالا دیگه نه. داره یه اتفاقی می‌افته. سینه‌م یه وقت‌هایی گزگز می‌کنه. انگار...

یه‌عالمه حباب ریز باد می‌شن و می‌ترکن.» طوری به هارک نگاه کرد انگار منتظر نظر یا توضیحی بود.

هارک جواب داد: «من نمی‌دونم چیه. وقتی شیرجه زدم که بیارمت بالا، انگار... مرده بودی، ولی یهویی یه چیزی توی آب تپید و انگاری یه لحظه دوباره زنده شدی. من هم این‌ور و اون‌ور رو گشتم و اون چیزی رو که می‌تپید پیدا کردم و با تو آوردمش بالا. گفتم شاید بتونه زنده نگهت داره...» ساکت شد.

جلت گفت: «آفرین به مغزت.» و دوباره مشغول نگاه کردن به زخم عجیبش شد.

هارک می‌خواست آهی از سر آسودگی بکشد، اما آن را فروخورد و موجی از افتخار احساس کرد.

جلت زیاد اهل این نبود که رک و مستقیم از آدم

CamScanner

تعریف کند و برای همین هم وقتی این کار را می‌کرد، حرفش خیلی ارزش داشت. اما باعث شد آمادگی حرکت بعدی جلت را نداشته باشد.

جلت با جدیت به هارک زل زد و پرسید: «حالا بگو ببینم اون بالا چه بلایی سر قرقره‌ی مکانیکی اومد؟ چه‌جوری من رو انداختی؟»

هارک با عصبانیت پرسید: «من چه‌جوری انداختمت؟ وزنه‌ی تعادلت تکه‌وپاره شد! تیر نگهدارنده شکست و زنجیر اون‌قدر از روی قرقره دررفت تا کوبیده شدی به کف! من که بهت گفته بودم اون قرقره‌ی مکانیکی کهنه‌ست!»

جلت قرص و محکم گفت: «تو درباره‌ی وزنه‌ی تعادل حرفی نزدی.»

«من گفتم این نقشه کلاً احمقانه‌ست! صد دفعه هم بهت گفتم! همه‌چی‌ش کهنه بود و دو نفر هم که بیشتر نبودیم؛ ولی تو که حرف گوش نمی‌کنی! من 'نانداختمت'، جلت! من بودم که شیرجه زدم توی آب و از توی اون کره کشیدمت بیرون...»

CamScanner

جلت پرید وسط حرفش. «آره، قبلاً هم گفتی. حالا لازم نکرده هی به روم بیاری.»

خشم هارک فروکش کرد و به حسی هدفمندتر تبدیل شد، حسی شبیه آرامش. رفتار غیرمنطقی جلت کارش را آسان‌تر می‌کرد.

گفت: «من دارم می‌رم. خوشحالم که روبه‌راهی. ولی دارم برمی‌گردم به پرستشگاه و دیگه هم به دیدنت نمی‌آم. من دیگه کارم با این ماجرا تموم شده.»

جلت با عصبانیت گفت: «آهای! همین‌جور سرت رو نندازپایین و برو! خیال کردی اگه به کمکت نیاز نداشتم، دنبال خودم می‌کشوندمت تا اینجا؟ آروم بگیر دیگه. شدی مثل مار روی یه صخره‌ی داغ.»

آن کلمه‌ی ساده‌ی «نیاز داشتن» باعث شد هارک بایستد، اما کنار در ایستاد که نشان بدهد همچنان قصد دارد برود.

جلت گفت: «چیه، نکنه خیال کردی قدر کارت رو

CamScanner

نمی‌دونم؟ لابد می‌خوای یه‌خرده به دست‌وپات بیفتم؟»

هارک گفت: «من اصلاً نمی‌فهمم چته، جلت.»

جلت گفت: «من تا حالا صد دفعه جون تو رو نجات داده‌ام. تا حالا شده این‌همه حرفش رو بزنم؟ تا حالا مجبورت کردم جلوم زانو بزنی و ازم تشکر کنی؟»

هارک بی‌میل گفت: «نه.» جلت دوست داشت خیالش راحت باشد که این‌جور کارهایش از یادت نمی‌رود، اما اهل این هم نبود که یکسره کارهایش را به رخ بکشد.

جلت که ظاهراً داشت آرام می‌گرفت، گفت: «نه. چون وظیفه‌ی دوست‌ها اینه که مراقب هم باشن. پناه بر بادهای قدرتمند! بابا، من فقط ازت پرسیدم قرقره‌ی مکانیکی چش شد. لازم نیست یه‌جوری قاتی کنی و فرار کنی که انگار دارم به چیزی متهمت می‌کنم.» برقی از خباثت در چشم‌هایش درخشید. «پس موفق شدی دریچه

CamScanner

رو باز کنی، آره؟ من که گفتم اگه واقعاً بخوای، از پسش برمی‌آی.»

وظیفه‌ی دوست‌ها اینه که مراقب هم باشن.

هارک آن آرامش غریبی را که درست بعد از سقوط ژرف‌کره احساس کرده بود به یاد آورد و احساس گناه کرد. مدت کوتاهی همین‌طور سر جایش ایستاده و دوستش را رها کرده بود که غرق شود.

یک دوست واقعی بی‌درنگ می‌پرید کلاه غواصی را برمی‌داشت و شیرجه می‌زد توی آب. شاید چنین دوستی قبل از اینکه ریه‌های جلت پر از آب شوند، به کره می‌رسید، قبل از اینکه به تپش ایزدپاره نیاز پیدا کنند و قبل از اینکه جلت به تغییرهای غریبی دچار شود که شاید تا آخر عمرش هم از بین نمی‌رفتند.

تپش کم‌جانی در هوا پیچید. جلت نفس کوتاهی کشید و لبخند کم‌جانی زد. مشتی به سینه‌اش کوبید.

گفت: «دوباره ترکید. بوم، بوم، بوم، بوم.»

CamScanner

هارک نگاهش کرد. حالش بد شده بود. شاید جلت برای همیشه همین‌جوری مریض می‌ماند. شاید یکی از آن مردهایی می‌شد که در جوانی پیر شده‌اند و خس‌خس‌کنان کنار دیوارهای ساحلی گدایی می‌کنند.

هارک پرسید: «حالا ازم چی می‌خواستی؟»

جلت به‌جای جواب دادن، یکی از تخته‌های کف زمین را بلند کرد، دستش را توی حفره‌ی تاریک فروبرد و کیسه‌ای پارچه‌ای را بیرون کشید. پارچه را کنار زد و گوی کم‌رنگ ایزدپاره را نشان داد که حالا کمی تمیزتر از قبل شده بود.

جلت با لحنی که به مهربانی می‌زد گفت:

«نگاهش کن. خیلی عجیبه، مگه نه؟ تازه حفره‌هاش تیز هم هستن. انگشت آدم رو می‌بُرن، مخصوصاً وقتی به حرکت می‌افتن.»

گوی که انگار می‌خواست به حرف جلت واکنش نشان بدهد در دستش تکانی خورد. انگار تمام تنش اندکی جمع شد و بعد دوباره به‌اندازه‌ی

CamScanner

عادی‌اش برگشت و باز شد. هارک هنوز نمی‌توانست طرز کارش را درک کند. حتماً لبه‌هایی نامرئی داشت که روی هم می‌افتادند و مثل فلس روی هم می‌لغزیدند.

جلت یک‌دفعه دست آزادش را مشت کرد و بعد دوباره بازش کرد و گفت: «این‌جوری جمع می‌شه. هی همین کار رو تکرار می‌کنه. تا حالا شنیده بودی یه تکه ایزدپاره خودبه‌خود تکون بخوره؟»

فکر خود هارک هم درگیر همین موضوع شده بود. «نه. حتماً یه‌جور دستگاهه. شاید یه نفراز استخون ایزدان تراشیده باشدش و بعد خدمه‌ی یه زیردریایی با خودشون برده باشنش به دریا...»

نتیجه‌گیری‌اش منطقی بود، ولی حتی وقتی داشت آن را به زبان می‌آورد هم احساس پریشانی داشت. جمع شدن گوی او را به یاد چیزی کاملاً متفاوت انداخته بود، اما گفتنش با صدای بلند باعث می‌شد احساس حماقت کند.

CamScanner

جلت دوباره آن را در پارچه پیچید و به حفره‌ی زیر تخته‌ی کف کلبه برگرداند. «باید بفهمیم چیه و چه‌جوری کار می‌کنه. اون گوی ایزدی داره من رو درمان می‌کنه، مگه نه؟ شاید ما هم بتونیم آدم‌های دیگه رو درمان کنیم. اگه حساب‌شده بازی کنیم، شاید یه آب‌باریکه‌ای بشه...»

هارک بی‌هوا فریاد زد: «این هم مثل ماجرای همون ژرف‌کره شد که!» بعد نفس عمیقی کشید و عزمش را جزم کرد. آرام‌تر از قبل اضافه کرد: «اگه تو می‌خوای این کار رو بکنی، خب بکن. می‌تونی گوی ایزدی رو برای خودت نگه داری. هر کاری دلت می‌خواد باهاش بکن.»

جلت جواب داد: «الان که نمی‌تونم تنهایی کاری بکنم. هنوز هم یهویی ناخوش می‌شم. اگه مدت زیادی از اون گوی ایزدی فاصله بگیرم، چیز می‌شه... اوضاع بد می‌شه. نمی‌تونم با خودم همه‌جا هم ببرمش، چون مردم تپشش رو احساس می‌کنن. برای همین هم مجبورم اینجا

CamScanner

باهاش قایم شم تا کاملاً درمانم کنه.

تازه‌ش هم، اونی که می‌تونه درباره‌ی ایزدپاره اطلاعات به دست بیاره تویی دیگه، نه؟ می‌تونی از اون دوست‌هات بپرسی که بالای تپه‌ان! بی‌خیالِ پولش، من می‌خوام بدونم این داره با خودم چی‌کار می‌کنه! خواسته‌ی زیادیه؟»

هارک نفس عمیقی کشید. تا وقتی جواب جلت را بدهد، خودش هم نمی‌دانست می‌خواهد چه بگوید.

صدای خودش را شنید که محکم و واضح گفت: «آره، جلت. آره، خواسته‌ی زیادیه.» درست در همان لحظه‌ای که جلت از جا جست، هارک در را باز کرد و به تاریکی شب قدم گذاشت.

جلوی در خشکش زد و کوبیده شدن جلت به پشتش را احساس کرد.

سه شبح سایه‌پوش کمتر از ده متر آن‌طرف‌تر، پایین صخره‌ها روی ساحل ایستاده بودند. سرهایشان را بالا گرفته و به کلبه زل زده بودند.

CamScanner

هرکدامشان چیزی دراز و تیره را به حالت
آماده‌باش در دستشان گرفته بودند. نور فانوس
داخل کلبه به تیغه‌های فلزی تابید.

CamScanner

فصل ۱۴

جلت بی‌صدا گفت: «فرار کن!» و بعد از کنار هارک گذشت و به تاریکی دوید.

صدای خش‌دار زنانه‌ای از کمی آن‌طرف‌تر در امتداد ساحل فریاد زد: «بگیرینشون!»

دوتا از شبح‌های تیره‌ی آن پایین دویدند که راه جلت را ببندند. هارک با تمام قوا از وسطشان گذشت، یکی را زد زمین و مثل تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد از ساحل خارج شد و به‌سمت راست دوید. غریبه‌ی سومی با چاقویی در دستش از سرازیری به‌طرف هارک بالا آمد.

هارک چرخید، از کنار کلبه گذشت و از سراشیبی سنگی پشتِ آن بالا رفت. هارک و جلت بیشتر وقت‌ها همین‌طوری خودشان را از دردسر خلاص می‌کردند. دِ دررو، الفرار. هرکی می‌دوئه یه‌طرف، بعداً همدیگه رو می‌بینیم.

CamScanner

دیدِ چشم‌های هارک در تاریکی هنوز درست نشده بود. سنگ‌ها زیر پایش می‌لغزیدند و می‌سریدند. اما او سبک و چابک بود و هر دو دستش برای صخره‌نوردی آزاد بودند. صدای کسی را که در تعقیبش بود از پشت سرش می‌شنید که نفس‌نفس می‌زد و میان تلق‌تلق سنگ‌های لق فحش می‌داد. هارک داشت از او جلو می‌زد.

صدای زنانه دوباره فریاد زد: «اون نیم‌وجبیه رو ولش کن! دزدمون رو گرفتیم!»

هارک جرئت به خرج داد و پشت سرش را نگاه کرد. همان‌طور که انتظار داشت، مردی که پشت سرش بود دست از تعقیب برداشته بود و داشت از سراشیبی سنگی به‌طرف پایین می‌لغزید.

دید چشم‌های هارک کم‌کم داشت برمی‌گشت. درخشش ستاره‌های بالای سرش و کف روی موج‌ها را می‌دید که مثل زنجیره‌ای از لبخندهای سفید به دریا چنگ می‌کشید. آن پایین سه شبح تاریک را می‌دید که یکی را روی زمین نگه داشته

CamScanner

بودند و کسی که روی زمین بود تقلا می‌کرد و با صدایی آشنا بدوبیراه می‌گفت.

گرفتنش. جلت رو گرفتن.

زن فریاد زد: «چاقو رو ازش بگیرین!» هارک متوجه شد صدای او هم آشناست. لحظه‌ای بعد زن با قدم‌های بلند وارد دیدرس هارک شد و نور فانوس کلبه به هیبتش که مثل مشت‌زن‌ها بود و کک‌ومک‌هایی که صورت و سرتراشیده‌اش را پوشانده بودند تابید. دوتا ریگ؛ قاچاقچی اشتیاق بانو.

ریگ لگدی حواله‌ی تن جلت کرد که نقش زمین شده بود و فریاد کشید: «فتنه‌ی بلاگرفته! بگو ببینم ژرف‌کره‌ی من رو کدوم جهنم‌دره‌ای بردی؟»

وای، جلت. چی‌کارکردی؟

کسی وحشت‌زده از نزدیکی کلبه فریاد زد: «ریگ! همین‌جوری داره ازکورام(۳۲) خون می‌ره! حتماً اون زالوی کثیف زده شکمش رو سفره کرده! نمی‌تونم جلوی خون‌ریزی‌ش رو بگیرم!»

CamScanner

سرکرده‌ی قاچاقچی‌ها سرش را بالا گرفت و نگاهی به کلبه انداخت. چنان غافل‌گیر شده بود که چهره‌اش بی‌حالت بود. قیافه‌اش بدون آن اخم همیشگی عریان مانده بود. با عجله به‌طرف کسی که فریاد می‌زد راه افتاد و هارک او را دید که کنار کسی که روی زمین افتاده بود زانو زد.

ریگ غرید: «این رو بگیر؛ فشارش بده روی زخم!» سپس سرش را برگرداند و دوباره سر جلت فریاد کشید: «کرمک بی‌ارزش! اگه پسرم بمیره، زنده‌زنده پوستت رو می‌کنم! چشم‌هات رو از کاسه درمی‌آرم! می‌شنوی چی می‌گم؟ مثل طعمه‌ی ماهیگیری ریزریزت می‌کنم!» ورای صدای خشمگینی که از حلق زن خارج می‌شد، ردی از وحشت بود.

هارک متوجه نکته‌ای شد. من رو کلاً یادشون رفته. برای هیچ‌کدومشون اهمیتی ندارم. می‌تونم همین الان از این صخره برم بالا و خودم رو به پرستشگاه برسونم. می‌تونم همه‌شون رو به حال

CamScanner

خودشون رها کنم.

هارک چشم‌هایش را بست، پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد و چندتا یی از فحش‌های موردعلاقه‌اش را زیر لب زمزمه کرد. سپس نفس عمیقی کشید.

رو به ساحل آن پایین فریاد زد: «ریگ! می‌تونیم جلوی مرگ آدمت رو بگیریم!»

«چی؟» زن قاچاقچی سرش را بالا گرفت و به جایی خیره شد که صدا از آن آمده بود. زیر نور فانوس پلک زد. «تو همون نیم‌وجبی‌ای؟»

هارک فریاد زد: «دارم می‌آم پایین! فقط... کله‌م رو نگن!» به‌زحمت از سرازیری لغزید و پایین رفت. گفت: «باید ببرینش توی کلبه که نزدیک نور باشه! اون‌وقت من و جلت می‌تونیم درمانش کنیم...»

جلت از زیر دست‌وپای مهاجم‌ها فریاد زد: «هارک، خفه شو!»

ریگ غرید: «هیچ معلومه چه مزخرفی داری

CamScanner

می‌گی؟»

هارک جلو آمد. دست‌هایش را بالا گرفته بود که نشان بدهد خالی هستند. «دارم حقیقت رو می‌گم! بعداً توضیح می‌دم، ولی... ولی باید همین الان دست به‌کار شیم! قبل از اینکه بمیره!» هارک خون زندگی‌بخش مرد را تصور کرد که لحظه به‌لحظه از رگ‌های پاره‌اش بیرون می‌ریخت.

ریگ با اخم‌های درهم به پارچه‌ای نگاه کرد که روی پهلوی مرد زخمی فشار می‌داد. پارچه داشت همین‌جور تیره می‌شد. ریگ فحشی داد.

خشمگین گفت: «خیلی خب! پسرها، کمکم کنین کورام رو ببریم توی کلبه!»

مرد زخمی را به داخل کلبه بردند. هارک گذاشت او را هم بگیرند و به‌زور پشت سرش داخل کلبه ببرند. چند لحظه بعد، جلت را هم کشان‌کشان آوردند داخل. دست‌های جلت را پشت سرش بسته بودند و او را با صدای خفه‌ای روی تخته‌های

CamScanner

کف کلبه انداختند.

کورام نسبتاً کم‌سن‌وسال بود و صورتش را اصلاح نکرده بود. روی بازوهایش پوشیده از رد خاکستری زخم‌های پرشمار بود. حتی زیر نور ارغوانی و کم‌جان فانوس هم هارک می‌دید سرتاسر شکم مرد از خون تیره و براق شده. نگاه خیره‌ی او هم به‌اندازه‌ی خود هارک وحشت‌زده بود. لکه‌های آشنای کک‌ومک صورت رنگ‌پریده‌ی کورام را پوشانده بود. ریگ گفته بود، پسرم.

هارک وحشت‌زده با خود گفت: پناه بر شیون موج‌های عظیم! جلت شکم یکی از پسرهای ریگ رو سفره کرده.

ریگ هوار کشید: «دِ یالا دیگه! کمکش کن!»

هارک باندهای پانسمان تمیزی را که برای جلت آورده بود به ریگ داد و بعد دست‌های لرزانش را روی شانه‌های کورام گذاشت. هارک روی زمین زانو زد، گوی ایزدی عجیب دور از چشم دیگران زیر پایش در بستر توری و کوچک خود منتظر بود.

CamScanner

هارک توی دلش به گوی التماس کرد: الان وقتشه که بتپی، خواهش می‌کنم! اگه الان خودت رو بزنی به مردن، ما جدی‌جدی برای همیشه می‌میریم!

ریگ پرسید: «چی‌کار می‌کنین؟ این مسخره‌بازی‌ها چیه؟»

هارک مصرانه گفت: «باید تمرکز کنیم! این... این کار که آسون نیست!» نمی‌توانست از گنجینه‌ی شفابخششان به او چیزی بگوید. اگر این کار را می‌کرد، ریگ دیگر دلیلی نداشت که هارک و جلت را زنده بگذارد.

بقیه‌ی قاچاقچی‌ها هم جلوی در جمع شده بودند، اخم‌هایشان درهم بود و زیر نور پلک می‌زدند. دختری را که در جلسه‌ی ارزش‌گذاری دیده بود شناخت. چشم‌های تیره و درشت دختر به کورام دوخته شده بود؛ انگار خیال می‌کرد خودش می‌تواند با نیروی تمرکزش او را درمان کند.

مرد مجروح بریده‌بریده نفس می‌کشید، رنگ به

CamScanner

رخسار نداشت و صورتش مثل شن‌های خیس برق می‌زد. هارک می‌ترسید مبادا هر لحظه نفسش بِبُرد و بند بیاید، چشم‌هایش بی‌حرکت بمانند و موج زندگی‌اش پس برود و دیگر برنگردد. هارک مدتی طولانی به نمایش تمرکزش ادامه داد. تخته‌های کف‌پوش زیر پای قاچاقچی‌های کلافه که آرام‌وقرار نداشتند جیرجیر می‌کرد.

سپس تپش آمد و نیروی نامرئی‌اش را در هوا روانه کرد. هارک احساس کرد وجودش به لرزه می‌افتد. کورام به خود پیچید و نفس تندی کشید و چشم‌هایش یک لحظه گرد شدند. بقیه‌ی قاچاقچی‌ها از جا جستند و دست به اسلحه‌هایشان بردند.

ریگ پرسید: «محض رضای ژرفنای ارغوانی، این دیگه چه کوفتی بود؟»

هارک که نفسش از شدت شوق بالا نمی‌آمد با صدای ضعیفی گفت: «از ما بود! این... این یه

CamScanner

موج شفابخش بود. یه... یه اتفاقی برامون افتاد و برای همین هم دیگه مثل قبل نیستیم.» هارک مشغول سر هم کردن داستانی در ذهنش بود. حالا فقط باید کاری می‌کرد آن را باور کنند.

ریگ پرسید: «چه‌جور اتفاقی باعث همچین چیزی می‌شه؟»

هارک گفت: «سعی کردیم از ژرف‌کره‌تون استفاده کنیم...»

جلت غرید: «هارک، همین حالا خفه شو!»

هارک پرید وسط حرفش. «جلت، خودش می‌دونه دست ما بوده! احمق نیست که!»

نفسش را با عصبانیت بیرون داد. «یه کشتی قرقره‌دار قدیمی قرض کردیم و کره رو بردیم به دریای آغوش. به سرمون زده بود برای پیدا کردن لاشه‌های زیرآب ازش استفاده کنیم و اطلاعاتمون رو به گروه‌های بازیابی بفروشیم.

جلت با کره رفت توی آب. من حواسم به زنجیر بود که کره رو می‌داد پایین... اما یه‌دفعه یه

CamScanner

اتفاقی افتاد. وزن زیرش یهویی سنگین‌تر شد و من دیگه نتونستم بکشمش بالا، اینجا بود که فهمیدم حتماً از آب پر شده.»

تا اینجای داستانش مجموعه‌ی باورپذیری از حقیقت‌های نصفه‌ونیمه بود. حالا نوبت دروغ بزرگش شده بود.

«من رفتم زیر آب که جلت رو بکشم بیرون...»

جلت غرید: «خودم داشتم خودم رو می‌کشیدم بیرون.»

«آره... می‌دونم.» هارک ته دلش از اینکه جلت پریده بود وسط حرفش احساس آسودگی کرد و قدردانش شد. لحن خشمناک جلت، خشونت باورپذیری به داستانشان اضافه کرده بود.

«بعد یهویی یه... یه موجی اومد. دیدیمش که از لای لجن‌ها اومد؛ یه موج بزرگ و سیاه و براق از زیر دریا بود که مثل یه موج طوفانی توی دریای معمولی اومد بالا. ارتفاعش شاید دو برابر پرتگاه‌های اینجا بود... شاید هم بیشتر. موج با

CamScanner

سرعتی بیشتر از یه کشتی بادبانی تندرو اومد سمت ما.»

ریگ که بدخلق به نظر می‌رسید و پیدا بود قانع نشده گفت: «من تا حالا نشنیده بودم موجی از زیردریا این‌قدر به سطح نزدیک بشه.»

جلت با قیافه‌ی درهم گفت: «زیردریا مثل یه کوسه‌ی ماهی‌خور قانون‌ها رو یه لقمه‌ی چپ می‌کنه.» این یکی از آن ضرب‌المثل‌های قدیمی بود. ایزدان و زیردریا با هیچ قانونی محدود نمی‌شدند. تنها کاری که از دست آدم برمی‌آمد این بود که امیدوار باشد زنده بماند.

حقیقت این بود که هارک شک داشت مشابه این اتفاق به گوش هیچ‌کسی خورده باشد.

بالا و پایین رفتن سطح زیردریا غریب و پیش‌بینی‌ناپذیر بود و افسانه‌هایی از موج‌های بزرگ نقل شده بود، اما هیچ‌کدام آن‌قدر کوه‌پیکر نبودند که به کسی برسند که از سطح دریا به‌طرف پایین شنا می‌کرد.

CamScanner

هارک به‌سرعت ادامه داد: «من هم هیچ‌وقت همچین چیزی ندیده بودم و امیدوارم بعد از این هم نبینم. عظیم بود و مثل نفت برق می‌زد. همه‌ی ماهی‌ها داشتن مثل تیری که از چله‌ی کمون رها شده ازش فرار می‌کردن و از دو طرفمون می‌گذشتن! ولی ما نتونستیم ازش فرار کنیم. بهمون رسید.»

هارک سعی کرد توصیف کاوش از زیردریا را به یاد بیاورد. جزئیات عجیب‌وغریب باعث می‌شدند داستانش واقعی‌تر به نظر برسد.

«موج کوبیده شد بهمون و ما توش فرورفتیم. توش... تاریک بود. یه‌جور تاریکی ارغوانی‌مانند، اما هم‌زمان روشن هم بود. چشم‌هام درد گرفت. سرماش جوری بود که روح آدم رو به لرزه می‌نداخت. چیزهای دیگه‌ای هم توی موج می‌چرخیدن، علف‌های پاره‌پاره، تخته‌های تکه‌تکه و پوسته‌ی خرچنگ؛ همه‌شون توی تاریکی می‌چرخیدن و این‌طرف و اون‌طرف می‌رفتن.

CamScanner

بعدش موج گذشت و برگشتیم به آب شور عادی.
به‌جای اینکه تا ابد توی اون موج بچرخیم، داشتیم
خیلی معمولی غرق می‌شدیم. شنا کردیم و
برگشتیم بالا، اما دیگه مثل قبل نبودیم. انگار...
ایزدنشان شده بودیم.»
ریگ به او خیره شد. ابروهایش هراسان از
خرافات بالا رفتند. گفت: «ایزدنشان شدین؟ به
همین سرعت؟»
هارک با چشم‌های گرد جواب داد: «خودم هم
نمی‌فهمم! انگار حالا یه موجی توی خونمون به
وجود اومده. اگه روش تمرکز کنیم، می‌تونیم
جریانش رو تغییر بدیم و اگه جریان درست رو پیدا
کنیم... می‌تونیم مردم رو درمان کنیم.»
گوی تپنده که انگار منتظر علامت بود، یک بار
دیگر هوای کلبه را به لرزه انداخت. دو دقیقه بعد،
گنجینه‌ی پنهان دوباره تپید. هیچ راهی وجود
نداشت که هارک بفهمد واقعاً کارساز هست یا نه،
اما دست‌کم کورام هنوز داشت نفس می‌کشید و

CamScanner

چشم‌های خیره و براقش را به این‌سو و آن‌سو می‌چرخاند.

بعد از ده تپش، یکی از قاچاقچی‌ها که جلوی خون‌ریزی را گرفته بود، نامطمئن گلویش را صاف کرد.

«خون‌ریزی‌ش بند اومده.»

ریگ با شک‌وتردید پرسید: «مطمئنی؟»

«آره. هر کاری که کردن زخمش رو جوش داد.»

سکوتی طولانی برقرار شد. چهره‌ی وحشت‌زده‌ی کورام حالتی خسته و دردمند به خودش گرفت.

بقیه‌ی قاچاقچی‌ها همگی به ریگ نگاه کردند.

ریگ گفت: «شما دوتا خوش‌اقبال‌ترین سوسکچه‌هایی هستین که تا حالا توی این دنیا پا گذاشته‌ان. الان باید کف دریا خوراک ماهی‌ها باشین، اما عوضش...» جمله‌اش را ناتمام گذاشت، سرش را تکان‌تکان داد و بعد اخم کرد.

«خب، حالا ژرف‌کره‌ی من کجا هست؟»

هارک آب دهانش را قورت داد، حس می‌کرد

CamScanner

فضای اطرافشان دوباره سرد شده. «اوممم. چیز شد... موج بزرگ با خودش بردش.»

یک‌دفعه جلت گفت: «می‌تونیم خسارتش رو بهتون بدیم. من یه پیشنهاد همکاری براتون دارم. می‌شه بذارین بشینم؟ وقتی یکی زانوش رو کرده توی دهن آدم، حرف زدن سخت می‌شه.»

ریگ با حرکت سرش اجازه داد و جلت را از جا بلند کردند و نشاندند. حالا کم‌کم شبیه خودِ بی‌باک و بااعتمادبه‌نفسش شده بود.

گفت: «حالا بهتر شد. من داشتم فکر می‌کردم... مردم پول خوبی بابت درمانگری می‌دن، مگه نه؟ زخم‌ها جوش می‌خورن و بخیه هم نمی‌خوان و کسی هم سؤالی نمی‌کنه. من و هارک بدمون نمی‌آد یه شریک داشته باشیم؛ کسی که برامون مشتری بفرسته. شما هم یه سهمی از درآمدمون می‌گیرین و هم افرادتون رو مجانی درمان می‌کنیم.»

ریگ اخم کرد و غرق در فکر سرش را کمی بالا و

CamScanner

پایین کرد. هارک نمی‌دانست این کارش به‌معنای موافقت است یا فقط دارد به حرف‌های جلت فکر می‌کند. درهرحال، هنوز که سر کسی را نبریده بود و همین خودش نشانه‌ی خوبی بود.

یکی از قاچاقچی‌ها پیشنهاد کرد: «می‌تونیم جفتشون رو توی یه غار نگه داریم.»

ریگ جواب داد: «اون نیم‌وجبیه رو نمی‌تونیم نگه داریم. به بیگاری توی پرستشگاه محکوم شده، یادت نیست؟ اگه غیبش بزنه، می‌آن دنبالش. شاید حتی فرماندار هم این‌ور و اون‌ور سرک بکشه. نه، این‌یکی جونور فسقلی باید تا کسی بو نبرده، برگرده.»

هارک یک لحظه تعجب کرد که ریگ می‌دانست او به بیگاری در پرستشگاه محکوم شده. بعد حضور دخترک کک‌ومکی را در جلسه‌ی ارزش‌گذاری به یاد آورد. او می‌توانست به گروهشان بگوید چه‌کسی هارک را خریده. تردید آزاردهنده‌ای داشت در ذهنش جان می‌گرفت. شاید گروه قاچاقچی‌ها

CamScanner

هارک را زیر نظر گرفته و امیدوار بودند جای جلت را نشانشان بدهد. شاید امشب او دقیقاً همین کار را کرده بود.

ریگ به جلت خیره شد و گفت: «باشه، باهوش خان. با ما بیا که درباره‌ی این پیشنهادت حرف بزنیم.» سپس رو کرد به هارک. «جناب‌عالی هم فعلاً می‌تونی برگردی خونه‌ت، ولی فکر ناجوری به سرت نزنه ها. تو این رفیقت رو دوست داری، نه؟ احتمالاً دلت می‌خواد صورتش صحیح‌وسالم بمونه. برای همین هم دهنت رو بسته نگه می‌داری و هروقت بهت گفتیم، برمی‌گردی همین‌جا.»

هارک به‌سرعت گفت: «چشم، خانم.» سعی کرد درد کرختی را که در ذهنش بود نادیده بگیرد. گذشته‌اش داشت به آینده جاری می‌شد و امیدها و رؤیاهایش در سکوت جان می‌دادند.

بعد از رفتن پسر کارگر پرستشگاه، گروه ریگ تا

CamScanner

دیروقت داشتند جروبحث می‌کردند. دخترک ککومکی قدرتمندترین مخالف نقشه‌ی جدید مادرش بود، اما دیگران هم اعتراض‌هایی کردند. بیشترافرادش می‌خواستند به خانه‌شان در اشتیاق بانو برگردند و از پیشنهاد پایگاهی موقتی در نزدیکی آشیانه خوششان نیامده بود.

چرا می‌خواستند با کسی شریک شوند که بهشان خیانت کرده بود؟ اصلاً پایگاه می‌خواستند چه کنند؟ این‌جوری که راحت‌تر می‌شد پیدایشان کرد!

وقتی رشته‌هایی به‌هم‌تابیده و چسبنده در زخم دراز و جوش‌خورده‌ی کورام ظاهر شدند، اعتراض‌ها از قبل هم مصمم‌تر شد و دخترک ککومکی گمان کرد توانسته حرفش را به کرسی بنشاند. بعد کسی متوجه شد که نشانه‌های روی گوش کورام هم ترمیم شده بودند. پچ‌پچی رضایتمند و حسابگرانه بین اعضای خدمه راه افتاد. گوش‌های بعضی از افراد گروهشان همین حالا هم دو بار به دست افراد فرماندار

CamScanner

نشانه‌گذاری شده بود و یکی‌دو نفری هم بودند که سه شکاف روی گوششان داشتند و سایه‌ی چوبه‌ی دار یکسره بالای سرشان بود. ترمیم کردن این شکاف‌ها می‌توانست خطر را از سرشان دور کند.

دختر ریگ بارها و بارها تکرار کرد: من از این مدل درمانگری خوشم نمی‌آد! انگار یه ایرادی توش هست!

کورام دستش را بی‌رمق بالا آورد و موهای خواهرش را به هم ریخت. «فقط باعث شد ایزدنشان بشم، سلفین(۳۳). اصلاً من جای زخمم رو دوست دارم. خیلی... خاصه. اون دو پسر با توانایی درمانگری‌شون... اون‌ها هم خاصن. شیوه‌ی ایزدنشان شدنشون، اون موج عظیم زیردریا... به نظر من یه نشونه‌ست. یه اتفاق خوب.» لبخند بی‌حال و مسحورش حالتی داشت که باعث شد خون در رگ‌های سلفین یخ ببندد.

از وقتی سلفین به دنیا آمده بود، برادرش در کنار

CamScanner

او بود؛ هیکلی خرس‌مانند داشت و همیشه مراقبش بود و آن‌قدر درشت بود که می‌توانست بلندش کند. وقتی کورام بغلش می‌کرد، انگار کوهی او را در پناه خود می‌گرفت.

کورام شش سال از او بزرگ‌تر بود، اما گاه‌گاهی سلفین حسابی مطمئن می‌شد که از کورام باهوش‌تر است.

@libraryVellichor
CamScanner

فصل ۱۵

صبح روز بعد، کاوش پرسید: «چی فکرت رو درگیر کرده؟» هارک از سؤالش غافل‌گیر شد.

گفت: «دیشب درست نخوابیدم.» که خب حقیقت هم داشت. بعد از اینکه هارک یواشکی به پرستشگاه برگشت، سه ساعت بیشتر نتوانست بخوابد. کم‌خوابی‌اش را با سرخوشی بی‌وقفه‌ای جبران کرده بود. ظاهراً با این کارش همه را گول زده بود، جز کاوش.

کاهن پیر با صدایی آرام گفت: «چند روزیه که مثل همیشه نیستی.» و هارک سطل آخر آب جوش را در وان حمامش خالی کرد.

حمام‌های قدیمیِ تشریفات، خزینه‌هایی سنگی و صیقل‌نخورده زیر سقفی بلند و طاق‌دار بودند. در گذشته، کاهن‌ها از آن‌ها برای پاک کردن خودشان پس از فرورفتن به زیردریا استفاده

CamScanner

می‌کردند تا از ایزدنشان شدن جلوگیری کنند.

حالا بیشتر این خزینه‌ها از جمله همانی که کاوش در آن نشسته بود برای کارهای درمانی استفاده می‌شدند.

خزینه‌ای تک‌افتاده در انتهای تالار از آبی تیره‌تر پر شده بود که مثل نفت لیز و لغزنده بود.

خزینه‌ای برای حمام در آب زیردریا بود، مخصوص کاهن‌هایی که می‌خواستند ایزدنشان‌هایشان را به‌جای شستن و پاک کردن همچنان حفظ کنند.

کلای برایش توضیح داده بود: اون‌ها ایزدانشون رو از دست داده‌ان و ایزدنشان‌ها تنها چیزیه که براشون مونده.

کاوش از دردی در سینه‌اش رنج می‌برد. برای همین هم در خزینه‌ای یک‌نفره دراز کشیده بود، پر از آب شیرین گرم و گچی که کمی شبیه شیر کف‌کرده بود. سر و گردن استخوانی‌اش که از خزینه بیرون زده بود به‌طور عجیبی سرخ بودند و موهایش خیس و ژولیده. هارک متوجه شد ظاهر

CamScanner

کاوش همیشه چقدر موقر است و از دیدن او در حالتی چنین آسیب‌پذیر معذب شد.

کاوش که واقعاً نگران به نظر می‌رسید پرسید: «هنوز هم احساس می‌کنی اینجا به دام افتادی؟ امیدوارم فکر فرار به سرت نزده باشه.»

هارک جواب داد: «جایی رو ندارم که فرار کنم.» احساس کرد لبخند روی لب‌هایش کم‌رنگ می‌شود. باید معمولی به نظر می‌رسید، اما برخلاف انتظارش از کاوش ممنون بود که فهمیده تظاهر می‌کند؛ باعث شده بود کمی کمتر احساس تنهایی کند. «همه‌ش... دارم روی لبه‌ی تیغ راه می‌رم. حتی یه قدم اشتباه هم نمی‌تونم بردارم. نمی‌تونم دوست‌های قدیمی‌م رو ببینم وگرنه دکتر واین می‌فروشدم برای پاروزنی.» سعی می‌کرد تا جایی که جرئت دارد سکانش را به‌سمت حقیقت بگیرد. حتی گفتن همین‌قدر از ماجرا هم حسابی مایه‌ی آرامشش بود.

کاوش با مهربانی گفت: «دلت برای دوست‌هات

CamScanner

تنگ شده.»

هارک اعتراف کرد: «نگران یکی از دوست‌هامم. ممکنه بدون من به دردسر افتاده باشه.» سعی کرده بود این فکر را که اگر کورام زنده نمی‌ماند، ریگ چه بلایی به سر جلت می‌آورد، از سرش خارج کند. از همه بدتر اینکه گنجینه‌ی درمانگر هنوز هم زیر زمین کلبه‌ی دانلین پنهان بود.

اگر قاچاقچی‌ها جلت را به‌زور از آنجا می‌بردند، بدون تپش‌های درمانگرش زنده می‌ماند؟

کاوش پرسید: «به راهنمایی تو نیاز داره؟» هارک نتوانست جلوی قهقهه‌اش را بگیرد.

غرولندکنان گفت: «اون که هیچ‌وقت گوش نمی‌کنه.»

کاوش گفت: «پس درهرحال نمی‌تونستی کمکش کنی. این دوستت تازگی‌ها سعی کرده باهات تماس بگیره؟»

زیادی به جریان باد نزدیک شده بود. تا همین‌جا هم زیادی حرف زده بود، می‌خواست خودش را

CamScanner

بزند.

هارک سعی کرد از جواب دادن به سؤالش شانه خالی کند. «آشیانه آخر دنیاست. کی می‌آد اینجا؟»

کاوش هم با لحن خشکی جواب داد: «اینجا گنجینه‌ی باقی‌مونده‌ی دنیاییه که دوره‌ش به آخر رسیده؛ تا این حدش حقیقت داره.»

واژه‌ی «گنجینه» دوباره فکر هارک را به جای اولش برگرداند، به گوی ایزدی رنگ‌پریده‌ی زیر کلبه‌ی دانلین.

هارک شمرده‌شمرده گفت: «کاوش، تا حالا درباره‌ی یه گنجینه‌ای که... حرکت کنه، چیزی شنیدی؟»

اخم‌های کاوش در هم رفت. «حرکت کنه؟»

هارک سعی کرد بی‌خیال به نظر برسد. اضافه کرد: «قدیم‌ها یکی بهم گفت یه همچین چیزی دیده. گفت جمع می‌شد و یه... موج نامرئی از خودش ساطع می‌کرد.»

CamScanner

کاوش پرسید: «دوستت کِی و کجا چنین چیزی رو دیده؟» اخمش حالا بدجوری خطرناک شده بود.

هارک جوابی سر هم کرد و گفت: «خیلی سال پیش بود! یادم نیست!»

کاوش با لحن گرفته‌ای گفت: «حیف. دلم می‌خواست بدونم حالا دست کیه. واقعاً امیدوارم که اگه روزی فهمیدی، حتماً به من هم خبر بدی، هارک.»

هارک از شدت علاقه‌ی کاوش غافل‌گیر شد. شاید واقعاً کاهن در گذشته درباره‌ی چنین گنجینه‌ای چیزی شنیده بود. گرچه هارک دلش نمی‌خواست به این موضوع فکر کند، می‌دانست وضعیت سلامتی کاوش رو به وخامت می‌رفت. طبیعی بود که مردی بیمار دنبال رد ایزدپاره‌ای درمانگر باشد.

هارک سعی کرد زیادی مشتاق به نظر نرسد و پرسید: «می‌دونی ممکنه چی باشه؟»

کاوش گفت: «حدس‌وگمان‌هایی دارم.»

هارک منتظر ماند که کاوش درباره‌ی حرفش

CamScanner

توضیح بدهد، اما متوجه شد مرد سال‌خورده اصلاً چنین قصدی ندارد. وقت‌هایی که حرفشان به موضوع‌های حساسی نزدیک می‌شد، کاوش معمولاً سکوت اختیار می‌کرد و این کارش حسابی دیوانه‌کننده بود. هارک سرخوردگی‌اش را با آهی تخلیه کرد.

لحن آزرده‌ای به صدایش داد و گفت: «بعضی وقت‌ها حس می‌کنم داری من رو بازی می‌دی. انگار با حرف‌هات برام طعمه می‌ذاری که کنجکاو شم و تا طعمه رو می‌گیرم، بهم می‌خندی.»

کاوش دستی به ته‌ریش کوتاه و خاکستری روی گونه‌های سرخش کشید و گفت: «شاید واقعاً دارم همین کار رو می‌کنم. در سن‌وسال من یکی از ترسناک‌ترین اتفاق‌ها اینه که آدم بفهمه کسل‌کننده شده.»

هارک بلند شد و یکی از پارچه‌هایی را که به گیره‌ای آویزان بود، برداشت. دیوارها همیشه از بخار هوا نم‌دار بودند و اگر بهشان رسیدگی

CamScanner

نمی‌شد، کپک می‌زدند. اما الان ساییدن دیوار بهانه‌ای بود که به کاوش پشت کند و بگذارد سکوت کِش‌داری برقرار شود. بله، می‌توانست طوری رفتار کند که لوس و آزرده‌خاطر به نظر برسد و شکستن سکوت را به کاوش واگذار کند.

من جَوونم و حوصله‌م زود سر می‌ره. شاید اصلاً به‌کلی حوصله‌م از هم‌صحبتی با تو سر بره.

بعد از مدتی، صدای آه غمگین کاوش را شنید. کاوش گفت: «می‌تونم جوابت رو بدم و قصه‌ای هم برات بگم. اما گمون کنم اول نوبت تو باشه.»

هارک مغزش را در پی قصه‌ای به‌دردبخور شخم زد، اما سرتاسرش باتلاق نگرانی بود. همه‌ی خاطره‌هایی که یادش می‌آمدند درباره‌ی جلت بودند؛ بزرگ شدن در کنار جلت، مشت جلت که به گونه‌اش کوبیده می‌شد، جلت که خیس آب روی صخره افتاده بود و نفس نمی‌کشید، جلت با چاقوی قاچاقچی‌ها روی گلویش...

درمانده گفت: «چیزی به فکرم نمی‌رسه.»

CamScanner

«بدترین کاری که تا حالا کردی، چیه؟»

سؤال ظالمانه و ناعادلانه‌ای بود، اما همین سنگینی‌اش باعث شد هارک بفهمد رازی که از کاوش خواسته چیزی عادی و پیش‌پاافتاده نیست. این چیزی بود که کاوش احساس می‌کرد برای معامله‌ای پایاپای مناسب باشد. هارک گمان کرد اگر بخواهد داستانی از خودش سر هم کند، کاوش بو می‌برد. این‌طوری مکالمه‌هایشان برای همیشه به پایان می‌رسید و هارک چیز مهمی را از دست می‌داد.

بدترین کاری که تا حالا کرده‌ام، چیه؟

هارک فضای درخشان بالای منطقه‌ی بلندگام را به یاد آورد، زنجیر را که با صدای فس‌فس از روی ماسوره‌ی چوبی قرقره‌ی مکانیکی سر می‌خورد و بعد آرامش بی‌حدومرزی که به‌دنبالش آمد، خنکای آب‌چاله‌ها را، وقتی همان‌جا ایستاده بود و ایستاده بود...

گفت: «هیچ کاری.»

CamScanner

لحظه‌ای بعد، به‌خاطر جواب نسنجیده‌ای که داده بود، به خودش لعنت فرستاد. کاوش خیال کرده بود منظورش این است که در تمام عمرش کار اشتباهی نکرده؟ چنین چیزی چقدر ساده‌لوحانه به نظر می‌رسید!

اما کاوش نه به حرفش خندید و نه اعتراضی کرد. در سکوت منتظر ماند تا هارک توضیح بدهد.

هارک خالی از احساس گفت: «یه اتفاقی افتاد. یه نفر به کمکم نیاز داشت و من هیچ کاری نکردم. نمی‌دونم چرا. اون آدم آسیب دید. بدجوری هم آسیب دید. هی دوباره و دوباره ذهنم برمی‌گرده به اون لحظه. نمی‌دونم چرا این‌طوری شده بودم.»

کاوش آرام پرسید: «زنده موند؟»

پارچه‌ی هارک روی دیوار بی‌حرکت مانده بود. به خودش اعتماد نداشت که رو کند به کاوش.

زیر لب گفت: «بله.»

«اگه کسی جونش رو از دست نداد، بقیه‌ی چیزها

CamScanner

رو می‌شه درگذر زمان ترمیم کرد. گاهی کاملاً به همون وضعیت قبل از آسیب دیدنشون برنمی‌گردن، اما خب، هیچ‌کس و هیچ‌چیزی نیست که همیشه یکسان بمونه.»

هارک می‌دانست کاوش این حرف‌ها را برای دلداری دادن به او می‌زند.

اگه کسی جونش رو از دست نداد...

حالا هارک بی‌اختیار یاد موقعیت دیگری افتاده بود که در آن هم هیچ کاری نکرده بود. همان شبی که سعی می‌کرد به یاد نیاورد و هیچ‌وقت هم نمی‌توانست از جلت درباره‌اش سؤال کند.

یک سال قبل، در شبی تاریک و تار، هارک و جلت بی‌سروصدا به جلگه‌های گِلی رتل‌گایز(۳۴) رفته بودند. این جلگه‌ها فرورفتگی‌های دره‌مانندی در خود داشتند که بعد از طوفان‌های شدید به آبگیرهایی پر از ماهی کاد(۳۵) و مارماهی تبدیل می‌شدند. هارک و جلت می‌دانستند گروه آشغال‌گردهای محلی این ماهی‌ها را با تور بیرون

CamScanner

می‌کشیدند، توی بشکه‌های بزرگی می‌ریختند و بعد می‌رفتند سراغ آبگیر بعدی. نقشه‌ی جلت این بود که یواشکی با خودشان سطل ببرند آن پایین و از توی بشکه‌های بی‌نگهبان ماهی کش بروند.

هارک کشیک می‌داد و آماده بود هروقت نزدیک شدن فانوس‌های گروه آشغال‌گرد را دید که برمی‌گردند، سوت بزند. سپس هارک طنین فریادی را از آن پایین در جلگه‌های گلی شنید. انگار تک‌صدای مرغی دریایی بود.

هارک همان‌جا که قرار بود منتظر بماند ایستاده بود و نَم خنک بارانِ ریزی را روی صورتش احساس می‌کرد. همان‌جا ایستاده بود، اما می‌دانست فریادی که شنیده صدایی انسانی بوده و ناگهان قطع شده. هارک... هیچ کاری نکرده بود. آن‌قدر منتظر مانده بود تا جلت دوان‌دوان برگشته بود بالا؛ نفسش بالا نمی‌آمد، سطلی همراهش نبود و نگاهش خشمگین و آتشین بود.

هارک دستمالش را با حرکت‌هایی آرام و بی‌هدف

CamScanner

و دایره‌وار روی دیوار کشید و گفت: «گاهی...
گاهی با خودت می‌گی کاری از دستت ساخته
نیست. شاید از دست هیچ‌کس کاری ساخته
نباشه. شاید اصلاً هیچ مشکلی پیش نیومده
باشه. اما اگه بپرسی ـ اگه یه بار بپرسی ـ اون‌وقت
خبردار می‌شی. برای همین هم هیچ‌وقتِ
هیچ‌وقت نمی‌پرسی.»

یکی دیگر از جزیره‌نشین‌ها آن شب ناپدید شده
بود. کسی که نه از افراد گروه آشغال‌گردها بود،
نه یکی از قاچاقچی‌ها و نه از افراد فرماندار. فقط
ماهیگیری بود که قدم می‌زد و از غذاخوریِ آن‌طرف
جلگه‌ها به خانه برمی‌گشت.

شاید توی دریا افتاده، شاید یکی از گروه‌های
آشغال‌گرد کشتنش، شاید توی یکی از کشتی‌های
تجاری کار پیدا کرد...

و هارک هرگز خبردار نمی‌شد، چون هیچ‌وقتِ
هیچ‌وقت نمی‌توانست از جلت بپرسد.

هارک پاک کردن دیوار را رها کرد و زیر لب گفت:

CamScanner

«ببخشید. 'هیچ کاری' زیاد قصه‌ی جذابی نمی‌شه، مگه نه؟ هروقت قصه‌ی بهتری پیدا کردم، برمی‌گردم.» برگشت که برود، می‌خواست این مکالمه را زودتر به آخر برساند که آن خاطره‌ها را در ذهنش عقب و عقب‌تر براند و از سر راه کنار بزند و به جایی مناسب بفرستدشان.

کاوش گفت: «صبر کن.» هارک خشکش زد.

«قصه‌ی بد، بهتر از قصه‌ی دروغینه. اون چهارپایه رو بیار اینجا؛ نمی‌تونی روی سنگ خیس بشینی.» منتظر ماند تا هارک چهارپایه‌ی چوبی کوچکی را بیاورد کنار خزینه و روی آن بنشیند.

کاوش با اخم‌های درهم به آب کدر زل زد؛ انگار مجبور بود واژه‌ها را با تهدید و ارعاب از پی هم ردیف کند.

بالاخره گفت: «ایزدان مثل ما نبودن. اون‌ها مغز یا ریه نداشتن. خیلی‌هاشون حتی استخون هم نداشتن. اما همه‌شون جایی توی وجودشون گوهری داشتن که زندگی‌شون اونجا بود. چیزی

CamScanner

که لرزشی رو توی آب رووونه می‌کرد؛ چیزی که حتی قبل از دیده شدن خود ایزد هم احساس می‌شد.»

«زندگی‌شون...» هارک احساس کرد شک و تردیدهای سایه‌وارش جمع می‌شوند و شکل جامدی به خود می‌گیرند. گوی ایزدی از همان اول هم او را یاد چیزی می‌انداخت، اما تا این لحظه، آن فکر را به هوای اینکه دیوانه‌وار و خواب‌وخیال است در ذهنش پس زده بود.

کاوش ادامه داد: «داستانی رو برات می‌گم که بانوی پنهان در ژرفای دریا برام زمزمه کرد. اون داستان رو محرمانه به من گفت، اما گمونم درک کنه. تا حالا اسم ایزد بلعنده رو شنیدی؟» هارک سرش را به‌نشانه‌ی نه تکان داد و انگار کاوش از جوابش تعجب نکرد. «نه، خود من هم تا وقتی بانو درباره‌ش باهام حرف نزده بود، اسمش رو نشنیده بودم. اسم‌های دیگه‌ای هم داشت؛ همه‌چیزخوار، پدر سرخ‌نای، نگهبان خزانه‌ی بزرگ. اما بیشتر از همه به‌اسم بلعنده مشهور بود

CamScanner

و توی دوران زندگی‌ش، خلیج بلع رو به‌افتخار اون نام‌گذاری کرده بودن.

بانو گفت که بلعنده موجودی سیری‌ناپذیر و پُراز خشم بی‌پایان بوده. تنش مثل یه چاقوی سیاه اما درازتر از کشتی‌های بادبانی سه‌دکله بود. باله‌هاش از چرم سیاه و دندانه‌دار بودن. دُم باریکش دوشاخه بود و نوکِ تیز هرکدوم به نور سبزآبیِ درخشانی آراسته بود.

نیمی از تنش آرواره بود و شکم عظیمش به‌نرمی ابریشم. وقتی که مدت زیادی غذا نخورده بود، شکمش مثل بادبانی جمع‌شده چروک برمی‌داشت و زیرش جمع می‌شد. وقتی دهانش رو باز می‌کرد و با اون آرواره‌های عظیم غذاش رو می‌بلعید، شکمش کش می‌اومد و کش می‌اومد و اون‌قدر غول‌آسا می‌شد که زیر تن باریک و چاقومانندش آویزون می‌شد. همین‌جور که بلعنده توی دریا این‌طرف و اون‌طرف می‌رفت، شکم عظیم و ورقلمبیده‌ش زیر تنه‌ش تاب و

CamScanner

تکون می‌خورد. از پشت پوست شفافش می‌شد شبح لهیده‌ی کشتی‌های بادبانی سه‌دکله و ناوچه‌های بلعیده‌شده رو دید و حتی صورت‌های ملوان‌های درحال مرگ هم پیدا بود که به اون غشای دهشتناک فشرده شده بودن.

اطراف خلیج بلع، کشتی‌ها از بالای سرش رفت‌وآمد می‌کردن. بلعنده چشم‌هایی رو که زیرشون نقش شده بود می‌دید، درست مثل چشم‌های خواهشگر همون به‌آب‌افتاده‌های نرم و عریانی بودن که با ریه‌هایی پرازآب به‌طرفش می‌اومدن. اون می‌دونست که این چشم‌های نقاشی‌شده معنای ترس و تسلیم و بندگی رو توی خودشون دارن؛ معنی‌شون این بود که این موجودات شکننده توی کشتی‌های چوبی‌شون متعلق به اون بودن و خودشون هم این رو می‌دونستن. اون هم تا جایی که می‌شد، نمی‌بلعیدشون، البته اگه توی مسیرهایی که براشون تعیین کرده بود باقی می‌موندن. مسلماً

CamScanner

هرازگاهی مسیرهای مجاز رو تغییر می‌داد و وقتی کشتی‌ها قوانین تازه رو زیر پا می‌ذاشتن، می‌کشیدشون زیر آب.

روزی، دست طوفان قایقی رو از مسیرش منحرف کرد و قایق قانون رو زیر پا گذاشت. ملوان‌ها ترسیدن و به‌جای برگشتن به مسیر، رو به اقیانوس فرار کردن. بلعنده دنبالشون کرد تا قورتشون بده و از منطقه‌ی همیشگی‌ش خارج شد.

طولی نکشید که کشتی توی آب‌های خروشان گرفتار شد. گرداب بزرگی کشتی رو زیر آب کشید، انگار اعماق دریا داشت نفس می‌کشید.

همین‌طور که کشتی پایین می‌رفت و ردی از ملوان‌های در حال غرق شدن را از خود به جا می‌ذاشت، بلعنده هم دنبالش رفت، چون کشتی مال اون بود. وقتی توی آب پایین رفت، همه‌جا تاریک شد. اگه چشم‌های شیشه‌ای سیاه و عظیم بلعنده و درخشش نور دُمش نبود، مجبور می‌شد

CamScanner

کورمال‌کورمال به شنا کردن ادامه بده. اما با وجود اون‌ها می‌تونست درخشش بادبان‌های روشن کشتی رو ببینه.

بعد توی دل تاریکی و ژرفای آبراه بلعنده به مسیر گدرگایست افتاد.»

کاوش مکثی کرد و نگاه گذرا و بی‌احساسی به هارک انداخت.

گفت: «دست‌کم اسم این‌یکی رو که دیگه شنیدی؟» هارک هم با حرکت سرش جواب مثبت داد.

«اون‌موقع‌ها اسم نداشت. چشم هیچ آدمیزادی بهش نیفتاده بود و شاید حتی هیچ‌کدوم از ایزدان هم اون رو ندیده بودن. سال‌های سال بی‌سروصدا توی اعماق آب‌های پریشان اون منطقه شناور بود. لاشه‌ی کشتی‌های غرق‌شده به‌طرفش می‌رفتن و برای همین هم نیازی به شکارکردن نداشت. فقط همین‌جوری اونجا توی آب شناور مونده بود و انتظار می‌کشید و رشد

CamScanner

می‌کرد.»

هارک گدرگایست را از نقاشی‌ها و قصه‌ها می‌شناخت. توده‌ای از زنجیرهای دراز و شفاف به‌هم‌پیچیده بود که آرام‌وآهسته تاب می‌خوردند و می‌چرخیدند و می‌درخشیدند. رشته‌های درخشانش تا کیلومترها کشیده می‌شدند و آوازش شیرین و هراسناک بود.

پرسید: «راست می‌گن که سر نداشته؟» این موضوع بیشتر از هرچیز دیگری درباره‌ی آن هارک را آزار داده بود. می‌توانستی به سر موجودی نگاه کنی و ببینی به چه فکر می‌کند، حتی اگر سرش عجیب‌وغریب بود. همین قسمتش بود که جواب نگاهت را می‌داد و اگر بخت یارت بود، گوش هم می‌کرد.

کاوش گفت: «بله. نه سر داشت و نه تن. فقط همون زنجیرها بود. وقتی بلعنده و گدرگایست به همدیگه برخوردن، دیگه خیلی دیر شده بود. جنگِ بینشون ناگزیر بود. آخه می‌دونی، تپش

CamScanner

زندگی همدیگه رو احساس کرده بودن.»

هارک یادش آمد که تپش گوی ایزدی زیرآب چقدر قدرتمند بود. آن دو هیولای عظیم را تصور کرد که در اعماق دریا دور هم می‌چرخیدند و لرزش قدرتمند دیگری را احساس می‌کردند.

کاهن گفت: «از اون لحظه به بعد، دیگه هیچ‌کدومشون نمی‌تونست وجود دیگری رو تحمل کنه. وجودشون در چنگال جنونی گرفتار شده بود که جز نابودیِ دیگری نمی‌تونست به هیچ‌چیزی فکر کنه.

بین این دو موجود، بلعنده چابک‌تر بود. وقتی گدرگایست شناور می‌چرخید و آروم‌آروم حلقه‌هاش رو جمع می‌کرد که با این تهدید روبه‌رو بشه، بلعنده جهید جلو و شکم قلمبه‌ش رو هم دنبال خودش کشید. نزدیک‌ترین زنجیر رو گاز گرفت و اون‌قدر راحت این کار رو کرد که انگار از ژله ساخته شده. ماده‌ی لزج و چسبناکی که روی اون رو پوشونده بود طعم زهر می‌داد، اما روی بلعنده

CamScanner

اثری نذاشت.

گدرگایست آروم به خودش پیچید و بلعنده دوباره حمله کرد، خیال می‌کرد می‌تونه رشته‌های تن دشمنش رو یکی‌یکی بگنه و تکه‌وپاره‌ش کنه. اما این بار گدرگایست آوازش رو عوض کرد و رشته‌های شفافش سرد و سخت شدن. اما آرواره‌های بلعنده قدرتمند بودن و زنجیر بینشون تکه‌تکه شد.

اما اون موجود هزارزنجیر همون‌طور زنده بود. بلعنده که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود، شیرجه زد به دل توده‌ی پیچان و تابان حریفش. تک‌تک غریزه‌های باستانی توی وجودش بهش می‌گفتن که اگه بره توی مرکز گدرگایست، می‌تونه گوهر حیاتش رو پیدا کنه. اما چیزی ندید. نه تنی داشت و نه بدنی. فقط همون زنجیرهای دراز و مارگون بودن که دوشاخه می‌شدن و کمان می‌زدن و به هم می‌تابیدن و جزاون‌ها هیچ‌چیز دیگه‌ای نبود، هیچ‌چیز. پس گوهر حیات این موجود غریب

CamScanner

کجای تنش بود؟

وقتی بلعنده تردید کرد، همه‌ی نورهای گدرگایست یه‌دفعه خاموش شدن و بلعنده رو تک‌وتنها توی ژرفنای سیاه و تاریک آبیِ دریا رها کردن. رشته‌های تن گدرگایست هنوز هم جایی در دل تاریکی شناور بودن، ولی حالا آهسته و بی‌صدا شده بودن و بلعنده نمی‌دونست کجا هستن.

سعی کرد دُم دوشاخه‌ش رو حرکت بده و از نور خودش استفاده کنه، اما چیز چسبناکی بهشون تابیده بود. فقط درخششی بلورین و کم‌فروغ بود که گاه‌به‌گاه شبح گسترده و مواج حریفش رو بهش نشون می‌داد.

بلعنده یه بار دیگه جهید و رشته‌های تن دشمنش رو بین آرواره‌هاش گرفت. اما این بار توده‌ی قطوری به مسیر دهنش افتاده بود. شکستن و خم شدنشون رو احساس کرد، اما نتونست دهنش رو کاملاً ببنده. همین‌طور که داشت زور می‌زد آرواره‌هاش رو به هم برسونه،

CamScanner

تعداد بیشتر و بیشتری از زنجیرها خودشون رو به‌زور توی دهنش جا کردن و باز و بازترش کردن. بلعنده باله‌های چرمی و دندونه‌دارش رو تکون‌تکون داد، اما رشته‌های نرم و چسبنده‌ی بیشتری روی تنش پهن شدن و خودشون رو به فلس‌های سیاهش چسبوندن.

ژرفنای دریا نه روزی داره و نه شبی. برای همین هم هیچ‌کس نمی‌دونه بلعنده چقدر مقاومت کرد و گدرگایست خودش رو بیشتر و بیشتر توی دهن بلعنده فروکرد. لابد اون بالا، توی دنیای نور و روشنایی، خورشید بارها و بارها توی مسیر دایره‌وارش جست‌وخیز کرد و قِل خورد تا مَفصل‌های فک بلعنده بالاخره شکستن.

اون‌وقت گدرگایست سر فرصت خودش رو ذره‌ذره وارد تن بلعنده کرد و مشغول خالی کردنش شد. گدرگایست از درون شکم عظیم و شفاف بلعنده شروع کرد و با صبروحوصله رفت بالا، سراغ گوشت تنش. اون تپش گوهر حیات

CamScanner

بلعنده رو احساس کرده بود و برای همین هم اون‌قدر گشت تا پیداش کرد و شکستش. دیگه بلعنده‌ای باقی نمونده بود، فقط گدرگایست بود.

بعد از اینکه گدرگایست آروم و آهسته بلعنده رو خورد، تغییر کرد. دیگه دلش نمی‌خواست توی قلمرو شکاری که محتاطانه برای خودش انتخاب کرده بود، بمونه. در عوض، ذهنش پر از فکر جزیره‌ها شد و موجودات نرم و عریانی که منتظر بودن تا چشم‌های ناامیدشون رو با عشق و وحشت بهش بدوزن. پس مسیر حرکتش رو عوض کرد و آروم و بی‌وقفه از آب‌های سیاه به سرمه‌ای رفت و بعد راهی آب‌های آبی‌خاکستری شد و از اونجا به آب‌های سبز رسید. انسان‌ها برای اولین بار دیدنش و آوازش رو شنیدن و اون هم جایگاه خودش رو توی نگارخونه‌ی کابوس‌های انسان‌ها به دست آورد...»

پیرمرد دستش را در آب حرکت داد؛ دستی که زیر

CamScanner

سطح آب شیرمانند کج‌ومعوج و مات بود. بعد از سکوتی طولانی، هارک تازه متوجه شد قصه به آخر رسیده است.

هارک پرسید: «حالا گوهر زندگی گدرگایست کجاش بود؟»

«توی یکی از رشته‌هاش. اگه بلعنده فرصت بیشتری داشت، احتمالاً بالاخره پیداش می‌کرد، برای همین، گدرگایست بهش فرصت نداد.»

پرسش دیگری به ذهن هارک رسید.

«بانوی پنهان این ماجراها رو از کجا می‌دونست؟ اون که اونجا نبود، نه؟»

کاوش که خیلی خسته به نظر می‌رسید گفت: «نه، نبود. ولی امیدوارم از من انتظار نداشته باشی همه‌ی اسرار دریا رو در عرض یه بعدازظهر برات بگم.»

هارک از ته دل گفت: «ببخشید.» چنان غرق قصه شده بود که اصلاً نفهمیده بود پیرمرد چقدر خسته و رنگ‌پریده شده. «ممنونم که قصه رو برام

CamScanner

گفتی.»

هارک دوباره مشغول ساییدن دیوار شد.

نمی‌توانست چیزهایی را که دستگیرش شده بود هضم کند. دیوانه‌وارترین حدس‌وگمانش حقیقت داشت. او حالا می‌دانست گنجینه‌اش چیست و چرا می‌تپد.

قلب یک ایزد بود و ضربان می‌زد.

CamScanner

فصل ۱۶

صبح روز بعد، هارک زودتر از همیشه برای «پیدا کردن خوراکی» راهی شد. افراد ریگ وقت سحر در ساحل منتظرش بودند، اما هارک می‌خواست قبل از آن‌ها آنجا باشد.

وقتی هارک به ساحل دانلین رسید، کسی را آن اطراف ندید. به‌سرعت از صخره‌ها بالا رفت، خودش را به کلبه رساند و در را باز کرد.

حتی در نور کم فروغ قبل از سپیده‌دم هم وسایل و ابزارهای مرد آشغال‌گرد را می‌دید که هنوز سر جایشان هستند. در اشتیاق بانو تا خبر می‌پیچید که کسی مراقب کلبه نیست، همه‌شان غیب می‌شدند. غیبت مرد آشغال‌گرد هنوز هم هارک را آزار می‌داد، اما شاید جلت فقط با قلدری وادارش کرده بود برود و ساحل دیگری را برای خودش انتخاب کند. هارک می‌توانست رخ دادن چنین

CamScanner

اتفاقی را تصور کند.

هارک در را بست، تخته‌ی لق کف زمین را برداشت و دستش را وارد شکاف زیر آن کرد. وقتی جسم گرد و آشنا را که هنوز در بستر توری‌اش بود بین انگشتانش گرفت، خیالش راحت شد. آن را بیرون آورد و با شگفتی تازه‌ای به سطح سوراخ سوراخش خیره شد.

قلب یه ایزد...

ناگهان صدایی هارک را از جا پراند، اما فقط تلق‌تلوق سنگی بود که جایی پشت کلبه پایین می‌افتاد. در باز نشد. هارک نفسش را بیرون داد و گوی را گذاشت توی کیسه‌ای پارچه‌ای که با خودش آورده بود و رویش را با باندهای پانسمان لوله‌شده پوشاند.

هارک درِ کلبه را باز کرد و درجا خشکش زد.

دختر کک‌ومکی گروه ریگ آن پایین روی ساحل ایستاده بود و به او زل زده بود. وقتی هارک از روی صخره‌ها به‌طرف ساحل پایین می‌رفت، دختر

CamScanner

چشم از او برنداشت.

در روشنایی روز و از نزدیک شباهت دختر به ریگ از قبل هم آشکارتر بود. گذشته از کک‌ومک‌هایی که زیر وزش باد قهوه‌ای شده بودند و صورت و بازوهایش را می‌پوشاندند، پیشانی برجسته و چهره‌ی سرسخت و استخوانی‌اش هم او را یاد ناخدای قاچاقچی‌ها می‌انداخت. اما این دختر دست‌کم ده سانتی‌متری از هارک قدکوتاه‌تر بود.

هارک به زبان اشاره گفت: اومدی دنبال من؟

شب قبل دختر را دیده بود که به زبان اشاره حرف می‌زد. وقتی یادش آمد که دختر چطور در جلسه‌ی ارزش‌گذاری نگاهش می‌کرده، مطمئن شد که لب‌خوانی هم بلد است، اما در این نور کم‌فروغ زبان اشاره مناسب‌تر به نظر می‌رسید.

دختر جواب داد: زیردریایی به‌زودی می‌رسه اینجا. ولی می‌خواستم اول خودم باهات حرف بزنم. و باز هم با چشم‌های قهوه‌ای و درشتش به هارک زل زد و خجالت‌زده‌اش کرد.

CamScanner

هارک متوجه نکته‌های عجیبی شد. گیس قهوه‌ای دختر آن‌قدر بلند بود که بتواند آن را پشت سرش گوجه‌ای ببندد، معمولاً کسانی که دوران غواصی‌شان سرآمده بود موهایشان را این مدلی می‌بستند. کسانی که زیر آب وقت می‌گذراندند معمولاً موهایشان را می‌چیدند و کوتاه می‌کردند یا می‌تراشیدند. دسته‌های سرگردان مو معمولاً در لبه‌ی ماسک‌ها و کلاه‌های غواصی گیر می‌افتادند و باعث می‌شدند لای درزشان باز بماند و داخلشان آب نشت کند. اگر هم غواصی آزاد(۳۶) می‌کردند، موی بلند دور صورتشان می‌پیچید و به چشمشان می‌رفت.

هارک از رشد سه‌ماهه‌ی موهای خودش خجالت‌زده بود؛ چون باعث می‌شد احساس کند پشمالو شده و مثل قاره‌نشین‌ها در خشکی گیر افتاده. اما این دختر بلندی گیسوانش را به رخ همه می‌کشید. مدل موهایش که بسیار شبیه آدم‌های سن‌وسال‌دار بود ظاهری جوان‌پیر و کمی

CamScanner

غریب به او می‌داد.

دختر پرسید: چه بلایی سر کورام آوردی؟

هارک پرسید: زنده‌ست دیگه، نه؟

دختر با چهره‌ای گرفته گفت: از توی زخمش عروس دریایی درآورده.

هارک مصرانه گفت: براش خطری نداره. و امیدوار بود حرفش حقیقت باشد.

دختر جواب داد: به نفعته همین‌طور باشه. هیچ‌کس حق نداره به گروه من آسیب بزنه. این رو یادت باشه.

به نظر می‌رسید مکالمه‌شان با این جمله به آخر رسیده باشد.

خورشید که برآمد، هارک پشت قیرپوش یک زیردریایی را دید که از آب بیرون آمد. یکی از آن زیردریایی‌های سه‌متری از جنس چرم و چوب بود که آن را سبک و مخصوص آب‌های کم‌عمق می‌ساختند. چهار پارو داشت که شل و وارفته در

CamScanner

زهوارهای چرمی‌شان جا خوش کرده بودند.

چنین زیردریایی «سطح‌رو» و کوچکی که برای عملیات پنهانی ساخته شده بود، برای کاوش دراعماق کاربرد نداشت، اما اگر می‌خواستی کمی پایین‌تر از سطح آب حرکت کنی و از چشم گمرکچی‌ها دور بمانی، حسابی به درد می‌خورد.

دریچه‌ی برجک کوتاه زیردریایی باز شد و کورام سرش را بیرون آورد. سرخ و عرق‌کرده بود، اما خیلی کمتر از شب قبل روبه‌مرگ به نظر می‌رسید.

فریاد زد: «از روی سنگ‌ها برو بالا و سوار شو! سبدت رو بذار باشه توی ساحل. سلفین به‌جات خوراکی جمع می‌کنه. دو ساعت دیگه برِت می‌گردونیم همین‌جا.»

فضای داخل زیردریایی جمع‌وجور و تاریک و تنگ بود و فقط دو صندلی برای پاروزن‌ها داشت.

هارک مجبور شد خودش را زیر میز نقشه بچپاند و سعی کرد به قفسه‌ی کپسول‌های مسی گِردی که نزدیکش بودند نخورد. این کپسول‌ها با هوای

CamScanner

فشرده پر شده بودند و اگر درپوش‌هایشان بی‌موقع از جا درمی‌آمد، ممکن بود به پرواز درآیند و سر و روی آدم را کبود کنند؛ وقتی سوراخ می‌شدند، ممکن بود منفجر هم بشوند.

کورام دریچه را پایین کشید و راه روشنایی روز را که از بیرون می‌آمد بست. حالا فقط نوری باقی مانده بود که از پنجره‌های بدنه‌ی زیردریایی وارد می‌شد و درخشش کدر و ارغوانی چراغ‌های وحشتِ آویزان از سقف. هوا بوی قیر می‌داد و عرق و نفس‌های گرم و ایزدچسبِ نامرغوبی که برای ضدآب کردن چرم به کار رفته بود.

هارک پرسید: «داریم کجا می‌ریم؟»

کورام جواب داد: «داریم می‌ریم به پتک یاغی. زیاد دور نیست.» صورت چهارگوش و تودارش قابل خواندن نبود. رفتارش هم نه دوستانه بود و نه خصمانه.

خب، نکنه انتظار داشتم ازم ممنون باشه؟ درسته ما درمانش کردیم، ولی خودمون اول با چاقو

CamScanner

زدیمش.

فرد دیگری که همراه کورام بود پرسید: «آماده؟»

مرد که پشت یکی از پاروها نشسته بود صورتش سرخ و خیس از عرق بود و موهایش به صورتش چسبیده بود. دسته‌ی پاروها از میان زهوارهایی چرمی‌ای می‌گذشت که ازشان قیر می‌چکید و از دیوار کابین خارج می‌شد.

کورام از روی زمین چوبی که زیر پایش جیرجیر می‌کرد گذشت و دستگیره‌ای را پیچاند تا تخته‌ی درازی را بچرخاند که از عرض زیردریایی می‌گذشت. آب دریا از بیرون زیردریایی به انبان‌های چرمی درازکه به آن بسته شده بودند سرازیر شد و انبان‌ها باد کردند. زیردریاییِ سطح‌رو آرام‌آرام در آب پایین رفت.

صدای خروش موج‌ها گنگ و گرفته شد.

دیواره‌های چرمی آرام رو به داخل برجسته شدند و با افزایش فشار آب کشیده شدند.

کورام سر جایش پشت پاروها نشست و هر دو مرد

CamScanner

قاچاقچی با تمام قدرت مشغول پارو زدن شدند.
چند دقیقه‌ای مشغول همین کار بودند که
گنجینه‌ی پنهان در کیسه‌ی هارک تپشی را روانه‌ی
فضای زیردریایی کرد. دو مرد قاچاقچی خودشان
را جمع کردند و فحشی دادند.
کورام به هارک خیره شد. «این دیگه چی بود؟»
هارک از زیر میز فریاد کشید: «فقط تپش نیروی
درمانگر بود! خطری نداره! البته من نمی‌تونم
بدون کمک دوستم کنترلش کنم.»
دو مرد قاچاقچی بعد از کمی پچ‌پچه به پارو زدن
ادامه دادند. حواسشان به قطب‌نمای بزرگ
بالای میز نقشه بود و آوازی نجوا می‌کردند که
ضرب‌آهنگ حرکت پاروها را نگه دارند. اما هارک
احساس می‌کرد کورام گاه‌به‌گاه نگاهش می‌کند،
انگار داشت تلاش می‌کرد او را به‌روشنی ببیند.
فقط یک ربع ساعت از سفرشان گذشته بود
که کورام رفت پشت پریسکوپ و به مرد پاروزن
فریادزنان گفت که به کدام جهت برود. سپس

CamScanner

تخته‌ی درازرا دوباره چرخاندند تا انبان‌های چرم خالی شوند و زیردریایی بالا برود. دریچه‌ی برجک بازشد و روشنایی و هوای تازه و شیرین وارد فضای زیردریایی شد.

وقتی هارک سرش را از دریچه بالاآورد، متوجه شد که زیردریایی درشاخابی بسیارکوچک و خارج ازدید، کناریکی‌دو قایق پارویی و یک زیردریایی بزرگ‌ترتوقف کرده. دسته‌ای سفیدغاز(۳۷) دور صخره‌های سرخ کم‌ارتفاع و ساحل سرخ و ساکت می‌چرخیدند.

هارک درآن‌طرف تنگه‌ای باریک، خط ساحلی شرق آشیانه را شناخت. متوجه شد حتماً باید در جزیره‌ی کوچکی باشد که از بالای تپه‌ها دیده بود؛ جزیره‌ای هلالی‌شکل که عرضش به سی متر هم نمی‌رسید. ظاهراً اسم اینجا پتک یاغی بود.

ریگ و جلت درساحل منتظرش ایستاده بودند. جلت ضعیف و رنگ‌پریده به نظرمی‌رسید، اما دست‌کم زنده بود. هارک ازدیدن اینکه سرو وضع

CamScanner

جلت هم بهتر از قبل شده تعجب کرد؛ یک جفت پوتین درست‌وحسابی پایش بود و کتش وصله‌پینه نشده بود.

هارک را از زیردریایی بیرون کشیدند و بعد از اینکه به‌زحمت از روی تخته‌پلی لیز گذشت، از صخره‌های خیس بالا رفت.

ریگ که حسابی سردماغ به نظر می‌رسید با سر به جمعیتی اشاره کرد که در انتهای ساحل جمع شده بودند و گفت: «یالا، فسقلی‌ها؛ بیمارهاتون منتظرن! امروز همه‌ش چهار نفرن، اما خبر که درز کنه، تعدادشون بیشتر می‌شه.» دستش را دراز کرد و گوش راست کورام را پیچاند. «فقط حواستون باشه دفعه‌ی دیگه بدون اجازه‌ی ما چیز اضافه‌ای رو ترمیم نکنین. این یه بار رو نادیده می‌گیرم، ولی دیگه ناغافل همچین کارهایی نکنین.»

قوس بالای گوش کورام کاملاً سالم بود و فقط دو خط کم‌رنگ و محو روی آن به چشم می‌خورد.

CamScanner

هارک کم‌کم داشت دستگیرش می‌شد اوضاع از چه قرار است. گوش کورام قبلاً دو بار نشانه‌گذاری شده بود، اما حالا نشانه‌ها از بین رفته بودند.

هارک به افرادی که در دوردست جمع شده بودند نگاهی انداخت. «حالا بیمارهامون کی هستن؟»

«اونی که بازوش باندپیچی شده یکی از پسرهای اسکیلر(۳۸) است. توی کار قاچاق ادویه‌ان و توی جزیره‌ی خشک‌دهان کار می‌کنن. ما داریم چندتا کار مشترک با اسکیلر می‌کنیم، برای همین هم گفتیم نمی‌ذاریم آدمش بمیره.»

هارک که ترسیده بود پرسید: «مشکلش چیه؟»

ریگ با لحنی کاملاً بی‌احساس گفت: «حادثه‌ی خیلی ناجوری براش اتفاق افتاد که شمشیر یه نفر دیگه هم توش نقش داشت. حالا خونش داره به‌خاطر این زخم مسموم می‌شه. به همین زودی تب کرده.»

هارک و جلت یک بار دیگر ناچار شدند بیماری روبه‌مرگ را نجات بدهند. اگر از پس این کار

CamScanner

برنمی‌آمدند، هارک گمان نمی‌کرد آینده‌ی چندان روشنی پیش رویشان باشد.

ریگ ادامه داد: «اونی که عصا داره، یه کارچاق‌کنه که سال‌ها پیش صخره ریزش کرد و پاش له شد. حاضره پول خوبی بابت صاف کردن زانوش بده. اون دوتای دیگه هم از افراد خودم هستن. اون‌ها آسیبی ندیده‌ان، اما گوششون سه بار نشونه‌گذاری شده. اگه هرکدومشون توی جای ناجوری گیر بیفته، یا از درخت آویزونش می‌کنن تا از گرسنگی و تشنگی جون بده، یا دارش می‌زنن. اگه اون شکاف‌های روی گوششون رو از بین ببرین، از طناب دار نجاتشون داده‌این.»

هارک بی‌آنکه امید چندانی داشته باشد پرسید: «درمان کردن این چهارتا دِین ما رو ادا می‌کنه دیگه، نه؟»

ریگ بدون کمترین ردی از خنده در لحن کلامش گفت: «وای که تو چقدر بانمکی. شما دوتا یه ژرف‌کره از جنس ایزدپاره رو از ما دزدیدین. خیلی

CamScanner

قیمتی بود. هروقت تونستین کاری کنین به‌اندازه‌ی قیمتش ثروتمند بشیم، اون‌وقت یه سهمی از درآمد این کار گیرتون می‌آد.»

جلت گفت: «غصه نخور، هارک. همه‌چی مشخص شده. من و ریگ با هم توافق کردیم. قرضش رو سر یه سال می‌دیم، حالا می‌بینی.»

یک سال. جلت می‌خواست هارک یک سال تمام یواشکی بیاید و غریبه‌ها را درمان کند. چطور می‌توانست بدون اینکه واین بویی ببرد، از پس این کار بربیاید؟ هارک باهوش بود، اما نامرئی که نبود.

ریگ پرسید: «آماده‌این، پسرها؟»

جلت با همان اعتمادبه‌نفس و لحن رک همیشگی‌اش گفت: «اول باید یه‌کمی توی غار درمانگری‌مون تنها باشیم.»

هارک هم به‌سرعت موافقت کرد. «آره... برای اینکه جریان‌های روحمون با هم هماهنگ بشن.»

«پنج دقیقه فرصت دارین.»

CamScanner

جلت هارک را دنبال خودش به‌طرف شکافی میان دو سنگ‌تپه‌ی عظیم برد. فضایی شبیه راهرویی طبیعی بود با دیوارهای سنگی و بلند در هر طرف و سقف آسمان هم بالای سرش. در انتهای غار، جلت پرده‌ای از جنس گونی را کنار زد و به هارک اشاره کرد که وارد دالان کوچک شود.

وقتی پشت پرده از دید پنهان شدند، جلت بی‌صدا گفت: «بگو که اون رو آوردی!» هارک با حرکت سر تأیید کرد و صورت جلت از آسودگی وارفت. «بده من!»

هارک گنجینه را از کیسه‌ی پارچه‌ای‌اش درآورد و به جلت داد. وقتی گوی دست‌به‌دست شد، تپشی در فضا پیچید، تن جلت چرخید و نفس بلندی را بیرون داد؛ انگار در روزی گرم داشت تنش را در آب فرومی‌کرد.

هارک نجوا کرد: «جلت، گمون کنم فهمیدم این چیه.» به‌سرعت آن‌سوی پرده سرک کشید که خیالش راحت شود کسی آن اطراف نیست. «این

CamScanner

قلب یه ایزده و... زنده‌ست.»

جلت چند لحظه‌ای با دهان باز بِرّوبر نگاهش کرد و بعد زد زیر خنده.

«جدی می‌گم!»

«می‌دونم! برای همین هم این‌قدر خنده‌داره. اینکه قلب ایزد نیست، هارک! نگاهش کن! زیادی کوچیکه!»

«شاید ایزدش کوچولو بوده!» هارک احساس حماقت می‌کرد، ولی حتی تمسخر جلت هم نمی‌توانست اطمینان او را خدشه‌دار کند.

جلت گوی را جلوی صورت هارک تکان داد و گفت: «واااای زنده‌ست! ای بابا، هارک، این یه دستگاه از جنس ایزدپاره‌ست، فقط همین.» با ناخن روی سطحش ضربه‌ای زد. «استخون خشکیده.»

با وجود این، جلت همان‌طور به گوی چشم دوخته بود و آن را در دستش می‌چرخاند. او همیشه وقتی حرف ایزدپاره به میان می‌آمد، حسابی کله‌شق می‌شد و هارک را به‌خاطر عشق

CamScanner

خیال‌پردازانه‌اش به افسانه‌های ایزدان مسخره می‌کرد. حالا دیدن اینکه چیزی جز وعده‌ی مال‌ومنال، او را این‌طور مسحور خود کرده غیرعادی بود.

جلت زیر لب گفت: «ولی اگه قلب یه ایزد بود، قصه‌ی بهتری می‌شد ها، نه؟ فوق‌العاده نمی‌شد؟»

@libraryVellichor
CamScanner

فصل ۱۷

اولین بیماری که پرده را کنار زد مردی بود که دستش باندپیچی شده بود. وقتی چشمش به هارک افتاد که نیم‌متر آن‌طرف‌تر مثل مجسمه زیر نور زرد فانوس پیه نهنگ ایستاده بود غافل‌گیر شد و فریاد کوتاهی کشید. هارک نقاب هولناکی از کهنه‌پارچه‌های خاکستری به چهره زده بود و نگاه خیره‌ی مرد که به آن افتاد، غبغب آویزانش وحشت‌زده لرزید.

هارک بی‌اختیار احساس کرد موجی از هیجان در وجودش جاری می‌شود. در این لحظه او دیگر یک شارلاتان نیم‌وجبی و فسقلی نبود؛ موجودی مرموز شده بود با قدرت‌های رازآلود. هارک نمی‌توانست خطر رسیدن شایعه‌ها به گوش دکتر واین را به جان بخرد و نقاب را فقط به این دلیل به صورتش زده بود که شناسایی نشود. حالا

CamScanner

بیمارشان را می‌دید که مسحور پوسته‌ی خاکستری و بی‌شکل صورتش شده بود و اصلاً چشم‌های انسانیِ پشت آن را نمی‌دید.

همه‌ی مردم میریاد ته دلشان می‌دانستند قدرت حقیقی فقط می‌تواند از چیزهای غیرعادی ناشی شود. اگر هارک و جلت رفتاری دوستانه و پرمهر داشتند، هیچ‌کس حتی یک لحظه هم قدرت درمانگری‌شان را جدی نمی‌گرفت. باید کاری می‌کردند غریب و هولناک به نظر برسند؛ فرِخت، همچون ایزدان کهن.

هارک باندهای پانسمان مرد غریبه را با احتیاط برداشت و چشمش که به زخم ناسور و سیاه زیر آن افتاد، سعی کرد خودش را عقب نکشد.

فکر کرد صدای معمولی‌اش آن‌قدر کم‌سن‌وسال است که کسی را تحت‌تأثیر قرار نمی‌دهد و برای همین هم آرام و نجواکنان پرسید: «این زخم رو توی روشنایی برداشتی یا تاریکی؟»

بیمارش که گیج شده بود پرسید: «چه اهمیتی

CamScanner

داره؟»

«هوای شب زهرآلودتره.» هارک مطمئن بود قبلاً این را جایی شنیده.

جلت به‌سردی از میان سایه‌های انتهای غار فرمان داد: «جلوتر بیا.» رفتار متکبرانه و تهدیدآمیز برای او خیلی راحت و طبیعی بود.

وقتی بیمارشان بی‌میل نزدیک شد، قلب ایزد که زیر لباس جلت پنهان بود تپید. بیمار خودش را جمع کرد و فریاد کشید.

هارک در گوش مرد گفت: «داریم کاری می‌کنیم استخون‌هات با ما حرف بزنن.» و پارچه‌های نقابش گوش مرد را قلقلک داد.

جلت گفت: «و همین‌طور خونت.»

هارک گفت: «خونت زیادی از شب پر شده. اگه زودتر دست به‌کار نشیم، می‌میری. تا جایی که می‌تونی، بی‌حرکت بمون. باید ماه رو وارد وجودت کنیم تا تنت پاک بشه.»

جلت گفت: «اگه درد داشت، داد نزن.»

CamScanner

نور امید آرام‌آرام در چشم‌های وحشت‌زده‌ی مرد غریبه دمید. وعده‌ی رنج کشیدن خیالش را راحت کرده بود.

قلب پنهان ایزد گاه‌به‌گاه می‌تپید. هارک تک‌تک تغییرها را با حالت تهوع و شگفتی نگاه می‌کرد؛ تاول‌هایی مروارید‌گون در حاشیه‌های زخم برآمدند. تاول‌ها مثل موم مذاب و بی‌رنگ پخش شدند و بعد آهسته‌آهسته از روی زخم ناسور به‌طرف داخل حرکت کردند. وقتی زخم بالاخره بسته شد، بیمار کمتر از قبل تب‌دار به نظر می‌رسید.

مرد بازویش را چرخاند و با تردید به لایه‌ی نازک کم‌رنگ و مرواریدی پوست تازه نگاه کرد. سپس اخمی کرد، دستش را باز کرد و به آن خیره شد. دستش را به‌طرف هارک گرفت و پرسید: «این دیگه...؟» پنج صفحه‌ی تخت که به زردی می‌زدند روی کف دست و انگشت‌هایش پخش شده بودند و در نگاه اول شبیه پینه به نظر می‌رسیدند.

CamScanner

بیضی‌های شفاف اندکی منقبض شدند و هارک متوجه شد مَکنده‌هایی هستند مثل همان‌هایی که هشت‌پاها روی بازوچه‌هایشان دارند.

هارک با خودش گفت وای، پناه بر بادهای قدرتمند...

سعی کرد آشفتگی‌اش را پنهان کند و بی‌صدا گفت: «درآینده می‌فهمی که چرا این‌ها به تو عطا شده‌ان.»

جلت گفت: «فعلاً یادآور روزی هستن که از مرگ نجات پیدا کردی.»

وقتی بیمارشان تلوتلو خورد و از غار بیرون رفت، هارک زیر لب گفت: «پناه بر طوفان!» قبلاً از خودش پرسیده بود، چه‌چیزهایی به نظر قلب ایزدی مشکل‌سازند که سعی می‌کند برطرفشان کند. ظاهراً «کمبود مکنده‌های ماهی‌های مرکب» هم در فهرستش بود.

جلت پرسید: «برای چی ناراحتی؟ خوب پیش رفت که، نه؟ بقیه‌ش از این هم آسون‌تره.»

CamScanner

هارک متوجه شد حق با جلت است و در کمال سرخوردگی، خیالش راحت شد.

صاف کردن پای علیل خوب پیش رفت، اما منظره‌ای آزاردهنده بود. هر تپش گنجینه باعث به وجود آمدن برجستگی‌ها و حرکت‌های هولناکی زیر پوست زانو می‌شد. آخر کار، پا صاف شده بود و مرد کارچاق‌کن می‌توانست بدون عصایش راه برود. دستگاه استخوانی ظریفی که حالا زیر گوشت تنش جا گرفته بود، کارایی و ظاهری داشت که خیلی شبیه زانو بود.

گوش‌های نشانه‌گذاری‌شده به‌راحتی ترمیم شدند و فقط رد کم‌جانِ جای زخمشان باقی ماند. هارک امیدوار بود بعداً عوارض جانبی هیجان‌انگیزی ازشان ظاهر نشود.

ریگ که هارک را به زیردریایی برمی‌گرداند، گفت: «کار امروز صبحتون خوب بود، خیلی هم خوب.» اما معلوم بود فکرش جای دیگری مشغول است.

CamScanner

هارک و جلت منتظر ماندند و ریگ توی لپش را جوید، انگار کلمه‌هایی که می‌خواست به زبان بیاورد طعمی ناخوشایند داشتند. «بگین ببینم، فقط می‌تونین تن و بدن ترمیم کنین؟»

هارک گفت: «نمی‌تونیم سوراخ بدنه‌ی یه زیردریایی رو ترمیم کنیم یا لباس وصله‌پینه کنیم. البته اگه منظورت اینه.» تا جایی که خودش می‌دانست، حرفش کاملاً حقیقت داشت.

ریگ بی‌قرار گفت: «درباره‌ی اشیا حرف نمی‌زنم که! منظورم چیزیه که توی ذهن آدم‌هاست. یه‌وقت‌هایی روان مردم یه‌خرده قاتی‌پاتی می‌کنه. البته نه خیلی، فقط یه کوچولو. اون رو می‌تونین روبه‌راه کنین؟»

جلت مثل همیشه رک‌وراست گفت: «پس یعنی یه آدم خل‌وضعه؟ یکی از افراد خودته، آره؟»

ریگ چشم‌غره‌ای حواله‌اش کرد. «من نگفتم خل‌وضع! تو هم حق نداری همچین چیزی بگی!» نفسش را از لای دندان‌هایش بیرون داد. «دخترم

CamScanner

سلفین رو می‌گم. دختر خوبیه. اگه این رو در نظر نگیریم، یکی از اعضای خوب گروهمه؛ یکی از بهترین دیده‌بان‌هام هم هست. فقط می‌خوام روبه‌راه بشه!»

هارک بی‌درنگ اسمش را شناخت. کورام دختر کک‌ومکی توی ساحل را سلفین خطاب کرده بود.

ریگ ادامه داد: «بچه که بود، هیچ مشکلی نداشت. از همه بی‌پرواتر بود و مثل یه ماهی شنا می‌کرد. اون و بقیه‌ی بچه‌ها یه دست لباس و شلنگ داشتن که نوبتی باهاش می‌رفتن غواصی و بقیه هم تلمبه می‌زدن. خودم می‌ذاشتم تجهیزات رو قرض کنن و بهش خو بگیرن. اون از همه‌شون کوچیک‌تر بود، اما همیشه شجاع‌ترین هم بود. یه روز وقتی لباس غواصی رو پوشیده بود و به‌اندازه‌ی سه بغل رفته بود زیر آب، بچه‌ها با آشغال‌گردهای محلی درگیر شدن. آشغال‌گردها شلنگ هوا رو بریدن.»

هارک نچ‌نچی کرد و زیر لب فحشی داد.

CamScanner

می‌توانست همه‌چیز را به‌وضوح تصور کند؛
نزدیک شش متر در اعماق سبز و کم‌نور آب
فرورفته باشی و لباس غواصی‌ات سنگین‌تر از آن
باشد که بتوانی به‌سرعت بالا بیایی و بعد صدای
فس‌فسِ دهشتناک خالی شدن کلاه غواصی از
هوا را احساس کنی. سرپوش دریچه‌ی کلاه جلوی
وارد شدن آب از شلنگ را می‌گرفت، اما نفس
بعدی که می‌کشیدی، جز هوای رقیق و مانده
چیزی به ریه‌هایت نمی‌کشید و بهشان فشار
می‌آورد. هرجای شلنگ که سوراخ می‌شد، ناجور
بود، اما «مکش سطحی» هوا را خیلی سریع‌تر
بیرون می‌کشید. تغییری که در اثر آن رخ می‌داد،
بیش‌ازحد بی‌رحمانه و ناگهانی بود. هارک دیده
بود این اتفاق چه آسیب‌هایی به بدن غواص‌ها
وارد می‌کند.

هارک پرسید: «بعدش چی شد؟»

«یه طناب بهش بسته بودن و برای همین زود
کشیدنش بالا. بدجوری گرفتار عارضه‌ی فشار کلاه

CamScanner

شده بود. از گوشش خون می‌اومد و چشم‌هاش مثل شاتوت سرخ شده بود. نفس کشیدنش هم یه مدت همراه با خِس‌خِس بود. البته بیشتر این‌ها خودشون برطرف شدن. چشم‌هاش سالمن، ریه‌هاش بهتر شدن. سوراخ پرده‌ی گوشش درمان نمی‌شه، ولی مشکل این نیست. بعضی از بهترین افراد گروهم وقتی بچه بودن، گوش‌هاشون دریابوسیده شده و همین حسابی قوی‌ترشون کرده.» ناشنوایی ناشی از بوسه‌ی دریا چیزی شبیه جای زخم به‌جامانده از نبردی تن‌به‌تن یا خال‌کوبی کشتی بود؛ گواه بی‌باکی و پیوند داشتن با چیزی.

«پس می‌خواین ما چی رو درمان کنیم؟»

ریگ مصرانه گفت: «سلفین ترسو نیست. دیوونه هم نیست. اما از اون روز به بعد... از دریا ترسید.»

هارک به زن قاچاقچی خیره شد. مثل این بود که به آدم بگویند کسی از آسمان یا از فکر کردن یا از رنگ قهوه‌ای می‌ترسد. چطور می‌شد این‌جوری

CamScanner

زندگی کرد؟

از قیافه‌ی جلت پیدا بود باورش نمی‌شود. «چی؟ یعنی چی که از دریا ترسید؟»

ریگ توضیح داد: «دیگه نمی‌ره زیر آب. مگه اینکه مجبور شه، حتی سوار قایق هم نمی‌شه. توی آبراه می‌ره، اما شنا نمی‌کنه. خیال می‌کردم بزرگ می‌شه و از سرش می‌افته، اما دیگه چهارده سالش شده. چهارده! حالا دیگه باید عضو خدمه‌ی واقعی بشه و یه‌کمی هم فوت‌وفن فرماندهی رو یاد بگیره! اگه نتونم کاری کنم سوار زیردریایی بشه، چطوری می‌تونه این کارها رو بکنه؟ من نمی‌تونم بپذیرم که دخترم از دریا بترسه. اون روز، مغزش یه عیب‌وایرادی پیدا کرد. شاید اون شلنگ یه‌کم عقلش رو از سرش بیرون کشید. باید این وضعیت رو درست کنین. باید دخترم رو درست کنین. روبه‌راهش کنین.»

هارک تردید کرد و کلمه‌هایی را که می‌خواست به زبان بیاورد با احتیاط انتخاب کرد.

CamScanner

گفت: «ما مدت زیادی نیست که درمانگر شده‌ایم و هنوز داریم طرز کارش رو یاد می‌گیریم. قبلاً هرگز آسیب‌های مغزی رو درمان نکرده‌ایم...»

جلت که مشتاقانه چهره‌ی ریگ را زیر نظر گرفته بود، پرید وسط حرفش. «ولی می‌تونیم امتحان کنیم. چقدر برات ارزش داره؟»

ریگ شمرده‌شمرده گفت: «اگه سلفین رو درمان کنین، بدهی‌تون بابت ژرف‌کره صاف می‌شه. دیگه می‌تونین سهمتون رو از شراکتمون بگیرین.»

جلت گفت: «پس این کار رو می‌کنیم.» و دستش را به‌طرف ریگ دراز کرد.

هارک در سکوت فریاد زد: نه! جلت، دوباره قولی نده که نتونیم پاش وایستیم!

اما شرارت پیروزمندانه‌ی چشم‌های جلت را دید و متوجه شد جلت انتظار جوابش را داشته. نگاه جلت می‌گفت: این‌قدر شلوغش نکن. وقتی چاره‌ای نداشته باشی، از پسش برمی‌آی و حالا هم چاره‌ای نداری.

CamScanner

فصل ۱۸

هارک به زیردریایی کوچک و تاریک برگشت. به طرح روح‌وار عروس‌های دریایی چشم دوخت که موج می‌زدند و از کنار پنجره‌ها می‌گذشتند. سعی کرد فکر کند. ریگ تا وقتی که قرضشان را پرداخت‌شده نمی‌دانست، او را از وظیفه‌ی درمانگری معاف نمی‌کرد. اما اگر هارک همان‌طور به این بازی ادامه می‌داد، دکتر واین دیر یا زود خبردار می‌شد.

باید هرجوری شده، ترس این دختره سلفین رو درمان کنیم. چه من خوشم بیاد و چه نه، جلت راست می‌گه. این تنها راه رهاییه. من نمی‌دونم قلب ایزد روی ذهن آدم‌ها هم اثر داره یا نه، ولی شاید راه دیگه‌ای هم برای درمانش وجود داشته باشه. اون فقط ترسیده دیگه، مگه نه؟ این‌جوری نیست که مثلاً خیال کنه شاه‌میگو شده. شاید

CamScanner

بتونم باهاش حرف بزنم و کاری کنم عقلش بیاد سر جاش.

زیردریایی کوچک سطح‌رو طبق قرارشان، او را در ساحل دانلین پیاده کرد. سلفین هم آنجا منتظرش بود، اما در جایی که هارک انتظارش را نداشت.

دختر پابرهنه لب آب ایستاده بود. هارک بعد از شنیدن تعریف‌های ریگ از ترس سلفین، اصلاً انتظار نداشت او را نزدیک دریا ببیند. اما آنجا ایستاده بود تا کف موج‌های ریز دریا روی مچ و پایش جاری شود. به نظر می‌رسید کاملاً در تماشای رقص مرغ‌های دریایی و پرستوهای دریایی روی آب غرق شده باشد، به قدم‌های تند و سبک خرچنگ‌های قرمز در حاشیه‌ی آب چشم دوخته بود و به سنگ‌های لرزان و براقی نگاه می‌کرد که دست موج‌ها همراه خود به دریا می‌کشید.

CamScanner

به‌محض اینکه هارک به میدان دیدش وارد شد، دختر سرش را برگرداند و نگاهش کرد. سلفین با سر به سبد هارک اشاره کرد که کمی بالاتر، روی سنگ‌ریزه‌های ساحل جا خوش کرده بود. طبق قرارشان، سبدش پر بود از رازیانه‌ی آبی، ختمی وحشی، چغندر دریایی، رازیانه‌ی وحشی و علف‌های دریایی شل‌ووارفته. همه‌چیز جمع کرده بود.

هارک به زبان اشاره گفت: تو دختر ریگی، آره؟

او نمی‌دانست اسم سلفین به زبان اشاره چطور گفته می‌شود، اما نشانه‌ای که برای اسم «ریگ» به کار می‌رفت در سرتاسر اشتیاق بانو حسابی شناخته‌شده بود.

دختر با حرکت سر تأیید کرد.

هارک به موج‌های ریزی اشاره کرد که روی انگشتان پای دختر جاری بودند و گفت: خیال می‌کردم از دریا می‌ترسی؟

سلفین سرش را کج کرد و نگاهی خشمگین و

CamScanner

سرشار از نفرت حواله‌اش کرد. نگاه رنجیده‌ای به عمق دوسانتی‌متریِ آب دور و بر پاهایش انداخت و بعد دوباره به چشم‌های هارک نگاه کرد.

با صدای بلند گفت: «چه ترسناک. گمونم الانه که غرق شم.» شمرده‌شمرده و طبیعی حرف زده بود و حرف‌های صدادارش ـ حتی صدای سین ـ را بدون کوچک‌ترین ضعفی ادا کرده بود. یا همچنان می‌توانست صدای خودش را تا حدی بشنود یا شیوه‌ی به کارگرفتنش را هنوز هم خوب به یاد داشت. «خب پس این یعنی ریگ درباره‌ی من باهات حرف زده؟»

نگفته بود «مادر»، فقط «ریگ» خطابش کرده بود. هارک نمی‌دانست رابطه‌شان چطور است و داشتن مادری مثل ریگ چه حسی دارد.

هارک با حرکت سر تأیید کرد. دروغ گفتن به نظرش کاری بیهوده بود.

هارک با نشانه‌هایی کوچک و پنهانی گفت: شنیدم چه اتفاقی برات افتاد.

CamScanner

سلفین کلافه سری تکان داد.

خشمگین گفت: همه ماجراش رو شنیده‌ان.

«همه» را با حرکت دایره‌وار بزرگی گفته بود که انگار سرتاسر میریاد و فراتر از آن را در بر می‌گرفت.

اون به همه می‌گه که من ناقصم.

هارک محتاطانه جواب داد: می‌خواستم درباره‌ش باهات حرف بزنم.

سلفین که مشکوک شده بود، پرسید: چرا؟

سپس چهره‌اش از وحشت درهم رفت. ریگ ازتون خواست درمانم کنین، مگه نه؟

هارک گفت: می‌خواد کمکت کنه! می‌خواد آدم بزرگی بشی!

سلفین غمگین جواب داد: خودم می‌دونم ریگ چی می‌خواد.

هارک بی‌هوا با صدای بلند گفت: «ولی... به این فکر کن که اگه دیگه از دریا نترسی، چه کارهایی می‌تونی انجام بدی!» هارک به‌اندازه‌ی سلفین در استفاده از زبان اشاره مهارت نداشت. منظورش را

CamScanner

می‌توانست برساند، اما کلامش خالی از شوق و هیجان بود. او با سخن گفتن قصه‌گو می‌شد، ولی با نشانه‌ها آن‌قدر مهارت نداشت که تصویرهای درخشان خلق کند. «هیچ‌وقت دلت نمی‌خواد شنا کنی، بری زیر آب و دنبال ماهی‌ها کنی؟ جایی که دونه‌های شن توی آب می‌درخشن؟ یادته چه حسی داشت؟ مثل... مثل پرواز کردنه!»

باز هم نگاهی ناباورانه و خشمگین نثار هارک شد؛ انگار از نکته‌ای بدیهی غافل مانده بود.

هم فرصت هارک داشت به آخر می‌رسید و هم صبر و تحملش. «خب، پس می‌خوای چی‌کار کنی؟ تا آخر عمرت که نمی‌تونی از دریا دوری کنی!» او به جرو‌بحث کردن درباره‌ی موضوع‌های سخت عادت داشت، اما نمی‌دانست چطور باید چیزی را که واضح است توضیح بدهد.

سلفین به زبان اشاره گفت: چرا، می‌تونم. حالا می‌بینی.

«ولی... مثل این می‌مونه که آدم از آسمون

CamScanner

بترسه!»

سلفین با نشانه‌هایی خشمگین گفت: نه، شبیه نیست! هیچ‌کس از من نمی‌خواد برم اون بالا توی آسمون! نمی‌تونم تصادفی بیفتم توی آسمون! اگه توی آسمون بودم، نه غرق می‌شدم، نه یخ می‌زدم، نه شکلم عوض می‌شد و نه خوراک ماهی‌ها می‌شدم!

نشانه‌هایش با حرکت‌های تندوتیز و خشمناک ادامه پیدا کردند.

تعداد آدم‌هایی که می‌شناسم و غرق شده‌ان.

هشت انگشتش را بالا گرفت. تعداد آدم‌هایی که می‌شناسم و ریه‌هاشون آسیب دیده. نُه انگشت.

تعداد آدم‌هایی که می‌شناسم و دست‌وپاشون رو موقع گشتن بین لاشه‌های زیرآب از دست داده‌ان. سه انگشت. آدم‌هایی که می‌شناسم و ناپدید شده‌ان. ده انگشتش را بالا گرفت و بعد دوتای دیگر هم به آن اضافه کرد.

هارک گفت: «ولی... این‌ها... خب پیش می‌آن!

CamScanner

طبیعیه!»

سلفین دست‌هایش را درمانده بالا آورد و بعد کف دستش را از شدت سرخوردگی به پیشانی‌اش کوبید. به زبان اشاره گفت: تو کودنی. ریگ هم کودنه. همه‌ی آدم‌های دور و بر من کودنن.

سپس با ابروهایی گره‌خورده از خشم ادامه داد: من ناقص نیستم! دیوونه هم نیستم! فقط مثل بقیه‌ی آدم‌ها کودن نیستم! من دیگه نرفتم توی دریا که نتونه بکُشدم!

دوازده‌ساله که بودم، بعد از اینکه اون شلنگ رو بریدن، فهمیدم... چیزی نمونده بود باعث مرگم بشه. اگه همون‌طور به رفتن توی آب ادامه بدم، آخرش حتماً باعث مرگم می‌شه. دیر یا زود همه‌ی آدم‌هایی رو که می‌شناسم یا می‌کشه یا علیلشون می‌کنه. همه‌شون رو. همه مدام بهم می‌گفتن روبه‌راه می‌شم و طولی نمی‌کشه که می‌تونم دوباره برگردم توی آب؛ یه‌جوری حرف می‌زدن، انگار خیلی چیز خوبی بود. اصلاً هم چیز خوبی

CamScanner

نبود و هیچ‌کس دیگه‌ای هم نمی‌فهمید. من با خطر مشکلی ندارم. ولی این کار... خطر کردنِ احمقانه‌ست. من دلم نمی‌خواد از سر حماقت جونم رو از دست بدم! سعی کردم این رو به همه توضیح بدم... و نشانه‌ی «توضیح دادن» را بارها و بارها با خشمی چندبرابر و بزرگ‌نمایی‌شده نشان داد.

سلفین ادامه داد: من نیازی به بهتر شدن ندارم! من فقط تصمیمی گرفتم که ریگ خوشش نیومد! حالا مثلاً تو می‌خوای چی‌کار کنی؟ فکرهام رو تغییر بدی؟ کاری کنی چیزی رو بخوام که نمی‌خوامش؟ اگه همچین کاری بکنی، حتی اگه سعی کنی همچین کاری بکنی، می‌کشمت؛ این کار رو هم برای نجات جون خودم می‌کنم.

هارک نفس عمیقی کشید و آن را آرام‌آرام بیرون داد. مکالمه‌شان خوب پیش نرفته بود و کم‌کم داشت از شروع کردنش پشیمان می‌شد. زیاد خوشش نیامده بود که سلفین درمانگری را تغییر

CamScanner

باوریکی برخلاف خواست خودش توصیف کرده بود. یعنی واقعاً ممکن بود این‌جوری عمل کند؟ مسلماً درک می‌کرد چرا سلفین از این بابت ناراحت است، اما از دست او چه‌کاری ساخته بود؟

گفت: «ببین، متأسفم؛ ولی من چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. مادرت می‌خواد من و دوستم سعی کنیم تو رو 'درمان' کنیم و گوشتمون زیر دندونشه. اگه به نظر برسه سعی خودمون رو نمی‌کنیم، اون‌وقت اون می‌کشدمون. ناراحت نشی ها، ولی اون خیلی از تو ترسناک‌تره.»

سلفین به زبان اشاره گفت: تو این‌جوری فکر می‌کنی.

هارک به‌سرعت اضافه کرد: «من اصلاً نمی‌دونم می‌تونیم روی ذهن‌ها هم اثر بذاریم یا نه. شاید فقط می‌تونه تاول و این‌جور چیزها رو درمان کنه.» تردید کرد. بزرگی ماجرای پیش رویش را سنجید و بعد آن را پذیرفت. «نظرت درباره‌ی این چیه؟ اولش می‌گیم فقط یه جلسه‌ی کوتاه

CamScanner

درمانگری لازم داری. بعدش، اگه نشونه‌های بهبودی داشته باشی، شاید ریگ فکر کنه دیگه به درمان احتیاجی نداری...»

سلفین چشم‌غره‌ای حواله‌اش کرد و به زبان اشاره گفت: این یعنی برای قانع کردنش باید برم زیرآب! نه‌خیر!

«فقط یه کوچولو! فقط...» هارک پیش خودش فکر کرد: فقط به‌اندازه‌ای که متوجه بشی کارت احمقانه‌ست. اون‌وقت دوباره به حالت عادی برمی‌گردی و دِین ما به ریگ ادا می‌شه.

هارک فرصت نداشت تا ابد آنجا بایستد و حرف بزند. باید برمی‌گشت پرستشگاه.

گفت: «بهش فکر کن. خودت نقشه‌ی بهتری داری؟»

سلفین ابروهای پرپشتش را بالا داد، لب‌هایش را جمع کرد و وانمود کرد غرق فکر است.

پیشنهاد کرد: می‌تونم به مادرم بگم شما دارین درباره‌ی نیروهای درمانگری‌تون دروغ می‌گین.

CamScanner

هارک احساس کرد پوست صورتش داغ می‌شود. سلفین فقط می‌خواست بترساندش... حتماً می‌خواست بترساندش!

«منظورت چیه؟»

چشم‌های سلفین برق زدند. بهش گفتین که تو و دوستت خودتون درمان می‌کنین، ولی من توی اون کلبه دیدمت که یه چیزی رو از زیرِ زمین درآوردی.

هارک بی‌اختیار به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کس دیگری دوروبرشان نبود که نشانه‌های سلفین را دیده باشد. سلفین خندید و هارک فهمید با این کار دست خودش را رو کرده. او نشان داده بود که واقعاً از برملا شدن رازش می‌ترسد.

وقتی هارک گوی را برداشته بود، سلفین داشته او را می‌پاییده. صدای تلق‌تلوق سنگ‌های پشت دیوار چوبی کلبه را به یاد آورد، اما دیگر خیلی دیر شده بود. شاید سلفین از سوراخ گرهی توی چوب او را می‌پاییده.

CamScanner

hasti._.wells: Ruki Al Qamzi〜留姬 I knew it
LI... REP...

سلفین پیروزمندانه گفت: شما هیچی رو درمان نمی‌کنین. شما باعث لرزش توی هوا نمی‌شین.

امروز صبح من قبل از اینکه سروکله‌ی تو پیدا شه، ارتعاشی رو توی هوا احساس کردم! اون چیزِ گرد ایزدپاره‌ست، مگه نه؟ اونه که درمان می‌کنه. فکر می‌کنی اگه به ریگ بگم، چی‌کار می‌کنه؟

هارک محکم لبش را گزید؛ هم عصبانی شده بود و هم ترسیده بود. یکباره از اینکه مردم این‌قدر تهدیدش می‌کردند و او را به لبه‌ی پرتگاه می‌راندند خسته شده بود.

رک وراست گفت: «فکر می‌کنم من و دوستم رو می‌کشه. بعدش اون‌قدر می‌گرده تا اون گوی رو پیدا کنه. بعدش هم تو رو باهاش توی یه اتاق زندانی می‌کنه تا 'درمان' بشی. حالا هنوز هم می‌خوای بهش بگی؟»

سلفین بند انگشتش را گزید و اخم‌هایش در هم رفت. ظاهراً هارک حرفش را به کرسی نشانده بود، اما از این بابت حس خوبی نداشت. سلفین

CamScanner

hasti._.wells: Ruki Al Qamzi〜留姫 I knew it
LI... REP...

پریشان به نظر می‌رسید، انگار به دام افتاده بود و هارک این حس را خوب می‌شناخت.

هارک گفت: «من که نمی‌خواستم هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها بیفته. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردیم مجبور شیم کسی رو خلاف میل خودش درمان کنیم. ولی من و تو... کاری از دستمون برنمی‌آد. شاید چیزی نشه. شاید گوی اصلاً روی تو اثر نذاره.»

سلفین فقط با یک حرکت نرم و سریع جوابش را داد. نشانه‌ای بود که با آن به عروس دریایی اشاره می‌کردند که می‌تپید و پیش می‌رفت و انگشت‌ها مثل بازوچه‌هایی دنبالش روان بودند. مسلماً این نشانه بیشتر وقت‌ها در خشکی معنای متفاوتی داشت.

بی‌دل‌وجگر.

هارک احساس کرد چیزی نمانده از کوره دربرود.

«خیلی هم دل‌وجیگر دارم! ولی آدم باید حدواندازه‌ی خودش رو بدونه که دل‌وجیگرش

CamScanner

hasti._.wells: Ruki Al Qamzi～留妮 I knew it
LI... REP...

سفره نشه! نمی‌شه که همین‌جوری...»

جمله‌اش را ناتمام گذاشت. سلفین با چهره‌ای خالی از احساس عمداً از او رو برگردانده بود.

هارک یک‌دفعه متوجه شد سلفین ساکتش کرده. اگر به حرکت دست‌ها یا دهانش نگاه نمی‌کرد، نمی‌توانست حرف‌هایش را «بشنود»؛ او صدای هارک و قدرت ارزشمند متقاعد کردنش را در چشم‌برهم‌زدنی از او سلب کرده بود.

سلفین با صدایی آرام اما سرسخت گفت:

«حواست باشه اون آشغالت هیچ‌وقت نیاد طرف من. من نمی‌ذارم کسی تغییرم بده و اختیار ذهنم رو به دست بگیره. جدی می‌گم. یه راهی برای خارج شدن از این وضع پیدا کن وگرنه هم خودت و هم دوستت پشیمون می‌شین. اونی که باید ازش بترسین ریگ نیست، منم.»

CamScanner

فصل ۱۹

اعضای گروهِ آدم حکم خانواده‌اش را داشتند و خانواده اعضای گروهش بودند.

سلفین درجمع اعضای گروه ریگ بزرگ شده بود که دسته‌ی محافظانی پرسروصدا بودند از دایی‌ها و خاله‌ها و خواهرها و برادرهای افتخاری. عشق و علاقه‌اش به تک‌تکشان چنان شدید بود که گاهی احساس می‌کرد باید بتواند آن را به‌شکل نواری از شراره‌های سرخ ببیند که از وجود خودش به‌طرف آن‌ها کشیده می‌شد.

سلفین دوازده‌ساله که بود، مثل ملکه‌ای کوچک دراشتیاق بانو بود؛ سرکرده‌ی گروهی از بچه‌های هم‌سن‌وسال خودش که در اسکله‌ها می‌پلکیدند. بقیه‌ی وقتش را هم مشغول خراب‌کاری‌های شجاعانه‌ای همراه خواهرها و برادرهای ناتنی‌اش بود. هیچ‌کدامشان خواهر و برادر تنی نبودند، اما

CamScanner

این موضوع هرگز اهمیتی نداشت. همه‌شان فرزندان ریگ بودند و اعضای گروهش. سلفین از همه‌شان کوچک‌تر اما جزء پردل‌وجرئت‌ترین‌ها بود.

تا اینکه روزی سلفین لباس غواصی پوشید، رفت زیر آب و وقتی بالا آمد، با چشم‌ها و گوش‌هایی پُرخون داشت در آب دریا خفه می‌شد.

دو هفته که گذشت، چشم‌هایش دیگر سرخ نبودند، اما هنوز هم جز صدای وزوز و فس‌فسی نامفهوم، تقریباً هیچ‌چیز نمی‌شنید. همین وضعیت ادامه پیدا کرد و صدا فقط گهگاهی مثل وزوز حشره‌ها زیروبم می‌شد.

سِیج(۳۹) غرق فکر به سلفین نگاه کرده و گفته بود: وزوز زنبورهاست. سیج معاون دریابوسیده‌ی ریگ بود و سلفین همیشه کمی از این زن می‌ترسید.

صدایی جنون‌آور بود که قطع نمی‌شد. از طرفی، همه‌چیز هم خیلی داغ بود و باعث می‌شد از

CamScanner

همیشه بداخلاق‌تر شود. مدتی طول کشید تا خانواده‌اش متوجه شوند تب دارد. درد گوشش از قبل بیشتر شده بود و تبش که قطع شد، همان صداهای ضعیف اطراف هم از بین رفتند. دیگر جز «وزوز زنبورها» هیچ‌چیز نمی‌شنید.

بعد از چند ماه، معلوم شد این وضع تغییر نخواهد کرد. سلفین دریابوسیده شده بود. این موضوع حسابی مایه‌ی غرور و افتخار ریگ بود؛ همه همین حس را داشتند.

اما پای غرور خود سلفین هم به نوع دیگری درمیان بود. او مغرورتر از آن بود که اعتراف کند احساس سرگشتگی می‌کند یا هر بار که بعد از رؤیایی پرصدا در جهانی سرشار از وزوزِ سکوت بیدار می‌شود، رنجی عمیق به روحش چنگ می‌اندازد. آن روزهای اول، تلاش برای یاد گرفتن لب‌خوانی باعث می‌شد دلش بخواهد از سرخوردگی گریه کند و وقتی بقیه‌ی دریابوسیدگان با هم حرف می‌زدند،

CamScanner

نشانه‌هایشان سریع‌تر از آن بود که او بتواند دنبال کند. انگار ناگهان دیگر در هیچ گفت‌وگویی جا نداشت.

اما غرورش بیش از هرچیز مانع آن می‌شد که درباره‌ی وِنا(۴۰) با خدمه‌ی مادرش حرف بزند. ونا یکی از شخصیت‌های قدرتمند گروه کوچک خود سلفین بود. گرچه او حریف بی‌باکیِ کوچه‌وبازاریِ سلفین نمی‌شد، ویژگی‌ای داشت که سلفین از آن بی‌بهره بود؛ ظرافت در کار. ونا به خودش جرئت نمی‌داد علناً به سلفین بی‌احترامی کند؛ چون دریابوسیدگان بین همه احترام داشتند و این کار همه را عصبانی می‌کرد. درعوض، صد کار کوچک و کم‌اهمیت می‌کرد که ثابت کردنشان آسان نبود.

ونا حتماً می‌دانست که سلفین به‌تازگی ناشنوا شده و هنوز دارد لب‌خوانی را یاد می‌گیرد، برای همین هم سعی می‌کرد تا جایی که می‌توانست این کار را برایش دشوار کند. ناگهان ونا یکسره

CamScanner

پیشنهاد می‌کرد دسته‌جمعی بروند جایی تاریک که می‌دانست دنبال کردن حرف‌هایشان برای سلفین سخت می‌شود. گاهی ونا همهمه‌ی هیجان‌زده‌ای در گروهشان راه می‌انداخت که چنان تند بود، سلفین نمی‌توانست آن را دنبال کند یا حواسش بود حرفش را وقتی بزند که سلفین لحظه‌ای رو برمی‌گرداند. مثلاً سلفین خم می‌شد که چیزی را بردارد و وقتی دوباره سرش را بالا می‌آورد، می‌دید همه دارند می‌خندند. به او می‌خندیدند؟ ماجرا چه بود؟

هر بار رشته‌ی بحث از دست سلفین درمی‌رفت، می‌دانست ونا، راضی از کاری که کرده، منتظر است تا او بپرسد درباره‌ی چه حرف می‌زنند. سلفین از پرسیدن متنفر بود. این کار به غرورش آسیب می‌زد و باعث می‌شد احساس خرفتی کند. اما اگر نمی‌پرسید، دیر یا زود ونا می‌گفت:

«نظر تو چیه، سلفین؟»

بعد سلفین ناچار می‌شد موضوع بحث را حدس

CamScanner

بزند و امیدوار باشد جوابش پذیرفتنی است.

بعضی وقت‌ها ونا با چهره‌ای که حواسش بود بی‌حالت باشد، مؤدبانه سر تکان می‌داد و بعد نگاهی کوتاه و گذرا به یکی دیگر از اعضای گروهشان می‌انداخت. گاهی هم با سردرگمیِ مبالغه‌شده‌ای به سلفین زل می‌زد.

«متوجه نمی‌شم. منظورت چیه، سلفین؟» و سلفین احساس می‌کرد صورتش داغ می‌شود و می‌فهمید حدسش غلط بوده.

اگر سلفین می‌پرسید درباره‌ی چه حرف می‌زنند، ونا سعی می‌کرد «مفید» باشد و با حرکت‌های مبالغه‌شده‌ی دهانش، ماجرا را برایش توضیح می‌داد؛ حرکت‌هایی که حتماً می‌دانست سلفین نمی‌توانست بخواند. یا بدتر از آن، می‌گفت: «ولش کن، بابا. توضیح دادنش خیلی طول می‌کشه.»

و به همین سادگی، سلفین را از مکالمه بیرون می‌انداختند و مثل کسی که در آب افتاده باشد، به

CamScanner

امان موج‌ها رهایش می‌کردند. کاری می‌کردند احساس کند در جمعشان جایی ندارد و کودک کودنی است که باید دل به دلش بدهند و کمکش کنند.

معلوم بود بقیه‌ی دوستانشان از دیدن اینکه با یک دریابوسیده چنین رفتاری می‌شود ناراحت بودند. با وجود این، موازنه‌ی قدرت در گروهشان داشت تغییر می‌کرد. آن‌ها همیشه به سلفین احترام می‌گذاشتند، اما حالا می‌دیدند یکسره زبانش می‌گیرد و گیج می‌شود و ازشان جا می‌ماند.

اگر سلفین به مادرش یا سایر دریابوسیده‌ها می‌گفت ماجرا از چه قرار است، روزگار ونا را سیاه می‌کردند. اما دل سلفین راضی نمی‌شد خبرچینی کند. این را هم می‌دانست که با وجود اختلاف قدوقواره‌هایشان، اگر با هم درگیر شوند، خودش پیروز میدان خواهد بود. اما اگر دندان‌های دختر درشت‌هیکل‌تر را با مشت می‌ریخت توی حلقش،

CamScanner

مثل دیوانه‌ها به نظر می‌رسید؟

یک روز که سلفین سر لج افتاده و حاضر نشده بود به بازی‌های ونا کشیده شود، ونا کلافه سری تکان داده و گفته بود:

«سلفین، اگه حرف‌هایی که داریم می‌زنیم زیادی برات پیچیده‌ست، باید بهمون بگی.»

طوری حرف زده بود که انگار کودکی کم‌سن‌وسال و کم‌فهم را توبیخ می‌کند. طاقت سلفین دیگر طاق شده بود.

گفت: «نه. پیچیده نبود، حوصله‌م سر رفت. وقتی تو حرف می‌زنی، از بس که آدم خسته‌کننده‌ای هستی، اصلاً نمی‌تونم تمرکز کنم.» از جایش بلند شد؛ می‌دانست اگر کمی دیگر آنجا بماند یا می‌زند زیر گریه یا فکِ کسی را خرد و خاکشیر می‌کند. «دیگه از وقت‌گذرونی با بچه‌ها خسته شده‌ام.»

بعد برگشت و به‌سرعت از همه‌ی گروهش دور شد که کسی نبیند چطور از خشم و درماندگی می‌لرزد.

CamScanner

یعنی صدایش کرده بودند که برگردد؟ نکند پشت سرش زده بودند زیر خنده؟ شاید هم با تعجب در گوش هم پچ‌پچ کرده بودند و صورت‌هایشان را رو به هم کج‌وکوله کرده بودند؟ سلفین هرگز جواب این سؤال‌ها را نمی‌گرفت.

سلفین گمان می‌کرد کاری کرده که بیش از این تحقیر نشود، اما با این کار میدان نبرد را هم به ونا واگذار کرده بود. به‌خاطر این کار از خودش متنفر بود، اما این را هم می‌دانست که غرورش هرگز اجازه نخواهد داد دوباره به آن گروه دوستی پا بگذارد. بعد از این اتفاق، چند روزی را دور و بر گروه مادرش پلکیده و بُغ کرده بود، نه به کسی گفت چه اتفاقی افتاده و نه دلش می‌خواست با کسی حرف بزند. همه به او افتخار می‌کردند، اما خودش آن‌قدر ناراحت بود که انگار عزیزی مرده است.

شبی سیج و بقیه‌ی دریابوسیدگان بزرگ‌سال گروه از کنار آتش اردوگاه گروهشان بلند شدند و

CamScanner

همه با هم رفتند. آن‌ها گهگاهی این کار را می‌کردند و دیگر اعضای گروه هم این را پذیرفته بودند. این بار سیج برگشت و به سلفین هم اشاره کرد که همراهشان برود. حرکت سیج کاملاً عادی بود، همان‌طوری که ممکن بود به یکی از هم‌قطاران بزرگ‌سالش اشاره کند.

سلفین هرگز حس شبی را که برای اولین بار همراه سیج و دیگران در آن اسکله‌ی شلوغ راه رفته بود فراموش نکرد. هرجا می‌رفتند جمعیت راه را برایشان باز می‌کرد. آن‌ها دریابوسیده بودند، جنگجویان ژرفنا. نخوتی آرام و بی‌صدا در حرکاتشان بود، تکبری که خون‌سردانه بود و پرخطر. آن‌ها شاهان و شهبانوان راهزن‌ها در خیابان‌های اشتیاق بانو بودند.

وقتی سلفین برای اولین بار در جمع سیج و دوستانش نشسته بود، چشمش به ونا افتاد که از پنجره‌ای در آن‌طرف خیابان به او زل زده بود و دهانش از حسرت و حیرت باز مانده بود.

CamScanner

سلفین وانمود کرد او را ندیده و در کنار بقیه‌ی هم‌قطاران دریابوسیده‌اش به راه خود ادامه داد؛ چنان بهشان عشق می‌ورزید که احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است منفجر شود.

دو سال بعد، گویی درمان شدن کورام همه‌چیز را تغییر داده بود. سلفین هم‌قطاران عزیز و سرسختی را که مثل خانواده‌اش بودند می‌دید که جلوی چشمش تغییر می‌کردند. ذوق‌وشوق بزدلانه و جدیدی در میانشان به وجود آمده بود و احترامی که حالش را به هم می‌زد. فکرها و احساس‌ها و حرف‌های دوستانش رفته‌رفته داشت تغییر می‌کرد و انگار هیچ‌کس دیگری متوجه این موضوع نبود.

سلفین بعد از جروبحثش با پسر کارگر پرستشگاه، یک‌راست رفت سراغ ریگ و مشاجره‌شان طبق معمول حسابی خیره‌کننده از آب درآمد. ریگ انکار نکرد که قصد داشته بدهد

CamScanner

سلفین را «ترمیم» کنند و حتی یک قدم هم پا پس نکشید.

«اولش که حاضر نمی‌شی بری سمت دریا، حالا از درمانگرها هم می‌ترسی؟ من دیگه حالم از این وسواس‌های فکری تو به هم می‌خوره، سلفین!»

سلفین که مثل همیشه از کوره دررفته بود، جواب داد: من ناقص نیستم! اونی که باید مخش رو تعمیر کنن، تویی!

ریگ همیشه یادش می‌رفت که وقتی داد می‌زند، خواندن لب‌هایش سخت می‌شود. وقتی حرکت لب‌های مادرش زیادی درهم‌وبرهم می‌شد، سلفین هم دیگر سعی نمی‌کرد درکشان کند. در عوض رویش را برمی‌گرداند و بحثشان را نیمه‌کاره رها می‌کرد؛ خوب می‌دانست ریگ از این کار نفرت دارد.

بیشتر وقت‌ها سلفین احساس می‌کرد مادرش دیگر او را درک نمی‌کند. ریگ به دخترش افتخار می‌کرد و او را به همان شیوه‌ی خشن و

CamScanner

سختگیرانه‌ی خودش دوست داشت، اما او دریابوسیده نبود. او در دنیای سلفین زندگی نمی‌کرد. آن اوایل، سلفین دل‌تنگ صدای خَش‌دار و کلاغ‌مانند مادرش شده بود که بی‌وقفه سرشار از نیرویی تپنده بود. گاهی سعی می‌کرد آن را به یاد بیاورد، اما خاطره‌ی صدایش این روزها کم‌جان و بی‌احساس بود.

داشتند از هم دور می‌شدند. ریگ فکر می‌کرد سلفین همه‌ی حرف‌های او را متوجه نمی‌شود و برای همین هم مکالمه‌هایشان خوب پیش نمی‌رود. اما بزرگ‌ترین مشکلشان این بود که ریگ حاضر نبود باور کند که دیگر کاملاً دخترش را درک نمی‌کند. خیلی چیزها بودند که سلفین نمی‌توانست به‌راحتی برای مادرش توضیح بدهد. نمی‌توانست ریگ را وادار کند ببیند اتفاقات دو سال گذشته چقدر او را تغییر داده و صبر و سرسختی‌اش به فولادی آبدیده تبدیلش کرده‌اند. نمی‌توانست از حس هشیاری

CamScanner

تقویت‌شده‌ای بگوید که عادتش شده بود و هرچیزی که می‌دید با جزئیات بسیار مقابلش به رقص درمی‌آمد. حالا همه‌ی دنیا با نفس‌ها و ارتعاش‌هایش با او حرف می‌زد؛ حرکت‌های هوایی که روی پوستش احساس می‌کرد، لرزش شیرین موسیقی که در استخوان‌هایش جاری می‌شد، کوبیده شدن درهایی که به‌شکل لرزه‌هایی در زمین حسشان می‌کرد. گاهی سلفین احساس می‌کرد او و مادرش سفیران سرزمین‌هایی متفاوت‌اند که به دیدار هم آمده‌اند.

این روزها وقتی سلفین ناراحت بود، دیگر حرف دلش را به ریگ نمی‌زد. گاهی می‌رفت سراغ سیج، معاون ریگ. کسی که وقتی سلفین کم‌سن‌وسال‌تر بود، حسابی از چهره‌ی زمخت و صدای بی‌روحش می‌ترسید. حالا که زبان اشاره‌ی سلفین به‌اندازه‌ی کافی سریع و سلیس شده بود و می‌توانستند به‌طور طبیعی با هم مکالمه کنند،

CamScanner

با چهره‌ی متفاوتی از سیج آشنا شده بود. وقتی زن سن‌وسال‌دار به زبان اشاره حرف می‌زد، انگار صورتش جان می‌گرفت و هوشمندی بی‌پروا و بی‌رحمش نمایان می‌شد. زیاد پیش نمی‌آمد به آدم بگوید همه‌چیز روبه‌راه خواهد شد و برای همین، وقتی چنین حرفی می‌زد، حرفش را باور می‌کردی. یک یا هر دو گوش بیشتر دریابوسیدگان گروهشان هنوز کمی شنوایی داشت، اما سیج هم مثل سلفین بود و می‌دانست چه حسی دارد که جز صدای «وزوز زنبورها» چیزی نشنوی.

حتماً ریگ متوجه شده بود که سیج دارد جای او را به‌عنوان رازدار سلفین می‌گیرد، اما هرگز حرفی نزد. او هرگز حاضر نمی‌شد زخم‌ها و خستگی و بیماری خودش را بپذیرد و اگر دور شدن از دخترش باعث ناراحتی‌اش شده بود، آن را هم پنهان کرد.

CamScanner

هر بار که پسر کارگر پرستشگاه باید برای درمانگری می‌رفت، سلفین داوطلب می‌شد به‌جایش دنبال خوراکی بگردد. با این کار از جلسه‌های درمانگری فاصله می‌گرفت.

گفته بود: من بهتر از هرکس دیگه‌ای گوشه‌وکنار آشیانه رو می‌شناسم. چند روزی بود که داشتم پسر کارگر پرستشگاه رو تعقیب می‌کردم دیگه، مگه نه؟ بهترین جاهایی رو که برای جمع کردن خوراکی می‌ره می‌شناسم. او بود که هارک را تا زمان دیدارش با جلت تعقیب کرده بود تا گروهشان بتواند آن‌ها را توی کلبه محاصره کند. حالا آرزو می‌کرد کاش کارش را این‌قدر موفقیت‌آمیز انجام نداده بود.

سلفین در میان پچ‌پچ‌های گروه از همه‌ی جزئیات جلسه‌های درمانگری خبردار می‌شد. هر بار تعداد بیمارها بیشتر می‌شد و مردمی که می‌آمدند تب داشتند و زخم برداشته بودند و اسکوربوت گرفته بودند و مفصل‌هایشان در اثر کهولت سن

CamScanner

خشکیده بود. خبر به‌سرعت همه‌جا پیچید.
طولی نکشید که بیمارها ناچار بودند دسته‌دسته
به دیدن درمانگران بروند. آخر هفته‌ی دوم،
کسانی برای دیدارشان آمده بودند که تا
جزیره‌هایشان یک روز تمام راه بود.
یک روز عصر که کنار آتش اردوگاه نشسته بودند،
سیج به سلفین گفت: همه‌ی بیمارها مریض یا
مجروح نبودن.
سلفین پرسید: منظورت چیه؟
سیج جواب داد: یه گروه چهارنفره اومدن که
می‌گفتن می‌خوان «بهتر» بشن. ولی توضیح
ندادن که منظورشون از «بهتر» چیه.
سلفین پرسید: خب چی شد؟
سیج با لحن خشکی جواب داد: ده دقیقه پیش
درمانگرها بودن. وقتی اومدن بیرون، یکی از زن‌ها
داشت از شادی گریه می‌کرد، چون سوراخ‌های
دماغش بسته شده بودن. دماغش مثل تخم‌مرغ
صافِ صاف بود و هیچ سوراخی روش نبود.

CamScanner

بقیه‌شون بهش تبریک گفتن. گفتن این یه «نشونه»ست. ظاهراً می‌گفتن «برگزیده» شده. به نظرمن که برای از دست دادن حس بویایی‌ش برگزیده شده بود.

سیج یکی از افراد انگشت‌شمار گروهشان بود که به درمانگرها مشکوک بودند. اما این‌همه سروصدا به نظراو بیشتر از آنکه نگران‌کننده باشد سرگرم‌کننده بود.

بااین‌حال، این آخرین سفر گروهی نبود که می‌خواستند «بهتر» شوند. دو روز بعد با پنج نفر از دوستانشان برگشتند و همگی به یک اندازه مشتاق بهبودی خودشان بودند. جلسه‌ی درمانگری این گروه که به پایان رسید، ظاهراً تغییری نکرده بودند، اما یک نفرشان ادعا می‌کرد چشم‌هایش تغییری کرده‌اند که نمی‌تواند وصفش کند و حالا دنیا را به‌شکل جدیدی می‌بیند.

چند روز بعد دوباره برگشتند و تعدادشان باز هم

CamScanner

بیشتر شده بود. این بار با خودشان خیمه و پتو آوردند و حاضر نشدند بروند. این‌جور که توضیح دادند، فقط می‌خواستند در خدمت درمانگران و نزدیک آن‌ها باشند. حاضر بودند هزینه‌ی این امتیاز را هم بپردازند، پس ریگ شانه‌ای بالا انداخت و پولشان را گرفت. بیشتر افراد گروه ریگ آن اوایل مسخره‌شان می‌کردند و اسمشان را گذاشته بودند «چاپلوسان».

سلفین به دسته‌ی کسانی که بین خیمه‌هایشان نشسته بودند نگاهی کرد و گفت: ترسناکن. چی می‌خوان؟ اصلاً خودشون می‌دونن خواسته‌شون چیه؟

کورام مصرانه گفت: «باهاشون که حرف بزنی، می‌بینی اون‌قدرها هم بد نیستن.»

خود کورام زیاد هم صحبتشان می‌شد. معمولاً هم بعدش تنهایی می‌نشست و چنان محو تماشای جای زخمش می‌شد که انگار زیبایی‌اش در درک انسان نمی‌گنجد. از وقتی که زخمش درمان شده

CamScanner

بود، کسل به نظر می‌رسید، مثل کسی شده بود که دارویی به خوردش داده‌اند. سلفین قبلاً هم او را این‌طوری دیده بود و این وضع همیشه نشانه‌ای شوم بود. وقت‌هایی که کورام حواس‌پرت و وارفته می‌شد به این معنا بود که فکر بزرگی داشت در سرش شکل می‌گرفت و معمولاً مدت بسیار طولانی‌تری طول می‌کشید تا دوباره از سرش بیفتد.

مدتی که گذشت، بقیه‌ی اعضای گروه هم کم‌کم با چاپلوسان هم‌کلام شدند. دوستان سلفین بعد از این مکالمه‌ها، مات‌ومبهوت به نظر می‌رسیدند و از نشانه‌ها و پیش‌گویی‌ها و تغییر زمانه حرف می‌زدند.

می‌گفتند: «من که نمی‌گم باهاشون موافقم، ولی آدم رو به فکر وامی‌داره...»

می‌گفتند: «من که هیچ‌وقت اهل باور به ایزدان و این‌جور چیزها نبوده‌ام، ولی به‌قول محفلی‌ها...»

CamScanner

می‌گفتند: «من نمی‌گم اون پسرهای درمانگر
پیامی از زیردریا هستن، ولی...»
اعضای سن‌وسال‌دار گروه آسان‌تر از همه
تحت‌تأثیر این حرف‌ها قرار گرفته بودند. آن‌ها
کسانی بودند که دوران ایزدان را به یاد داشتند.
حالا با قیافه‌هایی سرشار از شوقی بیمناک
این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند.

ظاهر «غار درمانگری» حالا تغییر کرده بود.
خیمه‌ای از کرباس قهوه‌ای تیره دورتادورش
کشیده شده بود و طناب‌های مهار بلند و
ریش‌ریش‌شده‌ای مثل منگوله‌های زینتی روی آن
آویزان شده بودند. خط‌های چین‌خورده و کم‌رنگ
نمک بعد از خشک شدن قسمت‌های مرطوب
پارچه روی آن ماسیده بود، اما فقط ظاهری
رازآلودتر به آن می‌داد، انگار دریا با دست خودش
کرباس بادوباران‌خورده را گل‌دوزی کرده بود.
وجود خیمه حسابی روی مردم تأثیر گذاشت. یک

CamScanner

هفته بعد از برپا شدن خیمه، زمین اطرافش با صدف و تکه‌های عقیق و تخم‌مرغ‌های رنگی و مهره‌های مرجانی خاکستری پوشیده شده بود. هیچ‌کس از بیمارها نخواسته بود که وقتی می‌آیند چنین چیزهایی با خودشان بیاورند، اما آن‌ها از روی غریزه می‌فهمیدند که وقت بازدید از چنین بارگاهی فقط پول کافی نیست. باید پیشکشی تقدیم می‌کردند.

سلفین که حسابی بهشان بدگمان بود، همیشه فاصله‌اش را با خیمه حفظ می‌کرد و برای همین هم مدتی طول کشید تا متوجه شد بعضی از اعضای خدمه‌شان هم پنهانی پیشکش‌هایی آنجا می‌گذاشتند. وقتی هم که نزدیک خیمه می‌شدند، ساکت می‌شدند یا اگر به زبان اشاره حرف می‌زدند، دست‌هایشان را می‌انداختند و با احترام از کنارش می‌گذشتند.

سلفین می‌خواست بهشان سیلی بزند. برای چی این‌قدر به این‌ها احترام می‌ذارین؟ ما گروه ریگ

CamScanner

هستیم ها! ما جلوی هیچ‌کس سر خم نمی‌کنیم!

اما ظاهراً چنین چیزی دیگر حقیقت نداشت.

سلفین ته دلش امیدوار بود پایگاهشان در جزیره‌ی پتک یاغی زیاد دوام نیاورد. اعضای گروهشان مثل همیشه بی‌قرار می‌شدند. دلشان برای اشتیاق بانو تنگ می‌شد و از اینکه اینجا جایی برای وقت‌گذرانی نیست غرولند می‌کردند. از این‌ها گذشته، گروهشان قراردادهایی داشت که باید انجام می‌داد، کالاهایی که باید تأمین می‌کرد و به دیدار کشتی‌هایی می‌رفت. سلفین هر روز منتظر بود ریگ به همان شیوه‌ی روراست و قاطعانه‌اش تغییر مسیر بدهد و بگوید که وقت آن رسیده که همگی به سرزمین خودشان برگردند...

در عوض، روزی سلفین به پتک یاغی رفت و متوجه دو تغییر شد؛ جای بیشتر اعضای گروه ریگ خالی بود و حالا چاپلوسان مسلح شده بودند.

CamScanner

از مادرش پرسید: چه خبره؟ چرا بهشون اجازه دادی اسلحه بیارن اینجا؟ چاپلوسان به چاقو و چماق و تبر مسلح بودند و از مسیر باریکی محافظت می‌کردند که میان دیوارهای سنگی بلند به خیمه‌ی درمانگری می‌رسید.

ریگ گفت: «ما که نمی‌تونیم افرادمون رو همه‌ش اینجا نگه داریم. کشتی پلیکان(۴۱) یکی‌دو روز دیگه می‌رسه.» گاهی کشتی‌های خارجی برای اینکه مالیات سنگین و هزینه‌های گمرک و پهلوگیری را نپردازند، به‌جای لنگرانداختن در جزیره‌ها، جایی دور از ساحل با زیردریایی‌های سطح‌روی قاچاقچی‌ها معامله می‌کردند. این کار کاملاً غیرقانونی بود، اما اگر بدون اینکه دستشان رو شود از پسش برمی‌آمدند، حسابی سودآور بود.

«برای همین هم از چاپلوسان خواستیم تا وقتی که افراد ما توی اشتیاق بانو هستن، از درمانگرها و پایگاه محافظت کنن. حالا که قراره همه‌ش اینجا باشن، چه اشکالی داره ازشون استفاده هم

CamScanner

بکنیم؟»

سلفین احساس کرد کابوس می‌بیند؛ کابوسی که جهان در آن داشت آرام‌آرام می‌چرخید و سروته می‌شد.

پرسید: چی داری می‌گی؟ ما اینجا نگهبان‌هایی داریم که نذارن درمانگرها فرار کنن، نه اینکه ازشون محافظت کنن! چاپلوسان که آدم‌های ما نیستن، اون‌ها به درمانگرها وفادارن!

ریگ گفت: «مشکلی پیش نمی‌آد. کورام باهاشون دوسته و ضمانتشون رو کرده.»

سلفین که حسابی خشمگین شده بود گفت: اون‌وقت کی به کورام دستور می‌ده که باید چی بگه؟ اون برای حرف زدن می‌ره توی خیمه‌ی درمانگری و وقتی می‌آد بیرون، فکروخیال‌هایی به سرش افتاده که به نظر نمی‌رسه مال خودش باشن! اون داره از یکی جز تو دستور می‌گیره! فقط هم اون نیست که این کار رو می‌کنه!

ریگ گفت: «داری پرت‌وپلا می‌گی!»

CamScanner

سلفین جواب داد: اینجا دیگه پایگاه تو نیست! اگه حواست رو جمع نکنی، گروهت رو هم از دست می‌دی!

پیدا بود که ریگ حرفش را باور نکرده. او زیادی به گروهش و توانایی‌های رهبری خودش اطمینان داشت. اعضای گروه آدم حکم خانواده‌اش را داشتند و خانواده، اعضای گروهش بودند. چطور ممکن بود کسی که نه عضو گروهش بود و نه از خانواده‌اش گروه او را از چنگش دربیاورد؟ چنین چیزی حتی در خیال هم نمی‌گنجید.

درعوض، به سلفین نگاه کرد، چشم‌هایش بی‌حس و خشمگین و دردمند بودند. پیدا بود فکر می‌کند سلفین خیالاتی شده و مغزش عیب کرده. او می‌خواست با این وضع مبارزه کند و کاری کند سلفین دوباره حالش بهتر شود.

سلفین رفت سراغ سیج که شاید او طرفش را بگیرد، اما برای اولین بار زن سال‌خورده طرف او

CamScanner

نبود.

سیج به او گفت: من می‌دونم تو از درمانگرها خوشت نمی‌آد، ولی کارهاشون خیلی به نفع ماست. بعد از یه سال، برای اولین بار اون‌قدری پول داریم که می‌تونیم زیردریایی‌ها رو درست‌وحسابی تعمیر کنیم. تازه درمانگری عجیب و ترسناک اون‌ها خیلی از طنابِ دار بهتره.

انگشتش را روی جای دو شکاف روی گوشش کشید که به‌تازگی درمان شده بودند. به‌هرحال، حرف مادرت حکم قانون رو داره. شرمنده، ولی من قبل از هرچیز دیگه‌ای به اون وفادارم.

سلفین که حسابی جوش آورده بود گفت: من هم بهش وفادارم! ولی دلیل نمی‌شه وقتی اشتباه می‌کنه هم از دستورش پیروی کنم!

تنها کس دیگری که به نظر می‌رسید از سروصدای این بساط درمانگری درمانده شده باشد پسر کارگر پرستشگاه بود. اما حرف زدن با او مثل این بود که تلاش کنی یک مارماهی را توی مشتت

CamScanner

بگیری. هر بار کار به جایی می‌کشید که سلفین تهدیدش می‌کرد و دلش می‌خواست با سنگ بزندش.

سلفین حتی سعی هم نکرده بود با پسر درمانگری که بزرگ‌تر بود حرف بزند.

فرصت چندانی هم برای این کار نصیبش نمی‌شد. سلفین که نزدیک خیمه‌ی درمانگری نمی‌شد و حالا او هم کمتر پیش می‌آمد از خیمه‌اش خارج شود. از طرفی هم حسی غریزی در وجودش می‌گفت حرف زدن با پسر بزرگ‌تر بیهوده خواهد بود؛ مثل این بود که سعی کند کوسه‌ای را قانع کند از این به بعد، شکمش را با جلبک‌های دریایی پر کند.

سلفین حتی از دور هم می‌توانست ارتعاشات گنجینه‌ی ناشناخته‌ی داخل خیمه‌ی درمانگری را احساس کند. آن را تصور می‌کرد که نیروهای شومش را روانه‌ی هوا و سنگ و گوشت تن‌ها می‌کرد و کاری می‌کرد موج بردارند. تصویر رگ‌ها را

CamScanner

در ذهنش تصور کرد که آرام‌آرام سیاه می‌شدند و ذهن‌ها زایل می‌شدند و تن‌ها رفته‌رفته ذوب می‌شدند و تغییر شکل می‌دادند. زهری بود که هیچ‌کدام از دوستانش نه می‌دیدند و نه می‌چشیدند و آن هم ذره‌ذره داشت همه‌شان را تغییر می‌داد.

در دلش عهد بست: جلوت رو می‌گیرم. وادارشون می‌کنم به حرفم گوش کنن.

اما هیچ‌کدامشان حرف‌هایش را گوش نکردند.

CamScanner

فصل ۲۰

«اینجایی!»

هارک چنان از جا پرید که نزدیک بود قالب تهی کند. او تازه از «جمع کردن خوراکی» برگشته بود و داشت بی‌سروصدا از ورودی پرستشگاه وارد می‌شد. سبدش را روی ساعدش انداخته بود و ذهنش هنوز درگیر بیمارها بود.

دکتر واین دست به‌کمر، کمی آن‌طرف‌تر از درِ ورودی ایستاده بود. از آن حالت تهدیدآمیز بی‌خیالانه و سرخوشانه‌اش اثری نبود. امروز دور چشم‌هایش سفید بود و صدایش مثل تازیانه. کلای معذب و مضطرب پشت سرش ایستاده بود. واین فقط گفت: «بیاین داخل!» و هارک و کلای را به اتاق مراقبه‌ای کوچک برد. ظاهراً بدجوری عصبانی بود، اما معلوم نبود چرا. ذهن هارک از هول‌وهراس به جوش‌وخروش افتاده بود. چه

CamScanner

خبری به گوشش رسیده بود؟ «کلای، نکته‌های مهم رو براش بگو و به‌محض اینکه تونستی، ببرش توی اون اتاق. نمی‌دونم چقدر فرصت داریم.»

هارک پرسید: «چه خبر شده؟»

کلای نجوا کرد: «روح رنگ‌باخته مریضه. فکر می‌کنیم دیگه داره از دست می‌ره.»

دکتر واین یک‌دفعه فریاد زد: «من که بهت گفته بودم اون جزء اولویت‌هامونه، هارک! بهت گفته بودم به‌محض اینکه تونستی، باید سر دربیاری اون بایگانی رو کجا مخفی کرده! یه ماه پیش این رو بهت گفته بودم!»

هارک احساس می‌کرد دارد سقوط می‌کند. خُلق خوش دکتر واین مثل دام‌چاله‌ای زیر پایش فروریخته بود. مسلماً هارک می‌دانست که واین از او خواسته درباره‌ی کتابخانه اطلاعات به دست آورد، اما این کار به نظرش چندان فوری نبود. خیلی چیزهای دیگر ذهنش را درگیر خود کرده بودند. وظایف درمانگری‌اش در یک ماه گذشته

CamScanner

باعث شده بودند حواس‌پرت و خسته باشد و به‌زحمت فرصت کند به وظایف روزانه‌اش برسد.

واین گفت: «اگه واقعاً هنوزهم یه کتابخونه‌ی مخفی وجود داشته باشه، این آخرین فرصتمونه که جاش رو پیدا کنیم! هارک، اگه به آینده‌ت اهمیت می‌دی، تا جایی که ممکنه ازش اطلاعات بگیرا بجنب!»

هارک با دهان خشکیده سری تکان داد.

واین که هنوزهم خشمگین به نظر می‌رسید گفت: «من باید برم.» بعد هردو دستش را مثل شانه لای موهایش کشید و هاف‌وهوف کرد و رفت. کلای آرام نفسش را بیرون داد.

هارک گفت: «دیروزکه روح رنگ‌باخته مریض نبود! بود؟» با خودش گفت شاید باید متوجه می‌شده که کاهن پیرو آرام بیمار است.

کلای خودش را روی یکی از صندلی‌ها انداخت و گفت: «گاهی خورشید آروم‌آروم غروب می‌کنه. بیا بشین. دکتر می‌خواد قبل ازاینکه با روح

CamScanner

رنگ‌باخته حرف بزنی، از یه چیزهایی خبردار بشی.»

هارک به روایت شتاب‌زده‌ی زندگی کاهن پیر از زبان کلای گوش کرد. قبل از پیوستن به کاهنان و انتخاب اسم روح رنگ‌باخته برای خودش، کریتر تیسل(۴۲) نام داشت. پدرش یکی از اعضای گشت شبانه بود، مادرش خیاط و پدرخوانده‌اش کاهن. شش خواهر و برادر داشت و کودکی‌اش را در جزیره‌ی پریِ دریا گذرانده بود. در ده‌سالگی محراب‌دار و در شانزده‌سالگی کاهن شده بود. ده سال به‌عنوان کاهن در پریِ دریا زندگی کرده بود و گاه‌به‌گاه با گدرگایست سخن می‌گفت و بعد هم مسئول بایگانی آشیانه شده بود.

هارک حسابی خودش را سرزنش کرد که آن‌همه با مرد سال‌خورده هم‌کلام شده بود، اما از بیشتر این‌ها بی‌خبر بود. از طرفی هم این اطلاعات، چه شخصی بودند و چه غیرشخصی، حقایقی مرده بودند، مثل استخوان‌هایی خشکیده در یک

CamScanner

جعبه.

کلای گفت: «روح رنگ‌باخته پیش تو از همه آروم‌تره.» سپس آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و به انگشت‌های گره‌کرده‌اش خیره شد و با مهربانی اضافه کرد: «گمونم زندگی‌ت به این کار بستگی داشته باشه. تا جایی که می‌تونی، باهاش مهربون باش، اما جونِ هرکی دوست داری، اطلاعاتی رو که دکتر می‌خواد به دست بیار.»

روح رنگ‌باخته را در اتاقی اختصاصی گذاشته بودند که دیگران را بیمار نکند. اتاق فقط با نور آتشدان و شعله‌ی ارغوانی و کم‌نور فانوس کوچکی روشن شده بود که از قلاب روی دیوار آویزان بود. کاهن پیر بیش از هر زمان دیگری شایسته‌ی اسمش شده بود؛ رنگ به رخسار نداشت و پوستش همرنگ گِل خاکستری شده بود. روح رنگ‌باخته حتی در این وضعیت بی‌جانش هم

CamScanner

وحشت‌زده و مضطرب به نظر می‌رسید. وقتی هارک کنارش نشست، کمی از جا پرید.

هارک گفت: «همه‌چی روبه‌راهه. منم.» اما هیچ‌چیز روبه‌راه نبود و وقتی روح رنگ‌باخته او را شناخت و چهره‌اش از دیدن کسی که معتمدش بود نرم شد، هارک احساس گناه کرد.

روح رنگ‌باخته، درمانده و بی‌صدا به هارک گفت: «زیادی ساکته. من سعی می‌کنم گوش کنم، ولی... سکوت نمی‌ذاره. اینجاست!» یک انگشتش را بالا گرفت و ملتمسانه به هارک نگاه کرد. «می‌شنوی؟ موسیقی...»

پشت وزوز بی‌امان بادی که بیرون می‌وزید و صداهای خفه‌ی گام‌های دوردست و صدای کوبیده شدن درها، هارک آواهای آهنین ضعیف و درهم‌وبرهمی را شنید که مبهم و موحش بودند.

صدا را شناخت و گفت: «فقط صدای بادآویزه.»

هیجان روح رنگ‌باخته فروکش کرد و گفت: «بله، البته. اون دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گرده. اصلاً

CamScanner

فایده‌ی این کارها چی بود؟» چشم‌هایش عاجزانه از هارک می‌خواستند جوابش را بدهد یا دست‌کم ریسمان نجاتی برایش بیندازد. «تو صدای آواز گدرگایست رو شنیدی؟»

هارک که به‌سختی حرف‌هایش را دنبال می‌کرد، با حرکت سر جواب منفی داد.

روح رنگ‌باخته با صدای بسیار کم‌جانی گفت: «من شنیدم. من رو یاد پرنده‌ها انداخت. صداش مثل صدای پرنده‌ها نبود، اما یادم انداخت که پرنده‌ها هیچ اهمیتی به ما نمی‌دن. واقعاً هم اهمیتی بهمون نمی‌دن. برای پرنده‌ها مهم نیست که قشنگن یا نه، فقط زندگی‌شون رو می‌کنن. وقتی بچه بودم، یه بار روی صخره‌های پریِ دریا صداش رو شنیدم. به‌خاطر ابرها فهمیده بودم زیر دریا داره می‌آد بالا. ابرهای سیاهی که یه‌دفعه تک‌وتنها مثل اثر انگشت‌هایی بالای افق ظاهر شده بودن. بعد جهت باد تغییر کرد... و من آوازش رو شنیدم.»

CamScanner

هارک پرسید: «چه‌جوری بود؟» اگر روح رنگ‌باخته می‌خواست درباره‌ی ایزدان حرف بزند، شاید می‌شد حرف را به‌سمت بایگانی کشاند.

«صدایی نبود که بتونی مثل آواز بخونی‌ش.» روح رنگ‌باخته گلویش را صاف کرد و صدایی ضعیف و غریب درآورد که مثل ناله و مواج بود. «نه. موسیقی نبود... اما بود. اون... اون صدا من رو پریشون کرد. به‌سرعت رفتم خونه و ماجرا رو برای خواهرم گفتم و اون هم گفت که دیگه لازم نیست خودم تنهایی برم بالای صخره‌ها. گفت اون هم باهام می‌آد. اسمش آنیلا(۴۳) بود. همه‌ش نُه سالش بود، اما از همه‌مون بزرگ‌تر بود و بقیه‌مون رو اون بزرگ کرد. من رو از همه بیشتر دوست داشت.»

هارک امیدش را از دست داد. این‌ها خاطرات کودکی بودند و برای همین، قدیمی‌تر از آن بودند که به درد بخورند. باید راهی پیدا می‌کرد که ذهن روح رنگ‌باخته را ده‌ها سال جلوتر بیاورد.

CamScanner

روح رنگ‌باخته که چهره‌اش حالا آرام‌تر به نظر می‌رسید ادامه داد: «گاهی وقت غروب می‌رفتیم بالای صخره‌ها. دریا خیلی بزرگ بود؛ آنیلا بهش می‌گفت چِل‌تکه؛ چون پوشیده از لکه‌های رنگارنگ بود... درخشش نقره‌ای آب و سایه‌ی ابرها بود و گاهی هم ارغوانی می‌شد. اون موقع‌ها، کشتی‌ها خیلی دیوپیکر به نظر می‌رسیدن. بادبان‌هاشون توی نور غروب صورتی می‌شدن و باد می‌کردن و شبیه هلو می‌شدن. شعرهایی داشتیم که می‌خوندیم تا بخت یارشون باشه و غرق نشن. وقتی هم که صحیح‌وسالم به افق می‌رسیدن، خیال می‌کردم به‌خاطر ما بوده. احساس می‌کردم... مفید... و قدرتمندم...»

هارک نپرسید آنیلا حالا کجاست. اگر از روح رنگ‌باخته بزرگ‌تر بود، به‌احتمال زیاد حالا دیگر مرده بود.

درعوض پرسید: «برای همین بود که تصمیم گرفتی کاهن بشی؟ که از مردم محافظت کنی؟»

CamScanner

آن حالت سرخوشی متفکرانه، مثل ماه که در دل ابری فرومی‌رود، آرام‌آرام از چهره‌ی روح رنگ‌باخته رفت.

گفت: «ما از مردم محافظت می‌کردیم.» و بعد به رعشه افتاد. «یه زمانی خیلی بهمون افتخار می‌کردن. حالا مایه‌ی سرافکندگی‌شون هستیم. نمی‌خوان یادشون بیفته که چقدر وحشت‌زده بودن و چقدر به ما نیاز داشتن. ولی واقعاً همین‌طور بود.» هراسان و مبهوت به هارک زل زد، انگار این پسرک با ردای زردش هم قاضی بود و هم میرغضب. «همه همین‌طور بودن. ما هر کاری که از دستمون برمی‌اومد انجام می‌دادیم... هر کاری... هر کاری... و حالا... حالا می‌آن و...»

پیرمرد چنان از وحشت و سردرگمی به لرزه افتاده بود که انگار چیزی نمانده بود از هم بپاشد. ظاهراً هارک موفق شده بود روح رنگ‌باخته را به دوران تلخ زمان حال بکشاند. مرد سال‌خورده سرش را بالا آورد و با تعجبی ناگهانی نگاهش کرد؛ انگار

CamScanner

هارک بی‌هوا مقابلش ظاهر شده بود.

روح رنگ‌باخته سرگشته به نظر می‌رسید. «تو! اون‌ها تو رو فرستادن، مگه نه؟ می‌خوان از زیر زبونم حرف بکشی!» یک دست نحیفش را طوری جمع کرد که انگار آبِ میوه‌ای شکننده‌تر از خود را می‌گیرد.

هارک سعی کرد او را آرام کند و گفت: «نه، نه!» اما عذاب‌وجدان گرفته بود. حق با روح رنگ‌باخته بود. دقیقاً به همین دلیل بود که هارک آمده بود سراغش. اما چه چاره‌ای داشت؟ «من رو که یادته! من اینجا زندگی می‌کنم؛ تا حالا یه‌عالمه با هم حرف زدیم. منم، فلینت، یکی از محراب‌دارها. قراره اسمم رو عوض کنن و بذارن اراده‌ی امواج، یادت نیست؟» روح رنگ‌باخته بارها او را با محراب‌داری از گذشته‌های دور اشتباه گرفته بود و هارک امیدوار بود این موضوع حالا به دردش بخورد.

پیرمرد مردد پلک زد و ردای زرد محراب‌داری

CamScanner

هارک را وارانداز کرد.

هارک از موقعیتی که به دست آورده بود، استفاده کرد و با آرامش گفت: «من هیچ‌وقت آواز گدرگایست رو نشنیدم. ولی بچه که بودم، یه بار کاردینال بلورین رو دیدم. همراه خانواده‌م با یه قایق کوچک رفته بودیم دریا و توی آب از کنارمون گذشت.» یک لحظه چشم‌هایش را بست و قصه‌ای را که واین برایش گفته بود، به یاد آورد. «طوری حرکت می‌کرد که انگار با آب یکیه. رنگین‌کمون ماتی روی پوستش موج می‌زد. صدای جیغش حالت نور مهتاب رو داشت.»

هارک به چشم‌های روح رنگ‌باخته زل زد و رو به جلو خم شد.

با نجوایی رازآلود ادامه داد: «برای همین بود که محراب‌دار شدم. برای اینکه بتونم از مردم محافظت کنم... و بتونم چنین موجوداتی رو دوباره ببینم. اون‌ها هیچ‌وقت این رو درک نمی‌کنن، مگه نه؟»

CamScanner

شک و تردید از چشم‌های روح رنگ‌باخته رخت بربست. «راست می‌گی! اون‌ها هیچ‌وقت نمی‌تونن اون زیبایی و هولناکی رو درک کنن. من... شرمنده‌ام، فلینت. چشم‌هام امروز درست نمی‌بینن.» کاهن دستش را دراز کرد و با مهربانی روی بازوی هارک گذاشت. «بگو ببینم، اون‌ها هنوز هم توی پرستشگاهن و دارن سین‌جیم می‌کنن؟»

هارک جواب داد: «نه. رفته‌ان. دیگه ول کردن.»

او نمی‌دانست «آن‌ها» چه کسانی هستند، اما اصلاً قصد نداشت سر این موضوع با روح رنگ‌باخته یکی‌به‌دو کند.

روح رنگ‌باخته پریشان زمزمه کرد: «برمی‌گردن. اون‌ها دانش ما رو می‌خوان؛ برای ناوهای جنگی‌شون و پل‌هاشون و داروهایی که بدن‌هاشون رو تغییر بده. می‌خوان گولمون بزنن. هیچی براشون حرمت نداره؛ اون‌ها همه‌چی رو می‌فروشن، همه‌چی رو تکه‌تکه می‌کنن، می‌خوان همه‌چی رو بدونن. اون‌ها نمی‌فهمن که بعضی

CamScanner

رازها خطرناکن! خیال می‌کنن ما برای چی این‌جور چیزها رو از چشم مردم جهان پنهون کردیم؟»

آن‌قدر حقیقت در حرف‌های کاهن پیر بود که هارک را آشفته کند، اما راه برگشتی نبود.

هارک گفت: «ولی ما که همه‌چی رو حسابی مخفی کردیم، مگه نه؟ من که فکر نمی‌کنم اون‌ها چیزی پیدا کرده باشن.»

اخم‌های روح رنگ‌باخته با تردید درهم رفت.

«مطمئنی؟ اون‌ها... پیداش نکردن؟»

هارک جواب داد: «گمون نکنم.» قلبش از هیجان در سینه می‌کوبید. یعنی ممکن بود منظور روح رنگ‌باخته همان کتابخانه‌ی مخفی باشد؟ «می‌خوای برم یه سروگوشی آب بدم؟ باید خودت... بهم بگی کجا رو بگردم.»

«بله... بله...» روح رنگ‌باخته به هارک اشاره کرد که به‌طرفش خم شود تا گوش هارک مقابل دهانش قرار بگیرد. «همه‌چی زیر فانوس دریایی زیر دماغه‌ی گیملِت پنهون شده.»

CamScanner

هارک دوباره امیدش را از دست داد. او بارها از کنار دماغه‌ی گیملت گذشته بود و پشته‌ی آوار به‌جامانده از فانوس دریایی‌ای را که مدت‌ها پیش ویران شده بود دیده بود. حتی پِی ساختمان هم فروریخته بود. اگر هم زمانی زیرزمینی مخفی داشته، حالا دیگر هرچه در آن بود زیر آوار سنگ‌ها له شده و یا در اثر بادوباران نابود شده بود.

روح رنگ‌باخته با احتیاط و به‌وضوح در گوشش زمزمه کرد: «باید خرچنگ رقصان رو با خودت ببری. یه کپسول برای رفت‌وبرگشتت کافیه.»

هارک لبش را محکم گاز گرفت و سعی کرد هول نکند. ظاهراً پیرمرد به هذیان گفتن افتاده بود. منتظر ماند، اما این‌جور که معلوم بود حرف دیگری باقی نمانده بود. به صندلی‌اش تکیه داد.

هارک گفت: «خرچنگ...» اما اخم‌های پیرمرد درهم رفت و شتابان انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت.

CamScanner

وجود هارک از سرخوردگی و وحشت در جوش‌وخروش بود، اما سعی کرد چهره‌اش را آرام نگه دارد. اگر بیشتر از این سؤال می‌کرد، ممکن بود روح رنگ‌باخته دوباره شک کند. ظاهراً پیرمرد خیال می‌کرد حرفش را کاملاً واضح زده.

درعوض گفت: «بعداً می‌رم یه نگاهی می‌ندازم.»

و دید چهره‌ی کاهن کمی آرام گرفت. «چه‌جوری باید بفهمم همه‌ش سرجاش هست یا نه؟»

«بایگانی... چهارصد سال. سی‌ونه طومار توی جلدهایی از جنس عاج. بیست کتاب توی صندوق بزرگی از جنس بلوط سیاه. گردونه‌ی ستاره‌سنج بزرگ که جشنواره‌های سالانه رو محاسبه می‌کنه. چهارتا چاقوی بی‌سوهان...»

روح رنگ‌باخته به بازگویی دقیق و بادقت فهرستش ادامه داد و هارک سعی کرد همه‌ی چیزهایی را که شنیده بود به خاطر بسپرد.

هرچه بیشتر می‌شنید، ناامیدتر می‌شد. به نظر می‌رسید بیشترشان کاغذ باشند. اگر این مدارک

CamScanner

ارزشمند زیرآوار فانوس دریایی مدفون شده بودند، حتماً گذر زمان و بارش باران سال‌ها پیش نابودشان کرده بود.

کلای به هارک گفته بود سرنوشتش به این کار بستگی دارد. هارک به اطلاعات بیشتری نیاز داشت؛ چیزی که واین را راضی کند و او را هم از خشم سرد و ناگهانی‌اش نجات بدهد. از طرفی هم گشتن ذهن روح رنگ‌باخته به‌دنبال اطلاعات داشت حالش را به هم می‌زد. احساس می‌کرد واقعاً دارد شیره‌ی جان پیرمرد ضعیف را می‌کشد.

با سرسختی به خودش گفت: راه دیگه‌ای ندارم. اون همین‌جوری هم داره می‌میره، توی درازمدت که فرقی به حالش نمی‌کنه...

آن حالت احتیاط پریشان‌حال و آشفتگی دوباره داشت به نگاه خیره‌ی روح رنگ‌باخته رخنه می‌کرد. «اوضاع... همون‌جوریه که باید باشه، نه؟ الان دیگه می‌تونم این رو بهت بگم؟ الان... الان... الان وقتش شده؟»

CamScanner

این همان سؤال قدیمی بود که همیشه می‌پرسید و هارک هم همیشه جوابی یکسان و آرامش‌بخش می‌داد. نه، هنوز نه. هارک نمی‌دانست چرا، اما این بار نمی‌توانست واژه‌های همیشگی را به زبان بیاورد. اگر الان «وقتش» نشده بود، هیچ‌وقت نمی‌شد. روح رنگ‌باخته به حرف هارک اعتماد می‌کرد و مطیعانه به انتظار چیزی می‌نشست که هرگز نمی‌آمد. این کار مثل زیر پا گذاشتن عهد بود.

بدون اینکه به عواقب حرفش فکر کند، گفت:

«آره.» و وقتی چشم‌های هم‌صحبتش از شتابی هراسان سرشار شد، از کارش پشیمان شد. «یعنی می‌گم تو مجبور نیستی هیچ‌کاری بکنی! چند وقت پیش 'وقتش' شده بود و... تو هم آماده بودی. هر کاری رو که باید می‌کردی، کردی.»

روح رنگ‌باخته با صدایی کم‌جان پرسید:

«واقعاً؟»

هارک مِن‌مِن‌کنان گفت: «آره. همه‌ی کارها ردیف

CamScanner

شده. تموم شد. می‌تونی... حسابی به خودت افتخار کنی.»

روح رنگ‌باخته نفسش را بیرون داد؛ انگار بار سنگینی از دوشش برداشته شده بود.

رعشه‌های روح رنگ‌باخته رفته‌رفته آرام گرفت و نجوا کرد: «آنیلا بهم افتخار می‌کرد. همیشه بهم افتخار می‌کرد. خودش بهم گفت.»

هارک به روح رنگ‌باخته نگاه کرد که انگار دوباره در دالان سال‌های دور از او فاصله می‌گرفت.

دستی خواهرانه و پرمهر و دریایی چل‌تکه آنجا در انتظارش بود. این آخرین فرصت هارک بود که روح رنگ‌باخته را وادار کند دوران کاهنی‌اش را به یاد بیاورد.

درعوض بی‌اختیار پرسید: «خواهرت چه‌جوری بود؟»

روح رنگ‌باخته لبخند زد. «آنیلا؟ بور بود، ولی موهاش مثل من سفید نبود. روی دستش جای زخمی بود که وقت شکستن مغزآجیل برداشته

CamScanner

بود.» خندید. «عادت داشت وقتی می‌رفتیم بالای صخره، با خودش آجیل بیاره. پوست بیشترشون خیلی سفت بود. مجبور می‌شدیم با سنگ اون‌ها رو بشکنیم...»

چشم‌های کاهن پیر آرام‌آرام بسته شدند.

تنفسش آرام و عمیق شد و آرامشی بی‌حالت به چهره‌اش نشست. شاید در خیالش به رؤیای آن دوران شاد فروغلتیده بود، پیش از آنکه اندوه و سرخوردگی و نومیدی از راه برسند.

«آقا؟» هارک با تردید دستش را پیش آورد و کمی تکانش داد. صدای سکسکه و ناله‌ی کم‌جانی آمد و بعد صدای خروپفی آرام بلند شد.

چی‌کار کنم؟ دوباره بیدارش کنم؟

هارک می‌توانست شانه‌ی نحیف مرد روبه‌مرگ را تکان‌تکان بدهد و وادارش کند به خاطرات بزرگ‌سالی‌اش برگردد. می‌توانست او را از آخرین خوابش و گرمای صخره‌ها و آسمان نورانی و بادبان‌های صورتی بیرون بکشد...

CamScanner

خب، نمی‌تونم. این‌جور که معلومه نمی‌تونم همچین کاری بکنم.

درست است که احمقانه بود، اما کاری از دستش برنمی‌آمد. نمی‌توانست. این را که فهمید، یکباره همه‌چیز ساده‌تر شد و تا حدی خیالش را راحت کرد.

هارک چاره‌ای نداشت جز اینکه امیدوار باشد توصیف بایگانی بتواند دکتر واین را راضی کند. او احتمالاً علاقه‌ی چندانی به شنیدن داستانی نداشت که کاهن پیر مشتاق گفتن آن بود. این‌جور که معلوم شد، ارزشمندترین دارایی او تصویر دو کودک بود که وقت غروب روی صخره‌ای نشسته بودند و برای کشتی‌های بی‌خبر سفری بی‌خطر آرزو می‌کردند.

CamScanner

فصل ۲۱

هارک مجبور شد چند باری به درِ موزه ضربه بزند تا واین جوابش را بدهد.

به نظر می‌رسید دکتر چندان از او راضی نباشد.

پرسید: «چرا پیش روح رنگ‌باخته نیستی؟» و اخم‌هایش آرام‌آرام از هم باز شد. «وای، نه. به همین زودی؟ بگو که مجبورش کردی حرف بزنه!»

هارک به‌سرعت گفت: «بله، بله! ولی زیاد طولی نکشید که...»

«درباره‌ی بایگانی چیزی گفت؟»

«بله...»

«دِ بیا داخل دیگه؛ همین‌جور مثل یه قاشق‌فروش دوره‌گرد جلوی در نمون.»

دکتر جلوتر از هارک راه افتاد و به اتاق کارش در طبقه‌ی بالا رفت. تا روی صندلی‌اش بنشیند و قلمی بردارد، دل‌وروده‌ی هارک داشت توی

CamScanner

شکمش به هم می‌پیچید. به‌سرعت هرچه را که از فهرست وسایل داخل بایگانی یادش مانده بود، از بَر گفت و دکتر هم یادداشت برداشت.

یک‌دفعه واین گفت: «ولی یه مشکلی هم هست، مگه نه؟ از قیافه‌ت پیداست.» چشم‌هایش را به حالت اتهام‌آمیزی گرد کرد و گفت: «جاش رو بهت نگفت، نه؟»

«چرا گفت...» هارک جمله‌اش را نیمه‌کاره رها کرد و دنبال راهی گشت که بتواند تحمل خبر بد را آسان‌تر کند.

«ولی؟»

«گفت زیر فانوس دریایی دماغه‌ی گیملته.»

واین چند لحظه‌ای خیره نگاهش کرد و بعد قلمش را پرت کرد آن‌طرف اتاق.

«فانوس دریایی دماغه‌ی گیملت؟ همونی که وقت نبرد سهمگین تکه‌تکه شده؟ همون فانوس دریایی؟ پس یعنی این...» کاغذی را که فهرست وسایل داخل بایگانی روی آن نوشته شده بود

CamScanner

برداشت و تکان‌تکان داد. «به هیچ دردی نمی‌خوره. این یعنی تا حالا همه‌ی کتاب‌های توی این فهرست رو یا آب برده یا لونه‌ی سفیدغازها شده‌ان!»

تقصیر هارک که نبود، اما او خیلی عاقل‌تر از آن بود که به این نکته اشاره کند. مردم وقتی عصبانی می‌شدند، زیاد انصاف نداشتند. واین نه می‌توانست آب‌وهوا را تنبیه کند و نه آوار فروریخته یا بخت بد خودش را، اما می‌توانست خشمش را سر هارک خالی کند. اگر هارک اعصابش را به هم می‌ریخت، ممکن بود خشمش حتی از قبل هم بیشتر شود.

واین گفت: «کلاً هیچ‌چیز به‌درد‌بخوری ازش دستگیرت شد؟ درست فکر کن!» با ابروهای گره‌کرده به حرف‌های هارک گوش کرد و او هم هرچیزی را که یادش می‌آمد بازگو کرد. «'خرچنگ رقصان رو با خودت ببر'...؟ 'یه کپسول برای رفت‌وبرگشتت کافیه'...؟ حتماً حرفش رو درست

CamScanner

نشنیدی. کاش ازش می‌خواستی دوباره تکرار کنه!» انگشت‌هایش را روی گیجگاهش فشار داد. هارک که ته دلش از وحشت خالی شده بود فکر کرد: باید همین کار رو می‌کردم. باید بیشتر بهش فشار می‌آوردم. ولی این کار رو نکردم و حالا دیگه خیلی دیر شده.

واین داشت زیر لب می‌گفت: «خرچنگ رقصان. یعنی واقعاً چی گفته؟ امکان نداره واقعاً گفته باشه 'خرچنگ رقصان'. خرچنگ‌ها با قدم‌های کوتاه و تند راه می‌رن یا می‌دوئن. نمی‌رقصن!» خرچنگ رقصان. من تا حالا دیده‌ام خرچنگی برقصه؟ فکری به ظرافت شاپرکی آمد و در ذهن هارک نشست.

شمرده‌شمرده گفت: «صبر کن ببینم. من تا حالا 'خرچنگ رقصان' ندیده‌ام، ولی یه کوسه‌ی رقصان و والس نیزه‌ماهی و شاه‌ماهی جهنده دیده‌ام.»

واین سردرگم و عصبانی سرش را بالا آورد و

CamScanner

نگاهش کرد: «چی می‌گی؟»

هارک که لحظه‌به‌لحظه هیجان‌زده‌تر می‌شد گفت: «کشتی‌ان. این‌ها اسم کشتی‌ان!»

دکتر دوباره به یادداشت‌هایش خیره شد و اخمش جای خود را به تکاپویی پرعطش داد.

«بهت گفت برای سرکشی به بایگانی 'خرچنگ رقصان رو با خودت ببر'، یعنی منظورش این بود که با یه قایق خاص به اونجا سفر کنی؟»

«شاید! نه، صبر کن، بهم گفت یه کپسول برای رفت‌وبرگشتم کافیه...»

واین هیجان‌زده گفت: «هوا! یه کپسول هوای فشرده!»

هارک با اشتیاق حرفش را کامل کرد: «منظورش کشتی نبود؛ زیردریایی! خرچنگ رقصان حتماً یه زیردریایی بوده! پس شاید یه غار مخفی اونجا باشه که راه رسیدن بهش از زیر دریاست!»

برقی در چشم‌های دکتر واین درخشید و از جا جست.

CamScanner

گفت: «باید همین الان اون غاررو پیدا کنیم. با من بیا.»

هارک با تعجب پرسید: «زیردریایی دارین؟»

لبخندی به لب واین نشست که چندان مایه‌ی آرامش خاطر نبود. «آره. یه‌جورهایی.»

ازقلعه که خارج شدند، واین جلوترازهارک راه افتاد و پرتگاه را دورزد و به ساحل دانلین رفت. بی‌توجه ازکنارکلبه‌ی تک‌افتاده گذشت و در عوض، به‌طرف درِمرموزی رفت که دردل صخره بود و قفلش را بازکرد.

هارک پشت سرش ازدرگذشت، به فضای تاریک قدم گذاشت وازپلکانی سنگی به‌سمت چپ پایین رفت. طولی نکشید که صدای آب به گوشش رسید. پلکان به راهرویی می‌رسید که به غاری گسترده راه داشت. چند مترجلوتر، زمین سنگی یکباره تمام می‌شد و هارک می‌توانست حرکت مواج آب تیره را درآن‌طرفش ببیند. واین فانوسی

CamScanner

برداشت و روشن کرد. نور وحشت که به دیوارهای دالان تابید، هارک قلقلک آشنای هراس مصنوعی ناشی از آن را احساس کرد.

چیزی روی سطح آب بود که طولش به چهارونیم متر می‌رسید. آن را با زنجیر بسته و در گهواره‌ای از رشته‌های طناب آویزان کرده بودند. همان‌طور که واین گفته بود، این «یک‌جورهایی» زیردریایی بود، اما از آن چیزهایی نبود که آدم زیاد از آن خاطرجمع باشد.

به نظر می‌رسید از شیشه‌ی مات ساخته شده باشد و سطح براقش درخششی رنگین‌کمانی داشت، مثل مروارید. هارک هرگز به عمرش زیردریایی این شکلی ندیده بود، کره‌ای صیقلی در وسط قرار گرفته بود که زبانه‌هایی نوک‌تیز مثل بال در دو طرفش بودند و دُم درازی هم داشت که پروانه‌ای در انتهایش نصب شده بود. طرح پرشکوه و سیالش شبیه جانوران ژله‌ای دریا بود. انگار اگر لمسش می‌کردی، از دستت می‌لغزید.

CamScanner

وقتی هارک وارد کره‌ی شیشه‌ای وسط زیردریایی شد، فقط توانست قفسی گرد و فلزی را ببیند که چند صندلی و دستگاه‌هایی به‌هم‌پیچیده درآن بود. میله‌ی فولادی و درازی مثل ستون‌مهره‌ها دردُم شفاف کشیده می‌شد و به پروانه‌ی قسمت عقبش می‌رسید.

با اینکه جوابش را می‌دانست، پرسید: «از ایزدشیشه ساخته شده؟»

دکتر واین پیچ بزرگی را چرخاند، زیردریایی پایین رفت و وارد آب شد. سپس واین با گرمایی غیرمنتظره توضیح داد: «اختراع خودمه. اسمش رو گذاشته‌ام پروانه‌ی جیغ‌جیغوی دریا. یه نمونه‌ی آزمایشیه.»

هارک پرسید: «یعنی چی؟»

واین با شادمانی جواب داد: «یعنی هر سفرش یه آزمون ایمنیه و اگه ما توش بمیریم، از لحاظ علمی بسیار شگفت‌انگیز خواهد بود.»

CamScanner

پروانه‌ی جیغ‌جیغوی دریا آن‌قدرها که ظاهرش نشان می‌داد لیز و لغزنده نبود، اما سطح شیشه‌ای آن همچنان بدجوری صاف بود. واین زیراندازی موم‌اندود را که سطحش گره‌گره و برجسته بود روی یکی از «بال‌ها» انداخت تا بتوانند روی آن بخزند و خودشان را به دریچه‌ی باز برسانند.

هارک به زیردریایی‌ها و اتاقک‌های زیرآبی پنجره‌دار عادت داشت، اما نشستن در شناوری که سراسر پنجره بود حس غریبی داشت. از همه‌طرف سطح مواج آب را می‌دید که روی دیواره‌ی زیردریایی می‌لغزید. بالای سرش دالانی بود که با نور کم‌جان یاسی‌رنگی روشن شده بود و زیر پایش آب تیره. ایزدشیشه همه‌چیز را کج‌ومعوج می‌کرد و هاله‌هایی رنگین‌کمانی را به طرح‌هایشان می‌افزود. فقط قفسه‌های پر از کپسول‌های هوا و جعبه‌های تنفس پشت صندلی‌ها آشنا و آرامش‌بخش بود.

CamScanner

توده‌ی مکانیکی شگفت‌انگیزی روبه‌روی صندلی واین بود که سه پیچ چوبی و تلمبه‌های بزرگ و چهارگوش داشت و انواع‌واقسام اهرم‌ها و لوله‌هایی شبیه ارگ‌های موسیقی ازآن بیرون زده بود. کمربند ایمنی صندلی‌ها که چندان مقاوم به نظر نمی‌رسید دور کمر بسته می‌شد و پدال‌هایی شبیه پدال دوچرخه هم مقابل هریک از صندلی‌ها قرار گرفته بود.

واین دریچه را کشید و بست. قسمت زیرین دریچه فقط دو سانتی‌متر با سرش فاصله داشت. به نظر هارک، حیرت‌انگیز بود که دکتر موفق شده بود شناوری بسازد که هم‌زمان هم احساس می‌کردی دیوار ندارد و هم درونش به تنگناهراسی دچار می‌شدی.

واین که انگار ذهنش را خوانده بود گفت: «نگران نباش! این از بقیه‌ی زیردریایی‌هایی که تا حالا سوار شدی خطرناک‌تر نیست. سطح روها، لاک‌پشت‌ها و کوترماهی‌ها بیشترشون حکم تله‌ی

CamScanner

مرگ رو دارن. قطعه‌های دست‌دومی‌ان که با امید و ایزدچسبِ رقیق‌شده به هم وصل شده‌ان. دست‌کم این‌یکی جدیده و من از بیشتر خطرهاش خبر دارم!»

فانوس کوچکی را جلوی اتاقک هدایت زیردریایی روشن کرد و گل‌ولای کدر زیر آب نمایان شد. رگه‌های لجنِ هم‌خورده، درخشان در آب می‌چرخیدند.

واین دستگیره‌ای را کشید و زوزه‌ای ماشینی و طولانی از پشت سر هارک بلند شد. سطح آب روی دیواره‌ی پروانه بالا و بالاتر آمد تا کاملاً زیر آب فرورفتند.

واین گفت: «اولش باید پا بزنیم تا از اینجا بریم بیرون توی فضای باز. من جهت حرکتمون رو هدایت می‌کنم.»

هارک کمربند ایمنی‌اش را بست و بعد پاهایش را وارد پدال‌های کوچک فلزی کرد که رکاب‌هایی از جنس چرم داشتند. به تقلید از واین، با تمام

CamScanner

نیرویش پا زد و واین مشغول کُشتی گرفتن با پیچ بزرگ و چوبی شد. زیردریایی درجه‌به‌درجه با حرکت‌های جهنده و بی‌میل چرخید و از سکو رو برگرداند. طولی نکشید که نفس هارک برید و ماهیچه‌های پایش به سوزش افتادند. کم‌کم داشت دستگیرش می‌شد که چرا دکتر واین نمی‌خواسته زیردریایی را به‌تنهایی هدایت کند.

دکتر هیجان‌زده گفت: «بزن بریم!»

زیردریایی آرام‌آرام پیش رفت و آب اطرافش رفته‌رفته روشن‌تر شد. وقتی زیردریایی وارد دریا شد، تاریکی بالای سرشان هم ناگهان از بین رفت و سطح درخشان دریا، پوشیده از گوهر آفتاب، حدود سه متر بالای سرشان ظاهر شد. زیر پایشان منظره‌ی صخره‌های زیرآبی سبز و طلایی گسترده بود و با شیبی ملایم به‌سمت اعماق دریا پیش می‌رفت.

واین گفت: «دیگه پا نزن؛ از اینجا به بعدش با من.» سپس کلاه ایمنی بندد ار و گردی از جنس

CamScanner

چرم را روی پای هارک انداخت. «این رو بذار سرت و تا جایی که می‌تونی محکم ببندش. بجنب!»

خودش هم داشت کلاه مشابهی را روی سرش می‌گذاشت، اما بندهایش را باز رها کرده بود.

هارک که گیج شده بود، کلاه ایمنی را روی سرش گذاشت و متوجه شد داخلش با لایه‌ی ضخیمی از پارچه پوشیده شده. کلاه تا روی ابروهایش پایین آمد و گوش‌هایش را کاملاً پوشاند. چنان سفت و تنگ روی سرش جا گرفته بود که آزاردهنده بود و هارک داشت آن را از روی سرش برمی‌داشت تا بپرسد ماجرا از چه قرار است که پروانه جیغ کشید.

صدایی کرکننده و دردناک بود. انگار یک نفر صد مرغ دریایی را برای مدتی کوتاه که گویی تا ابدیت ادامه داشت، شکنجه کرده و بعد جیغ‌هایشان را به‌زور از دل سوتی شیشه‌ای و عظیم گذرانده بود. صدای همهمه‌ی آزاردهنده و مواج از مغزش گذشت؛ گوش‌خراش و ذهن‌خراش بود.

هارک چشم‌هایش را محکم بست و کلاه را دوباره

CamScanner

به‌زور روی سرش کشید. وقتی بندها را تا جایی که می‌توانست کشید و محکم کرد، پوشش لایه‌ی ضخیم داخلش بالاخره توانست کمی از تیزی صدای هولناک بکاهد. هنوز می‌توانست ارتعاش صدا را توی صندلی، پدال‌ها و حتی دندان‌های خودش احساس کند.

لحظه‌ای بعد که دوباره چشم‌هایش را باز کرد، شوک دیگری در انتظارش بود.

اولین چیزی که دید، واین بود. دکتر با چهره‌ای درهم مشغول تنظیم کردن یکی از پیچ‌ها بود و تلمبه را هم زیر یکی از بازوهایش فشار می‌داد.

سپس حرکتی پشت دکتر توجه هارک را به خودش جلب کرد و متوجه شد پروانه چه می‌کند.

باله‌های عظیم و نوک‌تیز زیردریایی دیگر سفت نبودند؛ نرم و لغزان بالا و پایین می‌رفتند و حین حرکتشان اندکی موج برمی‌داشتند. حرکتشان تا حدی هارک را یاد سفره‌ماهی‌هایی می‌انداخت که خال‌های خاکستری داشتند و هارک چند باری

CamScanner

دیده بودشان که ساکت و باوقار در آب‌های رنگارنگ و کم‌عمق شنا می‌کردند. بالا و پایین رفتن بال‌ها با موج‌های جیغ هولناکی که دستگاه واین تولید می‌کرد هماهنگ بود.

هارک بی‌اختیار دستش را دراز کرد تا دیواره‌ی حباب اتاقک راهبری را لمس کند. وقتی دید همان‌طور سرد و سخت است و مثل ژله نرم نشده یا زنده و لرزان نیست، خیالش راحت شد.

واین لبخندی زد و در میان جیغ‌های دستگاهش با دادوفریاد چیزی گفت. هارک امیدوار بود حرفش مهم نباشد.

پروانه از بین ابرهای لجن بیرون آمد، به آب‌های شفاف وارد شد و با فاصله‌ی کمی از روی قله‌ی صخره‌های زیر آب گذشت. دسته‌ای ماهی خال‌دار نقره‌ای راه را برای زیردریایی باز کردند و از دو طرفش گذشتند. از روی سایه‌اش که بر بستر مواج شن‌ها افتاده بود گذشت و به‌آسانی بالا آمد و مثل پرنده‌ای زیرآبی بر فراز سنگ‌تپه‌های علف‌پوش پر

CamScanner

کشید.

نفس هارک در گلویش گرفت. او قبلاً سوار زیردریایی‌های بسیاری شده بود، اما هیچ‌کدامشان با این سرعت حرکت نمی‌کردند، هیچ‌کدامشان طوری موج برنمی‌داشتند که گویی به آب عشق می‌ورزند و آن را می‌شناسند و با آن یکی هستند. می‌توانست دورتادورش را نگاه کند؛ انگار خودش هم با پروانه، با این هیولای نرم و درخشنده‌ی ژرفنا یکی شده بود.

یک لحظه‌ی جنون‌آمیز هارک احساس کرد از همه‌چیز خوشحال است. از اینکه دستگیر شده بود و از وظایفی که در پرستشگاه داشت و حتی از پیدا کردن قلب ایزد خوشحال بود. از همه‌ی چیزهایی که دست‌به‌دست هم داده و باعث شده بودند او در این لحظه اینجا، در این شناور زیبا و شگفت، باشد خوشحال بود. به‌اندازه‌ی یک لحظه‌ی سرشار از شادی، انگار همه‌چیز از یادش رفته و عاشق شده بود.

CamScanner

سپس شناور یکباره کج شد که بپیچد و چیزی نمانده بود هارک فضای داخل اتاقک راهبری را با صبحانه‌ای که خورده بود تزیین کند. متوجه شد که بی‌اختیار می‌خندد.

کمی جلوتر، هارک جایی را می‌دید که زمین کف دریا ناگهان بالا می‌آمد و عمقش کمی از صخره کمتر می‌شد. او می‌دانست که حتماً به دماغه‌ی گیملت نزدیک شده‌اند، چون آجرهای درهم‌شکسته‌ی فانوس دریایی ویران روی سراشیبی تند مقابلش پخش شده بودند. واین زیردریایی را چرخاند تا موازی با سراشیبی درآب حرکت کند و سربالایی صخره سمت راستش قرار بگیرد.

هارک آستین واین را کشید تا توجهش را به خود جلب کند. «اونجاست!»

کمی پایین‌تر، شکافی دراز و زیگزاگی از تاریکی لابه‌لای صخره‌ها دیده می‌شد. وقتی پروانه رو به پایین حرکت کرد و به‌طرفش رفت، انگار شکاف از

CamScanner

قبل بازتر شد. فقط یک شکاف یا حفره نبود؛ دالانی بود که عرضش هفت‌ونیم متر بود و ارتفاعش به چهارونیم متر می‌رسید. لبه‌ی بالایی‌اش پوشیده از علف‌های دریایی آویزان بود که گویی غار در حال نفس کشیدن باشد، تاب می‌خوردند، به داخل می‌رفتند و می‌آمدند بیرون.

واین با کمک فانوس جلوی اتاقک راهبری، زیردریایی را به‌طرف دالان برد که رفته‌رفته گسترده‌تر می‌شد. آن‌قدر در دالان پیش رفتند تا اینکه دیواری مقابلشان ظاهر شد و بعد آرام‌آرام پروانه را رو به بالا هدایت کرد. بالاخره واین آژیر را خاموش کرد و سکوتی که از پی آن آمد بسیار غافل‌گیرکننده بود.

واین کلاه ایمنی‌اش را از سر برداشت. وقتی هارک هم همین کار را کرد، صدای ضعیف شلپ، شلوپ، شلپ موج‌های ریزی را شنید که کنار دیواره‌ی زیردریایی در جوش‌وخروش بودند.

واین گفت: «اومدیم روی آب.» هارک چهره‌ی

CamScanner

خندانش را در میان بازتاب نور فانوس می‌دید.

«چی...» هارک دستش را دراز کرد که دیواره‌ی شیشه‌ای داخل پروانه را نوازش کند و انگار همه‌ی سؤال‌هایش داشتند از سروکول هم بالا می‌رفتند که اول از همه از دهانش خارج شوند. «چه‌جوری این زیردریایی رو طوری ساختین که همچین کنه؟»

توضیحی که واین داد، خیلی مختصر بود، اما واژه‌هایی مثل «آبدیده» و «برون‌ریزی‌شده» و «فرمول ترکیبی» و «افتراقی» داشت و برای همین، زیاد برایش مفید نبود. ظاهراً طولی نکشید که واین متوجه شد هارک هیچ‌کدام از حرف‌هایش را نمی‌فهمد.

واین موضوع را این‌طور برایش روشن کرد: «یه راهی پیدا کردم که تکه‌های مختلف ایزدشیشه رو با نُت‌های مختلف تنظیم کنم. این‌جوری با نت‌های مختلف بعضی قسمت‌ها نرم می‌شن و بعضی دیگه سفت می‌مونن، بعضی‌هاشون

CamScanner

منبسط می‌شن و بعضی دیگه منقبض. اگه درست کنار هم بذاری و با هم ترکیبشون کنی، می‌تونی با تغییرات صدا کاری کنی هماهنگ با هم به حرکت دربیان. خیلی‌خیلی پیچیده‌تر از چیزیه که به نظر می‌رسه. حتی بعد از اینکه توی فرایند آبدیده کردن ماهر شدم، طراحی و ساخت پروانه شش سال طول کشید.»

هارک حیرت‌زده گفت: «فوق‌العاده‌ست! برای چی مشهور نیست؟»

انگار واین چیزی را پنهان می‌کرد.

توضیح داد: «بیشتر این ایزدشیشه رو فرماندار بهم داده و ممکنه خیال کنه که دارم توی تحقیق برای ساختن عدسی‌های بهتر ازشون استفاده می‌کنم. سال‌ها پیش بهم گفت جایی برای یه زیردریایی که همه‌ش جیغ می‌کشه، وجود نداره و باید از تلاش برای ساختن همچین چیزی دست بردارم. گمونم نگران بود که ممکنه پنجره‌های زیردریایی‌های اطرافش رو ذوب کنه؛ البته من

CamScanner

بهش گفته بودم احتمال چنین چیزی خیلی‌خیلی کمه.»

هارک دلیل نگرانی فرماندار را درک می‌کرد.

از طرفی، اگر واین واقعاً این‌همه ایزدشیشه‌ی ارزشمند را مخفیانه برای ساخت پروژه‌ای ممنوع به کار گرفته بود، دلیل پنهان نگه داشتن پروانه از دیگران را هم درک می‌کرد.

هارک پرسید: «اگه نت اشتباه رو بزنین و حبابی که ما توش هستیم نرم بشه، چی؟»

واین اطمینان داد: «همچین اتفاقی نمی‌افته. دستگاه‌های من نمی‌تونن نتی رو بزنن که اون‌قدر زیر باشه.»

«ولی اگه یه چیز دیگه دقیقاً همون نت رو بزنه، چی؟»

دکتر بی‌درنگ جواب داد: «اون‌وقت اتاقک راهبری از هم می‌پاشه، آب با فشار کوبنده‌ای وارد می‌شه و هر دومون می‌میریم.» لحظه‌ای بعد اضافه کرد: «سعی کن وقتی توی زیردریایی

CamScanner

هستی، سوت نزنی. اگه هم مجبور شدی جیغ بکشی، سعی کن صدات بم باشه.»

«می‌تونم...؟» هارک می‌دانست سؤالش احمقانه است، اما این را هم می‌دانست که اگر آن را نپرسد، تا ابد از خودش متنفر خواهد شد.

«می‌تونم موقع برگشتن یه‌کمی بشینم پشت فرمون؟»

دکتر شاد و خوشحال جواب داد: «اصلاً و ابداً، هزاروصد سال سیاه هم امکان نداره بذارم همچین کاری بکنی. دو سال طول کشیده تا خودم یاد بگیرم به این خوبی هدایتش کنم و دستگاه‌هاش هم به‌اندازه‌ی پوست تن نوزاد حساسن. حتی همین حالا هم کافیه که فقط یه کوچولو اشتباه گام رو عوض کنی، تا پروانه خیلی راحت چپ شه.»

هارک زیر نور فانوسشان چند پله‌ی فلزی می‌دید که مقابلشان روی دیوار غار نصب شده بودند و در دالانی که رو به بالا می‌رفت، ناپدید می‌شدند.

CamScanner

به‌محض اینکه واین دریچه را باز کرد، هارک متوجه بوی ماندگی در هوا شد.

«دکتر واین؟ به نظرم بهتره زیاد اینجا نمونیم.»

اول هارک رفت بیرون. فانوسی دور گردنش انداخت و روی بال زیراندازپوش خزید. دکتر هم با فاصله‌ی کمی دنبالش رفت. هارک نفسی کشید و پرید روی پله‌ی پایینی. وقتی از «نردبان» بالا می‌رفت، آهن زنگ‌زده زیر انگشتانش خش‌خش می‌کرد.

از اتاق چهارگوشی سر درآورد که پیدا بود آن را با دست حفر کرده‌اند. چکنده سنگ‌هایی مثل ریسمان‌های کاراملی‌رنگ از طاق آویزان بودند و هرازگاهی چکه می‌کردند. لکه‌های مرطوبی روی طرح مارپیچ موزاییکی که کف زمین را پوشانده بود به چشم می‌خوردند.

در انتهای اتاق توده‌ای از جعبه‌های چوبی سنگین روی زمین بود؛ بعضی‌هایشان پر بودند از جلدهای چرک‌گرفته و زرد طومارها و

CamScanner

صندوقچه‌ی عظیمی از جنس بلوط سیاه بالای سر بقیه‌شان قد کشیده بود.

واین از دالان بالا آمد و به اتاق قدم گذاشت.

آرام گفت: «وای.» به‌طرف صندوقچه رفت و روبه‌رویش زانو زد. انگشت‌هایش را آرام و با احتیاط روی حکاکی‌هایش کشید. سگک‌های چرم ترک‌خورده‌ای را که درِ صندوقچه را بسته نگه می‌داشتند باز کرد و درپوشش را برداشت. داخلش پر از کتاب‌های قطور با جلدهایی از چرم سیاه بود. «وای، اینجا هستین.»

سه بار با پروانه رفتند و برگشتند تا همه‌ی چیزهای داخل بایگانی را از دماغه‌ی گیملت به ساحل دانلین ببرند. بعد هم یک ساعت تمام طول کشید تا هارک و دکتر همه‌چیز را به برجک دفاعی منتقل کنند. وقتی بالاخره یافته‌های جدیدشان را دور از خطر داخل ساختمان مستحکم موزه انبار کردند، واین دوباره درپوش

CamScanner

صندوقچه‌ی بزرگ را با احتیاط باز کرد. یکی از کتاب‌های جلدچرمی را بیرون آورد، آن را باز کرد و به توده‌ی متراکم نوشته‌های صفحه‌ی اولش نگاه کرد.

غرولندکنان گفت: «باز هم دست‌نوشته‌ی کاهن‌ها. وای که چقدر از دست‌نوشته‌های کاهن‌ها بدم می‌آد. ترجمه کردن این‌ها چندین و چند ماه وقت می‌بره.» با وجود این، چشم‌هایش چنان می‌درخشیدند انگار مشتاق رویارویی با این چالش بود. «خب، حالا بذارین یه نگاهی به شما خوشگل‌ها بندازیم.»

با دقت و احتیاط مهروموم جلد اولین طومار را گند و آن را باز کرد. چهره‌اش سرشار از اشتیاقی دردمند بود. جلد را کج کرد تا طومارِ داخل آن بلغزد و در دستش بیفتد. طومار را روی زمین گذاشت و بعد با ظرافت بسیار، ذره‌ذره بازش کرد. کاغذ پوستی به‌زیبایی تذهیب‌کاری شده بود و حاشیه‌اش را با خط‌های پیچاپیچ سیاه و سبز

CamScanner

آراسته بودند. در مرکزش تصویر بی‌عیب‌ونقص موجودی بود که با جزئیات تمام کشیده شده بود و ممکن بود با عروس دریایی اشتباه گرفته شود؛ البته درصورتی‌که درست زیر کشتی بادبانی سه‌دکله‌ای، نصف هیبت خودش، شنا نمی‌کرد.

هارک هیجان‌زده گفت: «کاردینال!» تصویرهای دیگری هم از این ایزد ژلاتینی در طومار کشیده شده بود، یکی از آن‌ها از بالا نشانش می‌داد و دیگری حفره‌ی سیاهی را نشان می‌داد که حاشیه‌اش از بازوچه‌هایی پوشیده شده بود و هارک گمان می‌کرد ممکن است دهانش باشد.

طومار بعدی، کالمادوت مغاک‌نشین را نشان می‌داد. بعدی، تصویر بلعنده بود و سه‌تای بعدی هم نقش دیده‌بان سپید و اندوهگین و چهاررُخ را درخود داشتند.

وقتی واین هفتمین طومار را باز کرد، چشم هارک به شبحی رنگ‌پریده با جنگلی از گیسوان درهم‌تنیده افتاد و متوجه شد به بانوی پنهان

CamScanner

نگاه می‌کند.

تپشی در سینه‌اش حس کرد و یک لحظه گمان کرد مبادا قلب ایزد همراهش باشد. نه، قلب خودش بود که از دیدن تصویر از جا جسته بود.

پوست موجود شبح‌وار رنگ‌پریده بود، تقریباً زشت به نظر می‌رسید و نیمی از صورتش هم پشت نقطه‌نقطه‌های نقش آب پنهان شده بود.

چشم‌هایش توده‌هایی تیره‌وروشن و زرکوب بودند که از درون حفره‌های تاریک چشم‌خانه می‌سوختند. فقط رنگ بود که زیرکانه و با دقت به کار گرفته شده بود، اما هر حرکت قلمش نشان از شکوهی شوم داشت.

طومار بازتر شد و هارک تصویری از پشت و شانه‌هایش را دید که حالتی تقریباً دخترانه داشت تا اینکه به نیمه‌ی پایینی زره‌پوش و خرچنگ‌وارش می‌رسید. خط تاب‌دار و سیاهی مثل خال‌کوبی پایین ستون مهره‌هایش کشیده شده بود.

CamScanner

هارک که راه گلویش بسته شده بود گفت: «خیلی زیبا هستن.» منظورش «فرخت» بود و هر دو هم این را می‌دانستند.

دکتر واین بی‌صدا گفت: «همه‌شون علامت‌گذاری شده‌ان.» طوری به طومارها نگاه می‌کرد که بیشتر مردم به نوزادها نگاه می‌کنند. «این‌ها رو ببین!» به خط‌های سبز و نقره‌ای اشاره کرد که مارپیچ و درهم‌تنیده مثل ماهی‌های فضول دورتادور تصویر بانو این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. «این‌ها برای کاهن‌هایی بوده‌ان که قرار بوده به دیدن ایزدان برن! این‌ها بهشون نشون می‌دادن برای نگاه کردن به چشم ایزدان به کدوم قسمتشون نگاه کنن، کدوم قسمتشون صداها رو می‌شنوه، کدوم قسمتشون زهر داره، کدوم قسمتشون گاز می‌گیره، کدومشون گاه‌به‌گاه طوری تکون می‌خوره که انگار اختیارش از بقیه‌ی تنشون جداست...»

هارک همان‌طور به تصویر پشت تن بانو و

CamScanner

نقش‌های غریبش چشم دوخته بود. «دکتر واین. یه چیزی شبیه این، توی یکی از اون شیشه‌ها نیست؟»

واین شگفت‌زده به نظر می‌رسید. هر دو به‌سرعت از جا جستند و با عجله به‌طرف شیشه‌ای رفتند که تکه‌ای از تن بانوی پنهان در مایعی زردِ روشن در آن شناور بود. همانی بود که هارک همیشه به‌عنوان سلام، دستی به گوشه‌اش می‌کشید. آن را مثل چهره‌ای آشنا می‌شناخت.

واین نجوا کرد: «راست می‌گی.» انگشتش را روی شیشه گذاشت و رد خط‌های خمیده‌ای را دنبال کرد که مثل نشانه‌های جادویی سیاه روی تن خاکستری‌اش حک شده بودند. «همونه.»

دوان‌دوان برگشت سراغ طومار و به نوشته‌های ریز و پیچان نگاه کرد.

زمزمه کرد: «آب‌شش‌هاشه. آب‌شش‌های بانوی پنهان دست منه!» انگار چیزی نمانده بود از هیجان گریه‌اش بگیرد. «حتماً برای جذب کردن

CamScanner

ترس از آب زیردریا ازشون استفاده می‌کرده!»

هارک به دنیای مستطیلی و طلایی‌ای چشم دوخت که تکه‌ی تن بانو درآن شناور بود.

«آب‌شش؟ مثل... مثل مال ماهی‌ها؟»

آب‌شش‌ها در تصویری که از بانو در ذهن هارک بود جایی نداشتند؛ بیش‌ازحد ماشینی و پیش‌پاافتاده بودند.

واین با لحنی نسبتاً پرمهر گفت: «وای، هارک! این‌قدر ناراحت نشو! باید ایزدان رو به‌چشم ماهی ببینی. قاره‌نشین‌ها هم همیشه همین رو درباره‌شون می‌گن دیگه، مگه نه؟ هیولاهای دریایی. ماهی‌های وحشی و دیوپیکری که ما اصرار داشتیم ستایش کنیم. ما نمی‌تونیم همون‌طور به‌چشمِ ایزد ببینیمشون وگرنه همیشه توی ذهنمون به درگاهشون التماس می‌کنیم، حتی وقتی که داریم تنشون رو تکه‌تکه می‌کنیم! اون‌جوری اصلاً نمی‌تونیم این... این حیوون‌های عظیم و غریب رو واقعاً درک کنیم!»

CamScanner

دکتر قبلاً هیچ‌وقت این نظرش را این‌طور رک و روشن به زبان نیاورده بود. با اینکه هارک نظرش را حدس زده بود، کلامش کماکان موجب حیرت هارک شد.

واین برگشت سراغ طومارش، اما هارک همان‌طور که پیشانی‌اش را روی مخزن شیشه‌ای گذاشته بود، سر جایش ایستاد.

در ذهنش به تکه‌ی شناور گفت: من حرف دکتر رو باور ندارم. احتمالاً خودش هم باور نداره، بانو.

CamScanner

فصل ۲۲

چند روز بعد از پیدا کردن بایگانی، هارک به جزیره‌ی پتک یاغی رفت و احساس کرد چیزی تغییر کرده. یک ماه بود به اینجا می‌آمد و قبلاً هرگز چنین تنش و آشفتگی و وضعیت ناپایداری را بین افراد ریگ ندیده بود. اما هیچ‌کس حاضر نبود به او بگوید ماجرا از چه قرار است.

وقتی هارک از کنار هفت نفری می‌گذشت که «چاپلوسان» لقب گرفته بودند، مثل همیشه دلش گرفت. حالا آن‌ها از کوچه‌ی سنگیِ طبیعی‌ای محافظت می‌کردند که به خیمه‌ی درمانگری می‌رسید. وقتی هارک از کنارشان رد شد، زانو زدند و پیشانی‌هایشان را به سنگ برهنه ساییدند. آن اوایل، هارک از قدرتی که این نمایش درمانگری در اختیارش گذاشته بود هیجان گناهکارانه‌ای را احساس کرده بود، اما این جماعت بدجوری

CamScanner

موجب نگرانی‌اش می‌شدند. در بسیاری از کتیبه‌های پرستشگاه، تصویر انسان‌های بی‌چهره‌ای را دیده بود که درست به همین شکل در برابر شکوه دهشتناک ایزدان سر تعظیم فرود آورده بودند.

خواسته‌ی این گروه هرچه بود، احتمالاً هارک نمی‌توانست برآورده‌اش کند. حتی اگر می‌توانست، ته دلش احساسی داشت که می‌گفت احتمالاً نباید این کار را بکند.

وقتی هارک وارد خیمه شد، بی‌صدا گفت: «اون محافظ‌هات خیلی ترسناکن، جلت. می‌دونی، دیدی یه وقت‌هایی حقه‌ی آدم زیادی خوب پیش می‌ره؟ مثلاً می‌فهمی کی بدجوری مشتاق اینه که حرفت رو باور کنه و انگار اگه تو همونی نباشی که ادعا می‌کنی، دنیاش از هم می‌پاشه؟ این‌جور آدم‌ها واقعاً نمی‌تونن ناامید شدن رو تحمل کنن.»

جلت که معلوم بود حسابی از طنین صدای

CamScanner

خش‌دارش در بارگاه خود لذت می‌برد گفت: «ما که قرار نیست ناامیدشون کنیم، خره. ما داریم همون چیزی رو که می‌خوان بهشون می‌دیم.»

هارک به‌زحمت می‌توانست دوستش را در فضای تاریک و دودگرفته‌ی خیمه ببیند. فقط پرتوهایی به باریکی سوزن از سوراخ‌ها و پارگی‌های پارچه به داخل می‌تابیدند. هارک جزگونی‌های کهنه‌ی باربری که روی زمین پهن شده بودند و شبح قدبلند و سایه‌پوشِ جلت، چیز دیگری را تشخیص نمی‌داد. بوی گند و ناخوشایندی هم در خیمه پیچیده بود که هارک را یاد لاشه‌ی گندیده‌ی فُکی می‌انداخت که یک بار در ساحلی پیدا کرده بود و جای منقار مرغان دریایی روی بدنش سوراخ‌سوراخ بود. این بو هر بار بدتر از قبل می‌شد و جلت یکسره به هارک می‌گفت زیادی نازک‌نارنجی شده و دیگر یادش نمی‌آید دریا چه بویی دارد.

هارک زمزمه کرد: «اون‌ها چیزی می‌خوان که

CamScanner

فرِخت باشه، ایزدگون باشه، باعث هراسشون بشه.» واژه‌ی کهنی را در حرفش به کار برده بود که معمولاً سعی می‌کرد از آن دوری کند.

جلت با آرامش گفت: «ما هم همون رو بهشون می‌دیم.»

جلت هم حالا نقابی مخصوص خودش داشت که از سه تکه چوب مختلف تراشیده شده و بعد به هم چسبانده شده بود. یکی از چشم‌هایش از پشت حفره‌ای که در پوسته‌ی ناصاف درخت کنده شده بود می‌درخشید و دیگری در تاریکی پنهان بود. روی لباس‌های نو و آبرومندی که حالا تنش می‌کرد شنل بلندی می‌پوشید از طناب‌های سیاه و نوارهای ریش‌ریش که زنگوله‌هایی به انتهایشان وصل شده بود. تور ماهیگیری ظریفی هم به‌شکل باله‌هایی شفاف مثل مه به آستین‌هایش آویزان بود.

او روحیه‌ای نمایشی داشت. در طول جلسه‌های درمانگری بیشتر وقت‌ها ساکت بود، اما یک بار

CamScanner

ناگهان با غریوی گوش‌خراش همه را بیرون کرده بود. حتی هارک هم ترسیده بود. صدایش مثل جلت نبود؛ زمزمه‌ای بَم، وزوزکنان در آن نهفته بود که دندان‌ها را به لرزه می‌انداخت. اما بعضی وقت‌ها پژواک صداها چنین حالتی پیدا می‌کرد. تَرک‌هایی که در دل سنگ‌ها بودند صدا را کج ومعوج می‌کردند. باد سوت می‌کشید و از میان شکاف‌ها می‌گذشت.

مردمی که به دیدنشان می‌آمدند عاشق این‌ها بودند. هارک احساس می‌کرد با گذر زمان، رفته‌رفته و موذیانه، در جایگاه پایین‌تری قرار می‌گیرد. در جلسه‌های درمانگری‌شان او بیشتر از جلت حرف می‌زد و حرکت‌ها و اشاره‌هایش هم بیشتر از او بود، اما او فقط مسئول تشریفات بود. پیدا بود آن شبح شیطانی و بلندبالا که پشت سرش قرار گرفته منبع حقیقی قدرت و صاحب واقعی این بارگاه است. هارک هرگز واقعاً دلش نخواسته بود در مرکز این ستایشگری هراس‌انگیز

CamScanner

قرار بگیرد، اما همچنان احساسی تلخ‌وشیرین با حس آسودگی‌اش همراه بود. انگار حتی در نقش موجودی با نیروی فراطبیعی هم حکم وردست را پیدا کرده بود.

جلت پوزخندی زد و گفت: «آروم بگیر، بابا! قراره روز خوبی باشه. حالا می‌بینی.» معلوم بود او چیزی را می‌دانست که هارک از آن بی‌خبر بود، اما قصد نداشت درباره‌اش به هارک هشدار بدهد.

دوتایی آخرین گروه بیماران آن روزشان را هم درمان کردند و هارک بی‌قرار منتظر بود کسی بیاید و برای برگشتن به زیردریایی صدایش کند. دادوبیدادی به گوشش رسید.

یکی از صداها متعلق به ریگ بود. با صدای خَش‌دار و بی‌قرارش فریاد می‌زد و یکی‌دو صدای دیگر هم بلندبلند جوابش را می‌دادند. بیشتر کلمه‌هایشان نامفهوم بودند، اما صدای زیرتر و کم‌سن‌وسال‌تری را می‌شنید که دوباره و دوباره

CamScanner

واژه‌ای را پی‌درپی فریاد می‌کشید. آن کلمه «نه» بود.

هارک نجوا کرد: «قضیه چیه؟» صداها داشتند نزدیک‌تر می‌آمدند.

جواب جلت کوتاه بود: «مثل اینکه پیداش کردن.»

هارک پرسید: «کی رو پیدا کردن؟» اما خودش قبلاً حدس ناراحت‌کننده‌ای زده بود.

ریگ داشت فریاد می‌کشید: «چه عجب، بابا! کجا بود؟»

صدای مردانه‌ای جواب داد: «خودش رو توی غار لبخند بانو قایم کرده بود، ناخدا! بعدش هم دنبال خودش کشوندمون دور صخره‌ها. یه ساعت طول کشید تا بگیریمش.»

هارک از خیمه بیرون آمد و ریگ رو به او فریاد کشید: «یه مریض دیگه هم دارین! همون قضیه‌ست که درباره‌ش صحبت کرده بودیم.»

یکی از قاچاقچی‌های درشت‌هیکل پشت سرش

CamScanner

ظاهر شد؛ کسی را همراه خود می‌آورد که دست‌هایش محکم به دو طرف بدنش چسبیده بودند و تقلا می‌کرد و دست‌وپا می‌زد. کسی بود که هیکلی ریزنقش و لاغر داشت، صورتش استخوانی بود و گیسش را سرکشانه بلند کرده بود. سلفین بود.

سلفین دیگر از جیغ کشیدن دست برداشته بود. دادوبیداد کردن بی‌فایده بود؛ کسی به یاری‌اش نمی‌آمد. درعوض، با اراده‌ای سرسخت و خاموش، به مبارزه ادامه می‌داد و ناخن‌هایش را به گوشت تن کسی فرومی‌کرد که اسیرش کرده بود و با پاشنه‌هایش محکم به زانوهای او لگد می‌انداخت و سعی می‌کرد پشت سرش را به دماغ او بکوبد.

ریگ گفت: «فکروخیال‌های عجیب‌وغریبی درباره‌ی این کار به سرش زده، فقط همین.»

سپس اخم خسته و خشمگینی نثار دخترش کرد. «بسه دیگه، سِلف، این‌قدر مثل گربه چنگ نینداز!

CamScanner

داری آبروی خودت و همه‌ی ما رو با این کار می‌بری. دیگه برای این مسخره‌بازی‌ها خیلی بزرگ شدی!»

مرد قاچاقچی با احترام گفت: «ولی خوب مقاومت کرد.» هارک از خودش پرسید با این حرفش، از سلفین تعریف کرده یا شیوه‌های تربیتی ریگ.

ریگ نگاهی به هارک و بعد جلت انداخت و پرسید: «می‌تونین همین‌طوری که نگهش داشتیم، درمانش کنین؟»

سلفین چشم‌غره‌ای حواله‌ی هارک کرد و منظورش کاملاً روشن بود: اگه این کار رو بکنی، من می‌دونم و تو. من می‌دونم و تو.

هارک آب دهانش را قورت داد: «من... ببینین، اگه خودش مایل باشه، بهتر جواب می‌ده...»

جلت یک‌دفعه از پشت سرش گفت: «از پسش برمی‌آیم.» لحن آزرده‌ی صدای جلت حالتی شبیه سقلمه‌ای داشت که به پهلوی آدم کوبیده

CamScanner

می‌شود. انگار هارک می‌توانست دوستش را تصور کند که می‌گفت: چته؟ باید این کار رو بکنیم.

این‌جوری می‌تونیم همه‌چی رو روبه‌راه کنیم...

ریگ فریاد کشید: «ای بابا، خودت رو جمع کن، سِلف!» شاید دیدن دخترش که این‌طور وحشت‌زده بود باعث جریحه‌دار شدن غرور ریگ شده بود، آن هم وحشتی که خود ریگ از درکش عاجز بود. «آهای!» دستش را تکان داد تا توجه سلفین را به خودش جلب کند. نگاه‌های مادر و دختر با نیروی ناوچه‌هایی که به هم کوبیده می‌شدند به هم گره خورد.

«دردت نمی‌آد!»

سلفین که صورتش از خشم و تقلا سرخ بود، با عصبانیت گفت: «باعث مرگم می‌شه!»

ریگ تشر زد: «احمق نشو! این دوتا یه‌عالمه آدم رو درمان کرده‌ان و هیچ آسیبی بهشون نرسید! به نظر تو، کورام مرده؟ مِیلیک(۴۴) و استون(۴۵) چی؟»

CamScanner

سلفین همان‌طور به صورت مادرش زل زده بود و چشم‌هایش چنان گرد بودند که سفیدیِ دورتادور عنبیه‌هایش پیدا بود.

ازمیان دندان‌های به‌هم‌فشرده گفت: «نمی‌ذارم من رو بکشی.»

ریگ غرولندکنان گفت: «من دیگه حوصله‌ی این حرف‌ها رو ندارم. شما دوتا! یالا بیاین! این کار رو تموم کنین، بره پی کارش!»

هارک کمی جلوتر رفت، صورتش زیر نقاب داغ شده بود. قرص‌ومحکم به خودش گفت: ریگ راست می‌گه. قلب که به سلفین آسیب نمی‌زنه. وقتی متوجه این موضوع بشه، آروم می‌گیره.

درست درهمان زمانی که داشت به این موضوع فکرمی‌کرد، قلب ایزد تصمیم گرفت به حرکت بیفتد. تپشی درفضا پیچید که سایه‌ها را به لرزه انداخت و رعشه‌ای را روانه‌ی استخوان‌های تن هارک کرد.

سلفین ازوحشت و خشم جیغی کشید. یکی از

CamScanner

دست‌هایش پایین خزید و خنجر کسی را که دست‌هایش را گرفته بود از غلاف روی کمربندش بیرون کشید. قبل از اینکه مرد فرصت کند واکنشی نشان بدهد، سلفین زیر ساعدش را با خنجر شکافت. مرد خشمگین فحشی داد و دستش را جابه‌جا کرد. همان یک لحظه شل شدن چنگالش کافی بود. سلفین خودش را با چنگ‌ودندان آزاد کرد و با خنجری که هنوز در دستش بود، به‌سرعت پا به فرار گذاشت.

مرد قاچاقچی زخمش را محکم با دست دیگرش گرفته بود و ناباورانه به آن چشم دوخته بود. «به روم چاقو کشید! چاقو کشید!»

هارک هم درست به‌اندازه‌ی او وحشت‌زده شده بود. آدم که به روی اعضای خانواده و خدمه یا دوستان نزدیکش چاقو نمی‌کشید؛ آدم که به روی کس‌وکارش چاقو نمی‌کشید. شاید مشت و لگدی حواله‌شان می‌کردی، اما چاقو نه؛ مگر برای دوئلی که همه سرش توافق داشتند. سلفین چیزی فراتر

CamScanner

از پوست تن یک نفر را از هم شکافته بود.

ریگ با صدایی سرد و خفه و خطرناک گفت:

«نبینم یه کلمه درباره‌ی این موضوع جایی درز کنه. دست‌کم حالا نه. باید فکرهام رو بکنم و ببینم سلفین چه‌جوری باید تاوان این کار رو بده.»

نگاهی به هارک و جلت انداخت. «شما دوتا؛ زخم آدمم رو هم درمان کنین. اگه تونستین سعی کنین زیاد خاره‌چسب درنیاره. کسی هم کسی رو با چاقو نزده، فهمیدین؟»

جلت گفت: «اون‌قدر سرمون گرم کارهای ایزدی بود که اصلاً چیزی ندیدیم.» هارک هم با حرکت سرش تأیید کرد.

ریگ نجوا کرد: «عقلش سر جاش نیست. فقط باید درستش کنین، همین. برش می‌گردونیم.»

هارک دیگر نمی‌توانست زبانش را نگه دارد.

«ناخدا! چطوره بذاریم برای یه روز دیگه؟ من دیگه باید برگردم.» می‌توانست یک روز دیگر هم برای سلفین زمان بخرد که حرفش را به کرسی

CamScanner

بنشاند.

اخم‌های ریگ درهم رفت و گفت: «نه. همین امروز کار رو یکسره می‌کنیم. این ماجرا خیلی طولانی شده.» سپس رفت و صدایش می‌آمد که فریادزنان مشغول دستوردادن به گروه جست‌وجو بود.

زخم چاقو سطحی بود و زود جوش خورد و فقط جای زخم کم‌رنگی ازآن باقی ماند. مرد قاچاقچی به‌نشانه‌ی قدردانی، ضربه‌ای به شانه‌ی هارک زد و بعد دوان‌دوان رفت که به جست‌وجوگران بپیوندد.

هارک انگشتانش را جوید. او همیشه ازانتظار متنفر بود. این بار منتظر دیدن سلفین بود که کشان‌کشان به دالان برش می‌گرداندند؛ سلفین که سرسخت بود و ازدرماندگی به جنون کشیده شده بود...

جلت پوزخند آرامی زد.

وقتی هارک خیره نگاهش کرد، جلت پرسید:

CamScanner

«چیه؟ چرا اون‌جوری نگاهم می‌کنی؟ خنده‌داره دیگه، نیست؟ خانوادگی دیوونه‌ان.»

جلت دوباره در تاریکی انتهای غار جا گرفته بود و باز هم فقط به شبحی سایه‌پوش تبدیل شده بود. برای هارک روشن بود که از تظاهر به اینکه عجیب‌وغریب و فرخت است لذت می‌برد.

ناگهان هارک احساس کرد دیگر دلش نمی‌خواهد در این خیمه‌ی تاریک باشد و پوزخندهای جلت و بوی بد لاشه‌ی گندیده‌ی فُک را تحمل کند. از جا بلند شد.

جلت پرسید: «کجا می‌ری؟»

هارک جواب داد: «می‌رم ببینم برای پیدا کردن دختره کمکی از دستم برمی‌آد یا نه.» سپس نقابش را برداشت و از خیمه خارج شد.

هارک به امید اینکه نمای مناسبی پیدا کند، از مرتفع‌ترین دماغه‌ی جزیره بالا رفت. چند نفر از قاچاقچی‌ها را آن پایین می‌دید که می‌دویدند، از صخره‌ها بالا می‌رفتند یا با دوربین‌هایشان

CamScanner

این‌طرف و آن‌طرف را نگاه می‌کردند، اما اثری از سلفین نبود.

اصلاً چطور می‌خواست از اینجا فرار کند؟ پتک یاغی جزیره‌ی کوچکی بود و برای همین، زیاد طول نمی‌کشید تا پیدایش کنند، البته مگر اینکه از جزیره می‌رفت...

چشم هارک به دریای خروشان میان پتک یاغی و ساحل آشیانه افتاد. فاصله‌شان زیاد نبود، اما موج‌ها جوشان و خروشان بودند و گویی از صخره‌های برآمده‌ی زیرآب به جنون کشیده شده بودند. موج‌ها پوشیده از رگه‌های کف بودند و گلوله‌های نرم کف مثل دانه‌های درشت برف در هوا شناور می‌شدند. می‌شد در آن شنا کرد، اما هیچ‌کس به خواست خودش آنجا شنا نمی‌کرد...

مگر اینکه چاره‌ی دیگری برایش باقی نمانده بود.

هارک که امیدوار بود اشتباه کرده باشد، زیر لب گفت: «اوه اوه، پناه بر حلق شب!» از صخره پایین آمد، سنگ‌های ریز را می‌دید که جلوی پایش

CamScanner

می‌لغزیدند.

پرتگاهی پهن و کوتاه یک طرف جزیره‌ی پتک یاغی واقع شده بود. اگر کسی می‌خواست تا آشیانه شنا کند، ممکن بود از آنجا به دریا بپرد. آب آن قسمت هم خطرناک بود، اما احتمال اینکه روی صخره‌ها بیفتی، کمتر بود.

هارک به خودش گفت: احمقانه‌ست. اون از دریا می‌ترسه. اونجا نیست.

اما بود.

نزدیک بود هارک نبیندش. پشت تخته‌سنگی در انتهای پرتگاه پنهان شده بود. اگر خودش حدس نزده بود که ممکن است کجا باشد، اصلاً نمی‌دیدش. اما حالا کمربند پارچه‌ای او را می‌دید که پشت سرش در باد شناور بود و بعد، وقتی سلفین از پشت تخته‌سنگ سرک کشید، هارک یک طرف صورتش را هم دید.

مخفیگاه خوبی بود. هیچ‌کس انتظار نداشت کسی که از دریا می‌ترسد خودش را آنجا پنهان

CamScanner

کند. اما هارک او را دیده بود و او هم حتماً این را می‌دانست.

سلفین لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و بعد آرام ایستاد. هنوز خنجر در دستش بود و آن را به حالت تهدیدآمیزی نگه داشته بود. کمتر از ده متر بینشان فاصله بود.

هارک به زبان اشاره پرسید: می‌خوای چی‌کار کنی؟ همه رو با چاقو بزنی تا به خواسته‌ت برسی؟

از قیافه‌ی سلفین پیدا بود که چنین کاری را یک گزینه‌ی شدنی می‌داند.

هارک که رمقی برایش نمانده بود، گفت: خیلی خب. دوست‌هات رو صدا می‌زنم بیان که اون‌ها رو با چاقو بزنی. شرمنده، ولی امروز حوصله‌ی چاقو خوردن ندارم.

هنگامی که عقب‌عقب به‌سمت پایین سراشیبی می‌رفت، سلفین را دید که چاقویش را پایین آورد و بعد با احتیاط به پرتگاه‌های بالای سرش نگاهی انداخت. سلاحش را توی کمربندش جا داد و بعد

CamScanner

بی‌آنکه از هارک چشم بردارد، اندکی به‌طرف دریای خروشان رفت.

هارک به زبان اشاره گفت: وایستا! بیا حرف بزنیم! او نمی‌دانست چطور باید با چنین موقعیتی روبه‌رو شود، اما پیدا بود که فعلاً باید وادارش می‌کرد به حرف زدن ادامه بدهد و نپرد. هارک به سلفین گفت: اون‌جوری که تو خیال می‌کنی نمی‌شه. مادرت راست می‌گه. درمانگری باعث مرگت نمی‌شه.

سلفین با نشانه‌های واضح و برجسته گفت: من اگه خودم نباشم، مرده‌ام. تنم مال خودمه؛ ولی یه آدم دیگه توشه. از بین می‌رم، ولی هیچ‌کس نمی‌فهمه.

هارک از تصویری که سلفین پیش چشمش گذاشته بود به خود لرزید. اون‌جوری نیست که! فقط اینکه از دریا نمی‌ترسی، دلیل نمی‌شه به یه آدم دیگه تبدیل شی! مردم یه‌سره نظرشون رو عوض می‌کنن! اگه من بتونم با حرف‌هام قانعت

CamScanner

کنم که دیگه نترسی، چی؟ اون‌جوری که دیگه نکشتمت و یکی دیگه رو نذاشته‌ام به‌جات، هان؟

سلفین گفت: اون فرق می‌کنه و خودت هم می‌دونی.

هارک دوباره از درِ دیگری وارد شد. درمانگری فقط قسمت آسیب‌دیده رو ترمیم می‌کنه. اگه آسیب ندیده باشی، اصلاً روت اثر نمی‌ذاره.

سلفین با عصبانیت پرسید: تو خیال کردی من احمقم؟ اون قلمبه‌ی شیطانی تو یه‌سره داره بی‌اجازه چیزهایی رو به وجود مردم اضافه می‌کنه! یه‌سره داره مردم رو تغییر می‌ده تا همون چیزی بشن که خودش می‌خواد. من شاهد تغییرهایی بودم که توی دوست‌هام به وجود آورده؛ آدم‌هایی که همه‌ی عمرم می‌شناختمشون!

یک‌دفعه فکری به ذهن هارک رسید. من چی؟ من ساعت‌ها کنارش بودم. ده‌ها تپشش بی‌اثر از تنم گذشته و هیچ تأثیری هم نذاشته.

سلفین چشم‌غره‌ای سرشار از خشم و ترحم

CamScanner

حواله‌ی هارک کرد.

به زبان اشاره گفت: از کجا می‌دونی؟

هارک احساس کرد دلش هُری فروریخت. جواب داد: چون چیزی تغییر نکرده! اگه کرده بود، می‌فهمیدم!

سلفین جواب داد: اگه فکرت رو تغییر داده باشه که نمی‌فهمی. اگه خاطره‌هات رو تغییر داده باشه، دیگه نمی‌فهمی که مُردی و یه آدم جدید شدی.

هارک یادش رفت به زبان اشاره حرفش را بزند و اعتراض کرد: «چرا، می‌فهمیدم! می‌فهمیدم!»

چطوری؟

حرف زدن با سلفین بی‌فایده بود. هی جواب‌های جنون‌آمیز و احمقانه‌ای تحویلت می‌داد که نه می‌شد در جوابشان چیزی بگویی و نه می‌توانستی برای رد کردنشان دلیل بیاوری.

ناگهان سلفین از جا پرید و به بالای صخره خیره شد. هارک رد نگاهش را دنبال کرد و کورام را دید

CamScanner

که بالای سرشان مقابل آسمان ایستاده و به آن‌ها چشم دوخته بود. سلفین قدم دیگری به یک‌طرف برداشت و به دریا نزدیک‌تر شد.

هارک فریاد زد: «وایستا!» به کورام اشاره کرد، هر دو دستش را بالا آورد و از او خواست فعلاً پایین نیاید. اما کورام که به نظر می‌رسید منظورش را نفهمیده باشد، به‌سمت پایینِ سراشیبی راه افتاد و سنگ‌ها را با لگد پراند و پرنده‌ها از جا جستند.

سلفین حالا به لبه‌ی پرتگاه رسیده بود و انگار مسخ شده باشد، به آب چشم دوخته بود.

نفس‌های عمیق می‌کشید و هر دو دستش را مشت کرده و به حالت دفاعی جلوی سینه‌اش گرفته بود. انگار سعی می‌کرد خودش را راضی کند با آن روبه‌رو شود، اما پاهایش می‌لرزیدند.

هارک فکر کرد: واقعاً از دریا می‌ترسه. موضوع فقط این نیست که تصمیم گرفته ازش دوری کنه؛ ازش وحشت هم داره. اما از طرفی هم ترس از این موج‌ها کاملاً عاقلانه بود.

CamScanner

هارک خطر کرد و چند قدمی به‌سمتش برداشت. انگار سلفین فلج شده بود و هارک می‌توانست ببیند که تلاش می‌کند خودش را راضی به پریدن کند.

هارک با آسودگی فکر کرد: از پسش برنمی‌آد.

تا سلفین به‌طرف هارک برگشت، هارک به زبان اشاره گفت: زیادی به لبه نزدیک شدی! باد می‌زنه می‌ندازدت ها! دلت یه مرگ احمقانه نمی‌خواد که، نه؟ خودت گفتی. سلفین جای نامطمئنی در لبه‌ی پرتگاه ایستاده بود که هارک را نگران می‌کرد. برگرد! تو که نمی‌خوای واقعاً بپری، نه؟

هارک در چشم‌های سلفین درماندگی می‌دید و ترس و خشم و اراده‌ای که مثل زمستان شکست‌ناپذیر بود. هارک فقط آن‌قدر فرصت داشت که فکر کند چقدر اشتباه می‌کند و بعد سلفین برگشت و پرید.

CamScanner

فصل ۲۳

وقتی کورام و هارک تندتند ماجرا را گزارش کردند، ریگ نزدیک بود از شدت خشم بترکد.

خشمگین گفت: «پرید توی دریا؟»

هارک گفت: «شاید درمان شده باشه؟» به امتحانش می‌ارزید.

ریگ فریاد کشید: «دختره‌ی حقه‌باز! کورام قایق‌ها رو بردار و برو دنبالش، پیداش کن و از توی آب بکشش بیرون! حتی اگه مجبور شدی، دست‌وپاش رو ببند!»

خشم ریگ حالتی داشت که انگار خیال آدم را آسوده می‌کرد. دست‌کم به نظر می‌رسید در زنده ماندن سلفین تردیدی نداشته باشد. هارک امیدوار بود حق با او باشد.

وقتی هارک با نیم ساعت تأخیر، تلوتلوخوران

CamScanner

وارد شد، کلای گفت: «نمی‌تونی این‌جوری ادامه بدی، من هم نمی‌تونم هی برات بهونه بتراشم. تو چته؟»

مسلماً هارک داستانی درآستینش داشت که دلیل دیرکردنش را توضیح بدهد. قصه‌ی خوبی بود درباره‌ی ماجرای رویارویی با یک گروه آشغال‌گرد. اما امروز نمی‌توانست کاری کند داستانش جذاب و شنیدنی شود و حس می‌کرد کلای هم اصلاً درست‌وحسابی حرفش را گوش نمی‌کند.

بالاخره کلای گفت: «هر بار که عذرخواهی می‌کنی، به نظر می‌رسه حرفت از ته دل باشه. هر بار که بهت می‌گم ممکنه همه‌چی رو از دست بدی، فکر می‌کنم حرفم توی کله‌ت فرورفته. ولی اشتباه می‌کنم، مگه نه؟ یا شاید هم همین‌جوری فرومی‌ره و فرومی‌ره تا اینکه توی یه چاه بی‌انتها توی مغزت ناپدید می‌شه.»

هارک احساس کرد چیزی ته دلش سنگینی

CamScanner

می‌کند. آدم‌ها مثل کفشی فرسوده خسته می‌شدند. نمی‌خواستی خسته‌شان کنی، اما می‌کردی. وقتی کف کفش کم‌کم نازک می‌شد، چنین حسی داشت.

هارک به خودش قول داده بود که این بار اوضاع متفاوت باشد. نمی‌خواست فرصت‌هایی را هدر بدهد که واین و کلای و پرستشگاه در اختیارش گذاشته بودند. اما اوضاع باز هم داشت مثل همیشه پیش می‌رفت و این بار دیگر نه می‌توانست راهش را بکشد و برود و نه می‌توانست برای وقتی که بیرونش می‌کردند، برنامه‌ای بریزد. اگر همه را از دست خودش خسته و کلافه می‌کرد، کارش تمام بود.

کلای با لحن خسته‌ای گفت: «سرتاپات خاکیه. این‌جوری که نمی‌تونی بری توی تالارها. قبل از اینکه ردات رو بپوشی، خودت رو تمیز کن.»

هارک به اتاق خوابگاهش رفت و صورتش را توی سطل آب فروکرد تا ذهنش را خالی کند.

CamScanner

به دیوارهای ساده و خالی گفت: «تقصیر من نیست.»

اگر سلفین غرق شده بود که تقصیر او نبود.

البته احتمالاً غرق نشده بود. مگر ریگ نگفته بود شناگر ماهری است؟ اما اگر هم واقعاً غرق شده بود، تقصیر او که نبود. او سعی کرده بود جلوی پریدنش را بگیرد.

تقصیر من نیست و دیگه هم بهش فکر نمی‌کنم.

اما مسلماً فکرش را کرد. مدام یاد حالت صورتش می‌افتاد، وقتی روی لبه‌ی پرتگاه ایستاده بود. وحشت مطلقش را به یاد آورد، حتی در آن لحظه‌ای که اراده‌اش در پسِ چشمانش استوار شد. جلت می‌توانست اراده کند و ترسش را پس بزند. پیدا بود سلفین نمی‌تواند چنین کاری بکند، اما با وجود این، یک‌راست به همان دریایی پریده بود که خیال می‌کرد کمر به قتلش بسته. چه‌جور موجود عجیب‌وغریبی می‌توانست خودش را به چنین کاری وادارد؟

CamScanner

هارک زیر لب گفت: «فقط دیوونه نیست.

انگاری... فرخت باشه.»

ناگهان بدجوری از دست سلفین عصبانی شده بود که نه حرف کسی را قبول می‌کرد و نه کوتاه می‌آمد. این جور آدم‌ها معمولاً خیلی زود جانشان را از دست می‌دادند.

هارک سطل را روی زمین کوبید و آب سرد را احساس کرد که روی پاهایش پاشید. سلفین فکرها و تردیدهایی به سرش انداخته بود و هارک نمی‌توانست آن‌ها را از سرش بیرون کند.

هنوز هم حرف سلفین را به یاد داشت که گفته بود قلب ایزد دارد دوستانش را به موجوداتی عجیب‌وغریب تبدیل می‌کند و تبدیل کردن او به یک نفر دیگر به‌معنای کشتنش است و شاید قبلاً همین کار را با هارک هم کرده باشد...

اگه حق با اون باشه، چی؟

هارک زیر لب با خودش گفت: «نه‌خیرم، نیست.»

ولی اگه باشه، چی؟

CamScanner

حتی تصورش هم احمقانه بود. می‌دانست اگر خودش تغییر کرده بود، حتماً متوجه می‌شد. اطرافیانش که حتماً متوجه می‌شدند، نه؟ کسانی مثل واین یا کلای یا بقیه‌ی کارکنان پرستشگاه... یعنی واقعاً متوجه می‌شدند؟ هیچ‌کدامشان شناخت درستی از او نداشتند. او یکسره برایشان نقش بازی می‌کرد و شاید نسخه‌ی جدیدش هم می‌توانست به‌خوبیِ خودش نقش بازی کند.

حتی کاوش زیرک هم مدت زیادی نبود که او را می‌شناخت و هنوز هم دیوارهای زیادی بینشان بود.

هارک با خودش گفت: جلت می‌فهمید. جلت زیروبم شخصیت من رو می‌شناسه. کمی خیالش آسوده شد. اما از طرفی جلت همین حالا هم ادعا می‌کرد از وقتی هارک به پرستشگاه رفته، آرام‌تر و سربه‌راه‌تر از قبل شده. یعنی ممکن بود تغییر دیگری را هم علاوه برآن متوجه شود؟

هارک مشت‌مشت به موهایش آب پاشید که

CamScanner

شن‌وماسه‌ها را از آن بیرون بکشد. گره موهایش را با انگشتانش باز کرد و بعد انگشتانش چیزی را لمس کردند که از کف سرش بیرون زده بود؛ خشکش زد. چیزی که لمس کرده بود، کوچک و سخت و نوک‌تیز بود، چیزی شبیه خاره‌چسب...

وقتی چیزی که به کف سرش چسبیده بود، از جا کنده شد و کف دستش جا گرفت، خیالش حسابی راحت شد؛ ظاهری ریزه‌میزه و مسخره داشت. فقط تکه‌ای از پوست دانه‌ی گیاهی بود که لابد باد لای موهایش گیر انداخته بود.

قلب هارک از ترس بدجوری در سینه می‌کوبید. هنوز دلش راضی نمی‌شد به این اتفاق بخندد. درعوض، زیر نور کم‌جانی که از پنجره‌های باریک می‌تابید به تنش دست کشید و با عجله مشغول وارسیِ بدنش شد.

صورتش که هنوز مثل قبل بود. ظاهراً دندان جدیدی هم سعی نمی‌کرد از فکش بیرون بیاید. دست‌ها و پاها و بقیه‌ی بدنش را هم گشت، از روی

CamScanner

شانه‌اش گردن کشید تا پشتش را هم ببیند. نه چیز عجیبی دید و نه چیز جدیدی. اما رفته‌رفته متوجه شد چیزی کم است.

هارک هم مثل بیشتر بچه‌های اشتیاق بانو روی بدنش جای زخم زیاد داشت. یک بار تیغ یک خارپشت دریایی، جای زخم سفید و جمع‌شده‌ای را کف پای چپش جا گذاشته بود. یک بار خرچنگ داغی را از قابلمه‌ی یک نفر دیگر بیرون کشیده بود و جای سوختگی براقی روی قسمت نرم انگشت شست دست چپش باقی مانده بود. یک بار در شبی گرم و پرستاره که مشغول بازیگوشی بودند، خط کج‌ومعوجی را بالای ساعدش بریده بود، آن هم به‌خاطر اینکه جلت و یکی‌دو نفر دیگر از بچه‌های یتیم‌خانه داشتند همین کار را می‌کردند؛ از آن به بعد، جای زخم سفید و زیگزاگی‌اش هم کمی مایه‌ی خجالتش شده بود و هم باعث شده بود احساس کند به جایی تعلق دارد. بعد از این‌ها نوبت به خراش‌ها و بریدگی‌های روی بند

CamScanner

انگشتانش می‌رسید که هرکدامشان یادآور فرصتی بودند که از آن استفاده کرده بود یا از دستش رفته بود...

جای زخم‌ها از بین رفته بودند. همه‌شان از بین رفته بودند. آن‌قدر سرش شلوغ بود و تحت فشار بود و چرک‌وکثیف بود که اصلاً متوجه نشده بود. همین‌طور ایستاده بود و به بندهای صاف انگشتانش زل زده بود و احساس می‌کرد سردش است و وجودش خالی شده. جای زخم‌ها به درد نمی‌خوردند و لابد قلب ایزد آن‌ها را به چشم چیزی دیده بود که «باید ترمیم می‌شد»، اما هارک احساس می‌کرد انگار بخشی از تاریخچه‌ی زندگی‌اش را از او ربوده‌اند...

پس بدون اینکه خودش متوجه شود تغییر کرده بود. تغییرش طوری که سلفین می‌گفت نبود، اما هارک احساس می‌کرد چیزی را از دست داده. از آن هم بدتر، احساس می‌کرد به حریم شخصی‌اش تجاوز شده. او که از قلب ایزد نخواسته بود

CamScanner

تغییرش بدهد. قلب ایزد، به خواست خودش و با آن شیوه‌های مرموز و رازآلودش به‌سادگی تصمیم گرفته بود که هارک نیاز به بهبودی دارد. خواست خود هارک هم اصلاً برایش اهمیتی نداشت.

آن روز عصر که هارک در برجک دفاعی سر کارش حاضر شد، واین بدون یک کلمه حرف داخل ساختمان راهش داد و جلوتر از او راه افتاد و به دفتر کارش رفت. چنان رنگ‌پریده بود که هارک جا خورد.

«خانم دکتر؟ حالتون خوبه؟»

واین پلک زد و بعد انگار تازه او را به یاد آورد.

گفت: «بله. بله، بشین. معذرت می‌خوام.»

هارک هرگز این کلمه‌ی آخری را از دکتر نشنیده بود و شنیدنش از زبان او ناجور به نظر می‌رسید.

«خیلی روز عجیبیه.»

هارک پرسید: «مشکلی پیش اومده؟» مسلماً فاجعه‌ای رخ داده بود، اما هنوز معلوم نبود قرار

CamScanner

است چطور زندگی هارک را به گند بکشد.

واین گفت: «نه، اتفاقاً برعکس.»

نگاه مبهوتش دوباره صاف شد و با همان نگاه نافذ همیشگی‌اش به هارک چشم دوخت.

«می‌خوام این حرفی که بهت می‌زنم بین خودمون بمونه، هارک. پس ناامیدم نکن. بایگانی بی‌نظیرمون رو یادته؟ خب... من در حضور دوست‌های محفلی‌مون بهش اشاره کردم. مسلماً اون‌ها هم بدجوری مشتاق دیدنش بودن. برای همین، من هم براشون یادداشتی فرستادم و توضیح دادم که اعتماد فقط با اعتماد متقابل به دست می‌آد. نمی‌شه از من انتظار داشته باشن بزرگ‌ترین اکتشاف نسل حاضر رو در اختیارشون بذارم و اون‌ها من رو در جریان تحقیقاتشون قرار ندن. همون‌طور که انتظار داشتم، سروان سگ‌اخلاق امروز صبح به دیدنم اومد. من انتظار داشتم طبق معمول متکبر و عصبانی باشه. عوضش... بهم یه پیشنهاد داد.»

CamScanner

هارک به دکتر زل زد. «قراره باهاش ازدواج کنین؟» و با تصویرهای ناخواسته‌ای که به ذهنش هجوم آورده بودند مبارزه کرد.

واین زد زیر خنده و گفت: «از اون پیشنهادها نبود! نه، پیشنهادش از طرف محفل محافظان بود. نه‌تنها حاضر بودن بهم اجازه بدن پروژه‌ی اصلی‌شون رو ببینم... بلکه می‌خوان مسئولیتش رو هم به من بسپرن. همه‌ی تحقیقات و منابعشون رو در اختیار من قرار می‌دن. امروز بعدازظهر رفتم به پایگاهشون که ببینم روی چی کار می‌کرده‌ان.»

چشم‌هایش دوباره خیره ماندند، انگار مبهوت خاطره‌ای شده بود.

هارک حالا حسابی کنجکاو شده بود. «چیه؟ همون‌جور که فکر می‌کردین زیردریاییه؟ یه ماشین جنگیه؟ چه شکلیه؟»

واین به‌نشانه‌ی جواب منفی، حرکت مختصری به سرش داد.

CamScanner

گفت: «خیلی عجیبه. زیباست. باورم نمی‌شه چقدر در ساختش پیشرفت کرده‌ان. از همین حالا هم راه‌حل چند مشکلشون رو می‌دونم. آخ‌آخ، صدتا مشکل سر راهشونه! شاید اصلاً بعضی‌هاشون حل‌نشدنی از آب دربیان. ولی... من باید توی این پروژه شرکت کنم! یه دلیلش اینه که اگه بخوان دیوونه‌بازی دربیارن، می‌تونم جلوشون رو بگیرم!»

هارک یاد مکالمه‌اش با سروان افتاد. «اعضای محفل واقعاً هم دیوونه‌ان، مگه نه؟ لشکرهای بزرگ نیروی دریایی قاره‌نشین‌ها که واقعاً نمی‌خوان به ما حمله کنن؟»

واین دستی تکان داد و حرفش را رد کرد. «ای بابا، احتمالاً همین الان که همچین قصدی ندارن. شاید چند سال دیگه این کار رو بکنن، ولی فقط درصورتی‌که رفتار ما احمقانه باشه.»

این حرف آن‌قدرها که هارک انتظار داشت خیالش را راحت نکرد. «چی؟ ولی... ما که

CamScanner

می‌تونیم از خودمون دفاع کنیم، مگه نه؟ ما بهترین دریانوردها و زیردریایی‌های دنیا رو داریم!»

واین هم به فکر فرورفت و موافقت کرد.

«زیردریایی‌هامون احتمالاً بتونن سرعت حمله رو کم کنن، ولی باید سعی کنی عظمت مساحت قاره‌ها رو درک کنی. اون نقشه رو اونجا می‌بینی؟»

هارک مشابه تصویر روی دیوار را صد بار دیده بود. جهان را نشان می‌داد، یا دست‌کم بخشی از آن را که اهمیت داشت. در مرکز تصویر، منطقه‌ی عظیمی قرار گرفته بود که در آن جزیره‌های میریاد با چیدمانی به‌شکل ۷ پراکنده بودند. طول هرکدام از سه «بازویش» به صدها کیلومتر می‌رسید. سه قاره هم به‌زور از گوشه‌های تصویر سرک کشیده و انگار به بخشی از قاب تبدیل شده بودند. چرا باید به جایی اهمیت بدهی که نمی‌توانی با کشتی به آنجا بروی؟

واین ادامه داد: «من نقشه‌های اون‌ها رو هم

CamScanner

دیده‌ام. توی نقشه‌های اون‌ها هم میریاد وسط نقشه‌ست؛ ولی... کوچک به نظر می‌رسیم. قاره‌ها به‌اندازه‌ی اقیانوس‌هایی که ما می‌شناسیم پهناورن. فقط جنگل اسکاتیان به‌تنهایی شونزده برابر مالپیزه. به اون‌همه چوب فکر کن! تصور کن چندتا ناو جنگی می‌شه باهاشون ساخت!»

مالپیز بزرگ‌ترین جزیره‌ی میریاد، و مساحتش چندین برابر اشتیاق بانو بود. هارک سعی کرد درخت‌ها را تصور کند که ردیف‌به‌ردیف پشت هم تا افق، تا همان‌جایی که دریا به آسمان می‌پیوست، کشیده می‌شدند. ذهنش کم آورد.

واین با لحن خشکی گفت: «بیشتر اعضای محفل آدم‌های خرفتی‌ان، احتمال اینکه باعث شروع شدن جنگ بشن، خیلی بیشتر از اینه که جنگی رو تموم کنن. ولی از طرفی هم نمی‌شه گفت کاملاً اشتباه می‌کنن. برای همینه که این روزها دارن قدرتمندتر از قبل می‌شن.»

دکتر واین تکان مختصری به خودش داد.

CamScanner

سپس ادامه داد: «خلاصه، کاری که از تو می‌خوام اینه که کاهن‌ها رو وادار کنی درباره‌ی ایزدنشان‌ها بهت اطلاعات بدن.»

هارک بی‌اختیار از جا جست. این موضوع بیش‌ازحد به نگرانی‌هایی نزدیک بود که ذهن خودش را درگیر کرده بودند.

سعی کرد حیرتش را به‌شکل غافل‌گیر شدن نشان بدهد. «ایزدنشان‌ها؟ من خیال می‌کردم شما فقط به ایزدان علاقه دارین!»

واین جواب داد: «هر دو موضوع به هم مربوطن. توی مدارک بایگانی پرستشگاه اشاره‌هایی به ایزدنشان‌ها شده و من هم دارم بازنویسی‌شون می‌کنم.» با مهر و علاقه به دفتر جلدچرمی‌اش ضربه‌ای زد. «ولی مطمئنم کاهن‌ها اطلاعات بیشتری دارن. قدیم‌ندیم‌ها اون‌ها ایزدنشان‌های زیادی داشتن و حتی موفق می‌شدن بعضی‌هاشون رو از بین ببرن؛ پس یعنی حتماً درک کاملی ازشون داشته‌ان... ایزدنشان‌ها خیلی

CamScanner

شگفت‌انگیزن، هارک. من روشون آزمایش کرده‌ام. می‌دونی اگه سنجاب‌ها رو سه ساعت تا گردن توی آب زیردریا فروکنی چی می‌شه؟»

هارک گفت: «خیس می‌شن؟» و از خودش پرسید باید دلش برای چند سنجاب نم‌کشیده‌ی بخت‌برگشته بسوزد.

«آره. عصبانی هم می‌شن. دیر یا زود هم از توی آب می‌آن بیرون و چیزمیز می‌شکنن. ولی می‌دونی چی نمی‌شه؟ ایزدنشان نمی‌شن. کم‌کم دارم فکر می‌کنم این نشان‌ها فقط مخصوص ایزدان و انسان‌هاست.»

هارک که گیج شده بود، پرسید: «و این موضوع... به پروژه‌تون کمک می‌کنه؟»

واین با لحنی قاطع اما مرموز گفت: «بله. بله، کمک می‌کنه. بگذریم، من چند روز آینده، زیاد اینجا نیستم. بیشتر مردم لازم نیست بدونن کجا رفته‌ام. ولی اگه تو چیزی کشف کردی یا باید باهام حرف می‌زدی، به شمالی‌ترین قسمت جزیره بیا.

CamScanner

یکی از دیده‌بان‌ها رو پیدا کن و این رو بده بهش که بفهمه برای من کار می‌کنی.» روی تکه‌ای کاغذ چیزی نوشت و آن را امضا کرد. «بعدش اون می‌آد دنبال من، توی انبار.»

هارک کاغذ را گرفت و آن را توی همیانی گذاشت که به کمربندش آویزان بود. همه‌چیز این ماجرا حسابی رازآلود بود.

پرسید: «پس یعنی اون‌ها نگرانن کسی جاسوسی‌شون رو بکنه؟»

واین زیر لب گفت: «حالا کجاش رو دیدی. هر کاری که می‌کنی، همین‌جوری بی‌خبر سرت رو نندازی پایین و بری توی اون دهکده‌ها. تقریباً هیچ شکی نیست که با تیر می‌زننت.»

CamScanner

فصل ۲۴

روز بعد، هارک چنان تروفرز و سرخوش مشغول کارهایش شد که به نظر خودش پوچ و غیرواقعی بود. هیچ‌کس نفهمید نقش بازی می‌کند و هارک متوجه شد ته دلش آرزو می‌کند کسی دستش را بخواند.

کاوش خواب بود. هارک احساس کرد کاوش با خوابیدنش به او خیانت کرده. چندباری برگشت و به او سرزد، اما خروپف آرامی که به‌زحمت به گوش می‌رسید همچنان ادامه داشت. چند ساعت بعد بود که آمد و دید کاوش بالاخره بیدار شده. کاوش آرام‌آرام پلک می‌زد و طوری به دنیا نگاه می‌کرد که انگار تعجب کرده بود هنوز سر جایش است.

هارک سینی غذای کاوش را برایش آورد و گفت: «بقیه غذاهاشون رو خوردن. مال تو رو گذاشتم کنار.»

CamScanner

کاهن پیر گفت: «خیلی پسر درخشانی هستی.»

سپس طوری چشم‌هایش را جمع کرد که انگار هارک به‌معنای واقعی کلمه می‌درخشید. «دوباره یه چیزی فکرت رو درگیر کرده. امروز قضیه چیه؟»

موجی غیرمنتظره از حس قدردانی وجود هارک را سرشار کرد و چشم‌هایش برای یک لحظه‌ی خجالت‌آور از اشک سوختند. کنار کاوش نشست. بدون اینکه به عواقب حرفش فکر کند، پرسید: «به نظرت از وقتی اومدم اینجا، تغییر کرده‌ام؟»

کاوش لحظه‌ای به فکر فرورفت و بعد گفت: «بله.» وقتی دید شانه‌های هارک فروافتادند، ابروهایش را بالا داد. «این جوابی نبود که دلت می‌خواست بشنوی؟»

هارک که داشت به خودش می‌پیچید پرسید: «چه تغییری کرده‌ام؟»

کاوش جواب داد: «اولش که اومده بودی اینجا، یکسره به همه لبخند می‌زدی. تقریباً همه‌ی اون لبخندها مثل سکه‌های تقلبی بودن. البته قصد

CamScanner

بدی پشتشون نبود، فقط نمی‌خواستی احساسات حقیقی‌ت رو برای آدم‌های اینجا خرج کنی. چرا باید چنین کاری می‌کردی؟ چرا باید آدم‌هایی رو که ممکنه همین فردا بهت نارو بزنن، دوست داشته باشی؟

ولی فکر نمی‌کنم دیگه چنین حسی داشته باشی. حالا یه مدتی هست که مجبور شدی پیش ما زندگی کنی، مگه نه؟ دیگه نمی‌تونی با لبخند گولمون بزنی، بعدش فرار کنی و بری دل کس دیگری رو به دست بیاری. عوض اون کار، ناچاری هر روز با همون آدم‌های قبلی سروکله بزنی.

فکرها و احساس‌های ما رفته‌رفته برات اهمیت پیدا کرده. وقتی روح رنگ‌باخته روبه‌مرگ بود، کنارش موندی و بعد از مرگش غمگین شدی.

فکر نمی‌کنم اگه وقتی تازه اومده بودی این اتفاق می‌افتاد، ناراحت می‌شدی. همون‌جوری که ازت انتظار می‌رفت، قیافه‌ی گرفته‌ای به خودت می‌گرفتی و همه‌ی حرف‌های مناسب چنین

CamScanner

موقعیتی رو می‌زدی، اما مرگ روح رنگ‌باخته آزارت نمی‌داد.»

حق با کاوش بود. وقتی هارک مشغول انجام دادن کارهایش بود و از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت، فکر روح رنگ‌باخته هم که هرگز زحمتی نداشت و تقریباً هیچ‌وقت اعتراضی نمی‌کرد دنبالش می‌رفت. هر بار چشمش به صندلی دلخواه کاهن رنگ‌پریده می‌افتاد، دردی در قلبش می‌پیچید؛ وقت‌هایی که یاد زنجیره‌ی واژه‌های بی‌معنایی می‌افتاد که بینشان ردوبدل می‌شد و هرگز به مکالمه‌ای حقیقی تبدیل نمی‌شد هم همین‌طور.

«ولی من که... این فقط...» هارک اصلاً نمی‌دانست می‌خواهد چه بگوید. چطور می‌توانست بدون توضیح دادن، منظور خود را برساند؟

کاوش یک ابرویش را بالا داد. «چرا این موضوع ناراحتت می‌کنه؟ چرا دلت می‌خواد برای همیشه

CamScanner

همونی که بودی، باقی بمونی؟»

هارک بی‌هوا گفت: «ولی... اگه اون‌قدر تغییر کنم که کلاً به یه نفر دیگه تبدیل بشم، چی؟ اون‌وقت که دیگه خودم نیستم، هستم؟»

کاوش جواب داد: «سؤالت برای کسی که همین الان از خواب بیدار شده، خیلی فلسفیه.» اما برقی از کنجکاوی در چشم‌هایش می‌درخشید. «شاید باید مشخص کنی کدوم بخش‌های وجودت برای یکسان موندن گوهر وجودت حیاتی‌ان. تو کی هستی؟ برای کدوم بخش‌های وجودت حاضری طوری بجنگی که انگار داری برای زنده موندن مبارزه می‌کنی؟»

ذهن هارک از هر فکری خالی شد. درباره‌ی خودش چه می‌توانست بگوید؟

هارک توی یتیم‌خونه بزرگ شده. هارک قصه می‌گه. هارک دروغ می‌گه. هارک می‌تونه به پونزده زبون چونه بزنه. هارک بهترین دوست جلته و از برادرهای خونی به هم نزدیک‌ترن. هارک صاحب

CamScanner

رکورد یتیم‌خونه برای طولانی‌ترین مدت نگه داشتن یه خرچنگ مسابقه با دست‌های بی‌دستکشه... هیچ‌کدام از این‌ها به نظرش درست نبود. همه‌شان حقیقت داشتند، اما هیچ‌کدام حقیقت وجود او را وصف نمی‌کردند.

گفت: «نمی‌دونم.» ناگهان احساس کرد همان‌طور که سلفین گفته بود، به عروس دریایی نرم و شفافی تبدیل شده. هیچ‌چیز قرص‌ومحکمی در وجودش نبود.

کاوش با خون‌سردی تمام گفت: «هنوز جوونی. وقتی توی بوته‌ی آزمایش انتخاب‌هایی که کردی قرار گرفتی، می‌فهمی کی هستی. در نهایت، شخصیت ما رو کارهایی شکل می‌دن که انجام می‌دیم و اجازه می‌دیم انجام بشن.»

کارهایی که اجازه می‌دیم انجام بشن. هارک به چهره‌ی درمانده‌ی سلفین فکر کرد وقتی او را کشان‌کشان برای «درمان شدن» آورده بودند. آن اتفاق از هارک چه می‌ساخت؟

CamScanner

هارک نفس عمیقی کشید و آن را آرام بیرون داد.

«اگه... اگه یه چیز دیگه باشه که داره تغییرم می‌ده، چی؟»

اخم‌های مرد سال‌خورده کمی درهم رفت و پرسید: «منظورت چیه؟»

هارک، درمانده، از حرف زدن درباره‌ی رازهایی که نمی‌توانست با او در میان بگذارد شانه خالی کرد و با بدخلقی گفت: «نمی‌دونم! شاید اینجا... پرستشگاه... این همه ایزدبازی و پرستش و چیزهای کهن و آب زیردریا توی خزینه‌ها.» حالا دیگر به مزخرف گفتن افتاده بود، اما به حرف زدن ادامه داد. «اگه زندگی کردن نزدیک این چیزها بتونه آدم رو تغییر بده، چی؟ نه فقط جسم آدم رو، بلکه هویت درونی‌ش رو؟»

کاوش چند ثانیه‌ای در سکوت نگاهش کرد.

گویی حرف‌های هارک دیگر به نظرش صرفاً سرگرم‌کننده و چیزی برای قلقلک دادن قوای ذهنی‌اش نبودند.

CamScanner

در نهایت فقط گفت: «بله. من دیده‌ام که اینجا روی مردم اثر بذاره. آدم باید برای زندگی کردن تغییر کنه، اما... همه‌ی تغییرها هم خوب نیستن. بعضی‌هاشون باعث کژی روح می‌شه. من دیده‌ام دوستانم چنان تغییر کرده‌ان که دیگه نمی‌شناختمشون.»

هارک احساس کرد موهای پس گردنش سیخ می‌شوند. «چی شد؟»

کاوش لبخند غمگینی زد. «ما به کاهن‌ها پیوستیم. مسلماً بهمون گفته شد که این اتفاق رو به چشم تولدی دوباره ببینیم. اسم‌های جدیدی بهمون دادن و آموختیم که بقیه‌ی نوزاده‌ها رو تنها خانواده‌ی خودمون بدونیم اما این تازه اول راه تغییر بود.

برای اینکه بتونیم از پس انجام دادن وظایفی بربیایم که در اون دوران داشتیم باید قداست خودمون رو باور می‌کردیم. اما اگه باور کنی که از بقیه‌ی مردم مقدس‌تری، به نظر من، بعد از مدتی

CamScanner

چیزی رو از دست می‌دی. چیزی مثل فروتنی، گرما، شوخ‌طبعی. خیلی از ما اولش به‌خاطر قربانی‌ها رنج می‌کشیدیم، اما وقتی اتفاقی به روال عادی تبدیل می‌شه، دیگه نسبت بهش بی‌حس می‌شی. اون‌وقت جای زخم‌هاش روی روحت تلنبار می‌شه.»

هارک خیره نگاهش کرد. دلش نمی‌خواست کاوش را مثل کسی بشناسد که با چشم‌های بی‌احساس به قربانی‌هایی نگاه می‌کرده که لرزان به‌سمت سرنوشت محتوم خود می‌رفتند.

کاوش با صدایی آرام و خالی از احساس گفت: «اما من می‌تونستم پینه بستن روحم رو احساس کنم. اگه من کمتر از دیگران تغییر کردم، به این دلیل بود که وضعیتم با اون‌ها فرق می‌کرد. بیشتر هم‌دوره‌ای‌های من به کاهن‌ها پیوستن چون ندایی درونی رو احساس می‌کردن یا برای اینکه خانواده‌هاشون از موقع تولد برای چنین سرنوشتی آماده‌شون کرده بودن. اما دلیل من

CamScanner

کاملاً احمقانه بود. من به‌خاطر دختر
موردعلاقه‌ام این کار رو کردم.»
«واقعاً؟» هارک که جا خورده بود و خجالت
کشیده بود به کاوش خیره شد. اعترافی
بیش‌ازحد خصوصی به نظر می‌رسید، آن هم از
زبان کسی که به‌اندازه‌ی کاوش موقر و کهن‌سال
بود.
کاوش گفت: «اسمش ایلودی(۴۶) بود. دختری
کاهن‌زاده که خاندانشون جد اندرجد کاهن
بودن. برادر بزرگ‌ترش وقتی خیلی کم‌سن‌وسال
بود، به شیوه‌ی مرسوم محراب‌دار شد، اما مدت
کوتاهی بعد از آغاز دوره‌ش، از دنیا رفت. ایلودی
که فرزند بعدی خانواده بود قبول کرد جای
برادر بزرگ‌ترش رو بگیره تا هیچ‌کدوم از خواهر و
برادرهای کوچک‌ترش مجبور نباشن این کار رو
بکنن. آخه می‌دونی، دختر مهربون و بزرگواری
بود.
چون قانونی نبود که کاهن‌ها رو از ازدواج منع

CamScanner

کنه، من هم دلیلی ندیدم که نامزدی‌مون رو به هم بزنم... اما بهم گفت که قصد داره تارک دنیا بشه. می‌ترسید اگه ازدواج کنه، بچه‌دار بشه. اون پدرخودش رو دیده بود که درگذر سال‌ها، ازشون دور شده بود و ایزدنشان شده بود و دلش نمی‌خواست فرزندی داشته باشه که شاهد رخ دادن همین اتفاق برای خودش باشه.

با خودم گفتم شاید اگه من هم همراه اون محراب‌دار بشم، بتونم نظرش رو عوض کنم. اون‌وقت می‌فهمید چقدر برام اهمیت داره و تحت‌تأثیر کار عاشقانه‌م قرار می‌گرفت. عوضش خیال کرد احمقم. حق هم داشت.

ما کاهن شدیم و اسم‌های جدیدی برای خودمون انتخاب کردیم. اون اوایل اسمش بهش نمی‌اومد و یادمون می‌رفت ازش استفاده کنیم. اما رفته‌رفته اون اسم توی وجودش جا افتاد. داشت تغییر می‌کرد و وجودش از احساس خالی می‌شد، داشت به کسی تبدیل می‌شد که خودش دوست

CamScanner

نداشت و دلش نمی‌خواست باشه. انگار این هویت جدیدِ کاهنی داشت ایلودی رو ذره‌ذره می‌کشت و بدنش رو در اختیار می‌گرفت.»

هارک نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پرسید: «خودش متوجه شد داره تغییر می‌کنه؟»

کاوش آهی کشید و گفت: «به گمونم متوجه شد. اما به دلیل دیدار با ایزدان یا در اثر آب‌های زیردریا یا لمس کردن گنجینه‌های ایزدی نبود که تغییر کرد. ما بودیم که تغییرش دادیم، درست همون‌طوری که همدیگه و خودمون رو تغییر دادیم. همه‌ی ما به دست آدم‌های اطرافمون به‌زور تغییر می‌کنیم و شکل‌های جدیدی می‌گیریم. اما اگه حواسمون باشه، همیشه می‌تونیم اختیار شیوه‌ی تغییر کردنمون رو به دست بگیریم. ایلودی تسلیم شد و پیشه‌ی کاهنی هم شخصیتش رو توی خودش حل کرد.»

کاوش و جداییِ غریب او از دیگر کاهن‌ها از همان اول هم هارک را گیج کرده بود. «و تو تسلیم

CamScanner

نشدی؟»

کاوش گفت: «ای بابا، پرستشگاه من رو به شیوه‌ی کاملاً متفاوتی تغییر داد.» و بعد طوری لبخند زد که انگار چیزی به نظرش هم‌زمان شوم و خنده‌دار است.

هارک احساس کرد مهلت رازگویی‌شان به سر رسیده.

«اگه دیدی دارم به یه نفر دیگه تبدیل می‌شم... مثل ایلودی... بهم می‌گی دیگه، آره؟» هارک احساس می‌کرد سؤالش بدجوری از سر درماندگی و رقت‌انگیز است. انگار کودکی خردسال از مامان و بابایش می‌خواست ببینند هیولایی در سایه‌های زیرشیروانی پنهان نشده باشد.

کاوش گفت: «اگه نشونه‌ای از خشکیدن و مردن روحت دیدم، حتماً بهت می‌گم. ولی به نظرم فعلاً لازم نیست نگران چنین اتفاقی باشی.»

حمله‌ی تنگی‌نفس و نفس‌های بریده و سرفه‌هایی که نزدیک به یک دقیقه تن کاوش را به

CamScanner

لرزه انداختند حرف‌هایش را نیمه‌کاره گذاشت.
وقتی بالاخره سرفه‌هایش فروکش کردند، کاهن پیر کمی با احتیاط نفس کشید و اشک‌هایش را با بند انگشت از چشم‌هایش پاک کرد.
هارک پرسید: «دارویی چیزی لازم داری؟» اما پیرمرد سرش را تکان‌تکان داد.
«متأسفانه کمکی نمی‌کنه. زمان نبرد سهمگین بدجوری دچارآسیب صعود شدم و ازاون به بعد، دیگه ریه‌هام هرگز من رو نبخشیدن.»
آسیب صعود شیوه‌ی تنبیه دریا برای کسانی بود که زیادی به‌سرعت از اعماق آب بالا می‌آمدند یا به شیوه‌ای اشتباه این کار را می‌کردند. مشکلی بود که به دستگاه‌های نرم و لطیف درون بدن حمله می‌کرد؛ به قسمت‌هایی مثل پرده‌ی گوش، رگ‌های نازک چشم یا گویچه‌های ظریف داخل ریه‌ها که شبیه گُل بودند.
کاوش با لحنی عادی ادامه داد: «وقتی سن‌وسالت بره بالا، تغییر خیلی ترسناک‌تر

CamScanner

می‌شه.» اما او وحشت‌زده به نظر نمی‌رسید؛ اصلاً انگار کمی مشتاق هم بود. «بدنت آروم و آهسته از خودش ناامیدت می‌کنه. از یه سِنی به بعد... تقریباً همه‌ی تغییرها حکم خبر بد رو دارن. مثل اخبار جبهه‌ی جنگی که داری توش شکست می‌خوری. اما در سن‌وسالی که تو هستی، هنوز داری از خودت می‌پرسی: من باید کی باشم؟ ولی من باید از خودم بپرسم: دست‌آخر آیا موفق شدم اون آدمی بشم که می‌خواستم؟ و چقدر فرصت برام باقی مونده تا به اون آدم تبدیل بشم؟»

البته همین حالا هم هارک دلیل‌های موجهی داشت که نگران مردن باشد، اما تفاوت موقعیت‌هایشان را درک می‌کرد. هارک با خطر روبه‌رو بود و کاوش با چیزی ناگزیر که با همان لبخند تحلیلگر و کنایه‌آمیزش با آن روبه‌رو می‌شد.

CamScanner

فصل ۲۵

سه روز بعد، هارک دوباره کورام را در ساحل دید. قبل از اینکه مرد قدبلند فرصت کند حتی هارک را صدا بزند، هارک بی‌هوا پرسید: «از سلفین خبری نیست؟»

کورام خبر خوبی برایش نداشت. سلفین برنگشته بود. اگر به ساحل رسیده بود، خود را از گروه مادرش پنهان کرده بود و در این کار از آنچه دیگران انتظار داشتند موفق‌تر بود. مسلماً هیچ‌کس در حضور ریگ از احتمال دیگر چیزی نمی‌گفت. جسد سلفین پیدا نشده بود، اما دریا گرسنه و رازآلود بود و گاهی طعمه‌هایش را برنمی‌گرداند.

اعضای گروهشان چند سرنخ را دنبال کرده بودند، اما هیچ‌کدام به جایی نرسیده بود؛ ماهیگیری گمان می‌کرد او را سوار یک کشتی با

CamScanner

بادبان‌های چهارگوش دیده، اما معلوم شد آن دختر کس دیگری است. گزارش‌های جسته‌وگریخته‌ای از حضور او در جزیره‌ی رتل‌گایز می‌آمد که حدود شصت‌وپنج کیلومتر آن‌طرف‌تر بود، اما معلوم شد آن هم ردگم‌کنی بوده.

هارک امیدوار بود خبر زنده بودن سلفین بیاید که او بالاخره بتواند با خیال راحت از دستش خشمگین باشد. خشمی سرراست و دوراز پیچیدگی که جای این مَلغمه‌ی ترس و تردید و احساس گناه را بگیرد.

کورام گفت: «ریگ فکر می‌کنه یکی قایمش کرده. وگرنه تا حالا پیداش کرده بودیم.»

هارک امیدوارانه فکر کرد: شاید فرار کرده و رفته یه جای دوردست. اون‌قدری یه‌دنده هست که همچین کاری بکنه. اگه درازای سفر به دورترین نقطه‌ی میریاد، توی یه کشتی مشغول به کار شده باشه، معلوم می‌شه چرا ازش خبری نگرفتیم.

اما مطمئن نبود خودش این احتمال را باور

CamScanner

داشته باشد. سلفین از اثر قلب ایزد روی خودش می‌ترسید، اما از طرفی هم به‌شدت نگران اثر آن روی هم‌قطارها و دوستانش بود. یعنی واقعاً حاضر می‌شد آن‌ها را رها کند؟

هارک و کورام مثل همیشه سوار زیردریایی شدند و هارک غرق در فکروخیال‌هایش زیر میز نشست و دست و پاهایش را جمع کرد. کمی طول کشید تا متوجه شود که کورام هنگام پارو زدن زیرزیرکی نگاهش می‌کند.

هارک خسته‌تر از آن بود که منظورش از این کار را حدس بزند و پرسید: «چی شده؟»

کورام گفت: «هیچی. فقط یه سؤالی برام پیش اومده بود.» گلویش را صاف کرد. «داشتم به اون موج زیردریا فکر می‌کردم، همونی که تو و دوستت رو ایزدنشان کرد. تا حالا نشنیده بودم این‌جور موج‌ها این‌قدر به سطح آب نزدیک بشن. فکر می‌کنی همچین موجی... نشونه‌ی چیزی باشه؟»

هارک پرسید: «چه‌جور چیزی؟»

CamScanner

کورام لپ‌هایش را باد کرد و بعد چند بار دیگر بی‌آنکه حرفی بزند پارو زد.

«مردم دارن می‌گن شاید زیردریا خشمگین شده باشه یا... داره سعی می‌کنه چیزی بهمون بگه.»

دوباره به هارک نگاه کرد. حالت چهره‌اش زیر نورکم‌جان فانوس‌های ارغوانی گیج اما تا حدی هم امیدوار بود؛ انگار امیدوار بود هارک جواب سؤال‌هایش را بداند.

هارک که گیج شده بود پرسید: «چرا زیردریا باید عصبانی بشه؟»

«خب... داییِ همسرم فکر می‌کنه تقصیر منه. تقصیر ماست. همه دارن با قاره‌نشین‌ها معامله می‌کنن و می‌ذارن اون‌ها توی آب‌های میریاد کشتی‌رانی کنن. اون می‌دونه که ما امشب می‌ریم دریا تا با کشتی پلیکان معامله کنیم و اصلاً از این کارمون راضی نیست. اسمش رو گذاشته 'باز کردن دریچه‌های سیل‌بند'. می‌گه با این کار پای همه‌ی قاره‌نشین‌ها به اینجا باز می‌شه و دیگه دست از

CamScanner

سرمون برنمی‌دارن تا وقتی که اختیار همه‌چی رو به دست بگیرن.»

هارک وقتی بچه بود خیلی از این‌جور پچ‌پچه‌ها در بازار شنیده بود؛ ولی این فقط از آن حرف‌هایی بود که آدم‌های پیر یا محفلی‌ها می‌زدند. حالا داشت می‌فهمید که خیلی از آدم‌های دیگر هم چنین حسی دارند.

کورام ادامه داد: «شنیدی توی رتل‌گایز چی شده؟ چند نفر از دریانوردهای اهل قاره‌ی شرقی اومدن توی ساحل و مشغول وارسی توپ‌های جنگی روی دیواره‌های کنگره‌ای شده‌ان. یه گروه از باربرهای کشتی‌های ماهیگیری و کارگرهای بارانداز هم جمع شده‌ان و قبل از اینکه نگهبان‌ها فرصت کنن خودشون رو برسونن، دریانوردها رو از جرثقیل‌ها دارزده‌ان. بعد کشتی‌شون توپ‌هاش رو به‌طرف اسکله گرفت و حاضر نمی‌شد بره تا اینکه صاحب‌های انبارها جمع شدن و یه‌عالمه بهشون پول دادن.»

CamScanner

هارک با بی‌خیالی سرسختانه‌ای گفت: «من مطمئنم از این خبرها نبوده. حتماً فقط با هم دست‌به‌یقه شده‌ان و کار به جاهای باریک کشیده. ولی قصه‌ی خوبی ازش سر هم کرده‌ان، نه؟» دلش نمی‌خواست فکر کند هم‌میهنان میریادی‌اش آن‌قدر از قاره‌نشین‌ها می‌ترسیدند که آن‌ها را به‌خاطر قدم زدن در راستای دیواره‌ای مسلح به توپخانه به قتل می‌رساندند.

نمی‌خواست باور کند که امکان دارد کشتی‌های عظیم تاجران قاره‌نشین اسکله‌هایشان را به توپ ببندند و ازشان باج بگیرند.

نور ارغوانی در چشم‌های جدی کورام درخشید. گفت: «این تازه اول کاره. همه دارن همین رو می‌گن. پس شاید زیردریا برای همین خشمگین شده باشه. شاید اون موج رو عمداً فرستاد که شما رو ایزدنشان کنه. شاید تو و دوستت همون چیزی باشین که میریاد الان بهش نیاز داره.»

هارک کم‌کم داشت دلیل نگرانی سلفین برای

CamScanner

برادر ناتنی‌اش را متوجه می‌شد. سن‌وسال کورام آن‌قدر نبود که نبرد سهمگین را به یاد داشته باشد، اما بعضی از جوان‌ترها هنوز حفره‌ای غریب در وجودشان داشتند که از مرگ ایزدان باقی مانده بود. او همیشه از آن آدم‌های معقول به نظر می‌رسید، اما نمی‌شد همیشه درک درستی از این جور آدم‌های تودار به دست آورد. گاهی فکر عجیب و غریبی به سرشان می‌افتاد و گوشه‌ای می‌نشستند و آن را مثل بچه‌گربه‌ی مرده‌ای یواشکی مدام زیرورو می‌کردند.

به پتک یاغی که رسیدند، هارک بی‌آنکه چیزی احساس کند، وظایفش در جلسه‌ی درمانگری را انجام داد. به نظر می‌رسید جلت کلاً سلفین را از یاد برده باشد و هارک هم که فکر نمی‌کرد طاقت شوخی و مسخره‌بازی درباره‌ی این موضوع را داشته باشد، راضی بود. اما وقتی منتظر بود او را به آشیانه برگردانند، کورام دوان‌دوان به‌طرفش آمد.

CamScanner

«آهای! همین الان از ناخدا دستور اومد. تو باید امشب هم دوباره بیای. نزدیک نیمه‌شب همون جای همیشگی باش.»

هارک به او زل زد. «چی؟ چرا؟»

مدتی بود که کورام را این‌قدر شاد و سرخوش ندیده بود. گفت: «یکی می‌گه سلفین رو توی باراندازهای قدیمی پِیلز(۴۷) دیده.» پیلز مجموعه‌ای از کشتی‌سازی‌های قدیمی بود که در جزیره‌ی دوگانه در طرف دیگر اشتیاق بانو قرار داشتند. «احتمالاً اونجا، توی یکی از انبارهای زیرزمینی قدیمی زندگی می‌کرده.»

معلومه که زنده‌ست. معلومه که تموم این مدت زنده بوده. احتمالاً داشته به‌خاطر اینکه خیال می‌کردیم ممکنه مرده باشه، به ریش همه‌مون می‌خندیده.

«حالا خوبه که پِیلز توی یه زبونه‌ی ساحلیه(۴۸) و اگه شش نفر رو بفرستیم اونجا، می‌تونیم راهش رو ببندیم.» کورام گردنش را مالید و زیر لب گفت:

CamScanner

«امیدوارم شش نفر کافی باشه.»

هارک پرسید: «چرا فقط شش نفر؟»

«پلیکان امشب به حاشیه‌ی ساحل می‌رسه و ما هم داریم یه کشتی می‌فرستیم که باهاشون معامله کنیم. ریگ بیشتر افراد گروهمون رو برای اون کار لازم داره.»

هارک که حسابی ناراحت شده بود، گفت:

«پس... می‌خواین من هم کمک کنم سلفین رو بگیرین؟»

کورام گفت: «نه. می‌خوایم تو توی پتک یاغی منتظر باشی. اگه الان به‌طرف دوگانه حرکت کنیم، می‌تونیم سلفین رو بگیریم و تا شب برگردیم. ریگ می‌خواد به‌محض اینکه تونستیم بیاریمش پیشتون، درمان بشه. امشب کار یکسره می‌شه.»

هارک که نمی‌توانست به چیزی جز مکالمه‌اش با کورام فکر کند، بقیه‌ی روز را با حواس‌پرتی مشغول انجام وظیفه‌هایش شد. ظاهراً سلفین زنده بود،

CamScanner

اما احتمالاً قرار بود همان شب گیر بیفتد. آن‌وقت انتظار داشتند هارک «ترمیمش کند» و این دقیقاً همان کاری بود که سلفین برای گریز از آن، جان خودش را به خطر انداخته بود.

کاوش گفته بود: شخصیت ما رو کارهایی شکل می‌دن که انجام می‌دیم و اجازه می‌دیم انجام بشن...

حتی اگر سلفین به اشتباه می‌پنداشت که قلب ایزدی شخصیتش را بازنویسی می‌کند، این کار همچنان به‌معنای وادار کردن او به انجام دادن کاری بود که وحشت‌زده‌اش می‌کرد. اما چه‌کاری از دست هارک ساخته بود؟ اگر هارک قبول نمی‌کرد این کار را بکند یا سر قرارشان حاضر نمی‌شد، ریگ در اولین فرصت، پوستش را زنده‌زنده می‌کند.

شاید بتونم به سلفین کمک کنم فرار کنه. وقتی داشت زمین را تِی می‌کشید، این فکر به ذهنش رسید و باعث شد درجا خشکش بزند. نفسش گرفت. فکری جنون‌آمیز بود، اما از طرفی

CamScanner

هیجان‌انگیز و رهایی‌بخش هم بود.

چه‌کاری از دستش ساخته بود؟

ریگ گفته بود می‌دهد دست و پای سلفین را ببندند. هارک می‌توانست سعی کند یواشکی جسم تیزی به دختر قاچاقچی بدهد که بتواند بندهایش را بِبُرد.

البته همچنان به راهی برای خارج شدن از جزیره نیاز داشت. هارک هنگام چنگ زدن رخت‌چرک‌های توی سطل و پهن کردن رداهای پی‌درپی روی بام مسطح به این موضوع فکر کرد. شاید سلفین می‌توانست شناوری را بدزدد که سوار بر آن به پتک یاغی بازگردانده شده بود یا شاید هم قایقی را که مال محافظان دست‌آموز جلت بود. تاریکی هم کمی یاری‌اش می‌کرد.

تعداد آن‌ها خیلی از سلفین بیشتر بود. این روزها پیروان عجیب و ترسناک جلت تمام طول شب محافظتش می‌کردند، پس آن‌ها هم علاوه بر هرکدام از اعضای گروه سلفین، که او را به غار

CamScanner

می‌آورد، آنجا بودند. برای رفع این مشکل، هیچ کاری از هارک ساخته نبود. یا شاید هم بود؟ او نمی‌توانست شرشان را کم کند، اما شاید می‌توانست کاری کند کمتر هشیار باشند.

بعضی از شربت‌های داخل انبار پرستشگاه، معجون‌های آرام‌بخش بودند. سطح موجودی ظرف‌ها را ثبت می‌کردند تا خدمه به سرشان نزنند داروها را در بازار سیاه بفروشند. اما هارک با یکی از خدمه که دقیقاً داشت همین کار را می‌کرد به توافقی رسیده بود و برای همین هم مطمئن بود می‌توانست یک دوز از شربت را دزدکی جابه‌جا کند.

وقتی هارک به سالن غذاخوری برگشت، یکی دیگر از اعضای خدمه پرسید: «کلای رو ندیدی؟ هرچی می‌گردم پیداش نمی‌کنم.»

هارک با اشتیاق جواب داد: «نه، ولی می‌تونم برم دنبالش بگردم.» این‌طوری اگر کسی او را موقع وارد شدن به انبار می‌دید، می‌توانست ادعا کند که

CamScanner

می‌خواسته همه‌جا را کامل بگردد.

یواشکی به‌سمت انباری رفت، در را باز کرد و درجا خشکش زد. «جست‌وجویش» به‌دنبال مباشر بسیار موفقیت‌آمیز بود.

کلای کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود و صورتش را بسیار آرام نگه داشته بود، اما هارک می‌توانست نبضی را ببیند که وحشت‌زده در گیجگاهش می‌تپید. زن سال‌خورده‌ای که به‌نام دوشیزه‌ی ماه شناخته می‌شد تکه‌شیشه‌ای دراز و نوک‌تیز را روی گلوی کلای نگه داشته بود. در که باز شد، هیچ‌کدام از جایشان جُنب نخوردند، اما چشم‌های کاهن بی‌درنگ به‌طرف هارک چرخید.

کلای با صدایی بسیار کم‌جان گفت: «چیزی نیست، هارک. فقط... داریم با هم صحبت می‌کنیم. دوشیزه‌ی ماه خیال می‌کنه ما روح رنگ‌باخته رو پنهون کردیم و داریم ازش بازجویی می‌کنیم.»

دوشیزه‌ی ماه با صدای بم و پرطنینش گفت: «به

CamScanner

این نوچه‌ت بگو روح رنگ‌باخته رو بهمون برگردونه، وگرنه دیگه هیچ‌وقت طلوع آفتاب رو نمی‌بینی، بی‌ایمان!»

کلای همان‌طوری که انگار درباره‌ی حقیقتی پیش‌پاافتاده حرف می‌زند، گفت: «تو دیگه برو، هارک. دوشیزه‌ی ماه فقط کمی... گیج شده.»

قطره‌ای عرق از روی گونه‌اش پایین چکید.

شخصیت ما رو کارهایی شکل می‌دن که انجام می‌دیم و اجازه می‌دیم انجام بشن.

هارک به صورت استخوانی دوشیزه‌ی ماه نگاه کرد. چشم‌هایش سرد و حالت دهانش سرسختانه و ثابت‌قدم بود.

گفت: «ولی تو گیج نشدی، مگه نه؟ تو فقط یه عفریته‌ی بی‌عاطفه‌ای که باید مراقبش باشن.»

هارک کلای را نادیده گرفت که سعی می‌کرد با اخم‌هایی ریز، وحشت‌زده به او علامت بدهد.

«من هم زیاد آدم مهربونی نیستم. ولی این کلای که می‌بینی، یکی از اون آدم‌های خرفت و دل‌رحمه.

CamScanner

قبلاً هم سعی کردی با تیزی بهش حمله کنی و هنوز هم می‌ذاره راست‌راست برای خودت بگردی. من بودم، نمی‌ذاشتم. اگه الان کلای رو بکشی، مباشر بعدی هم نمی‌ذاره. کلای زیاد دادوبیداد می‌کنه، ولی آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسه، دوشیزه‌ی ماه. امکان نداشت بذاره کسی به روح رنگ‌باخته آسیبی بزنه.»

هارک پچ‌پچ‌های رازآلود میان دوشیزه‌ی ماه و روح رنگ‌باخته را به یاد آورد که هر دو به یک اندازه به کارکنان پرستشگاه بدگمان بودند.

کمی مهربان‌تر از قبل گفت: «من می‌دونم که می‌خوای دوستت رو نجات بدی. ولی نمی‌تونی. اون مُرده. من خودم شاهد مرگش بودم. من تنها کسی بودم که توی بستر بیماری، باهاش حرف زدم. اگه این کار من رو به بازجو تبدیل می‌کنه، پس گمون کنم باید اون شیشه رو به تن من فروکنی.»

برق نقره‌گون و نمناکی به چشم‌های دوشیزه‌ی

CamScanner

ماه نشست و بعد به‌طرف هارک شیرجه زد.
سرعتش خیلی بیشتر از چیزی بود که هارک انتظار داشت. همین‌طور که شیشه‌ی تیز به‌سرعت به‌سمت صورتش می‌آمد، به‌زحمت موفق شد بازوی نحیف دوشیزه‌ی ماه را بگیرد.
دوشیزه‌ی ماه شیونی دردمند سر داد و نزدیک بود هارک از ترس اینکه مبادا به او آسیب زده باشد، دستش را رها کند. به هر زحمتی که بود، موفق شد آرامش خودش را حفظ کند و دست دوشیزه‌ی ماه را هم رها نکند. کلای و هارک دوتایی با هم توانستند جلوی دوشیزه‌ی ماه را بگیرند تا بقیه‌ی کارکنان پرستشگاه هم خودشان را رساندند و او را بردند.
کلای پشت سرشان فریاد زد: «ببینین دست خودش رو نبریده باشه!» بعد خودش را روی یکی از جعبه‌ها انداخت و نشست. عرق صورتش را پاک کرد و غرولندکنان گفت: «چرا من؟ چرا همیشه با چیزهای تیز به من حمله می‌کنه؟»

CamScanner

هارک گفت: «تو تنها بی‌ایمانی هستی که دم دستشه.»

کلای که داشت از خجالت و دلخوری سرخ می‌شد با عصبانیت گفت: «من که بی‌ایمان نیستم! من فقط اون... ماهی‌های هیولاوار و خون‌خوار و پوسیده‌تون رو نمی‌پرستم! آخه ایزدی که بشه ترشی انداخت، به چه دردی می‌خوره؟»

هارک نتوانست جلوی خودش را بگیرد و جواب داد: «ایزدی که نه می‌تونی ببینی‌اش و نه کاری می‌کنه چه فایده‌ای داره؟»

«خورشید رو که می‌تونی ببینی. گذر فصل‌ها رو که می‌تونی ببینی.»

«خیال می‌کردم شما اهالی قاره‌ی غربی موجودات خیالیِ توی ابرها رو می‌پرستین!»

کلای از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده گفت: «قاره اسم داره. اسمش هم رِودا(۴۹)ست. اسم کشور من هم آلِمگاره(۵۰). مردمی که باور دارن اجدادشون از بین ابرها شاهد کارهاشون هستن،

CamScanner

توی فِفیا(۵۱) زندگی می‌کنن که می‌شه اون سرقاره. شما واقعاً اون‌ورتر از میریاد چیزی نمی‌بینین، نه؟»

هارک نمی‌فهمید چطور کارشان به جروبحث کردن کشیده. با کمی تأخیر متوجه شد که شاید غرور کلای کمی جریحه‌دار شده باشد که پسری نصف سن‌وسال خودش او را از دست زنی سال‌خورده نجات داده.

کلای به شیشه‌ی نوک‌تیز زل زد که روی زمین افتاده بود و زیر لب گفت: «شما میریادی‌ها انگاری یه‌ذره از آب زیردریا توی وجود همه‌تون هست و فقط منتظر فرصتی برای خروشیدنه.»

CamScanner

فصل ۲۶

نیمه‌شب که هارک به ساحل رسید، از زیردریایی همیشگی خبری نبود. به‌جای آن، قایق بادبانی تک‌دکله‌ای را در خلیج می‌دید. زن و مردی در قایق نشسته بودند، زن فانوس وحشتی در دستش نگه داشته بود و نفس‌هایشان در هوای سرد شب بخار می‌کرد. وقتی هارک نزدیک‌تر رفت، سوراخ‌های بسته‌ی دماغ زن را دید و فهمید این دو نفر از اعضای محافظان جدید جلت هستند. هارک می‌دانست گروه ریگ امشب سرشان شلوغ است اما اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود که چه‌کسی می‌آید دنبالش.

وقتی داشت سوار قایق می‌شد، دوتایی در سکوت سر خم کردند و مرد، نقاب خاکستری هارک را به دستش داد. هارک نقاب را روی سرش کشید، چون حس می‌کرد از او همین انتظار را دارند، اما از

CamScanner

این کار ناراحت شد. او با این کار می‌پذیرفت همان چیزی بشود که آن‌ها می‌خواستند. آن‌ها دلشان نمی‌خواست چهره‌ی نگران و انسانی‌اش را ببینند.

بادبان‌های قهوه‌ای و کدر قایق را باز کردند و بدون یک کلمه حرف از خلیج خارج شدند. هارک قوز کرد و به دریا چشم دوخت. خوشحال بود که لازم نیست حرفی بزند، اما از طرفی هم سکوت کش‌دار داشت اعصابش را به هم می‌ریخت.

تا در اسکله‌ی هلالی‌شکل جزیره‌ی پتک یاغی پهلو بگیرند، هارک داشت می‌لرزید. سنگ‌تپه‌های سیاه در تاریکی شب مرتفع‌تر به نظر می‌رسیدند. صدای خروش موج‌ها بلندتر بود و فواره‌ی کف روی امواج درخشان به نظر می‌رسید. وقتی هارک پیاده شد و به ساحل قدم گذاشت، حس کرد زانوهایش کمی می‌لرزند و دلیلش فقط سرما نبود. سرتاسر این جزیرک به مکانی مقدس تبدیل شده بود، سرشار از اسراری یخ‌زده و بدسرشت.

CamScanner

باعث می‌شد احساس کند حقیر است و هرچه در وجودش دارد پیداست و قضاوت می‌شود. این مکان با آن قداست شومش از نقشه‌ی خیانتی که هارک در سر داشت باخبر بود. داشت او را می‌پایید.

هارک نقابش را صاف کرد، آهسته‌آهسته در مسیر آشنا قدم گذاشت و از راهروی سنگی به‌طرف خیمه رفت. دو همراهش هم در سکوت پشت سرش می‌رفتند و سنگ‌ریزه‌های روی زمین زیر پایشان خرچ‌خرچ می‌کرد. نور ارغوانی فانوس تخته‌سنگ‌ها و صخره‌هایی را روشن می‌کرد که از تنِ دیواره‌ها بیرون زده بودند، اما بی‌رنگ و تخت نشانشان می‌داد.

در مسیر خیمه، با سه نفر دیگر از محافظان جلت رودررو شد که مثل مجسمه ایستاده بودند و فانوس‌های کم‌نورشان را مقابل پایشان روی زمین گذاشته بودند. درخشش ارغوانی فانوس‌ها صورت‌هایشان را از پایین روشن می‌کرد و باعث

CamScanner

می‌شد قیافه‌شان از همیشه هولناک‌تر به نظر برسد. چشمشان که به او افتاد، بلافاصله سلاح‌هایشان را آماده در دست گرفتند. هارک فانوسش را بالا گرفت تا نقابش را روشن کند. نگهبان‌ها آرام گرفتند.

هارک با لحنی که امیدوار بود هولناک و قدرتمند باشد گفت: «این اراده‌ی راسخ نشون‌دهنده‌ی شایستگی شماست، اما باید زودتر از این متوجه حضورم می‌شدین.»

سه فرد مسلح در سکوت کنار رفتند تا هارک از کنارشان بگذرد. بعد زانو زدند و پیشانی‌هایشان را به سنگ‌ها ساییدند. هارک متوجه شد آن‌ها آتشی ندارند، اما پشته‌ی کوچکی از هیزم و چیزی که شبیه توبره‌ای آذوقه به نظر می‌رسید در نزدیکی‌شان بود. زیر نور فانوس درست معلوم نبود دارند از سرما یخ می‌بندند یا نه، اما انگار بعضی‌هایشان داشتند می‌لرزیدند.

هارک در سکوت و با قدم‌های بلند از کنارشان

CamScanner

گذشت و وارد خیمه شد. از فضای داخل خیمه تعجب کرد؛ فقط یک فانوس روشن بود و فتیله‌اش را آن‌قدر پایین کشیده بودند که نورش به‌اندازه‌ی زغالی نیم‌سوز که رو به خاموشی می‌رفت کم‌جان بود.

هارک با زمزمه‌ای بلند صدا زد: «جلت؟ خوابی؟»

نجوای خش‌دار جلت بی‌درنگ جوابش را داد.

«معلومه که نه. امشب کار داریم ها.»

«پس برای چی اینجا این‌قدر تاریکه؟ من فتیله‌ی چراغ رو می‌دم بالا.»

جلت بی‌صدا و با لحن تندی گفت: «بذار باشه.»

چیزی نمانده بود دست هارک به فانوس برسد، اما خشکش زد. لحن جلت پریشان و تهدیدآمیز بود.

هارک پرسید: «برای چی؟»

«نور باعث می‌شه دید چشم آدم توی تاریکی، خراب شه دیگه، مگه نه؟»

«خب که چی؟»

CamScanner

«من می‌خوام بتونم توی تاریکی هم ببینم. یه وقت دیدی لازم شد.»

«چرا باید لازم شه؟ خیال می‌کنی ممکنه چی از توی تاریکی دربیاد؟ یه لشکر فُک قاتل؟»

هارک لحن کلامش را شوخی‌وار نگه داشت، اما اینکه اصلاً نمی‌توانست جلت را ببیند نگرانش می‌کرد. صدا هم در دالان می‌پیچید و هارک حتی نمی‌توانست درست تشخیص بدهد که صدای جلت از کدام طرف می‌آید. «برای همینه که اون چکمه‌لیس‌هات آتیش ندارن؟»

جلت گفت: «هوا اون‌قدری سرد نیست.»

هارک که کم‌کم داشت می‌ترسید و عصبی می‌شد جواب داد: «چرا هست! یخ بندونه، جلت. اون‌ها هم بیرون ایستاده‌ان. آتیش لازم دارن، جلت. من هم آتیش لازم دارم با یه خوراک گرم. نبینم بگی برای اینه که نازک‌نارنجی شده‌ام ها.»

جلت آرام و با بدذاتی گفت: «ظاهراً لازم هم نیست که بگم. اگه با آتیش روشن کردن دیگه تا

CamScanner

صبح نق نمی‌زنی، می‌تونی بری روشن کنی؛ ولی حواست باشه زیاد نزدیک خیمه نباشه. بهشون بگو یه‌ذره سوپ هم درست کنن.» هارک موفق شده بود امتیازی بگیرد، اما جلت مثل همیشه موفق شده بود کاری کند این‌طور به نظر نرسد.

هارک از خیمه بیرون آمد. نور کم‌جان ستاره‌ها بعد از فضای نیلی و کدر خیمه، حسی خوشایند داشت.

هارک برای اینکه وجهه‌ی شوم و رازآلودش را حفظ کند، به محافظ‌ها دستور داد آتشی روشن کنند و آن‌ها هم با شادمانی این کار را کردند. سپس فرمان داد سوپی بار بگذارند و آن‌ها هم سریع اطاعت کردند؛ دیگ کوچکی را بالای آتش آویزان کردند و قمقمه‌ی آب و توبره‌ی آذوقه‌شان را آوردند. هارک کنار آتش نشست تا گرم شود، رگه‌های باریک بخار از بالای دیگ جوشان سر برآوردند و درِ دیگ دلنگ‌دلونگ‌کنان بالا و پایین پرید. هارک عادت داشت مردم را گول بزند و

CamScanner

حقه‌بازی کند و چانه بزند تا مردم راضی شوند کاری را که می‌خواست، انجام بدهند. از اینکه دستور می‌داد و دستورهایش اطاعت می‌شدند، حسی عجیب و عالی پیدا کرده بود.

به هیچ‌کدام از نقشه‌های پردنگ‌وفنگی که برای افزودن شربت به سوپ کشیده بود نیاز نداشت. فقط کافی بود به این پیروان عجیب‌وغریب فرمان بدهد تا او «کلام قدرت» را بالای سر دیگ سوپ ادا می‌کند، به‌نشانه‌ی فروتنی، خود را به خاک بیندازند. به‌سرعت برای خودش و جلت غذا کشید و بعد شربت آرام‌بخش را توی سوپ ریخت و هم زد. همه‌ی محافظ‌ها تا وقتی او اجازه نداده بود بلند شوند، در همان حال باقی ماندند.

هارک گفت: «غذاتون رو بخورین تا خدمتگزاران بهتری برای ما باشین.»

این بار هم فرمانش را بی‌چون‌وچرا اطاعت کردند. این وضعیت چشمش را به منظره‌ی خطرناکی باز کرده بود که نشان می‌داد زندگی

CamScanner

چقدر آسان خواهد شد اگر بگذارد این جماعت هر کاری را که می‌گوید برایش انجام بدهند. اما این نوع از قدرت به کامش تلخ بود.

هارک به خیمه برگشت و با لحن بی‌احساسی گفت: «سوپ.» دست‌های نادیدنی جلت، کاسه را از دستش گرفتند. هارک نشست و خودش را لای پتو پیچید. مجبور بود هرازگاهی برود بیرون و خودش را کنار آتش گرم کند. فقط امیدوار بود بتواند این کار را به شیوه‌ای هراس‌انگیز و رازآلود انجام بدهد. «چندتا از اون نوچه‌هات جدیدن، نه؟»

جلت گفت: «نوبتی ازم محافظت می‌کنن.» انگار هارک می‌توانست شانه بالا انداختنش با آن حالت از خود متشکر را تصور کند.

«الان چند نفر شده‌ان؟»

«اون‌هایی که می‌آن اینجا؟ حدود بیست نفر. اگه بقیه رو هم حساب کنیم... شاید چهل نفری بشن.»

CamScanner

حس ناخوشایندی غریزه‌ی هارک را قلقلک داد.

«بقیه؟ 'بقیه' کی هستن دیگه؟ کارشون چیه؟»

جلت با صدای خش‌دارش، مختصر و مفید گفت:

«تبلیغمون رو می‌کنن. برام چیزمیز پیدا می‌کنن.

کارها رو ترتیب می‌دن.»

هارک چند لحظه‌ای در سکوت غذایش را خورد.

سوپ زبانش را سوزاند، اما میگوهایی چاق‌وچله

داشت و گوشت خرچنگ لذیذ و مقداری هم

ادویه. هیولاهای درمانگر شایسته‌ی بهترین‌ها

بودند.

هارک بالاخره پرسید: «داری چی‌کار می‌کنی،

جلت؟ یه نقشه‌ی جدید توی سرته که ریگ ازش

بی‌خبره. منتظری تا من درباره‌ش ازت بپرسم.

خب، من هم دارم می‌پرسم.»

جلت از دل سیاهی گفت: «تو همیشه خیلی

کوچیک فکر می‌کنی و همه‌چی رو زیادی

دست‌پایین می‌گیری. تو همین‌قدر که به‌اندازه‌ی

ریگ اومدی بالا، از شدت ارتفاع خون‌دماغ شدی.

CamScanner

حالا می‌خوایم بریم بالاتر. طولی نمی‌کشه که دیگه بهش نیازی نداریم و اون‌قدر قوی می‌شیم که دیگه زورش بهمون نرسه. اون هنوز نفهمیده که جزیره‌ی پتک یاغی حالا پایگاه ماست، نه اون. خیال می‌کنه از ما باهوش‌تره و برای همین هم هست که نفهمیده.»

هارک با سرخوشی ساختگی گفت: «عالی شد. تو پادشاه همه‌ی جزیره‌ی نیم‌مترمربعیِ پتک یاغی شدی. حکومتت پایدار!»

جلت به‌سردی گفت: «ما که قرار نیست توی همین یه جزیره‌ی نقلی بمونیم، یا حتی توی اشتیاق بانو. ما همون چیزی هستیم که میریاد منتظرش بود.»

حرف‌هایش خیلی شبیه همان چیزهایی بود که کورام آن روز صبح در زیردریایی گفته بود. همان حس سنگینیِ آشنا دوباره قلبش را در خود گرفت. این یکی از آن نقشه‌های جلت نبود که تازه کم‌کم داشت جان می‌گرفت. این از آن نقشه‌هایی بود که

CamScanner

نیروی محرکی پشتش داشت و در سرازیری هم افتاده بود.

هارک گفت: «این چیزیه که تو واقعاً می‌خوای، مگه نه؟! آیینی که مال خودت باشه و مردم برای جلب رضایتت پیشونی‌هاشون رو به خاک بمالن. آدم‌هایی هم داری که برات 'تبلیغ کنن؟' جلت... ما نمی‌تونیم مشهور بشیم! تو همه‌جا تحت تعقیبی و من به بیگاری محکوم شده‌ام!»

جلت با صدای خش‌دارش گفت: «تو هم که جز ترس‌هات از چیزی حرف نمی‌زنی. این یه فرصت تکرارنشدنیه!»

هارک احساس می‌کرد چیزی نمانده اختیار حس سرخوردگی‌اش را از دست بدهد. «تو چت شده؟ من نمی‌تونم این‌طوری باهات حرف بزنم. می‌رم فتیله‌ی چراغ رو بدم بالا.»

جلت خشمگین و بی‌صدا گفت: «نه!»

هارک دستش را به‌طرف فانوس دراز کرد، اما چیزی سرد انگشتانش را پس زد. هارک دستش را

CamScanner

عقب کشید و انگشتانش را به سینه‌اش کشید.

پوستش داشت گزگز می‌کرد و چیزی که لمسش کرده بود، مثل یک دست نبود.

CamScanner

فصل ۲۷

چیزی در تاریکی، جنبیده و انگشتان هارک را با ضربه‌ای محکم پس زده بود. مثل ضربه‌ی تازیانه سریع بود، اما سرد و لیز و نرم و مثل نوازش شقایق دریایی گزنده. چیزی لزج به دست هارک چسبیده بود و دلش می‌خواست از خیمه بیرون بدود و برود لب آب و آن را بشوید.

این کار را نکرد. در عوض، ساکت و بی‌صدا دستش را با آستینش پاک کرد و سعی کرد طبیعی نفس بکشد. غریزه‌ای درونی به او می‌گفت بر لبه‌ی تیغ گام برمی‌دارد. پس نباید حرکتی ناگهانی می‌کرد. نباید ناگهان جیغ می‌کشید.

چیزی نشده که؛ فقط با بهترین دوستم، جلت، نشسته‌ام اینجا. یه گروه از بنده‌های دیوونه و مسلحش هم بیرون منتظرن. هیچ‌کس دیگه‌ای هم توی این جزیره نیست.

CamScanner

اما اگه بتونم کاری کنم به حرف زدن ادامه بده، برای فکرکردن فرصت پیدا می‌کنم. اون هم فرصت پیدا می‌کنه تا آروم بگیره. آدم‌های اون بیرون هم فرصت پیدا می‌کنن تا خوابشون بگیره.

هارک گفت: «حالا نمی‌خواد دیوونه‌بازی دربیاری.» و ازاینکه لحن صدایش چقدر طبیعی است، حیرت کرد. بدخلق بود و حالت دفاعی داشت، اما وحشت‌زده نبود. «باشه، بشین توی تاریکی، مرموز باش؛ برای من که مهم نیست.»

اگر بخت یارش بود، جلت ازاینکه هارک متوجه چیزی شده بویی نمی‌برد. اگر بخت یارش بود، جلت صدای تپش‌های کوبنده‌ی قلب دوستش را نمی‌شنید.

هارک ذهن خودش را درگیر تلاش برای فهمیدن این موضوع کرده بود که آیا قلب ایزدی او را به شیوه‌ای هولناک و ناپیدا تغییر داده یا نه. اما یادش رفته بود که چندین‌وچند هفته است جلت هر روز و هر شبش را در کنار این گنجینه می‌گذراند.

CamScanner

تک‌تک تپش‌های غریب و تک‌تک انقباض‌ها و موج‌ها در ذهن و تن جلت جاری شده بود.

هارک آخرین بار کی جلت را در روشنایی روز دیده بود؟ متوجه شد تقریباً یک ماه پیش بوده. هارک خیال کرده بود که لابد وقتی او نیست، جلت می‌آید بیرون، استراحتی می‌کند، ماهی می‌گیرد، شنا می‌کند و با آدم‌های ریگ غذا می‌خورد. اما شاید این کارها را نمی‌کرد. شاید مدتی بود که هیچ‌کس او را در روشنایی روز ندیده بود...

گفت: «دستت خیلی یخه.» و موفق شد لحنش را معمولی اما نگران نگه دارد. کشیدن قاشقش به کف کاسه سکوت را با صدایی ضعیف و آرامش‌بخش پر می‌کرد. «هر شب، بدون آتیش می‌خوابی؟ خُل شدی؟ باید خودت رو گرم نگه داری. نزدیک بود بمیری ها، یادت که نرفته؟»

جلت ساکت بود. یعنی متوجه لرزش ضعیف صدای هارک شده بود؟ یعنی می‌توانست حالت چهره‌ی هارک را در این تاریکی ببیند؟

CamScanner

هارک گفت: «خیلی خب، به حرفم گوش نکن.»
آخرین قاشق سوپش را هم توی دهانش گذاشت و خودش را وادار کرد آن را قورت بدهد. «من فقط دارم می‌گم حالا که قراره رهبر یه فرقه باشی، چرا به این بنده‌های ترسناکت نمی‌گی برات یه جای گرم پیدا کنن؟ شاید اصلاً جایی توی سرزمین اصلی، هان؟ صدات یه‌جوری شده انگار... ریه‌هات مشکل پیدا کرده‌ان. شاید دچار آسیب صعود شده باشی. اون روز با سرعت نسبتاً زیادی اومدیم بالا.» هارک به یاد آورد که جلت گفته بود حس می‌کند در پاسخ به تپش‌های قلب ایزد حباب‌هایی ریز ریه‌هایش را پر می‌کنند و بوم‌بوم‌بوم می‌ترکند. شاید این تپش‌ها فقط درمانش نکرده بودند.

صدایی که از تاریکی می‌آمد، گفت: «من مریض نیستم.»

شاید واقعاً مریض نباشی. شاید دیگه خوبِ خوب شده باشی. شاید اصلاً بهتر از قبل شده

CamScanner

باشی؛ پیشرفت کرده باشی.

هارک گفت: «هرچی تو بگی.» بعد صدایش را پایین آورد و نجوا کرد: «اما اگه مریض نیستی... چرا هنوز یه‌جوری به اون گنجینه چنگ انداختی که انگار داری غرق می‌شی و اون هم تخته‌پاره‌ای توی آبه؟ اگه بهتر شدی، دیگه لازم نیست همه‌ش همراهت باشه که، هست؟» حالا وارد محدوده‌ی خطرناکی شده بود و خودش هم این را احساس می‌کرد.

صدای خش‌داری که هم خیلی شبیه صدای جلت بود و هم بی‌شباهت به آن گفت: «می‌دونم داری چی‌کار می‌کنی. می‌خوای بذارم تو نگهش داری، مگه نه؟ خیال می‌کنی می‌تونی با زبون‌بازی از دستم درش بیاری و بعدش... چی؟ اون رو بفروشی؟ بندازی توی دریا؟ تا بتونی از بهترین فرصتی که قراره تا آخر عمر گیرمون بیاد فرار کنی؟»

هارک نفسش را آرام و آهسته بیرون داد. «جلت.

CamScanner

واقعاً می‌خوای حقیقت رو بدونی؟ من واقعاً می‌خوام اون رو بذاری کنار. آره، برای خودم هم نگرانم! ولی از وضعیت تو وحشت کردم.» جرئت نمی‌کرد بیشتر از این به اعتراف کردن درباره‌ی آنچه در تاریکی احساس کرده بود نزدیک شود.

«تو اون کاهن‌هایی رو که من هر روز باهاشون سروکار دارم ندیدی. زیادی در معرض چیزهای ایزدی بودن، آدم رو عجیب و غریب می‌کنه، جلت. بیا اون استخون قلمبه‌ی ترسناک رو بندازیم دور و از اینجا بریم! می‌تونیم فرصت‌های دیگه‌ای گیر بیاریم. جلت، منم. دوستت. بهترین دوستت. فقط همین یه بار به حرفم گوش کن! بهت التماس می‌کنم!»

تاریکی گفت: «تو نمی‌فهمی. اون کسی که قراره از چیزی دست بکشه، من نیستم. تویی.»

دهان هارک خشک شد. «چی؟ چی داری می‌گی؟»

صدای دیگر گفت: «نمی‌تونی این جوری ادامه

CamScanner

بدی. نمی‌شه که مدام پس‌وپیش بری. نمی‌شه که هر بار برای دیدن ما یواشکی بزنی بیرون و بعد دوباره سریع برگردی به پرستشگاه. خودت هم گفتی دیگه. گفتی دیر یا زود بو می‌برن و می‌فرستنت پاروزنی.»

هارک گفت: «خب، حالا حرف حسابت چیه؟ داری می‌گی تموم شد؟ دیگه بهم احتیاج نداری؟ برم به سلامت؟» گرچه فکر آزاردهنده‌ای بود، هارک پنهانی امیدوار بود منظور جلت همین باشد. اما می‌دانست منظورش این نیست.

پاسخی که ناگزیر بود به گوشش رسید. «دیگه باید سگ دست‌آموز بودن توی پرستشگاه رو بذاری کنار. باید ناپدید شی و دیگه هیچ‌وقت برنگردی. باید کاری کنی خیال کنن مُردی.»

هارک بیش از حد سریع گفت: «این راه جواب نمی‌ده. همیشه فراری‌ها رو پیدا می‌کنن! عکسم رو توی تک‌تک کشتی‌سازی‌ها می‌چسبونن! من که نمی‌تونم تا آخر عمرم، اون نقاب رو بزنم به

CamScanner

صورتم!»

سایه با صدای خش‌دارش گفت: «اگه صورتت دیگه اون شکلی نباشه، مجبور نیستی چنین کاری بکنی.»

حواس هارک پیش باریکه‌ی نورکم‌جانی بود که ازلای درگاهی خیمه می‌تابید. اگر ناچار می‌شد، می‌توانست به‌سمتش بجهد. اما حالا می‌دانست این موجودی که درخیمه کناراو نشسته بود حسابی تروفرزاست.

هم‌صحبتش ادامه داد: «می‌تونیم چهره‌ت رو تغییر بدیم. تکه‌تکه‌ش کنیم، یه‌کم جابه‌جاش کنیم و بعد ترمیمش کنیم. بعدش دیگه هیچ‌کس نمی‌شناسدت. می‌تونیم صدات رو عوض کنیم؛ زبونت رو بشکافیم، گلوت رو بِبُریم و بعد درمانشون کنیم. بعدش قشنگ کارمی‌کنن. ولی دیگه مثل قبل نیستن.»

«اون‌جوری ظاهرم ایزدنشان می‌شه.» صدای هارک عصبی و هراسان بود و نتوانست در برابر بالا

CamScanner

آوردن دستش و محافظت از گلویش مقاومت کند. «دیگه نمی‌تونم بدون اینکه مردم متوجهم بشن و بهم زل بزنن، توی روشنایی روز این‌ور اون‌ور برم. فکرش رو بکن، جلت. دیگه نه می‌تونم چیزی بخرم، نه زاغ‌سیاه کسی رو چوب بزنم، نه معامله‌ای بکنم و نه کلاه کسی رو بردارم.»

سایه‌ی جلت گفت: «دیگه مجبور نیستی هیچ‌کدوم از اون کارها رو بکنی. افراد دیگه‌ای رو برای کارهایی داریم که باید توی روشنایی انجام بشن.»

هارک یک‌دفعه منفجر شد. «من همچین چیزی رو نمی‌خوام، جلت! چرا باید دلم بخواد صورتم رو تکه‌تکه کنم و مجبور باشم تا ابد توی سایه‌ها قایم بشم؟ من صورت خودم رو دوست دارم. من صدای خودم رو دوست دارم. مال خودم هستن. اگه تو می‌خوای تا آخر عمرت بچپی توی یه دخمه‌ی تاریک، من نمی‌تونم جلوت رو بگیرم. ولی من رو به حال خودم بذار!»

CamScanner

ولی حتی وقت به زبان آوردن این حرف‌ها هم مثل قدرت گرفتن دید چشم‌هایش در تاریکی رفته‌رفته متوجه نکته‌ای شد. جلت دست از سرش برنمی‌داشت. هارک دوباره چیزی داشت که جلت ازآن بی‌بهره بود و این گناهی نابخشودنی بود. اگر جلت دیگر نمی‌توانست در روز روشن توی خیابان قدم بزند... پس هارک هم حق نداشت این کار را بکند.

دوستش جواب داد: «تو همیشه می‌گی نه، ولی بعدش ازم ممنون می‌شی.»

جلت قصد نداشت از هارک اجازه بگیرد. وقتی هارک متوجه این نکته شد، حس کرد پاره‌آجری خورده توی سرش. دهانش را باز کرد که اعتراض کند، اما نفسی در ریه‌هایش باقی نمانده بود.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و صدای خروش فریاد و سوتِ قلاب‌سنگ‌ها از بیرون به گوش رسید.

سایه‌ی جلت با صدای خش‌دارش گفت: «این دیگه چه کوفتیه...؟»

CamScanner

هارک وحشت‌زده گفت: «من می‌رم!» از خیمه بیرون دوید و به شب روشن از نورآتش قدم گذاشت. یک لحظه فقط برای اینکه بهانه‌ای برای خارج شدن ازآنجا گیرش آمده شکرگزار بود. اما این حس دیری نپایید. نگهبان‌ها آشفته روی زمین چمباتمه زده بودند و صورت‌هایشان را در برابر سنگ‌هایی محافظت می‌کردند که سوت‌کشان به‌سویشان می‌آمدند. صدای قدم‌هایی سریع را درآن‌سمتشان می‌شنید. بعد موجی از شبح‌های تاریک را دید که با سلاح‌های آخته به‌طرفشان می‌دویدند؛ بعضی‌هایشان تیرک‌های طناب‌کشی به دست داشتند، بعضی‌ها پنجه‌بکس و بعضی دیگر چماق‌هایی از جنس طناب کلفت.

محافظ‌هایی که آن‌قدر ترسناک به نظر می‌رسیدند، یکی پس از دیگری هدف ضربه‌ها قرار می‌گرفتند و از جا می‌پریدند و می‌چرخیدند و می‌پیچیدند. زیادی خواب‌آلوده بودند و آرام‌تر از

CamScanner

آن حرکت می‌کردند که بتوانند جاخالی بدهند. ضربه‌هایشان به هدف نمی‌خورد. حرکت‌های شلخته‌ی تیغه‌های شمشیرشان به صخره‌ها می‌خورد و جرقه می‌زد. دارویی که هارک به خوردشان داده بود کار خود را کرده بود. آتش اردویشان زیر پاها از هم پاشید و زغال‌های سرخش در نسیم مرطوب به‌سرعت سرد شدند و نورشان را از دست دادند. محافظان یکی‌یکی روی زمین می‌افتادند و سلاح‌هایشان با لگد از دست‌هایشان دور می‌شد. پوتین‌هایی هشداردهنده پشت گردن‌هایشان قرار گرفت که نتوانند از جا بلند شوند.

هارک دوید پشت یک تخته‌سنگ. هیچ‌چیز نمی‌توانست راضی‌اش کند که به خیمه برگردد. راه واضحی هم برای فرار به نظرش نمی‌رسید. «بارگاه» را در جایی بنا کرده بودند که فقط یک راه دسترسیِ آسان داشته باشد تا بتوانند از آن دفاع کنند. دیواره‌های سنگی با شیب تند از دو طرف قد

CamScanner

برافراشته بودند و نمی‌شد به‌سادگی در تاریکی از آن‌ها بالا رفت.

تعداد مهاجم‌ها حدود ده‌دوازده نفر به نظر می‌رسید و چهره‌هایشان پشت روبندهایی پنهان بود. حرکت‌هایشان خوب با هم هماهنگ بود. پوتین‌های مرغوبی به پا داشتند. چاقوهای تیزی هم به کمربندهایشان آویخته بودند، اما معلوم نبود چرا آن‌ها را از غلاف بیرون نکشیده بودند. از صداهایی که به گوش می‌رسید، پیدا بود مبارزه به آخر رسیده. هارک نفسش را حبس کرد و در مخفیگاهش باقی ماند.

صدای مردانه‌ی ناآشنایی فریاد زد: «آهای! ما می‌دونیم اونجایی، پسر. عاقل باش و بیا بیرون. ما فقط اون گنجینه رو می‌خوایم.»

گنجینه؟ اون‌ها از کجا می‌دونن گنجینه‌ای وجود داره؟

هارک ساکت و بی‌حرکت ماند. اگر داشتند کسی را صدا می‌زدند که از خیمه بیرون بیاید، احتمالاً او را

CamScanner

ندیده بودند که خودش را پشت صخره‌ای پنهان کرده بود.

«فقط اون رو بده بهمون تا از اینجا بریم. بعدش می‌تونی بری دنبال کارت.»

هارک که درمانده شده بود بارقه‌ای از امید را پیش روی خود دید. شاید این دشمنان راه‌حل مشکلاتش بودند. او که نمی‌توانست جلت را راضی کند از قلب ایزد دل بکند، اما آن‌ها احتمالاً می‌توانستند. اگر لازم می‌شد، آن‌ها با زور آن را از چنگش درمی‌آوردند. مسلماً او می‌توانست به جلت بفهماند مبارزه با آن‌ها بیهوده است.

ایستاد و به‌سرعت فریاد زد: «ما حاضریم مذاکره کنیم! فقط به کسی آسیب...»

مذاکره‌اش تا همین‌جا بیشتر پیش نرفت؛ چون صدای پاره شدن کرباس آمد و چیزی از جلوی خیمه خارج شد.

شبحی هم‌قدوقواره‌ی جلت بود. شبح رو کرد به او و هارک از اینکه نور آتشِ روبه‌خاموشی پشت

CamScanner

سرش قرار گرفته بود خوشحال شد؛ این‌طوری نمی‌توانست صورتش را ببیند... فقط دو لکه‌ی رنگ‌پریده می‌دید که جای چشم‌هایش قرار گرفته بودند. شبح مچ هارک را با چنگال سرد و لزجش گرفت و چیزی گرد و سفت را کف دستش کوبید. هارک قلب ایزد را از وزن و سطح سوراخ‌سوراخش شناخت.

شبح بی‌صدا گفت: «اگه گمش کنی، می‌کشمت!»

سپس به‌سرعت به‌طرف مهاجمانِ منتظر یورش برد.

هارک فریاد کشید: «صبر کن! نمی‌تونی این کار رو بکنی! باید باهاشون حرف بزنیم!»

این‌جور که معلوم شد، جلت نیازی به حرف زدن نداشت. او مجبور نبود هیچ کاری بکند.

ناچار نبود از زغال‌های داغ فاصله بگیرد و وقتی می‌دوید، پاهای برهنه‌اش لگد می‌زدند و فواره‌هایی از جرقه به هوا می‌پاشیدند. برای اینکه جلوی پایش را ببیند نیازمند نور نبود. مجبور نبود

CamScanner

مثل انسان‌ها بدود. پاهایش مجبور نبودند فقط به شیوه‌های معمولی خم شوند.

مجبور نبود شمشیر بکشد. چیز درازی از حوالی گلویش بیرون زد؛ شبیه ریسمانی رنگ‌پریده با طولی حدود دو متر. با تپش بیمارگونی از نور زرد کم‌جان به صورت مردی کوبیده شد و مرد جیغ کشید و به خودش پیچید و از او فاصله گرفت.

سپس وقتی جلت به‌اندازه‌ای به غریبه نزدیک شد که دستش به او برسد، یک بازویش را با حرکتی بُرنده به یک سمت حرکت داد و...

... و در گرماگرم آن نزاع تاریک، اتفاقی رخ داد؛ چیزی شبیه انفجاری سیاه بود، خون تیره در سکوتی نسبی منفجر شد. بالاتنه‌ی مرد داشت به یک طرف می‌افتاد و پاهایش به‌طرفی دیگر...

هیاهویی از جیغ و فریاد برپا شده بود، اما هارک فقط می‌توانست سر جایش بایستد و مات‌ومبهوت تماشا کند.

اون فقط یه نفره. الان از پا درش می‌آرن. هارک

CamScanner

دیگر نمی‌دانست از رخ دادن چنین اتفاقی می‌ترسد یا به آن امید بسته است.

غریبه‌های بداقبالی که در صف اول ایستاده بودند، شتابان خنجر کشیدند. آن‌ها درمانده دست‌هایشان را رو به جلت تکان‌تکان دادند و دستپاچه عقب‌عقب رفتند و به جمع هم‌قطاران گیجشان برگشتند. یک لحظه پیش، همه‌شان شکست‌ناپذیر به نظر می‌رسیدند. حالا هراسان از مقابل موجودی عقب‌نشینی می‌کردند که می‌جهید و می‌پرید و می‌درید. هر حرکت بُرنده با صدای جیغی همراه بود؛ از آن جیغ‌هایی که هرگز دو بار از گلوی کسی خارج نمی‌شوند.

کسی فریاد کشید: «برگردین توی قایق‌ها!» و همه‌ی غریبه‌ها برگشتند و پا به فرار گذاشتند.

شبح جلت جهید روی دشمنی که از همه عقب‌تر بود و لحظه‌ای بعد، سَری یکه‌وتنها چلپ‌چلپ‌کنان روی مسیر غلتید.

هارک فریاد کشید: «صبر کن! ولشون کن برن!

CamScanner

نمی‌خواد همچین کنی!»

نیازی نبود جلت دنبالشان کند. اما این کار را کرد. مثل روباهی که به مرغدانی زده باشد دنبالشان می‌کرد و با چنان شتاب و لذت نابی جانشان را می‌گرفت که اصلاً هیچ ردی از نیاز و اجبار در آن نبود.

صدای جیغ‌ها همچنان به گوش می‌رسید، اما حالا دورتر شده بودند. مهاجمان داشتند به‌سمت قایق‌هایشان فرار می‌کردند، اما احتمالاً هرگز به آن‌ها نمی‌رسیدند. کسی که در تعقیبشان بود، هم در تاریکی می‌دید و هم سریع‌تر از آن‌ها حرکت می‌کرد.

هارک ناگهان احساس کرد قلب ایزد در مُشت محکمش منقبض شد. سوراخ‌های زبرش به انگشت‌های هارک ساییدند. تپشش مثل مُشتی قدرتمند بود.

هارک فکر کرد شاید خون را بو می‌کشد یا درگیری را حس می‌کند. شاید فقط حس کرده بود

CamScanner

بدن‌هایی انسانی در نزدیکی‌اش هستند و آسیب‌هایی دیده‌اند که می‌تواند درمانشان کند. با دل‌آشوبه قلب را تصور کرد که پیروان فرقه‌اش را که آسیب دیده بودند به شیوه‌هایی جدید و جالب «ترمیم می‌کند» یا حتی بدن‌های پاره‌پاره‌ای را که در مسیر ریخته بودند سر هم می‌کند و در تن‌هایی که بی‌قاعده به هم پیوسته‌اند جان می‌دمد...

هارک دندان‌هایش را روی هم فشار داد و چشم‌غره‌ای حواله‌اش کرد.

زیر لب گفت: «آه، اصلاً گور باباش!»

قلب را انداخت توی کیفش و دندان‌هایش را به هم سایید. سپس دوان‌دوان از کنار اعضای فرقه که نیمه‌مبهوت نقش زمین شده بودند گذشت و به راهروی تاریک و سنگی قدم گذاشت. زمین با تن‌های تکه‌تکه‌شده فرش شده بود. پاهایش سر می‌خوردند و زمین سنگی پوشیده از لکه‌هایی همچون گُل‌های سیاه بود و بویی می‌آمد و هارک

CamScanner

سعی کرد فکرشان را از سرش بیرون کند، فکر همه‌شان را. پایش به چیزی گیر کرد و افتاد زمین و یک زانو و یک دستش به زمین خوردند و لیزی‌اش را احساس کرد.

پاشو. بدو. به خیسی و شبح‌هایی که افتاده‌ان روی زمین فکر نکن.

باید می‌جنبید؛ چون اگر جلت برمی‌گشت، اگر آن موجود برمی‌گشت...

هارک دوید به ساحل پوشیده از سنگ‌تپه‌ها. فریادها و جیغ‌های دوردست حالا از آن‌سمتِ جزیره به گوش می‌رسیدند. دوید طرف قایق محافظ‌ها. سلفین را تصور کرده بود که سوار بر آن فرار می‌کند. اما اصلاً به فکرش نرسیده بود که ممکن است خودش هم ناچار شود این کار را بکند.

قایق مقابلش بود، بادبان‌های قهوه‌ای کدرش جمع شده بودند و پاروهایش مرتب و منظم در دلش جا گرفته بودند. برای یک نفر زیادی بزرگ

CamScanner

بود، اما باید با همین سر می‌کرد. هارک طناب‌های مهارش را باز کرد و پرید توی قایق. پاهایش که به تخته‌های کف قایق خوردند تلوتلو خورد. یکی از پاروها را برداشت و با تمام قدرتش آن را به ساحل فشار داد تا قایق روی آب شناور شود و بعد هر دو پارو را برداشت و با تمام قوا مشغول پارو زدن شد.

باید برم. باید از اینجا دور شم. اون‌قدر پارو می‌زنم که بیفتم توی مسیر باد و بعد بادبان‌ها رو باز می‌کنم و می‌رم یه جای دیگه، هر جایی که می‌خواد باشه، جز اینجا.

وقتی صدای فریاد بلند و خش‌داری از سمت جزیره‌ی تاریک به گوشش رسید، از جا پرید.

صدا فریاد زد: «هارک!» و بعد دوباره تکرار کرد: «هارک!»

هارک با دست‌های لرزان به پارو زدن ادامه داد.

«هارک، کجایی؟ دیگه خطری نیست. می‌تونی بیای بیرون.» دوباره سکوتی طولانی برقرار شد و

CamScanner

بعد دوباره صدای فریادی آمد که این بار آشفته‌تر از قبل بود. «هارک، بیا اینجا! برام بیارش! بهش احتیاج دارم!»

هارک سردش بود. فکر نمی‌کرد هرگز این‌قدر سردش شده باشد. سرما سرانگشتانش را می‌گزید و راه گلویش را می‌بست. اما هارک با اینکه نفسش درست بالا نمی‌آمد، به پارو زدن ادامه داد. شب چنان پرستاره بود که گویی دستی از سر تصادف به آسمان پودر قند پاشیده بود.

فایده‌ی این ستاره‌ها چه بود؟

«هاااااارک! دِ بجنب دیگه، بابا. بهش احتیاج دارم! اگه نباشه، می‌میرم!» فریادها حالا درمانده‌تر از قبل به نظر می‌رسیدند.

صدا مثل تیری قلب هارک را شکافت.

نمی‌توانست جلوی چشمش را درست ببیند. انگشتانش نمی‌توانستند پاروها را درست بگیرند. رمقی در تنش باقی نمانده بود و نمی‌توانست خودش را وادار کند دوباره پارو را در آب بکشد.

CamScanner

دارم جلت رو می‌کُشم. دارم با این کارم باعث مرگ جلت می‌شم.

سرش را برگرداند و به جزیره‌ی پتک یاغی نگاه کرد که هیبت سیاهش آسمان زغال‌رنگ و ستاره‌هایش را می‌بلعید. وحشت‌زده جزیره را می‌دید که مثل درنده‌ای غول‌آسا با قدم‌های سبک و بی‌صدا، آرام و ناگزیر به‌سمتش می‌آمد.

جریان آب تمام تلاش‌هایش را بی‌اثر می‌کرد و او را به‌سوی جلت برمی‌گرداند.

در تمام طول عمر هارک، جریانی وجود داشت که او را دوباره و دوباره به‌طرف جلت برمی‌گرداند.

هارک هرگز نتوانسته بود با این جریان مبارزه کند.

هر بار که جلت نیازش داشت، هارک همیشه و هر بار دوان‌دوان خودش را به او می‌رساند.

محکم کردن مشتش دور دسته‌ی پاروها دشوارترین کاری بود که هارک در تمام عمرش کرده بود. کشیدن پاروها در آب باعث می‌شد احساس کند با این کار مرتکب قتل می‌شود. اما

CamScanner

هارک پارو زد و پارو زد و پارو زد و پارو زد و
وقتی قطره‌های ریزآب به صورتش پاشید،
دندان‌هایش را روی هم فشار داد.
آن‌قدر پارو زد تا به‌اندازه‌ای از جزیره‌ی کوچک دور
شد که بتواند خطر ایستادن و باز کردن بادبان‌ها
را با انگشت‌های بی‌حس و ناتوانش به جان
بخرد. حتی وقتی پتک یاغی پشت سرش در دل
شب فرورفت، گوش هارک در زوزه‌ی باد پی آن
صدا می‌گشت. نمی‌توانست جلوی لرزیدنش را
بگیرد و هر حرکت تند قایق مثل ضربه‌ای محکم
بود.
هارک هرگز دریا را آن‌قدر سیاه ندیده بود.

CamScanner

فصل ۲۸

قلب ایزد مثل سنگی بی‌حرکت در کیف هارک افتاده بود. وقتی قایق را به یکی از ساحل‌های آشیانه رساند و به دریا پرید، بالاخره تپشش را احساس کرد. آب دریا تا زانویش می‌رسید. سنگی زیرآبی ساق پایش را خراشید، لابد قلب احساس کرده بود چیزی هست که باید ترمیمش کند.

هارک که از خستگی تلوتلو می‌خورد، در آب پیش رفت و خودش را به ساحل رساند. سپس قلب را از توی کیفش بیرون آورد. دستش را برد عقب، می‌خواست قلب را به دهان سیاه و منتظر اقیانوس بیندازد، اما شک نداشت اگر این کار را بکند، گروه آشغال‌گرد رهگذری پیدایش می‌کند و این اتفاق به‌اندازه‌ی فرارسیدن زمستان قطعی بود. حتی اگر دوباره قایق را به دریا می‌برد و آن را وسط آب به دریا می‌انداخت، باز هم یا به ساحل

CamScanner

می‌افتاد و یا غواصان مشغول بازیابی آن را پیدا می‌کردند.

خب اون‌وقت شرش می‌افته گردن یکی دیگه. اما هارک نمی‌خواست به کسی فکر کند که ندانسته بَرش می‌داشت و بعد، تغییرهای غیرمنتظره‌ای می‌کرد یا به‌خاطر تصاحبش، جلت او را به قتل می‌رساند.

هارک به سطح عاج‌مانندش خیره شد و غرید: «می‌تونم بشکنمت. می‌تونم بزنم با سنگ خردوخاکشیرت کنم.» ظاهرش که شکننده به نظر می‌رسید و اگر هارک آن را می‌شکست، دیگر راه بازگشتی وجود نداشت.

جلت فریاد زده بود: بهش احتیاج دارم! اگه نباشه، می‌میرم!

شاید فقط یک‌جور اعتیاد بود. معتادها هم بعضی وقت‌ها طوری حرف می‌زدند که انگار داشتند می‌مردند. هارک دیده بودشان که درِ خانه‌ی ساقی‌ها را می‌زدند و التماس می‌کردند و

CamScanner

مشتری‌های بِش(۵۲) پیر را یادش بود که درمانده برای دودِ سودا و گَرد خَدَنگ چانه می‌زدند. آن‌ها همیشه می‌گفتند: بهش احتیاج دارم! بهش احتیاج دارم!

بعد یاد جلت افتاد که می‌گفت هر بار از قلب دور می‌شود، مریض می‌شود. این حرف را از همان اول هم می‌زد، حتی قبل از اینکه در سایه‌ها پنهان شود.

هارک که وجودش سرشار از خستگی و درماندگی بود چشم‌غره‌ای حواله‌ی قلب کرد و غرید:

«نمی‌فهمم! برای چی هنوز بهت نیاز داره؟ من نجاتش دادم! چرا مثل کورام سالم نمی‌مونه؟ چرا...»

هارک چشم‌هایش را محکم بست، اما نمی‌توانست جلوی تصویرهای توی ذهنش را بگیرد. شبح جلت که به‌سمت توده‌ای سیاه می‌جهید و آن را که با صداهای انسانی جیغ می‌کشید می‌درید...

CamScanner

آن موجود جلت بود. خاطره‌اش وجود هارک را سرشار از وحشتی درمانده کرد، اما کشش رابطه‌ی میانشان را مثل همیشه احساس می‌کرد. اگر قرار بود شکستن قلب به مرگ جلت بینجامد، هارک نمی‌توانست این کار را بکند. هارک که انگار با گنجینه جروبحث کرده و به آن باخته بود، غمگین و ناکام آن را به کیفش برگرداند.

وقتی هارک به پرستشگاه رسید، حالت تهوع داشت و تنش می‌لرزید. آسمان هنوز تاریک بود و اثری از دمیدن صبح در آن به چشم نمی‌خورد. بالا رفتن و پریدن از روی طاق‌ها خیلی بیشتر از همیشه طول کشید؛ چون زانوهایش انگار مدام می‌خواستند وابروند.

هارک داشت پنجره‌ای را پشت سرش می‌بست که در نور ارغوانی گرفتار شد.

«آهای! داری اونجا چی‌کار می‌کنی؟» دو نگهبان شب در انتهای راهرو ایستاده بودند. هارک

CamScanner

امیدوار بود وارد شدنش را ندیده باشند.

به‌سرعت جواب داد: «اینجا کار می‌کنم! از کاهن‌ها نگهداری می‌کنم!»

یکی از نگهبان‌ها گفت: «صبر کن، من این رو قبلاً این دور و برها دیده‌ام. پس این بالا چی‌کار می‌کنی؟»

هارک می‌دانست که حتماً خیس عرق است و می‌لرزد و نفس‌نفس می‌زند. شاید می‌توانست کاری کند این موقعیت به نفعش تمام شود.

با صدایی که کمی لرزان بود، گفت: «گرممه. حالم... حالم خوش نیست. داشتم دنبال یه جای خنک می‌گشتم.»

نگهبان اول کمی نزدیک‌تر آمد و فانوسش را بالا گرفت. «گرمته؟ قیافه‌ت شکل مرده‌هاست. بهتره قرنطینه‌ت کنیم. من می‌رم به کلای خبر بدم.»

هارک را به اتاقی کوچک و غبارگرفته بردند که تُشک پر از کاهَش تخت و کپک‌گرفته بود. هارک بی‌آنکه اهمیتی بدهد روی تشک ولو شد. خیلی

CamScanner

زود به دنیای رؤیاهای ناآرام فروغلتید که طنین ناقوسی بی‌صدا دوباره و دوباره درآن می‌پیچید و استخوان‌های هارک را به لرزه می‌انداخت. مدتی بعد، تپش‌هایش کمی آرام گرفتند و به صدایی شبیه خُرخُر گربه‌ای دیوپیکر تبدیل شد.

گذاشتند هارک تا دیروقت بخوابد. وقتی بیدار شد، دیگر ضعیف و لرزان نبود. شاید قلب ایزد موج درمانگری را به تنش روانه کرده بود تا دلش را به دست بیاورد؛ مثل سگی ولگرد که می‌نالید و التماس می‌کرد که بگذارند به آتش اردوگاه نزدیک شود.

اواسط بعدازظهر بود که بالاخره گذاشتند هارک از قرنطینه خارج شود. کلای حسابی سین‌جیمش کرد؛ چون باورش نمی‌شد هارک خیلی به‌موقع و ناگهانی تب کرده باشد و بعد هم خیلی راحت یک‌شبه تبش بُریده باشد.

مباشر که بیشتر خسته به نظر می‌رسید تا

CamScanner

عصبانی، گفت: «خیال می‌کردم امروز قراره برای قدردانی، صدات کنم.» این نزدیک‌ترین اشاره‌اش به ماجرای دوشیزه‌ی ماه بود. «بعد این اتفاق می‌افته. این رو درک کن که من نمی‌تونم بذارم تو هر کاری دلت می‌خواد بکنی، وگرنه با این کار به آدم‌هایی که به من اعتماد دارن خیانت کرده‌ام. من نمی‌دونم تو دیشب کجا رفتی یا چی خوردی که باعث شد اون‌قدر مریض و خیس عرق بشی، ولی این اتفاق دیگه نباید تکرار بشه. هرچی که بود، اصلاً دلم نمی‌خواد بدونم پولش رو از کجا آوردی. اگه چیزی دزدیدی، تا من متوجه غیبتش نشده‌ام، یه راهی برای برگردوندنش پیدا کن.»

یک دستش را بالا آورد تا جلوی اعتراض‌های هارک را بگیرد و بعد رفت.

صبر و رواداری کلای این بار هم به آخر نرسیده بود، اما هارک گمان می‌کرد به‌احتمال زیاد دیگر چیزی از آن باقی نمانده باشد. شاید مردم چندین و چند بار می‌گفتند: «این آخرین اخطاره»، اما

CamScanner

همیشه اخطارآخرینِ آخرینی هم وجود داشت و هارک فکر می‌کرد احتمالاً کارش به آنجا رسیده. لحن این اخطار نهایی فرق می‌کرد، انگار در استخوان‌هایت احساسش می‌کردی.

هارک به صورتش آب پاشید و آماده شد برود سر کارهایش. قلب را در توبره‌ای پارچه‌ای پیچید و آن را طوری زیر ردایش پنهان کرد که زیر یک بازویش آویزان شود و لابه‌لای لایه‌های شُل پارچه پنهان باشد.

او همچنان چیز زیادی درباره‌ی آن نمی‌دانست. نمی‌دانست آیا فکر و احساس و نقشه‌هایی در سرش دارد یا نه. نمی‌دانست چرا سی سال بعد از مرگ ایزدان، همچنان زنده است.

اما ممکن بود کاوش بداند.

مدتی بود که هارک ته دلش می‌خواست قلب ایزد را ببرد پیش کاوش. مرد سال‌خورده داشت آرام‌آرام به کام مرگ می‌رفت و هارک آمادگی مرگ کاوش را نداشت. هارک نمی‌دانست چطور این

CamScanner

اتفاق افتاده، اما گفت‌وگوهایشان برایش ضروری شده بود. داروهای پرستشگاه نمی‌توانستند ریه‌های مبتلا به آسیب صعود را درمان کنند، اما شاید قلب ایزد می‌توانست.

وقتی به تالارهای پرستشگاه قدم گذاشت، بوها و نورکم‌فروغ و همهمه‌ی آرام مکالمه‌ها کمی باعث آرامشش شد. همه‌ی این چیزها آرام و بی‌سروصدا دردلش رخنه کرده بودند و شاید اینجا خانه‌اش نبود، اما حس آسودگی خانه را درخودش داشت. کم‌کم داشت دراینجا احساس امنیت می‌کرد.

پرسید: «کاوش کجاست؟»

«اون رو برای روغن لِبینِک و سنگ‌های داغ برده‌ان بهداری.»

خبرنگران‌کننده‌ای بود. درمان‌هایی مثل ماساژبا روغن لبینک و فشارسنگ‌های داغ را وقتی امتحان می‌کردند که داروها اثرخود را ازدست می‌دادند. باید وقتی کاوش ازاتاق درمان مرخص می‌شد، درباره‌ی قلب ازاو پرس‌وجو می‌کرد.

CamScanner

هارک داشت چند کاسه‌ی خالی را از روی زمین برمی‌داشت که احساس کرد قلب ایزد روی پهلویش جابه‌جا شد. تپشی بسیار ضعیف بود، اما یکی از کاسه‌ها از دستش لیز خورد و تلق‌تلوق‌کنان روی زمین افتاد. هارک کاسه را برداشت و به کسانی که از صدایش از جا پریده بودند لبخند شرمنده‌ای زد.

بیشترشان دوباره برگشتند سر همان کارهایی که داشتند می‌کردند. اما یکی از کاهن‌ها که زنی نیمه‌کور و ریزنقش به‌نام مِه دریا بود، همان‌طور به او چشم دوخته بود. وقتی هارک کاسه‌ها را به آشپزخانه برد، متوجه شد زن بی‌آنکه چشم‌های مرطوبش را از او بردارد، آرام و لنگان دنبالش می‌آید.

او به‌اندازه‌ای نزدیکش بود که تپش را احساس کند. هارک به راهش ادامه داد و امیدوار بود حواس زن پرت شود.

حدود یک دقیقه بعد، درست وقتی داشت در

CamScanner

راهرویی از کنار دوشیزه‌ی ماه می‌گذشت، تپش دیگری را احساس کرد. دوشیزه‌ی ماه آهسته ایستاد و برگشت و نگاهش کرد. کاهنی به‌نام زوزه‌ی باد را دید که در اتاقی دیگر تلاش می‌کرد از روی صندلی‌اش بلند شود و هشیار و وحشت‌زده با چشم‌های خیره به اطرافش نگاه می‌کرد. هارک تا جایی که می‌توانست بی‌خیالانه قدم‌زنان از آن‌ها دور شد و توی کمدی چپید و سعی کرد هول نکند.

می‌خواست از قلب بپرسد: چرا حالا؟ چرا الان به تپش افتادی؟ اما خودش می‌توانست جواب این سؤال را حدس بزند. هارک آن را به فضایی پر از آدم‌های بیمارآورده بود، جایی پر از استخوان‌های شکننده و چشم‌های کم‌سو و حافظه‌های رو به زوال.

قلب دوباره تپید و هارک از جا پرید. صدای قدم‌هایی آرام را از بیرون می‌شنید. درِ کمد با احتیاط و بعد با عصبانیت تکان‌تکان خورد. حالا

CamScanner

راهرویی از کنار دوشیزه‌ی ماه می‌گذشت، تپش دیگری را احساس کرد. دوشیزه‌ی ماه آهسته ایستاد و برگشت و نگاهش کرد. کاهنی به‌نام زوزه‌ی باد را دید که در اتاقی دیگر تلاش می‌کرد از روی صندلی‌اش بلند شود و هشیار و وحشت‌زده با چشم‌های خیره به اطرافش نگاه می‌کرد. هارک تا جایی که می‌توانست بی‌خیالانه قدم‌زنان از آن‌ها دور شد و توی کمدی چپید و سعی کرد هول نکند.

می‌خواست از قلب بپرسد: چرا حالا؟ چرا الان به تپش افتادی؟ اما خودش می‌توانست جواب این سؤال را حدس بزند. هارک آن را به فضایی پر از آدم‌های بیمارآورده بود، جایی پر از استخوان‌های شکننده و چشم‌های کم‌سو و حافظه‌های رو به زوال.

قلب دوباره تپید و هارک از جا پرید. صدای قدم‌هایی آرام را از بیرون می‌شنید. درِ کمد با احتیاط و بعد با عصبانیت تکان‌تکان خورد. حالا

CamScanner

صدای نزدیک شدن قدم‌های دیگری هم می‌آمد، بعضی‌هایشان سنگین و آرام بودند و بعضی دیگر روی زمین کشیده می‌شدند و پیش می‌آمدند.

هارک احساس کرد حبابی از وحشت وجودش را پر می‌کند. او به دام افتاده بود و حلقه داشت لحظه‌به‌لحظه تنگ‌تر می‌شد.

هارک نفس عمیقی کشید و از توی کمد بیرون پرید. ناچار شد دوشیزه‌ی ماه را کنار بزند تا از کنارش بگذرد و وقتی دوشیزه‌ی ماه سعی کرد بازویش را بگیرد، هارک جاخالی داد و بعد، تروفرز از کنار مهِ دریا و زوزه‌ی باد هم که چندمتری پشت سرش بودند، گذشت.

هارک دوید و از کنار نیم‌اختر که مقابل دری ایستاده بود رد شد. وقتی قلب دوباره تپید، چشم‌های نیم‌اخترمات ومبهوت شدند، دهانش باز ماند و صدایی کم‌رمق و خفه از آن خارج شد. یک دستش را پیش آورد و سست و بی‌جان به هوا چنگ انداخت.

CamScanner

با صدایی که از امید و حالتی شبیه درماندگی گرفته بود نجوا کرد: «برگشتی.» و پشت سر هارک که از او دور می‌شد فریاد زد: «چرا رفتی؟ خیلی وقته منتظرت بودم...»

تپشی دیگر. کاهن دیگری به‌اسم ندای هوا ناگهان درِ اتاقش را باز کرد، موهای بلند و سفیدش ژولیده بود و باند پانسمان پایش داشت باز می‌شد. با چشم‌های خیره به هارک و پشت سرش و دورتادورش نگاه کرد، انگار دنبال چیزی می‌گشت که هم به آن نیاز داشت و هم از پیدا کردنش می‌ترسید.

زن جیغ کشید: «کجاست؟»

هارک نایستاد که جوابش را بدهد. به دویدن در راهروهای پی‌درپی ادامه داد، صدای شیون و فریادهای خش‌دار را از پشت سرش می‌شنید. باید مخفیگاهی دور از دیگران پیدا می‌کرد.

درحال فرار با خودش گفت: این‌ها پیرن. مشاعرشون درست کار نمی‌کنه. خطری ندارن.

CamScanner

موضوع فقط اینه که من نمی‌تونم گرفتار جاروجنجال بشم. ممکنه برای مردم سؤال پیش بیاد و اون‌وقت ممکنه یکی متوجه قلب بشه...

اما دلیل فرارش این نبود. از درماندگی چهره‌ی کاهنان پیری می‌گریخت که وجودش را از هراس و ترحم سرشار می‌کرد. انگار خودت را در محاصره‌ی انسان‌های گرسنه‌ای می‌یافتی و ناگهان متوجه می‌شدی بدنت از نان ساخته شده.

از تالار خزینه‌ها گذشت و صدای شلپ‌شلپ آب را شنید، انگار کسی سعی می‌کرد به‌سرعت از آب خارج شود. پشت سرش را نگاه نکرد مبادا تن‌های خیس و برهنه‌ای را ببیند که لنگ‌لنگان دنبالش می‌آیند.

وقتی به راهروی ساکت‌تری پیچید، بوی دود هیزم و بوی تلخ و صمغ‌مانند روغن لبینک به مشامش رسید. بله؛ کاوش در حال درمان با روغن و سنگ‌های داغ بود. ابتدا، هارک قصد نداشت مزاحم جلسه‌ی درمانی پیرمرد بشود، اما نظرش

CamScanner

داشت به‌سرعت عوض می‌شد. هرچه باشد، می‌شد اتاق درمان را برای حفظ حریم شخصی قفل کرد.

وقتی هارک دوان‌دوان وارد اتاق شد، کلای حیرت‌زده سرش را بالاآورد. کاوش روی میزی درهمان نزدیکی درازکشیده بود و فقط شلوار گشاد و سفیدی به تن داشت. پشت برهنه‌اش از روغن براق و طلایی شده بود و چند سنگ صیقلی و سیاه را روی ستون مهره‌هایش چیده بودند. بیشتر نوراتاق از تنورکوچکی تأمین می‌شد که در دیوارکارگذاشته شده بود و دودکشی داشت که درسقف ناپدید می‌شد.

کلای به‌سرعت پرسید: «چه خبرشده؟ این‌همه دادوبیداد ازکجا می‌آد؟»

هارک ازاینکه کلای راآنجا می‌دید جا خورد، اما به‌سرعت به خودش مسلط شد.

به‌دروغ گفت: «نمی‌دونم ازکجا شروع شد؛ ولی دوشیزه‌ی ماه یهو شیرجه زد سمت من و حالا

CamScanner

خیلی‌های دیگه‌شون هم هیجان‌زده شده‌ان.

گفتم بهتره بیام پیدات کنم.»

کلای نالید: «نگو که دوشیزه‌ی ماه دوباره تیزی گیر آورده!»

هارک صدای قدم‌هایی آرام را از بیرون شنید که نزدیک می‌شدند و با خودش گفت لابد خیالاتی شده. همین‌طور که به خودش می‌پیچید، گفت:

«من ندیدم چیزی دستش باشه، ولی نمی‌دونم.»

کلای تردید کرد و نگاهی به بیمارش انداخت.

هارک به‌سرعت گفت: «من از پس کارهای اینجا برمی‌آم. قبلاً هم با سنگ‌ها کار کرده‌ام.»

کلای که سرش را تکان می‌داد، زیر لب گفت:

«خیلی خب. من می‌رم به دوشیزه‌ی ماه برسم.»

به‌محض اینکه کلای از اتاق خارج شد، هارک قفل در را انداخت.

کاوش از لای موهای ژولیده‌ای که قطره‌های روغن به تارهایش نشسته بود، نگاهش کرد و پرسید:

«چی‌کار می‌کنی؟ اون بیرون چه خبره؟» حالا دیگر

CamScanner

تردیدی در صدای پاها و پچ‌پچ‌های بیرون باقی نمانده بود. درِ اتاق اندکی تکان‌تکان خورد و بعد، صدای پاها کمی فاصله گرفت. هارک صدای باز شدن درهای دیگر و کشیده شدن اثاثیه روی زمین را می‌شنید. جست‌وجوی کورمال و دستپاچه‌شان از آنجا فاصله گرفته بود، اما نه زیاد.

هارک گفت: «نگران نباش. من فقط...

می‌خواستم خصوصی باهات حرف بزنم. لازم نیست از جات بلند شی!»

دیگر دیر شده بود. کاوش از جا بلند شده و روی تخت نشسته بود، سنگ‌هایی را که به‌اندازه‌ی سکه بودند به حال خودشان رها کرد تا تلق‌تلوق‌کنان از روی پشتش به زمین بغلتند.

کاهن پیر گفت: «ولشون کن. سنگ‌ها آزاردهنده نیستن، ولی فایده‌ای هم ندارن. خدمه‌ی اینجا فقط برای اینکه حس بهتری به این شرایط پیدا کنم، می‌ذارن روی تنم. من هم می‌ذارم این کار رو بکنن تا خودشون حس بهتری به این شرایط پیدا

CamScanner

کنن؛ دروغی دوجانبه و بی‌ضرر.»

هارک گفت: «من یه چیزی دارم که از سنگ‌های داغ بهتره.» بالاخره به این لحظه رسیده بود؛ لحظه‌ای که باید به کسی اعتماد می‌کرد و او اصلاً آمادگی رویارویی با آن را نداشت. ممکن بود کاوش به او خیانت کند. حتی ممکن بود مثل بقیه‌ی کاهن‌ها به خلسه‌ای تب‌دار فروبرود و مبهوت تلوتلو بخورد و راه بیفتد سمت قلب.

هارک با نگرانی دستش را به‌سمت توبره‌ی پنهان برد و قلب را بیرون کشید.

نگاه خیره‌ی کاوش به قلب افتاد و چهره‌اش بی‌حرکت ماند. هارک اصلاً مطمئن نبود هنوز نفس می‌کشد یا نه.

هارک نجوا کرد: «نمی‌دونن دست منه. خواهش می‌کنم به کسی نگو! اگه بفهمن، ازم می‌گیرنش، و یکی از دوست‌هام بهش احتیاج داره.»

کاوش با صدایی بسیار کم‌جان پرسید: «این رو از کجا آوردی؟»

CamScanner

هارک جواب داد. «توی دریا بود، نزدیک حصار تمنا.» آب دهانش را قورت داد و گفت: «می‌تونه آدم‌ها رو شفا بده. من... من... گفتم شاید تو رو هم درمان کنه. ولی باید بدونم...»

همین‌طور که هارک داشت حرف می‌زد، ناگهان قلب منقبض شد و تپشی را روانه‌ی فضای اتاق کرد. کاوش چنان از جا پرید گویی چیزی او را گزیده بود.

هارک بی‌صدا گفت: «این‌جوری مردم رو درمان می‌کنه. دنبال چیزهایی می‌گرده که ترمیمشون کنه. منتها... بعضی وقت‌ها نظرهای عجیب‌وغریبی درباره‌ی 'ترمیم کردن' داره.»

رنگ‌وروی پریده‌ی کاوش کمی باعث نگرانی هارک شده بود.

کاوش پرسید: «می‌شه یه نگاهی بهش بندازم؟»

هارک با نگرانی قلب را به کاوش داد. کاوش آن را محتاطانه و با سرانگشتانش گرفت؛ انگار سعی می‌کرد کاری کند تا حد ممکن با سطح پوستش

CamScanner

تماس پیدا نکند. به‌سمت تنور رفت که اطرافش روشن‌تر بود و گنجینه را زیر درخشش سرخگونش گرفت و موشکافانه وارسی کرد.

کاوش بی‌هوا قلب را به زغال‌های سرخ و سوزان تنور انداخت. سپس سیخ تنور را برداشت و ضربه‌هایی پی‌درپی حواله‌ی قلب کرد.

«هی!» هارک دوید و سعی کرد سیخ را از دست کاوش بیرون بکشد. «نکن!» کاهن پیر را هُل داد کنار؛ ضربه‌اش قدرتمندتر از چیزی بود که گمان می‌کرد و کاوش عقب‌عقب رفت و خورد به دیوار.

قلب در دل زغال‌های سرخ جا خوش کرده بود و شعله‌های طلایی زیرش زبانه می‌کشیدند. هارک سعی کرد گنجینه را از تنور بیرون بکشد و وقتی آن را با ضربه‌ای به‌سمت خودش انداخت، دردی سوزان احساس کرد. قلب از تنور بیرون جست و با صدای بلندی روی زمین افتاد.

وقتی هارک آن را از روی زمین قاپید، یک لحظه هم نگذشته بود که سیخ تنور که در دست کاوش بود

CamScanner

به‌جای خالی‌اش روی زمین کوبیده شد.

هارک که گنجینه را در خمِ آرنجش گذاشته بود عقب‌عقب رفت و از کاوش فاصله گرفت. «چی‌کار می‌کنی؟» دست سالمش را به قلب کشید که ببیند آسیبی دیده یا نه. به نظر نمی‌رسید ترک برداشته باشد، دوده‌ها هم که از بدنه‌اش پاک شدند، به نظر نمی‌رسید سطح زیرش سوخته باشد، اما هارک نمی‌دانست سازوکار ظریف داخلی‌اش آسیبی دیده یا نه.

کاوش گفت: «باید اون رو بدی به من.» سیخ تنور هنوز در دستش بود و آن را آماده‌ی ضربه زدن عقب برده بود. هارک از دیدن این منظره احساس خشم و سرخوردگی کرد. همیشه همین می‌شد. به مردم اعتماد می‌کردی و آن‌ها علیهت می‌شوریدند. «تو نمی‌دونی اون چیه.»

هارک جواب داد: «قلب یه ایزده.» به نظر می‌رسید کاوش از شنیدن حرفش تعجب کرده باشد.

CamScanner

پیرمرد هم حرفش را تصدیق کرد. «خب پس می‌دونی چیه. می‌دونی مال کدوم ایزده؟»

هارک که جا خورده بود، گفت: «خودت می‌دونی؟» کاوش جوابش را نداد و همین پاسخ برای هارک کافی بود. «تو می‌دونی این چیه! قبلاً اون رو دیدی، مگه نه؟»

هارک از خود پرسید چرا فکر می‌کرده کاوش ضعیف و نحیف است. حالا که او را می‌دید احساس می‌کرد اراده‌ای به‌سختیِ کابل‌های فولادین دارد. کاهن نه شوریده بود و نه خشمگین؛ چنان آرام بود که ترسناک بود.

کاوش گفت: «تو قلب بانوی پنهان رو توی دستت گرفتی. حالا خواهش می‌کنم بذارش روی زمین. باید تکه‌تکه‌ش کنیم.»

بانوی پنهان.

صورت هارک داغ شد. او می‌دانست این گنجینه قلب یک ایزد است، اما چندان به اینکه مال کدامشان بوده فکر نکرده بود. اگر اسم نداشت،

CamScanner

راحت‌تر می‌شد آن را تکه‌ای ایزدپاره در نظر بگیرد. حالا دیگر اصلاً نمی‌توانست مثل قبل نگاهش کند.

او تپش قلب بانو را احساس کرده بود. حفره‌های ظریف روی آن مثل بادبزنی تراشیده از عاج ناگهان به نظرش زنانه آمدند. محافظت از قلب او حالا به کاری شرافتمندانه و از سر مهر تبدیل شده بود.

بی‌هوا پرسید: «چرا می‌خوای نابودش کنی؟ تو...» جمله‌اش را نیمه‌کاره گذاشت، می‌خواست بگوید کاوش «دوست» بانو بوده، اما این کلمه به نظرش زیاد مناسب نبود. «اون تو رو لای گیسوهاش پیچید و رازهاش رو بهت گفت! اون بهت اعتماد کرد!»

کاوش با مهربانی گفت: «می‌دونم چه فکری می‌کنی.» طوری حرف می‌زد که انگار واقعاً می‌داند هارک چه فکری در سر دارد. «ولی حالا دیگه بانویی در کار نیست. اون دیگه از بین رفته.»

CamScanner

محتاطانه قدم دیگری پیش آمد.

هارک درمانده گفت: «نیا جلو! نمی‌خوام بهت آسیبی بزنم. ولی نمی‌تونم بهت اجازه بدم این رو نابود کنی. بهترین دوستم می‌گه اگه این نباشه، می‌میره!»

کاوش هم با لحنی آرام و حسرت‌بار گفت: «من هم نمی‌خوام تو رو تهدید کنم. به‌خاطر دوستت، متأسفم. ولی اگه قلب رو ندی به من، مجبور می‌شم کمک خبر کنم و بهشون بگم چی داری.»

با سر به ریسمان زنگی اشاره کرد که برای بیماران سال‌خورده تعبیه شده بود تا وقتی می‌خواهند از روی میز بلند شوند، درخواست کمک کنند.

خون در رگ‌های هارک از وحشت خروشید و بعد به‌تلخی آرام گرفت.

هارک که احساس می‌کرد بهش خیانت شده آزرده گفت: «نه، همچین کاری نمی‌کنی. اگه این کار رو بکنی، قلب رو می‌گیرن و می‌دنش به دکتر واین، مگه نه؟ اون هم که اصلاً و ابداً امکان نداره

CamScanner

نابودش کنه. ازش برای تأمین نیروی مورد نیاز برای یه زیردریایی یا یه همچین چیزی استفاده می‌کنه. بعدش هم من رو برای اینکه بهش دروغ گفتم، مجازات می‌کنه و می‌فروشه به یه نفر دیگه. من اون‌قدر پارو می‌زنم تا بمیرم و تو هم تک‌وتنها و بدون یه هم‌صحبت می‌میری.»

کاوش بن‌بستی را که در آن گرفتار شده بودند پذیرفت و سیخ تنور را آرام‌آرام پایین آورد. «درست می‌گی. به امتحانش می‌ارزید.» اگر از حرف‌های هارک آزرده شده بود، چیزی بروز نداد. «پس من باید کاری کنم تو بفهمی چرا اون شیء باید نابود بشه و چرا اهمیت این موضوع حتی از زندگی دوست تو بیشتره. اگه چیزی برات بگم که هیچ‌وقت نباید برای کس دیگه‌ای بازگو بشه، به حرف‌هام گوش می‌کنی؟»

هارک آرام‌آرام با حرکت سرش جواب مثبت داد. منتظر ماند تا کاهن که ردی از روغن طلایی روی بازوهای نحیفش روان بود دوباره روی میز درمان

CamScanner

بنشیند.

کاوش گفت: «ایزدان اون چیزی نبودن که تو فکر می‌کنی؛ و هرگز، تحت هیچ شرایطی نباید برگردن.»

CamScanner

فصل ۲۹

هارک که از جدیت کاوش غافل‌گیر شده بود، پرسید: «منظورت چیه؟ ایزدان چرا باید برگردن؟»

کاوش که چهره‌اش همچنان به‌طور خطرناکی آرام بود، با سر به قلب اشاره کرد: «هر بار که اون موجود می‌تپه، دنیای اطرافش رو کمی تغییر می‌ده، درسته؟»

هارک که احساس می‌کرد وجودش دوباره از تردید سرشار می‌شود اعتراض کرد: «درمان می‌کنه! جون دوستم رو نجات داد و اون بهش احتیاج داره! اگه این نباشه، حالش بد می‌شه!»

کاوش گفت: «این تنها کاریه که می‌کنه؟ حال دوستت چطوره؟ به نظرت... هیچ فرقی نکرده؟»

ترحمی که در نگاهش بود اوضاع را بدتر می‌کرد.

هارک دندان‌هایش را به هم سایید و حرفی نزد،

CamScanner

خشمگین بود و احساس می‌کرد احمق است و می‌شود فکرهایش را به‌راحتی خواند.

کاوش ادامه داد: «تو می‌گی این قلب درمانگره. بله، من هم شک ندارم که این کار رو می‌کنه. مطمئنم که چیزها رو به هم می‌چسبونه، بهشون شکل‌های جدیدی می‌ده و قدرتمندترشون می‌کنه. اون متعلق به زیردریاست. اون چیزها رو تغییر می‌ده و از شکل طبیعی‌شون دور می‌کنه، درست همون‌طور که زیردریا چیزها رو تغییر می‌ده و از شکل طبیعی‌شون دور می‌کنه. اما قلب به دوست تو هیچ اهمیتی نمی‌ده. اون گوهر تپنده‌ی وجود یه ایزده. تنها چیزی که می‌خواد ـ تنها چیزی که همیشه خواسته ـ بلعیدن و جذب کردن و رشد کردنه. هر بار که می‌تپه، سعی می‌کنه ذره‌ذره برای خودش بدن تازه‌ای بسازه. انسان‌ها هم گِل کوزه‌گری محبوبش هستن.»

هارک مات‌ومبهوت نگاهش کرد. «یه بدن تازه؟ منظورت یه ایزد جدیده؟»

CamScanner

کاوش گفت: «بله. احتمالاً تا حالا داشته ظاهر و باطن دوستت رو تغییر می‌داده تا ازش میزبانی بسازه که بتونه ازش استفاده کنه.»

هارک کشتار خونین آن موجود جلت‌مانند را به یاد آورد. اما هنوز هم جلت بود... جلت! اگرچه غریب و فرخت بود، همان بدعنقی و شوخ‌طبعی جلت و همه‌ی خاطره‌های مشترکشان را هم در خود داشت.

هارک سرسختانه اعلام کرد: «من نمی‌ذارم همچین کاری بکنه. من نمی‌ذارم اون قلب اختیار دوستم رو به دست بگیره!»

کاوش صادقانه گفت: «پس اون هم یه چیز دیگه پیدا می‌کنه یا شاید هم یه شخص دیگه. تو که نمی‌تونی تا ابد قایمش کنی! مردم تپشش رو حس می‌کنن و متوجه تأثیرش می‌شن. وقتی دیگران متوجه وجودش شدن، خواهانش می‌شن. باید همین حالا، تا یه نفر دیگه اون رو ازت نگرفته، نابودش کنیم!»

CamScanner

حمله‌ی سرفه‌ها سخنرانی پرشور کاوش را به لرزه انداخت. حالا پیرمرد بعد از فروکش کردن خروش موج آدرنالین مبارزه به رعشه افتاده بود. هارک می‌خواست یکی از ردا‌های گرم آویزان روی دیوار را به دستش بدهد. اما در حال حاضر، تقریباً دشمن هم بودند و کاوش تا اینجا یک بار غافل‌گیرش کرده بود. در عوض هارک، در کشمکش با خود به کاهن پیر نگاه کرد که دوباره نفسش جا می‌آمد.

کاوش ادامه داد: «اگه اون موجود پلید به دست افراد بی‌خرد بیفته، حتماً راهی پیدا می‌کنه که برای خودش تنی بسازه. وقتی بتونه به‌تنهایی حرکت کنه، احتمالاً دنبال راهی می‌گرده که به خونه‌ش توی زیردریا برگرده.»

هارک یاد وقتی افتاد که خشمگین بود و می‌خواست قلب را به دریا بیندازد. گفت: «خب، حالا گیرم که این کار رو بکنه! تو هم می‌خوای اینجا نباشه دیگه، نه؟»

CamScanner

«نه! درست گوش کن ببین چی می‌گم، هارک! اگه قلب موفق بشه، اگه به زیردریا برگرده، اون‌وقت همه‌ی ما آینده‌مون رو از دست می‌دیم. وقتی به زیردریا بره، می‌تونه قدرتمندتر بشه. می‌تونه تغذیه کنه، برای خودش بدنی بسازه و رشد کنه. ممکنه اینجا توی خشکی کُند و بی‌حال باشه، ولی اون پایین اوضاع فرق می‌کنه. همه‌ی ترس‌های بشری جاری می‌شن و به زیردریا می‌ریزن، درست مثل رودها و چشمه‌ها که به دریا جاری می‌شن. ترس بشری قدرت دهشتناکی داره. همه‌چی رو تغییر می‌ده، همه‌چی رو از شکل می‌ندازه، همه‌چی رو به جنون می‌کشه. ترس همون زهدان شومیه که هیولاها توش زاده و شکوفا می‌شن.»

کاوش آهی کشید.

«ایزدان ترس رو نفس می‌کشن. این یه استعاره نیست که شاعرها خلقش کرده باشن. اون‌ها به ترس محتاجن، درست همون‌طور که ما به هوا محتاجیم. هرچی بزرگ‌تر باشن، به مقدار بیشتری

CamScanner

ازش نیاز دارن. بدون ترس، ضعیف می‌شن و به خواب می‌رن، اما اگه مقدارش کافی باشه، دیوپیکر می‌شن. آب‌های زیردریا پر از ترس‌های ماست. یه ایزد می‌تونه توی سکوت اعماق و دور از دسترس ما رشد کنه و رشد کنه و رشد کنه.

اگه ده یا بیست سال پیش بود، من نگران نمی‌شدم. توی اون دوران مردم داشتن به قرن‌ها حیرت آمیخته با وحشت غلبه می‌کردن. جسور و کنجکاو شده بودن و جرئت پیدا کرده بودن زیر سطح موج‌ها دنبال بخت و اقبالشون برن. یه ایزد جدید و در حال رشد نمی‌تونست توی زیردریا ترس کافی برای زنده موندن پیدا کنه، ولی حالا زمونه داره خیلی سریع تغییر می‌کنه، مردم دارن دوباره ترسیدن رو یاد می‌گیرن. متوجه این نکته شدی؟ ترس از اجنبی‌ها و کشتی‌های بزرگشون؛ ترس از تغییر. بله، یه ایزد می‌تونه توی چنین زمونه‌ای شکوفا بشه.

پس روزی می‌رسه که یه جسم پهناور مثل یه

CamScanner

جزیره‌ی درخشان، کمی دورتر از ساحل به سطح می‌آد. دیوارهای اسکله ترک می‌خورن و موج‌های عظیم خونه‌های نقلی‌مون رو مثل پوسته‌ی بذرها درهم می‌شکنن. بوی گند ماهی‌ها و دلفین‌های مرده خلیج‌ها و ساحل‌ها رو پر می‌کنه و آسمون از مگس‌ها سیاه می‌شه و بعد گرفتار دوران جدیدی از وحشت می‌شیم. دوباره به بندگی کشیده می‌شیم.»

هارک پلک زد. کاوش تصویری زنده و هولناک را در ذهنش خلق کرده بود.

هارک صدای خودش را شنید که داشت می‌گفت: «این‌جوری نمی‌شیم. الان دیگه فرق کردیم. الان دیگه همه‌چی فرق می‌کنه.»

کاوش پرسید: «واقعاً فرق می‌کنه؟ من هم خیلی دلم می‌خواد چنین باوری داشته باشم، اما ندارم. من امیدوار بودم نسل‌های جوون‌تر بدون تب ایزدیِ پستی رشد کنن که نسل ما بهش دچار بود. اما هنوز هم ردش رو همه‌جا می‌بینم؛ حتی در تو.

CamScanner

یه‌جور حس اشتیاق و حسرتِ مسمومه. نه، در سرتاسر میریاد مردم به خاک می‌افتن و جلوی وحشت خرافاتی و باستانی‌شون سر تسلیم فرود می‌آرن.»

کف دست‌های هارک عرق کرده بود. قلب در مُشتش سرد بود.

با لحن اتهام‌آمیزی گفت: «حالا تو چرا داری این‌جوری حرف می‌زنی؟ تو که کاهن بودی! تو به ایزدان خدمت می‌کردی!»

کاوش به‌طرفش خم شد و گفت: «بله، همین‌طوره. برای همینه که می‌دونم واقعاً چه موجودات خوفناکی بودن. تو ته دلت فکر می‌کنی ایزدان چی بودن، هارک؟ مخفیانه معتقدی موجودات باشکوهی بودن؟ موجوداتی که به شیوه‌ی رازآلود خاص خودشون هراس‌انگیز اما دادگر بودن؟ شاید فکر می‌کنی اگه ذهن‌های ما بتونن به جایگاهی برسن که اون‌قدر والا باشه، اون‌وقت همه‌ی کارهاشون با عقل جور درمی‌آد؟»

CamScanner

هارک داشت سرش را تکان‌تکان می‌داد. نه، نه، این طرز فکر قدیمی و دیوانه‌وار بود. او که این‌طوری فکر نمی‌کرد. فقط آدم‌های پیر این‌طوری فکر می‌کردند. با وجود این، داشت سرخ شدن گردنش را احساس می‌کرد.

مرد سال‌خورده گفت: «معلومه که این‌طوری فکر می‌کنی.» و سرش را با نفرت تکان‌تکان داد. «همه ته دلشون همین فکر رو می‌کنن. این گناه ماست؛ گناه کاهن‌ها. این وهم رو ما به سر مردم میریاد انداختیم تا بتونن بیداد رو تحمل کنن. ما گذاشتیم مردم ایزدان رو محافظ‌های خودشون بدونن و نه هیولاهایی که وحشت‌زده‌شون می‌کنن. ما به همه اطمینان دادیم که کاهن‌ها اختیار همه‌چی دستشونه. گفتیم با ایزدان پیمان‌هایی بستیم و راه مذاکره باهاشون رو بلدیم.

این‌ها همه دروغ بود. ایزدان هیچ نقشه‌ی بزرگ و بزرگوارانه‌ای برای ما نداشتن. پیمانی در کار نبود.

CamScanner

ما هیچ‌وقت واقعاً راه مذاکره‌ی منطقی با اون‌ها رو یاد نگرفتیم؛ چون ایزدان موجوداتی منطقی نبودن. حتی اون‌هایی هم که می‌تونستیم باهاشون حرف بزنیم، همه کم‌وبیش دیوونه بودن. قدرت درک منطقیِ بزرگ‌ترین و قدرتمندترین ایزدان چندان بیشتر از حیوون‌ها نبود.»

نفس هارک در سینه برید. به نظر می‌رسید کاوش هم نفس کم آورده باشد و با چشم‌های نیمه‌باز نشست و آرام و آهسته نفس کشید.

واین هم درباره‌شان گفته بود: ماهی‌های وحشی و دیوپیکر.

هارک هرگز ایزدان را نپرستیده بود، یا دست‌کم خودش این‌طور خیال می‌کرد. نمی‌توانست توضیح بدهد چرا همه‌ی این حرف‌ها حالش را به هم می‌زنند و خشمگینش می‌کنند؛ انگار چیزی از او ربوده می‌شد. او همه‌ی عمرش را در دنیایی خالی از ایزدان زیسته بود، با این حال... همه‌ی

CamScanner

کسانی که می‌شناخت با احساس افتخاری پنهانی به ایزد «پشتیبان» جزیره‌شان بزرگ شده بودند. گویی یاد و خاطره‌ی عظمتشان به‌نوعی متعلق به آن‌ها بود. حتی ذات دهشتناکشان هم عظمتی داشت که انگار می‌توانستی ازشان قرض بگیری. سر اینکه ایزد کدام جزیره می‌توانسته دیگری را در نبردی تن‌به‌تن شکست بدهد، با ساکنان سایر جزیره‌ها درگیر مشاجره می‌شدی.

هارک گفت: «من که باورم نمی‌شه!» اگر از بقیه‌ی کاهن‌هایی که در راهروها پرسه می‌زدند نمی‌ترسید، قبل از اینکه کاوش فرصت کند یک کلمه‌ی دیگر بگوید، پاکوبان از اتاق خارج می‌شد.

پیرمرد دلسوزانه به هارک نگاه کرد و گفت: «من هم به‌راحتی با این خبر کنار نیومدم. هیچ‌کس حقیقت رو به محراب‌دارها و کاهن‌های جوون نمی‌گفت. وقتی داشتم به رتبه‌های بالاتر می‌رسیدم، چندتا از بزرگ‌ترها من رو کشیدن کنار و توی اتاقی کوچک و تاریک حقیقت رو بهم گفتن.

CamScanner

بعدش هم چهار روز توی همون اتاق نگهم داشتن تا آروم بگیرم.

بعد به ژرفنا فرورفتم و ایزدان رو با چشم خودم دیدم. اون چشم‌های عظیم و بی‌فروغ...»

هارک یک‌دفعه منفجر شد. «دروغ می‌گی! پس اون حرف‌هایی که با بانوی پنهان زدی، چی؟! اون که فقط یه... یه ماهی گنده نبود!»

کاوش هم حرفش را تأیید کرد. «نه، چنین چیزی نبود. بانوی پنهان همیشه یه موجود غیرعادی بود؛ هوشمند بود، البته قطعاً هوش انسانی نداشت. ذهن پیچیده‌ای داشت و بهتر از بقیه عقل و منطق سرش می‌شد، ولی حتی عقل و منطقش هم... کارکرد متفاوتی داشت. حرف زدن باهاش مثل این بود که کسی به خونه‌ش دعوتت کنه و ببینی دیوارهای خونه از دندون ساخته شده‌ان و همه‌ی درها به ماه باز می‌شن. یه‌دفعه متوجه می‌شی درباره‌ی موضوع واحدی حرف نمی‌زدین و اصلاً هرگز نمی‌تونستین همچین

CamScanner

کاری بکنین. ایزدهای خیلی درشت‌هیکل بودن که هوش حیوانی پیدا کردن، ولی حتی اون‌ها هم هیچ‌وقت فقط ماهی نبودن.»

کاوش چشم‌هایش را هم کشید و به آن‌سوی تلسکوپ زمان نگریست.

«اون ایزدان غول‌آسا واقعاً رازآلود و مسحورکننده بودن. شگفتی و عظمت هیکلشون...» سرش را تکان‌تکان داد. «آدم رو مبهوت و حیرت‌زده می‌کردن، ولی با نگاه کردن توی چشم‌های سیاه یه کوسه گرما و نزدیکی بیشتری حس می‌کردم، و هوششون هم تقریباً همون‌قدر بود.

انگار با بزرگ‌تر و قدرتمندتر شدن یه اتفاقی برای ایزدان می‌افتاد. ذهن‌هاشون راکد می‌شد. چیزهایی رو از یاد می‌بردن و انگار اصلاً خودشون رو هم فراموش می‌کردن. رفتارهاشون بیشتر از قبل پیش‌بینی‌ناپذیر می‌شد و توانایی‌شون برای برقراری ارتباط هم کمتر می‌شد. جایی توی ذهنشون می‌دونستن این اتفاق داره براشون

CamScanner

می‌افته. می‌تونستن احساس کنن که نور افکارشون به پِت‌پِت افتاده و در خطر خاموش شدنه. اما نمی‌دونستن چه‌کاری از دستشون ساخته‌ست.

برای همین، کاهن‌ها ناچار بودن به اون آب‌های تاریک فروبرن و سعی کنن به این موجودات کوه‌پیکر و حریص یادآوری کنن که چرا نباید همه‌ی ما رو از بین ببرن. ما پیام ساده‌ای براشون می‌بردیم: اگه خودشون رو بالا بکشن و به جزیره‌ها بیان و همه رو بکشن، دیگه ترس و وحشت به زیردریا جاری نمی‌شه. اگه کشتی‌ها و شهرهامون رو ببلعن، زیادی بزرگ می‌شن و ذهن‌هاشون رو به خاموشی می‌ره. ما تخته‌های بزرگ و رنگینی برای ارتباط برقرارکردن با اندوهگین داشتیم و یه ریسه چراغ که توی مواقع اضطراری حواس کاردینال رو باهاش پرت کنیم.»

هارک به‌تلخی گفت: «مثل حرف زدن با بچه‌ها.»

کاوش گفت: «نه. بچه‌ها شهرها رو ویرون

CamScanner

نمی‌کنن یا درسی رو که به‌اندازه‌ی کافی براشون تکرار کنی، یاد می‌گیرن. ایزدانِ بزرگ‌تر بارها و بارها حرف‌های ما رو از یاد می‌بردن و فهموندن حرف‌هامون به اون‌ها هر بار سخت‌تر از قبل می‌شد.

گاهی موفق نمی‌شدیم. خواهرِ بامداد هرازگاهی ناوگان‌های ماهیگیری رو به‌کلی قتل‌عام می‌کرد و ده‌ها سرِ بی‌چشم رو رها می‌کرد که شناور روی موج‌ها بالا و پایین برن. آبشار سیمین یه بار چنان خیزآبی به راه انداخت که نیمی از جمعیت هال‌برِیک رو غرق کرد. شنل خاکستری تقریباً هر ده سال یه بار به خشکی می‌خزید و صدها نفر رو می‌کشت. ما همیشه باید برای این 'مجازات‌ها' بهونه‌هایی می‌تراشیدیم.

زندگی‌مون پر بود از وحشت اینکه مبادا ایزدان اون‌قدر بزرگ بشن که دیگه اصلاً حرف‌هامون رو نفهمن. اگه نمی‌تونستیم منطقی باهاشون حرف بزنیم، دیگه نمی‌تونستیم جلوی کشتار خودمون

CamScanner

به دست اون‌ها رو بگیریم. رشد قدوقواره‌شون باید به هر ترتیبی که بود محدود می‌شد. باور کن که ترس رو تجربه نکردی تا وقتی چهل بغل توی آب فروبری و سعی کنی یه هیبت سایه‌پوش و دیوپیکر رو راضی کنی بذاره هرسش کنی. تموم توان ترغیبمون رو به کار گرفتیم تا به ایزدان بفهمونیم این کار به نفع خودشونه. حتی اون‌موقع هم هرگز نمی‌شد واکنششون رو پیش‌بینی کرد؛ گاهی یادشون می‌رفت چرا داریم تکه‌هایی از تنشون رو جدا می‌کنیم. گاهی هم به‌سادگی نظرشون عوض می‌شد.

اگرچه ناخوشایند بود، گاهی اندوهگین می‌ذاشت یکی از پاهاش رو جدا کنیم؛ استخون‌هاش توخالی بودن و از موجودات سوسک‌مانند، ریز و براقی پر می‌شدن که شنا می‌کردن و گاز می‌گرفتن. کالمادوت چشم‌های اضافه‌ش رو بهمون می‌داد که مثل طالبی‌های چاق و مرواریدگون بودن. شاهزاده‌ی زره‌پوش

CamScanner

اون‌قدر می‌لرزید تا یکی از انبرهاش از پوشش سختِ لاکش کنده می‌شد و صورتی و براق...»

هارک ناگهان پرید وسط حرفش: «خب، فهمیدم.» دلش نمی‌خواست ایزدان بزرگ‌تر را درحالی تصور کند که با سربه‌زیری هراسناکی گنجینه‌های خود را تسلیم می‌کردند و حتی دلیل کارشان را هم درک نمی‌کردند.

کاوش ادامه داد: «کاهن‌ها بیشتر از هرچیز تلاش می‌کردن ایزدان بزرگ رو از همدیگه دور نگه دارن. اگه دو ایزد تپش‌های قلب همدیگه رو احساس می‌کردن، غریزه کاملاً بر عقلشون غلبه می‌کرد. با هم گلاویز می‌شدن و اون‌قدر مبارزه می‌کردن تا یکی‌شون می‌مرد و خوراک اون یکی می‌شد. اون‌وقت پیروزِ میدون دو برابرِ اندازه‌ی قبلی‌ش می‌شد؛ توده‌ای کور از غریزه‌ی حریص که کنترلش از دست ما خارج بود. باید تک‌تکشون رو طوری تعلیم می‌دادیم که قلمرویی رو برای خودشون انتخاب کنن و جزیره‌ای رو بهشون می‌دادیم که

CamScanner

'مال خودشون' باشه.»

هارک ناگهان پرسید: «شما بهشون جزیره دادین؟»

انگار کاوش کمی در خودش فرورفت و سرد و دوردست شد. «اگه یه حیوون شکارگاه خوبی داشته باشه، توی قلمرو خودش می‌مونه که ازش محافظت کنه. ما مراقب بودیم که آب‌های اطراف هر جزیره همیشه پر از ترس باشه تا ایزد 'پشتیبان' ازش دور نشه. برای همین بود که کاهن‌ها تصمیم گرفتن افرادی باید قربانی بشن.»

هارک حیرت‌زده پرسید: «کاهن‌ها تصمیم گرفتن؟ ولی... من خیال می‌کردم ایزدان قربانی می‌طلبن! خیال می‌کردم می‌خوردنشون!»

کاوش با خون‌سردی گفت: «من معتقدم احتمالاً بعضی‌هاشون خوراک ایزدان رهگذر می‌شدن. اما این دلیل اصلی قربانی کردنشون نبود. ما هر سال چند نفر از اقشار مختلف رو برای قربانی

CamScanner

شدن انتخاب می‌کردیم و امکان تجدیدنظر هم مطلقاً نبود تا بقیه‌ی مردم همیشه وحشت‌زده باقی بمونن.»

«شما مردم رو به قتل می‌رسوندین که بقیه رو وحشت‌زده نگه دارین؟» به نظر هارک، این کار بدتر از خوراندن مردم به ایزدان گرسنه بود؛ ولی نمی‌دانست چرا.

کاوش با لحن بی‌حالتی گفت: «ما همه رو وحشت‌زده نگه می‌داشتیم تا تقریباً همه رو زنده نگه داریم.»

هارک اعتراض کرد: «حتماً راه بهتری هم برای محافظت از مردم بوده!»

کاوش گفت: «کاهن‌ها فقط از اون چیزی که سال‌ها نتیجه داده بود خبر داشتن. خودت رو جایِ اون‌ها بذار. می‌تونی شیوه‌ی جدیدی رو امتحان کنی که شاید جون آدم‌ها رو نجات بده، اما شاید هم یه هیولای دریایی هم‌اندازه‌یِ یه ناوگان جنگی با دهن گرد و مکنده‌ش به آب‌های کم‌عمق

CamScanner

بخزه و روستاهای ساحلی رو یه لقمه‌ی چپ کنه. اگه تو باشی، واقعاً حاضری چنین خطری رو بپذیری؟ می‌فهمی چی دارم می‌گم؟ دارم می‌گم ما، کاهن‌ها، قرن‌هاست که زندگی و سلامت روانمون رو به خطر انداختیم و هیچ‌وقت اختیار موقعیت دستمون نبوده. همه‌ی ساکنان میریاد همیشه فقط به‌اندازه‌ی هوس‌های دل ایزدان با نابودی فاصله داشتن.»

هارک به قلب که هنوز در دستش بود خیره شد. احساس می‌کرد از قبل سنگین‌تر شده. یعنی ممکن بود واقعاً ایزدی در آن باشد و مثل بلوطی که در پوسته‌اش جا خوش کرده در دلش به خود تابیده باشد؟

کاوش اضافه کرد: «چیز دیگه‌ای هم هست که باید بدونی. چیزی که من از بانوی پنهان آموختم. همون‌طور که گفتم، اون... خاص بود. موفق شده بود کاری کنه که زیاد بزرگ نشه، در نتیجه همون‌طور هشیار باقی مونده بود. اما این

CamScanner

هشیاری تاوان هم داشت. می‌تونی عمق تنهاییِ تنها موجودِ هوشمند در تاریکی ژرفنا رو درک کنی؟ وقتی من باهاش آشنا شدم، داشت زیر بار تنهایی‌ش از پا درمی‌اومد. رفته‌رفته داشت تسلیم میل به بلعیدن و رشد کردن و بی‌حس شدن می‌شد. برای همین هم بود که اون‌قدر راغب بود با من حرف بزنه. من یکی از ایزدان نبودم، ولی از هیچ که بهتر بودم. بانوی پنهان هم فرصت رو غنیمت دونست و داستان‌هاش رو برام گفت که حتی اگه از یاد خودش رفتن، فراموش نشن.

حتی قدیمی‌ترین خاطره‌هاش رو هم برام بازگو کرد. توی اون دوران دیگه تکه‌تکه توی ذهنش مونده بودن و مثل سنگ‌ریزه‌های توی آب، صاف و صیقل‌خورده شده بودن. دیگه نمی‌تونست احساساتی رو که باهاشون همراه بودن درک بکنه.

برکه‌ی زیرآبشاری رو توی یه روز آفتابی به یاد آورد. کس دیگه‌ای هم اونجا بود. شاید همسرش

CamScanner

بود یا شاید داشت مرد رو غرق می‌کرد یا شاید هم فقط یه بار اون مرد رو دیده و به خاطر سپرده بود. تنها چیزی که واقعاً به یاد می‌آورد پوست قهوه‌ای بود و آب درخشان و صدای خنده‌ی یکی‌شون.

خاری رو به یاد می‌آورد که به شست پاش فرورفت و اون‌قدر همون‌جا موند که پوستش زرد و متورم شد. از من پرسید خار بالاخره از پاش دراومد یا نه، ولی مسلماً من پاسخی براش نداشتم. یادش اومد یه الباتروس(۵۳) رو دید که به صخره‌ای کوبیده شد یا شاید هم صخره‌ای که به الباتروس کوبیده شد. بعداً از خودش پرسید یعنی کدومشون عصبانی شده بوده و چرا.»

هارک گفت: «ولی اینکه با عقل جور درنمی‌آد!»

سعی می‌کرد خاطره‌های درهم‌وبرهم را از هم جدا کند. بانوی پنهان کی برکه‌ی آب شیرین و نورآفتاب دیده بود؟ خارها چطور می‌توانستند به پاهای خرچنگ‌وار و زره‌پوشش فروبروند؟

«هیچ‌کدومِ این‌ها نمی‌تونستن واقعاً اتفاق

CamScanner

افتاده باشن! این‌ها شبیه خاطره‌های... انسانی به نظر می‌رسن!»

کاوش گفت: «بله. دقیقاً همین هم بودن.»

هارک خیره نگاهش کرد. «چی؟»

کاهن پیر گفت: «اون انسان بود، هارک. اما در گذشته‌های خیلی دور. همه‌ی ایزدان انسان بودن. در مرکز وجود همه‌شون، گوهر تباه‌شده‌ای بود که زمانی انسانی بود و بقایای نالانِ روحی بشری که به جنون کشیده شده بود.»

نه، نه... همچین چیزی درست نیست. ایزدان از همون اولِ اولِ اول ایزد بودن...

کاوش ادامه داد: «بانو نمی‌تونست درست به یاد بیاره که چطور از زیردریا سر درآورده. گفت اون هم همراه بدن‌های انسانیِ دیگه‌ای به زیردریا 'بارید' و برای همین هم گمون کنم احتمالاً کشتی‌شون غرق شده. وقتی به زیردریا فرورفت، غرق شدنش به پایان رسید و تغییر شکل شروع شد. بعضی از جسدهای دیگه کمی تغییر شکل دادن و جنبیدن،

CamScanner

اما قلب‌هاشون فشار اون هیبت‌های غریب و جدید رو تاب نیاوردن و یکی‌یکی از کار افتادن.

اون نمرد، چون قلبش سریع‌تر از بقیه تغییر شکل داد. خودش سخت شدن و تغییر کردن و از ریخت افتادنش رو احساس کرد. عذاب اون دوران از هر دردی بدتر بود، اما قلبش اون‌قدر قدرتمند شد که به تپیدن ادامه بده. همراه با تپش قلب، اون هم طعم ترس توی آب رو چشید و آب‌شش‌هاش رو باز کرد و زندگی رو از دریا به وجودش کشید. هر تپش بهش قدرت داد و زخم‌هاش رو درمان کرد. هر تپش بهش شکل داد و به ظاهر ایزدی‌ش نزدیک‌ترش کرد و باعث شد بتونه مواد تازه‌ای رو به خودش جذب کنه.»

قلبی که در دست هارک بود انگار در واکنش به این حرف‌ها ناگهان تپید. کاوش خودش را عقب کشید، اما همچنان با جدیت به صورت هارک چشم دوخته بود.

پرسید: «می‌فهمی دارم بهت چی می‌گم؟ دارم

CamScanner

می‌گم توی اون روزگار هولناکِ گذشته، احتمالش کم بود که هرکس غرق می‌شد و به زیردریا می‌افتاد به یه ایزد تبدیل بشه. می‌دونی چرا در سی سالی که از نبرد سهمگین می‌گذره، این اتفاق دیگه تکرار نشده؟ تنها دلیلش می‌تونه این باشه که مردم کمتر از قبل می‌ترسن و زیردریا دیگه مثل قبل پر از وحشت نیست. حتی حالا، در این دوران ناپایدار، کسانی که غرق‌شده‌ان فقط غرق می‌شن، دیگه به ایزد تبدیل نمی‌شن.

اما اگه قرار باشه ایزدی باز سر برآره و همه دوباره به اون وحشت کهن و خرافاتی‌شون برگردن، اون‌وقت زیردریا هم تلألؤ وحشت گذشته‌ش رو به دست می‌آره. ممکنه کسانی که غرق می‌شن و به زیردریا می‌افتن دوباره تغییر شکل بدن. ممکنه ایزدان بیشتری سر برآرن و بیشتر و بیشتر هم بشن. این‌طوری چرخه‌ی تازه‌ای شروع می‌شه و دیگه هیچ‌وقت راه گریزی نخواهیم داشت. تو می‌خوای همچین اتفاقی بیفته؟»

CamScanner

هارک به قلب که در دستش بود خیره شد. هیچ عادلانه نبود. چرا بار مسئولیت چنین تصمیمی به دوش او گذاشته شده بود؟

خودش را تصور کرد که قلب را در توبره‌اش می‌پیچد و آن را روی زمین می‌اندازد و زیر پا لگدش می‌کند؛ دست‌وپایش از این فکر به گِزگِز افتادند. او مجبور نبود شکستن حفره‌های ظریف و آراسته‌اش را ببیند. او مجبور نبود به خرد شدن عاجِ بطن‌ها و دهلیزهای خیره‌کننده‌اش فکر کند؛ به قلبِ تنها و رازآلود بانوی پنهان که زیر پا خرد می‌شد...

اما در حقیقت، قلب بانوی پنهان نبود که زیر پایش له می‌کرد؛ قلب جلت بود. قلب خود هارک هم بود؛ گذشته‌اش بود، چیزی حیاتی که با گرهی کور به گوهر وجودش پیچیده بود و جداشدنی نبود.

هارک بی‌صدا گفت: «نه. من نمی‌خوام ایزدان برگردن. نابودش می‌کنم، خب؟ اما... حالا نه.

CamScanner

باید دوستم رو یه‌ذره دیگه هم زنده نگه دارم تا بتونم راه دیگه‌ای برای نجاتش پیدا کنم و به حالت قبل برش گردونم...»

کاوش پرید وسط حرفش و گفت: «هر لحظه‌ای که این قلب وجود داره، آینده‌ی میریاد در خطره!»

هارک سرگشته و سردرگم گفت: «متأسفم! نمی‌تونم بذارم بمیره. نمی‌تونم... همچین... کاری بکنم.»

کاوش پرسید: «حتی به قیمت نابودی همه‌چی؟»

هارک درمانده گفت: «اگه اون بود، به‌خاطر من خطر می‌کرد. کاوش... تو آدم باهوشی هستی و درباره‌ی ایزدان هم اطلاعات داری. کمکم کن به دوستم کمک کنم تا بتونیم به حالت قبل برش گردونیم! وقتی دیگه به قلب احتیاج نداشته باشه، نابودش می‌کنم. قول می‌دم!»

کاوش چیزی نگفت، اما گویی از درون تسلیم شده

CamScanner

بود. خیلی پیرو خیلی‌خیلی خسته به نظر می‌رسید.

CamScanner

فصل ۳۰

کاوش راه‌هایی برای از بین بردن ایزدنشان‌ها بلد بود، اما هیچ‌کدام زیاد امیدوارکننده نبود. او توضیح داد که در روزگاران قدیم گاهی کاهنان ایزدنشان‌های خفیف را از تن خود پاک می‌کردند؛ آن‌ها برای این کار چندین ماه روزی سه بار در محلول گوگرد و روغن‌های گیاهی در آب پاک حمام می‌کردند. این شیوه برای کسی که با شدت جلت ایزدنشان شده بود بی‌فایده بود.

هارک زیر لب گفت: «اصلاً اینکه خیلی طول می‌کشه. به یه روش خیلی سریع‌تر نیاز داریم.»

هر لحظه‌ای که قلب در دست هارک بود، ممکن بود فاجعه‌ای رخ بدهد. حتی اگر کس دیگری هم پیدایش نمی‌کرد، جلت خیلی زود می‌آمد دنبالش. هارک تصویر کابوس‌واری از جلت در سرش داشت که درهای پرستشگاه را می‌شکست،

CamScanner

نگهبان‌ها و کارکنان بی‌دفاع و کاهنان سال‌خورده و هرچیزی را که بین او و هدفش ایستاده بود، از پا درمی‌آورد...

کاوش اعتراف کرد: «متأسفانه دانش من درباره‌ی سازوکار خود ایزدنشان‌ها کافی نیست.»

هارک کسی را می‌شناخت که در این زمینه دانش کافی داشت.

«کاوش... تو خوندن بلدی دیگه، نه؟ اگه برات چندتا کتاب و طومار بیارم، می‌تونی برام بخونی، آره؟» هارک بعد از چهار ماه سوادآموزی بعضی واژه‌ها را تشخیص می‌داد، اما می‌دانست توانایی‌اش برای این کار کافی نیست.

«چه فکری توی سرته؟»

هارک رک‌وراست گفت: «مدارک بایگانی پرستشگاه دست دکتر واینه.» و ابروهای کاوش را دید که روی پیشانی‌اش پریدند بالا. «طومارهایی درباره‌ی ایزدان هست که عکس و برچسب دارن. درباره‌ی ایزدنشان‌ها هم مدارکی هست. دکتر

CamScanner

واین از روشون یادداشت برمی‌داره.» دکتر واین را به یاد آورد که وقت حرف زدن درباره‌شان روی جلد چرم خاکستری کتابچه‌اش ضربه می‌زد. شاید نکته‌های تحقیقش را در آن دفتر یادداشت کرده بود.

کاوش پرسید: «و... تو می‌تونی به این‌ها دسترسی پیدا کنی؟»

دیوارهای برجک دفاعی نفوذناپذیر بودند و تنها کلیدهای هر دو درِ مستحکمش هم پیش واین بود، ولی هارک چهار ماه فرصت داشت که راهی برای ورود پنهانی به موزه‌ی پر از ایزدپاره‌های گران‌بها پیدا کند.

گفت: «گمون کنم.»

هارک با ترس و لرز از اتاق درمان خارج شد، اما خوشبختانه هیچ‌کس در راهروی بیرون نبود. گروه کوچک کاهن‌هایی هم که تعقیبش کرده بودند ظاهراً راهی جای دیگری شده بودند. در

CamScanner

راهروهای تاریک دوید، در دلش به قلب ایزد التماس می‌کرد نتپد. بالاخره به سالن غذاخوری رسید و کلای را پیدا کرد که شتاب‌زده داشت به چند نفر از سایر کارکنان دستور می‌داد.

کلای با چشم‌های هراسان و حواسِ پرت گفت: «عجب آشوبی شده. یه چیزی باعث شده نصفشون عقلشون رو از دست بدن؛ تا حالا هیچ‌وقت ندیده بودم اوضاعشون این‌جوری خراب بشه! مجبور شدیم هشت نفرشون رو توی اتاق‌هاشون زندانی کنیم و دوشیزه‌ی ماه هم سعی کرد با قاشق به یکی آسیب بزنه.»

هارک که سعی می‌کرد زیادی مشتاق به نظر نرسد پرسید: «می‌خواین من بدوم برم موزه و به دکتر واین بگم؟»

کلای انگشتانش را لای موهایش فروبرد و نامطمئن گفت: «نمی‌دونم الان اونجاست یا نه. بدو برو ببین می‌تونی پیداش کنی یا نه. بعدش هم یه‌راست برگرد اینجا.»

CamScanner

جمله‌ی آخر کلای هنوز تمام نشده، هارک داشت می‌دوید و از او دور می‌شد.

بیرون پرستشگاه، هارک به‌جای جاده‌ی علف‌پوش که از همه‌طرف دید داشت در بستر چشمه‌ای خشکیده راهیِ پایین تپه شد. جلت می‌دانست او کجا زندگی می‌کند و ممکن بود جایی به انتظارش کمین کرده باشد. ریگ هم احتمالاً داشت لشکرکشی می‌کرد. لابد به پتک یاغی برگشته و دیده بود جای جلت و هارک خالی است، محافظ‌های جلت بیهوش نقش زمین شده‌اند و سرتاسر جزیره‌ی کوچک هم پوشیده از جسدهای ناآشناست.

آن آدم‌های مرموز که قلب را می‌خواستند و موجود جلت‌مانند تکه‌وپاره‌شان کرده بود هم بودند. آن‌ها که بودند؟ یعنی باز هم بودند؟ اصلاً از کجا فهمیده بودند او و جلت گنجینه‌ای را پنهان کرده‌اند؟

این سؤال بسیار بجایی بود و هارک قبلاً فرصت

CamScanner

نکرده بود درست‌وحسابی بهش فکر کند. چطور ممکن بود این غریبه‌ها از وجود گنجینه خبردار شده باشند؟ هیچ‌کس از وجودش خبر نداشت، جز هارک و جلت و...

هارک درجا خشکش زد و دهانش باز ماند.

و سلفین. جز خودشان، فقط او بود که از وجود قلب خبر داشت. مهاجمان مسلح فقط از زبان او می‌توانستند ماجرای قلب را شنیده باشند.

تهدیدها و هشدارهای درمانده و دلگیرش را به یاد آورد. هیچ‌کس به حرف سلفین گوش نکرده بود. پس شاید او هم واقعاً خبر وجود ایزدپاره‌ای ارزشمند را به گوش گروه دیگری رسانده و بهشان گفته بود کجا می‌توانند آن را پیدا کنند. یادش آمد مهاجم‌های مرموز با چه احتیاط گیج‌کننده‌ای بدون اینکه تیغ‌هایشان را از غلاف بیرون بکشند، محافظ‌های جلت را از پا درآورده بودند. شاید در بخشی از قول‌وقرارشان با سلفین قول داده بودند این کار را بکنند.

CamScanner

هارک که واقعاً بهت‌زده شده بود زیر لب با خود گفت: «دختره دیوونه‌ست!» هر دلیلی هم که برای این کارش داشت، بدجوری به خانواده و گروهش خیانت کرده بود. این کار چیزی فراتر از چاقو کشیدن روی یکی از اعضای خدمه‌ی خودی بود.

سلفین به او گفته بود: اونی که باید ازش بترسین، ریگ نیست، منم.

هارک کم‌کم داشت به این فکر می‌افتاد که مبادا راست گفته باشد.

وقتی هارک به موزه رسید، در زد تا خیالش راحت شود واین آنجا نیست. جوابی نیامد.

دور و برش را نگاه کرد، احساس می‌کرد در روشنایی روز بی‌پناه مانده. یکی‌دو قایق را با طناب در اسکله بسته بودند، اما کسی را در آن نزدیکی‌ها ندید.

دکتر واین گفته بود برجک‌های دفاعی را

CamScanner

می‌ساخته‌اند تا از آنچه درونشان است محافظت کنند و راه را بر دیگران ببندند. پایگاهی نظامی که برای ایستادگی در برابر مهاجمان ساخته شده بود. بیشتر پنجره‌هایش تنگ‌تر از آن بودند که بشود از لایشان گذشت.

فقط یک پنجره بود که شاید به‌اندازه‌ی کافی جا داشت.

هارک شتابان رفت پشت ساختمان و از دیوار بالا رفت. سنگ‌های دیوار بزرگ بودند و ناچار بود برای اینکه پایش به جاپای بعدی برسد، حسابی کش‌وقوس بیاید، اما خوشبختانه ملاط میانشان رفته‌رفته پودر شده و شکاف‌هایی باریک به جا گذاشته بود.

بالای دیوار که رسید، خودش را روی بام کشید و دسته‌ای کبوتر را مشوش به آسمان پَرداد. با نگرانی به تپه‌ای نگاه کرد که با شیب تند پشت قلعه قد برافراشته بود. اگر کسی روی قسمت‌های مرتفع‌تر تپه بود، حتماً او را می‌دید، اما فعلاً که

CamScanner

هیچ‌کس در آن حوالی به چشمش نمی‌خورد.

باد روی بام با قدرت بیشتری می‌وزید، اما کنگره‌های برآمده‌اش هارک را تا اندازه‌ای محافظت می‌کردند. سنگ‌های زمین دورتادورش پوشیده از فضله‌ی پرندگان بودند و چند آب‌چاله‌ی لجن‌گرفته هم به چشم می‌خورد.

درست در مرکز بام حفره‌ی گِردی به قطر سی سانتی‌متر بود که با گنبد کم‌ارتفاعی از شیشه‌ی درخشان پر شده بود. این همان پنجره‌ی دکتر واین بود که از ایزدشیشه ساخته شده بود. زیاد بزرگ نبود، اما شاید اگر آدم لاغری می‌توانست شیشه‌ها را از سر راه بردارد، موفق می‌شد از آن بگذرد.

هارک با عجله به‌طرف گنبد رفت و دستش را روی ایزدشیشه‌ی سرد و سخت گذاشت. ایزدشیشه سرانگشتانش را کمی بی‌حس کرد. سعی کرد گنبد را در قاب فلزی‌اش بلرزاند، اما شیشه‌ها قرص‌ومحکم سر جایشان چسبیده بودند.

CamScanner

هارک با دست آزادش دیاپازونش را بیرون آورد و شاخه‌هایش را محکم به زمین سنگی کوبید. وقتی زمزمه‌ی دوشاخه به نُتی دقیق و واضح تبدیل شد، هارک آن را نزدیک گنبد شیشه‌ای نگه داشت. سطح شیشه زیر دستش نرم شد. اما به‌جای اینکه گنبد شیشه‌ای بلغزد و از قابش خارج شود، دست راست هارک در شیشه فرورفت. لحظه‌ای بعد، شیشه دور انگشت‌هایش سخت شد و در زندانی به‌سختیِ الماس حبسشان کرد.

هارک غرولندکنان گفت: «به‌به، عالی شد.»

صدای مرغان دریایی تغییر کرد، آوازشان حالا جیغ‌مانند و بی‌قرار شده بود. وقتی هارک سرش را بالا آورد که ببیند چه مزاحمشان شده، ماتش برد. در دوردست‌ها، حوالی نوک تپه، چیزی می‌جهید و در مسیری زیگزاگی از سراشیبی پایین می‌آمد. قدوقواره‌اش انسانی بود و فاصله‌اش آن‌قدر زیاد بود که درست دیده نمی‌شد، اما به‌سرعت داشت نزدیک می‌شد. موجودی از دنیای

CamScanner

کابوس‌های شبانه بود که با وجود نور روز به سراغ هارک می‌آمد...

هارک هراسان سعی کرد دستش را بیرون بکشد. ایزدشیشه رهایش نکرد و جز چند بریدگی روی بند انگشتانش چیز دیگری نصیبش نشد.

دوباره به دوشاخه ضربه زد و آن را با دستی لرزان کنار شیشه نگه داشت. گنبد ناگهان از قابش خارج شد و انگشت‌هایش را رها کرد. صدای دلنگ‌دلونگ گوش‌خراشی از آن پایین آمد. هارک بدون اینکه تردید کند، پاهایش را وارد فضای خالی کرد و تنش را از آن گذراند. سپس به اتاق کار تاریک افتاد و با پشت خمیده و به حالتی عجیب فرود آمد.

صدای خِش‌خِش خفه‌ای از روی بام به گوش رسید. هارک که نفسش بالا نمی‌آمد بالا را نگاه کرد. آسمان روشن را می‌دید که جای شیشه را در حفره‌ی گرد پر کرده بود. سپس سایه‌ای روی حفره‌ی روشن خم شد و جلوی بیشتر نور را گرفت.

CamScanner

هارک به‌زحمت روی پاهایش ایستاد و فریاد کشید: «نیای این پایین ها! دست از سر من وردار، جلت!»

موجودِ روی بام دستش را از حفره گذراند و بعد صدای هیس سرخورده و کم‌جانی سر داد. شاید بزرگ‌تر از آن بود که از حفره رد شود.

هارک با انگشت‌های لرزانش قلب را از توبره بیرون آورد. «می‌شکنمش! اگه یه قدم دیگه بیای جلو، خردوخاکشیرش می‌کنم!»

صدای وزوز و خش‌خش بالای سرش ساکت شد و جای خود را به سکوتی سرد و طولانی داد.

«اگه همچین کاری بکنی، دخلت رو می‌آرم.» حتی با وجود خَش زمختی که گوش‌های هارک را به گِزگِز می‌انداخت، صدایش هنوز شبیه جلت بود.

دهان هارک خشک شده بود. گفت: «می‌دونم. ولی جدی می‌گم. جلو نیا وگرنه می‌شکنمش!»

کمتر از یک ساعت پیش، هارک درمانده در تلاش بود از قلب محافظت کند؛ ولی حالا آوای وحشت

CamScanner

در رگ‌هایش جاری شده بود.

صدای جلت را شنید که از آن بالا گفت: «تو ولم کردی که بمیرم.» تلخی و سردی این واژه‌ها مثل چنگالی بود که قلب هارک را در خود می‌فشرد.

می‌خواست بگوید: همچین کاری نکردم. از اول هم می‌خواستم نجاتت بدم. تازه، من که به‌خاطرت از قلب محافظت کردم، مگه نه؟ اما تلاش برای دفاع کردن از خودش پیش جلت همیشه حکم فروافتادن به دام‌چاله‌ای را داشت. مثل افتادن به چاهی بود بی‌انتها.

هارک سعی کرد جلوی تیلیک‌تیلیک به هم خوردنِ دندان‌هایش را بگیرد و در عوض گفت: «من یه راهی برای درست کردن اوضاع پیدا می‌کنم، جلت. اون‌وقت دیگه به اون قلب نیاز نداری.»

«فقط... بده‌ش... به... من.»

«نه.»

صدای غرشی از بالا به گوش رسید؛ صدایی

CamScanner

توفنده و خشن که صدای انسانیِ خشمگین و رنج‌دیده‌ای در دلش داشت. هارک دندان‌هایش را به هم سایید. او قبلاً بارها به جلت نه گفته بود، اما نه‌هایش همیشه نشنیده گرفته می‌شدند. این بار فرق می‌کرد. دیگر جایی برای عقب‌نشینی باقی نمانده بود.

هارک نفس عمیقی کشید و قلب را بالای سرش گرفت.

با صدایی بلندتر از غرش فریاد کشید:

«همین‌قدر که بهش نزدیک شدی، کافیه! الان توی محدوده‌ش هستی. همون‌جا بمون و صبر کن تا بتپه. همون تا مدتی برات کافیه.»

هارک همان‌طور که انتظار داشت، چند ثانیه بعد جنبش و انقباض قلب را در مشتش احساس کرد. موج تپشی که از پی حرکت آمد، مثل ضربه‌ای در بازویش جاری شد. گویی گنجینه حضور جلت و میل او را احساس کرده بود، انگار می‌دانست تنش مثل گِل مجسمه‌سازی آماده است به شکل و

CamScanner

قالبی نو درآید.

تپش‌های قلب یکی پس از دیگری در فضا طنین‌انداز شدند و موجود جلت‌مانند روی بام آرام‌تر شد. سرش را از پنجره گذراند و به‌سمت قلب که آن پایین بود خم شد، اما سعی نکرد تنش را از حفره بگذراند. هنوز هم شبحی تیره در برابر نور بود و هارک خوشحال بود که نمی‌تواند چهره‌اش را ببیند.

بالاخره شبح نجوا کرد: «بهش آسیب زدی. اون رو سوزوندی! بوش رو حس می‌کنم.» لحن کلامش باعث شد خون در رگ‌های هارک دَلَمه ببندد.

هارک دوباره مجبور شد چند لحظه‌ای زبانش را بگزد که شروع نکند به دفاع از خودش.

با صدایی کم‌جان و لرزان گفت: «فردا دوباره می‌بینمت. بیا دم سنگ‌چین. اون‌موقع می‌تونی دوباره به قلب نزدیک بشی. اوضاع رو درست می‌کنم، جلت. قول می‌دم. ولی حالا باید بری و دیگه نزدیک من نیای. اگه وقتی منتظرت نیستم،

CamScanner

چشمم بهت بیفته، می‌زنم قلب رو خرد می‌کنم.
جدی می‌گم، جلت. قسم می‌خورم.»
صدا خشمگین گفت: «من سال‌هاست تو رو زنده نگه داشته‌ام و حالا تو می‌خوای من رو بکشی.
همین رو می‌خوای، مگه نه؟ برای همین هم بود که اون ژرف‌کره رو انداختی، آره؟»
هارک فریاد زد: «خودت خوب می‌دونی که همچین چیزی حقیقت نداره!» حرف‌های جلت باعث می‌شد احساس کند قلبش را مثل پارچه‌ای خیس چلانده‌اند. جلوی خودش را گرفت و نفس عمیقی کشید. «تو... الان خودت نیستی، جلت. تقصیر تو نیست. تقصیر قلب ایزده. داره تغییرت می‌ده.»
صدای آشنای ناآشنا جواب داد: «اونی که تغییر کرده، تویی. من اصلاً دیگه نمی‌دونم کی هستی. تو دیگه هارک نیستی. من اصلاً نمی‌شناسمت.»
سرِ سایه‌پوش از مقابل حفره ناپدید شد و یک بار دیگر آسمان به‌شکل دایره‌ای کامل بالای سر هارک

CamScanner

پدیدار شد. صدای خِش‌خِش و خِرخِر و تَق‌تَق چیزی آمد که دوباره از تپه بالا می‌رفت. سکوت شد.

قلب ایزد برای آخرین بار تپید و بعد انگار اشتیاقش را از دست داد. اما مدتی طول کشید تا تپش قلب خود هارک دوباره آرام بگیرد. در سکوت، از طراح برجک دفاعی برای ساختن دیوارهای سنگی ستبر و استحکام بام سنگ‌پوشش تشکر کرد.

سپس اهمیت جست‌وجویش را به یاد آورد و گوشه‌وکنار اتاق کار را نگاه کرد. در همان لحظه دلش هُری ریخت. توده‌ی طومارها و کتاب‌هایی را که جلد چرم سیاه داشتند ندید. نه از مدارک بایگانی اثری بود و نه از دفترچه‌ی دکتر واین که جلد چرم خاکستری داشت.

هارک زیر لب فحشی داد. او می‌دانست که دکتر پژوهش جدیدش را در پایگاه محفلی‌ها انجام می‌دهد. اما به فکرش نرسیده بود که ممکن است

CamScanner

بایگانی و همه‌ی یادداشت‌هایش را هم با خود ببرد.

یعنی واقعاً همه‌چیز را برده بود؟ هارک که درمانده شده بود، با عجله بقیه‌ی دفترها و کاغذهای پراکنده‌ی روی میز کارش را هم گشت. چندتایشان تصویرهایی داشتند که توجهش را به خود جلب کردند. آن‌ها را برداشت و در توبره‌ی پنهان کنار قلب ایزد گذاشت.

هارک به پنجره‌ی بالای سرش نگاه کرد. صدای حرکتی از آن بالا نمی‌آمد.

دیر یا زود باید خودم رو بسپرم به بخت‌واقبال.

هارک میز کار دکتر واین را هُل داد زیر پنجره‌ی گِرد، صندلی‌اش را هم روی آن گذاشت و بعد روی قسمت تکیه‌گاه سر صندلی ایستاد که قدش بلندتر شود. تا لبه‌ی قاب پنجره را گرفت، صدای تلق‌تلوق ریختن اثاثیه به گوشش رسید. خودش را بالا کشید تا موفق شد یک بازویش را از حفره رد کند و بعد تنش را به روشنایی آفتاب روی بام

CamScanner

کشید.

هارک با خود گفت: جلت زیاد دور نشده. احتمالاً همین حالا هم داره من رو می‌پاد. ولی فعلاً که فاصله‌ش رو حفظ کرده و همین خودش از هیچی بهتره. هارک نمی‌خواست به قرار ملاقات فردایشان کنار سنگ‌چین فکر کند؛ آنجا دیگر دیواری از سنگ بینشان نبود، اما مجبور بود وعده‌ای به جلت بدهد که او را از پرستشگاه دور نگه دارد.

وقتی نفس هارک جا آمد، تازه یاد بریدگی روی بند انگشتان دست راستش افتاد. زخمش درمان شده بود و فقط رد باریکِ چروک‌مانندی از آن مانده بود که خرده‌شیشه‌هایی از جنس ایزدشیشه در طولش جا خوش کرده بودند.

CamScanner

فصل ۳۱

هارک شتابان از مسیر سربالایی به پرستشگاه برگشت. با هر قدمی که برمی‌داشت، قلب ایزد بیش‌ازپیش به نظرش مثل نفرین می‌آمد. هارک قصد کرده بود قبل از برگشتن به پرستشگاه، آن را در شکافی عمیق در دل سنگ‌ها پنهان کند. اما حالا که می‌دانست احتمالاً جلت دارد او را می‌پاید، دیگر نمی‌توانست چنین کاری بکند.

وقتی هارک به نزدیکی پرستشگاه رسید، متوجه شد لای یکی از کرکره‌های طبقه‌ی اول باز است. نگاه کرد و چهره‌ای ناواضح را دید که از آن بالا نگاهش می‌کرد. دست رنگ‌پریده‌ای نمایان شد، کف دستش به‌سمت او بود و اشاره می‌کرد بایستد و همان‌جا که هست بماند. چهره عقب رفت و کرکره بسته شد.

هارک خودش را کنار دیوار جا کرد که در مسیر

CamScanner

وزش باد نباشد. صدای تلق‌تلوق قفل‌ها بلند شد، در پرستشگاه باز شد و کاوش به روشنایی سرد روز قدم گذاشت.

هارک که نگرانی‌های خودش را از یاد برده بود گفت: «تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟ نباید توی این باد بیای بیرون!»

مرد سال‌خورده ردای قهوه‌ای کاهنی، یک پتو و پالتویی را که به نظر می‌رسید مال کس دیگری باشد روی لباس‌های همیشگی‌اش انداخته بود. با وجود این، هیکلش چنان نحیف به نظر می‌رسید که انگار ممکن بود بادهای خشن همچون کُرک‌های سر گل‌خارها تکه‌تکه‌اش کنند. هارک متوجه شد قبلاً هرگز کاهن پیر را در روشنایی روز ندیده. چروک‌ها و رگ‌ها و کک‌ومک‌ها، هرچند کوچک، یکباره چنان روی پوست نازک کاوش واضح شده بودند که هارک جا خورد. اما حالت چهره‌ی کاهن آرام و مصمم بود. کاوش دستش را به‌نشانه‌ی هشدار بالا آورد.

CamScanner

«نمی‌تونی اون موجود رو دوباره ببری توی پرستشگاه. کارکنان موفق شده‌ان همهمه رو آروم کنن و حالا دارن از هم‌قطاران آشفته‌ی من می‌پرسن چرا توی راهروها می‌دویدن. اسم تو بارها به میان اومده و ظاهراً آقای کلای هم می‌خواد باهات صحبت کنه.»

هارک دستش را جلوی دهانش گرفت. الان اصلاً موقعیت مناسبی برای بازجویی طولانی نبود. دیر یا زود قلب می‌تپید. اگر بازرسی بدنی‌اش می‌کردند، قلب پیدا می‌شد و آن را از او می‌گرفتند.

هارک درمانده گفت: «ولی کلای گفت باید زودی برگردم!»

«می‌تونی بعداً بهشون بگی که چاره‌ای جز تغییر مسیر نداشتی. یکی از بیمارهای پیر و نحیفت رو دیدی که برای خودش توی تپه‌ها سرگردون بود و مجبور شدی بری دنبال اون.» چشم‌های کاوش برق زد. «من هم حتماً بهشون می‌گم که تو من رو از لبه‌ی یه پرتگاه کشیدی عقب.»

CamScanner

هارک نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پرسید: «حالا اصلاً چه‌جوری اومدی بیرون؟»

کاوش با لحن بی‌حالتی گفت: «من سال‌های ساله که بدجوری آروم و سربه‌راه بوده‌ام. اصلاً به فکرشون هم نمی‌رسه که ممکنه کاری ازم سر بزنه. حالا بگو ببینم، مدارکی رو که باید بخونم، آوردی یا نه؟»

«آره... ولی بیا زودتر قال قضیه رو بکنیم، بعدش هم باید برگردی بری داخل.»

دوتایی مخفیگاهی پیدا کردند که آن‌طرف کنج دیوار و از ورودی اصلی دور بود. هارک خودش را جلوی کاوش در مسیر باد قرار داد و بدجوری نگران دست‌های لرزان و خِس‌خِس نفس‌های کاهن بود.

هارک دفترها و کاغذهایی را که با خود آورده بود از توبره‌اش بیرون آورد. «مدارک بایگانی دیگه توی دفتر کار دکتر نبود، ولی این‌ها رو پیدا کردم، ببین!» لای دفتر اول را باز کرد، ورق زد و بعد رو به

CamScanner

صفحه‌ای بازش کرد که طرحی با مداد در آن نقش شده بود.

هارک با اشتیاق گفت: «می‌خوام بدونم درباره‌ی همچین ایزدنشان‌هایی چی می‌گه! اون چیز دراز و حلقه‌مانندی که از زیر چونه بیرون اومده و تهش نور داره... و اون دندون‌ها... و همه‌ی چیزهای دیگه‌ش. درباره‌شون چی می‌گه؟»

کاوش چند لحظه‌ای در سکوت به تصویر چشم دوخت.

سپس با صدایی آرام گفت: «اینجا درباره‌ی ایزدنشان‌ها چیزی ننوشته. این دفتر درباره‌ی موجودات ژرفنا نوشته شده و دریایی که نور بهش راه نداره. این طراحی از موجودیه که دکتر اسمش رو گذاشته اژدهاماهی، گونه‌ای که ما کاهن‌ها وقتی اطراف ژرف‌کره‌هامون شنا می‌کردن، بهشون می‌گفتیم شبح فانوس‌دار.» سپس نگاهی به هارک انداخت که هم دلسوزانه بود و هم نافذ.

«بگو ببینم، این دوستت دقیقاً چقدر ایزدنشان

CamScanner

شده؟»

هارک سرخ شد و آب دهانش را قورت داد. جواب سؤال کاوش را نداد، درعوض، دفتر دیگری را بیرون آورد و با انگشتان لرزان بازش کرد.

«این یکی چی؟ این دیگه باید درباره‌ی ایزدنشان‌ها باشه!» هارک به طراحی دقیقی اشاره کرد که تصویر دستی با یک انگشت اضافه را نشان می‌داد و بعد طرح دیگری از یک پا را نشان داد که درز غریبی درست زیر زانویش کشیده شده بود.

کاوش مشغول خواندن شد و رفته‌رفته اخمی عمیق بر پیشانی‌اش چین انداخت.

با هارک موافقت کرد و گفت: «این یکی درباره‌ی ایزدنشان‌هاست. دکتر داره سعی می‌کنه بفهمه چرا به این صورت‌ها خودشون رو نشون می‌دن و آیا می‌شه استفاده‌ی مفیدی ازشون کرد یا نه.

'هنگامی که گوشت تن نرم و قابل‌شکل‌دهی می‌شود، می‌توان آن را ترغیب کرد که به شکل‌های

CamScanner

پیشین بازگردد یا حالت‌های تازه‌ای اختیار کند.
حتی می‌شود به آن آموخت جسمی بیرونی را
به‌عنوان بخشی از خود پذیرا شود.' وای... خیلی
جالبه!»
هارک گیج شده بود. «واقعاً؟»
«دکتر معتقده که بدن انسانی درکی ذاتی از شکلی
داره که باید داشته باشه. اما وقتی در معرض آب
زیردریا یا ایزدپاره قرار می‌گیره، سردرگم می‌شه
و دیگه نمی‌دونه این 'شکل حقیقی' چی هست.
اون‌وقت باور می‌کنه که شکل اصلی‌ش نادرست و
به‌دردنخوره و برای همین، سعی می‌کنه خودش
رو اصلاح کنه و به این ترتیب خودش رو به شکلی
درمی‌آره که حالا فکر می‌کنه شکل حقیقی‌شه. این
اتفاق باعث به وجود اومدن ایزدنشان‌ها می‌شه.
دکتر واین این وضعیت رو یه فرصت می‌دونه.
اگه بشه بدن رو ترغیب کرد که درک خودش از
'شکل حقیقی' رو تغییر بده، اون‌وقت شاید بشه
ترغیبش کرد که اعضای بدن دیگران،

CamScanner

دست‌وپاهای مکانیکی و حتی قطعه‌هایی از
ایزدپاره رو هم به‌عنوان جایگزین بپذیره...»
هارک که صبرش تمام شده بود، گفت: «من
که نمی‌خوام چیز جدیدی به جلت اضافه کنم!
می‌خوام یه کاری کنم مثل قبلش بشه!» تلاش کرد
آنچه را کاوش برایش توضیح داده بود، درک کند.
«پس... اگه کسی داره ایزدنشان می‌شه، دلیلش
فقط اینه که بدنش خیال می‌کنه باید شکل
دیگه‌ای داشته باشه؟ اگه بتونی بهش بگی که به
حالت قبلش برگرده، این کار رو می‌کنه؟»
کاوش با احتیاط گفت: «نظریه‌ی دکتر واین که
این‌طور می‌گه.»
«خب پس چه‌جوری باید این کار رو بکنیم؟
چه‌جوری وادارش کنیم به شکل اولش برگرده؟
این رو توی دفتر نوشته؟»
کاوش با حرکت سرش، جواب منفی داد. «گمون
کنم این فقط یه دفتر یادداشت دم‌دستی باشه که
فکرهایی رو که به سرش می‌زنن توش می‌نویسه.

CamScanner

به نظر می‌رسه نسخه‌ی کامل پژوهش‌هاش درباره‌ی ایزدنشان‌ها رو توی کتاب دیگه‌ای ثبت کرده باشه.»

ذهن هارک از شدت سرخوردگی به تکاپو افتاده بود. هرچه بیشتر فکرش را می‌کرد، مطمئن‌تر می‌شد که یادداشت‌های کامل پژوهش‌های دکتر باید در همان دفتر خاکستری باشد.

هارک که درمانده شده بود با خودش گفت: شاید هنوز هم بتونم باهاش حرف بزنم و بهش التماس کنم که جلت رو درمان کنه. درسته که به من اعتماد نداره، اما ازم خوشش می‌آد. نور امیدی در دلش درخشید، اما دوباره خاموش شد. اگرچه دکتر واین از هارک خوشش می‌آمد، اما از روز اول آب پاکی را روی دستش ریخته بود که اگر هارک به او دروغ بگوید، قانون‌هایش را زیر پا بگذارد یا با دوستان قدیمی‌اش ارتباط برقرار کند، بخششی در کار نخواهد بود. هارک نمی‌توانست بدون اعتراف به گناهان خودش، مخمصه‌ای را که جلت

CamScanner

درآن گرفتار شده بود، برایش توضیح بدهد.

هارک اعتراف کرد: «گمونم بدونم کتابش کجاست. دکتر مدتیه که داره توی پایگاه محفل محافظان، توی شمال جزیره کار می‌کنه. بیشتر آدم‌ها اصلاً نمی‌دونن کجا رفته.»

کاوش با صدای آرامی گفت: «ولی تو می‌دونی.»

هارک می‌توانست صف بلند سؤال‌هایی را احساس کند که با صبر و حوصله پشت آن سه کلمه به انتظار ایستاده بودند.

حتی بعد از دعوایشان هم هارک نگران بود مبادا دوستی‌اش با کاوش را از دست بدهد.

نمی‌خواست اعتراف کند که در تمام این ماه‌ها، پشت مکالمه‌هایش با کاهن هدفی پنهانی را دنبال می‌کرده. اما چاره‌اش چه بود؟ باز هم دروغ می‌گفت؟ باز هم خودش را به بی‌خبری می‌زد؟

دیگر بدجوری از دروغ گفتن خسته شده بود.

نفس عمیقی کشید و به صورت کاوش نگاه کرد.

چین‌وشکن‌های تلخ تجربه را دید، چروک‌های

CamScanner

خنده را که مثل رگ‌های برگی پاییزی از هم باز شده بودند و چشم‌های زیرک، فرزانه و هشیارش را.

هارک گفت: «تو خبر داری، مگه نه؟ تو می‌دونستی من برای دکتر واین جاسوسی می‌کردم. تو از اول هم خبر داشتی.»

کاهن پیر لبخندی به او زد که مهربان و کم‌جان بود، ردی از اندوه هم در لبخندش بود که نگاه کردن به آن را برای هارک دشوار می‌کرد.

کاوش گفت: «هیچ‌وقت کاملاً مطمئن نبودم، اما به نظرم احتمالش زیاد بود. یکی از دلیل‌هایی هم که تشویقت کردم به‌جای دیگران با من حرف بزنی، همین بود. حتی بازجویی‌های ملایم تو هم می‌تونست بعضی‌هاشون رو بدجوری آشفته کنه. من می‌تونستم از چنین چیزی محافظتشون کنم؛ این رو بهشون مدیون بودم.»

وقتی هارک فهمید مرد کهن‌سال فقط برای محافظت از بقیه‌ی کاهنان با او حرف می‌زده، احساساتش جریحه‌دار شد. دوستی میان آن‌ها

CamScanner

رابطه‌ای شکننده و بی‌دوام بود که بر پایه‌ی حیله‌گری هر دو طرف شکل گرفته بود.

بدون اینکه به کارش فکر کند، بی‌هوا گفت: «اون‌جوری که فکر می‌کنی، نبود! همه‌ش دروغ نبود! می‌دونم حرفم رو باور نمی‌کنی...»

کاوش با محبت گفت: «می‌دونم. نکنه خیال کردی من قصه‌هام رو برای هرکسی تعریف می‌کنم؟»

هارک سریع چشم‌هایش را که از اشک می‌سوختند با آستین‌هایش پاک کرد، هنوز آماده‌ی نگاه کردن به چشم‌های دوستش نبود. ضربه‌ی دیگری به رفاقت کج‌ومعوج و غریبشان وارد شده بود، اما به هر ترتیبی که بود همچنان دوام آورده بود.

هارک پرسید: «اگه اون کتاب رو گیر بیارم، برام می‌خونی‌ش؟»

کاهن پیر وحشت‌زده پرسید: «واقعاً می‌خوای از پایگاه محفلی‌ها بدزدی‌ش؟»

«واین بهم گفت اگه خبری براش داشتم که

CamScanner

نمی‌شد صبر کنم، باید برم توی پایگاه محفلی‌ها پیداش کنم.» همیانی را که به کمربندش آویزان بود، گشت و کاغذی را که واین به او داده بود، از آن بیرون آورد. «اگه گیر بیفتم، این رو می‌دم بهشون.»

کاوش نوشته‌ی روی کاغذ را با صدای بلند خواند. «صاحب این نامه، هارک، خدمتگزار من است. رازداری او قابل اعتماد است، پس لطفاً سعی کنید با تیر نزنیدش. آمدنش را به من خبر بدهید. هارک ازت خواهش می‌کنم این کار رو نکنی. من اگه بتونم کمکت می‌کنم، ولی باید همین حالا این رو بهت بگم: فرقی نمی‌کنه کتاب دکتر رو پیدا کنی یا نه، من فکر نمی‌کنم بتونی دوستت رو نجات بدی.»

هارک که احساس می‌کرد دیگر رمقی برایش نمانده، بی‌هوا گفت: «شاید نتونم! شاید کارم احمقانه باشه. ولی باید سعی کنم!»

کاوش که دست‌بردار نبود، گفت: «پس دست‌کم

CamScanner

قلب رو بذار پیش من بمونه. بهت قول شرف می‌دم که بهش آسیبی نمی‌زنم.»

هارک خنده‌ی بی‌احساسی سر داد. «بعدش هم به‌محض اینکه من برم، تصمیم می‌گیری سرنوشت دنیا مهم‌تر از قولیه که دادی، مگه نه؟»

کاوش سعی نکرد حرفش را انکار کند. در عوض، لباس‌های گرمش را کمی محکم‌تر از قبل دور خودش پیچید.

گفت: «پس در این صورت، من هم باهات می‌آم.»

هارک از حرفش وحشت کرد. «چی؟ نه‌خیر! باید برگردی داخل!»

کاوش گفت: «تا پام به پرستشگاه برسه، دستگیرم می‌کنن و مدام می‌خوان به‌زور بهم رسیدگی کنن. بدتر از اون، ممکنه من رو زیر نظر بگیرن. این‌جوری کمک کردن به تو سخت می‌شه. من فعلاً باید آزاد بمونم.»

هارک هرچه می‌گفت نمی‌توانست کاهن را راضی کند به پرستشگاه برگردد و ناچار بود اعتراف کند

CamScanner

که حق با کاهن بود. اما از طرفی هم هارک دوست نداشت مرد بیماری را در تپه‌های بادگیر تا آن سر جزیره دنبال خودش بکشاند.

هارک با صداقتی از سر سنگ‌دلی گفت: «مریض می‌شی و سرعتم رو کم می‌کنی. اون‌جوری احتمال اینکه گیر بیفتم بیشتر می‌شه.»

این حرفش باعث شد کاوش کوتاه بیاید و بالاخره با هم به توافقی رسیدند. قرار شد کاوش در کلبه‌ی دانلین منتظر هارک بماند.

وقتی به ساحل رسیدند، هارک جلوتر رفت که خیالش از خالی بودن کلبه راحت شود و بعد کاوش را به پناهگاهش راهنمایی کند.

هارک نگران به خود می‌پیچید. «زود برمی‌گردم. اگه نیومدم... برگرد پرستشگاه، من هم اونجا می‌بینمت.» از اینکه کاوش را در آن کلبه‌ی سرد و نمور تنها رها کند ناراحت بود. برنامه‌ی ثابت روزانه‌ی هارک در پرستشگاه توانایی‌های ذهنی جدیدی را به او آموخته بود. انگار می‌توانست

CamScanner

احساس کند که جریان خنک هوا چطور تن کاوش را می‌گزد و مفصل‌هایش را به درد می‌آورد...

کاوش با سرسختی پولادینی گفت: «من همین‌جا منتظر می‌مونم تا برگردی. نگران خودت باش، نه من.»

CamScanner

فصل ۳۲

تا هارک برسد بالای تپه‌ای که سنگ‌چین روی آن بود، خورشید رفته‌رفته داشت در افق پایین می‌رفت. خلنگ‌زار سبز و قهوه‌ای مقابلش یک‌دست بود و تا لب دریا کشیده می‌شد، فقط گاه‌به‌گاه سنگ‌تپه‌های سیاه و آبگَندهایی که چشمه‌ها حفر کرده بودند در آن به چشم می‌خورد. بام‌های خاکستری و دیوارهای سرخ و کدر پایگاه محفل محافظان را می‌دید که در حاشیه‌ی ساحل دوردست تنگِ هم جا خوش کرده بودند.

باد از سمت شمال می‌وزید و صدای ضعیف جَلَنگ‌جَلَنگ و دَلَنگ‌دَلَنگ کوبیده شدن آهن بر آهن را به گوش هارک می‌رساند. کسی آن پایین داشت چیزی می‌ساخت یا چیزی را تعمیر می‌کرد. در آن‌سمتِ روستا، قایق کوچکی را می‌دید که در

CamScanner

خلیج پهلو گرفته و سایه‌ی باریک و بلندی هم کنار دیوار اسکله کمین کرده بود که امکان داشت شناوری زیرآبی باشد که طولش غیرعادی دراز بود.

اگر هارک آشکارا تا روستا می‌رفت و برگه‌اش را به اولین نفری که می‌دید نشان می‌داد، احتمال اینکه خیال کنند جاسوس یا دزد است و او را با تیر بزنند کم می‌شد. اما این‌طوری ناچار می‌شد دلیل آمدنش را برای واین توضیح بدهد و احتمالاً فرصت کش رفتن دفترش را هم به دست نمی‌آورد. اگر واقعاً می‌خواست یادداشت‌های پژوهشی‌اش را بدزدد، باید پنهانی و بی‌سروصدا خودش را به آن پایین می‌رساند و می‌دزدیدشان. نقشه‌ای خطرناک و نامطمئن بود، اما راه دیگری به نظرش نمی‌رسید.

هارک یاد حرف‌هایی افتاد که واین وقتی کاغذ را به او داد گفته بود.

یکی از دیده‌بان‌ها رو پیدا کن و این رو بده بهش

CamScanner

که بفهمه برای من کار می‌کنی. بعدش می‌آد دنبال من، توی انبار.

انبار. اگر بخت یارش بود، واین همان‌جا مشغول تحقیق بود. هارک درجست‌وجوی جایی که ممکن بود انبار باشد، به روستا نگاه کرد. یکی از ساختمان‌های سمت چپ اردوگاه بزرگ‌تر از بقیه به نظر می‌رسید و دیوارهایش با رنگ سفید مایل به زردی می‌درخشیدند.

هارک سُرید توی آبراهی خشک و عمیق و در مسیر پرپیچ‌وخمش راهیِ پایین تپه شد. گل‌خارها و درختچه‌های سرو کوهی که درکرانه‌ی آبراه روییده بودند هم‌قد آدم‌ها بودند و خوب پنهانش می‌کردند. گهگاهی حس می‌کرد پشت سرش از بالای آبکند صدای خِش‌خِش ضعیفی می‌آید. هر بار پشتش را نگاه می‌کرد، چیزی نمی‌دید. اما پس گردنش گِزگِز می‌کرد و یکسره جلت را تصور می‌کرد که بی‌سروصدا در تنگ‌دره‌ی کم‌عمق دنبالش می‌رود.

CamScanner

بالای سرش خورشید غروب کرد و آسمان به‌رنگ مسی تیره‌ای درآمد. صدای مرغان دریایی و دریا و کوبیده شدن آهن بلندتر شد و هارک تقریباً مطمئن بود که نزدیک روستای محفلی‌هاست. هارک تا جایی که می‌توانست بی‌سروصدا خودش را ازآبکند بیرون کشید و شتابان خزید بین دو سنگ‌تپه‌ی پوشیده از لک.

از شکاف بینشان نگاه کرد و منظره‌ی باریکی از پایگاه زیر پایش را دید که حالا خیلی نزدیک‌تر شده بود.

همان‌طور که امیدوار بود، ساختمان سفید و بزرگ حدود بیست متر پایین‌تر روی سرازیری قرار گرفته بود. حالا هارک به‌اندازه‌ای نزدیکش شده بود که سقف آهنی پوشیده از فضله‌ی پرندگان و رنگ پوسته‌پوسته‌شده‌اش را می‌دید. ارتفاعش یک طبقه بود، اما طولش به حدود پانزده متر می‌رسید.

ده‌دوازده ساختمان دیگر سمت راست انبار قرار

CamScanner

داشتند که از آجرهای پخته و ناهموار ساخته شده بودند و بام‌هایشان پوشیده از خار و کاه بود. به نظر می‌رسید این ساختمان‌ها و دو آلونک کنار دیوار ساحلی را شتاب‌زده و موقتی ساخته باشند.

هوای غروب رفته‌رفته تاریک‌تر می‌شد و هارک می‌توانست یکی‌دو نفر را ببیند که بین آلونک‌ها در رفت‌وآمد بودند. هرازگاهی می‌خندیدند یا رو به کسی فریاد می‌زدند که کمی دورتر بود.

در دورترین گوشه‌ی روستا، اطراف دیوارهای برهنه‌ی ساختمانی نیمه‌کاره هم نشانه‌هایی از جنب‌وجوش می‌دید. انگار صداهای جَلَنگ‌جَلَنگ و دَلَنگ‌دَلَنگ از آن‌سمت می‌آمدند.

دو مرد دیگر روی عرشه‌ی قایقی نشسته بودند، اما به نظر می‌رسید گرم مکالمه‌ای باشند. هارک می‌توانست شبح دراز و تیره‌ای را پشت سر آن‌ها ببیند که تا نیمه در آب فرورفته بود و هارک آن را از بالای تپه دیده بود. حالا می‌توانست ببیند که واقعاً یک زیردریایی بود. علاوه بر این، ابعادش،

CamScanner

سه پره‌اش و باله‌هایش هم که از جنس فولاد خشکه بود، برای هارک آشنا بود...

فرزند اعماق بود، همان زیردریایی‌ای که بانوی پنهان را به اشتیاق بانو بازگردانده بود.

پاروهای جدیدی از جنس چوبی کم‌رنگ‌تر و زنگارنگرفته به‌جای پاروهای شکسته‌اش گذاشته بودند. ظاهراً صفحه‌های شکسته‌ی عقبش را هم تعمیر کرده بودند. یعنی ممکن بود پروژه‌ی پنهانی واین همین باشد؟

به من مربوط نیست. تحقیقش درباره‌ی ایزدنشان‌ها برای من مهمه.

هارک می‌خواست سینه‌خیز به‌سمت انبار راه بیفتد که از سمت راستش صدایی شنید. کسی گلویش را صاف کرد و تف کرد. هارک درجا خشکش زد. سپس یواشکی به جهتی نگاه کرد که صدا از آن آمده بود. حدود نُه متر آن‌طرف‌تر مرد جوانی را دید که روی سکوی سنگی کوچکی ایستاده بود. جوان به توپ جنگی کوچکی تکیه

CamScanner

داده بود و توده‌ای تنباکو را بی‌خیالانه توی دهانش می‌چپاند. کت آبی ژنده و دکمه‌های سربی روی کلاهش از هم‌پیمانی او با محفلی‌ها خبر می‌داد. یک تفنگ سَرپُر هم روی زانوهایش گذاشته بود.

هارک سنگی برداشت و آن را با تمام قوایش تا جایی که می‌توانست رو به بالای تپه و به‌سوی جایی که از آن آمده بود پرت کرد. سنگ با صدای تالاپ خفه‌ای لابه‌لای گیاهان فرود آمد. مرغ ماهی‌خواری با حرکت بال‌های سفید و درخشانش وحشت‌زده از گودال پنهان پر کشید.

مرد جوان از جا جست و با دوربینش به دامنه‌ی تپه خیره شد. هارک از فرصت استفاده کرد و به‌سمت انبار دوید. سپس خودش را دور از چشم دیده‌بان به دیوار غربی ساختمان چسباند.

هارک آرام‌آرام در امتداد دیوار تا انتها پیش رفت و از گوشه‌ی دیوار سرک کشید. هیچ‌کس در آن نزدیکی نبود و چند متری هم بیشتر تا درِ انبار

CamScanner

فاصله نداشت. قبل از اینکه فرصت کند نظرش را عوض کند، به‌سرعت از در گذشت.

از دفتر کار کوچکی سر درآورد. دیوارها پوشیده از کتابخانه و نقشه بودند و روی میزها پر بود از طراحی‌ها و کتابچه‌های ثبت گزارش روزانه‌ی دریانوردی. روی یکی از قفسه‌ها ردیفی شیشه پر از مایعی زرد و کدر را دید که ماهی‌های بومی ژرفنای دریا درونشان غوطه‌ور بودند. سمت چپش درِ دیگری بود که لابد به بقیه‌ی قسمت‌های انبار راه داشت.

دفتر خاکستری کاملاً دم‌دست بود و برای همین، چیزی نمانده بود از چشم هارک دور بماند. بعد از عملیات آکروباتیک ورود مخفیانه‌اش به موزه و پایین آمدن از سراشیبی طولانی تپه، انگار بخشی از وجودش انتظار داشت دفتر در کمدی با درِ قفل باشد یا کف چمدانی پنهانش کرده باشند. اما دفتر درست وسط یکی از میزهای کار باز بود و بندهایی دست‌نویس و مرتب را همراه طرح

CamScanner

دقیقی از یک پا نشان می‌داد که انگشت‌های پره‌دار داشت.

هارک به دفتر خیره شد. آن را برداشت. ورق زد. به طراحی‌های چشمی با دو مردمک و باله‌ای پهن و کوتاه روی یک آرنج نگاه کرد...

اشتباه نکرده بود. همین کتابچه بود.

پیداش کردم. حالا می‌تونم ببرمش برای کاوش.

می‌تونم جلت رو نجات بدم.

هارک دفتر را به سینه‌اش چسباند و منتظر احساس آسودگی ماند. او همه‌چیزش را برای به دست آوردن این دفتر به خطر انداخته بود و حالا موفق شده بود. چرا حس می‌کرد ریه‌هایش هم‌زمان هم این‌قدر پُرند و هم خالی؟ کتابچه در دست‌هایش مثل سرب سنگین بود و ناگهان برگشتن و بالا رفتن از تپه در نظرش به کاری طاقت‌فرسا تبدیل شد.

فکری ناخوانده به سرش افتاد. نه، نمی‌تونم. نمی‌تونم. نمی‌تونم نجاتش بدم. ناگهان خروش

CamScanner

فریاد مرغان دریایی از بیرون به گوشش رسید، انگار می‌خواستند صدای فکری را که به سرش افتاده بود در خود خفه کنند. انگار فریاد می‌زدند: نه، نه، نه، نه! وقتی هارک صدای خِرچ‌خِرچ قدم‌هایی را از بیرون شنید، تازه متوجه شد چه‌چیزی آرامش پرنده‌ها را به هم زده بود.

هارک به‌سمت در جهید، آن را باز کرد و بی‌سروصدا به تاریکی قدم گذاشت. درست در همان لحظه‌ای که ورودی اصلی جیرجیر کرد و باز شد، هارک در را پشت سرش بست.

چند لحظه‌ای کاملاً بی‌حرکت باقی ماند و گوشش را به در چسباند. صدای مردانه‌ای را از داخل دفتر کار می‌شنید که آرام حرف می‌زد و یک یا چند نفر هم این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. هارک فقط چند کلمه از حرف‌هایش را شنید.

«... هنوز هم همون حرف رو می‌زنه... ادعا می‌کنه اصلاً خبر نداشته که... اگه این کار رو بکنیم، ممکنه پیام قاطعی برای گروهش باشه...»

CamScanner

حرف‌های تازه‌واردها تهدیدآمیز بود، اما دست‌کم به نظر نمی‌رسید درباره‌ی او حرف بزنند. اما از طرفی هم ظاهراً چندان عجله‌ای برای رفتن نداشتند. صدای خِرخِر کشیده شدن پایه‌ی صندلی به گوشش رسید، انگار کسی صندلی را عقب کشیده بود که روی آن بنشیند.

هارک با خود گفت: اگه می‌خوان بشینن و گل بگن و گل بشنفن من باید یه راه دیگه برای بیرون رفتن از اینجا پیدا کنم.

دور و برش را نگاه کرد و محکم پلک زد که چشم‌هایش را به تاریکی عادت بدهد. نور ضعیفی از هشت پنجره‌ی شیشه‌ای کوچک که روی سقف نصب شده بودند به اتاق وارد می‌شد و فضایی تاریک و درهم‌ریخته را نشان می‌داد که خیلی از دفتر کار بزرگ‌تر بود و احتمالاً بقیه‌ی فضای انبار را پر می‌کرد.

بوی تندی در اتاق بود که برای هارک آشنا بود. بوی گند شوری و گندیدگی زیردریا بود که اعصاب

CamScanner

آدم را به گِزگِز می‌انداخت. بوهای دیگری هم به مشامش می‌رسید: بوی تند و سرکه‌مانند ماده‌ی نگهدارنده‌ی نمونه‌ها، بوی نفت و بویی که بعد از خاموش کردن چراغ‌های وحشت به جا می‌ماند و حال آدم را بد می‌کرد.

سمت چپش جعبه‌ها و بشکه‌هایی را دید که کنار دیوار چیده شده بودند، کنارشان هم چند چرخ‌دستی بود و یکی‌دو جرثقیل کوچک که در باراندازاستفاده می‌شدند و زنجیرها و قلاب‌هایشان با نور کم‌جانی برق می‌زد. سمت راستش میزهای سه‌پایه‌ای بود که سطحشان پوشیده بود از ابزارهای ظریف نقره‌ای، بطری‌هایی پر از مایع‌های سیاه و قهوه‌ای و عدسی‌های شیشه‌ای بزرگی که با گیره به سطح مرمری کابینت‌ها وصل شده بودند.

در مرکز اتاق چیزی بود که بیشتر فضا را اشغال کرده بود؛ بزرگ بود و شکل نامنظمی داشت و تصویر مبهمش از پشت پرده‌هایی از پارچه‌ی

CamScanner

بادبان پیدا بود. هارک نتوانست در برابر حس کنجکاوی مقاومت کند و به‌طرفش راه افتاد. نزدیک‌ترین پرده را با احتیاط کنار زد که بتواند پشتش را ببیند.

طول شیء پشت پرده به شش متر می‌رسید. آن را روی سکوی چوبی سنباده‌نخورده‌ای گذاشته بودند، مثل همان‌هایی که هارک گاه‌به‌گاه در بازار دیده بود و ماهی‌های تازه را رویش می‌گذاشتند.

هارک مثل دیوانه‌ها فکر کرد: صید امروز.

ظاهری کابوس‌وار داشت از جنس کیتین، شیشه‌ی رنگین‌کمانی و گوشت رنگ‌پریده و با تقارنی کامل و هولناک ساخته شده بود. لوله‌ای به‌رنگ قهوه‌ای روشن از قسمت بالایی‌اش بیرون زده بود که مثل دهان مکنده‌ماهی‌ها پر بود از ردیف‌های هم‌مرکز دندان‌هایی با سرِ صاف.

چنگال‌هایی بزرگ و دندانه‌دندانه با پوسته‌ای پوشیده از خط‌وخال از هر طرفش بیرون زده و روی پایه‌هایی آهنی جا گرفته بود. سیم‌ها و

CamScanner

لوله‌های مسی لابه‌لای صفحه‌هایی از پوشش زرهی پوشیده از کشتی چسب‌ها برق می‌زدند. کیسه‌هایی بی‌رنگ‌ورو پر از مایع کنار پهلوهایش آویزان بودند.

در مرکزش تکه‌ای گوشت خاکستری به پهنای سی سانتی‌متر بود که شکافی تیره و تاب‌دار روی سطحش داشت و به ده‌دوازده لوله‌ی شیشه‌ای درهم‌تنیده وصل شده بود. آب‌شش‌های بانوی پنهان بود.

ولی... واین که قرار بود روی یه زیردریایی کار کنه! خودش گفته بود!

اما آیا واقعاً چنین حرفی زده بود؟ حالا که هارک فکرش را می‌کرد، یادش نمی‌آمد شنیده باشد واین کلمه‌ی «زیردریایی» را به کار برده باشد.

هارک بالاخره فهمید چرا محفل محافظان جزیره‌ای مطرود را به‌عنوان پایگاه جدیدشان انتخاب کرده‌اند. فهمید چرا پروژه‌شان را از چشم دیگران پنهان کرده‌اند و آن را با دیده‌بان‌های

CamScanner

مسلح محافظت می‌کنند که کسی نفهمد چه‌چیزی می‌سازند. فهمید چرا واین نخواسته بود او یا هیچ‌کس دیگری وارد دهکده شود.

آن‌ها روی زیردریایی کار نمی‌کردند. اصلاً و ابداً درحال ساختن چیزی نبودند که آدم‌ها بتوانند سوارش بشوند.

آن‌ها مشغول ساختن یک ایزد بودند.

هارک همان‌طور مات‌ومبهوت به آن زل زده بود که قلب ایزد یکباره به تپش افتاد.

شکاف تیره‌ی آب‌شش‌ها ناگهان بسته و منقبض شد. مایع زرد با نیروی مکشی قدرتمند در لوله‌های شیشه‌ای اطرافش جاری شد. رعشه‌ای از هیبت سایه‌پوش روی سکو گذشت. پوشش زرهی‌اش به تلق‌تلوق افتاد. چنگالی بزرگ از روی پایه‌اش جست و با صدایی بلند و پرطنین روی زمین سنگی افتاد.

هارک پرید عقب، جریان خون در گوش‌هایش ضربان می‌زد. صدای دادوبیدادهای گیجی از

CamScanner

دفتر کار به گوشش رسید. درست در همان لحظه‌ای که درِ میان انبار و اتاق کار باز شد، هارک به قلعه‌ی کوچک میان پرده‌ها دوید. از پشت پرده‌ی پارچه‌ی بادبان‌ها می‌توانست درخشش ارغوانی چراغ وحشتی را ببیند.

«یکی اینجاست! خودم دیدمش! اونجاست!»

هارک از کنار موجود بزرگ که روی میز خوابانده شده بود گذشت و به‌طرف دیگرش رفت. امیدوار بود بتواند پشت آن پنهان شود، اما اشتباه کرده بود. صدای قدم‌هایی دوان‌دوان به گوشش رسید و بعد چندین دست پرده‌ها را پایین کشیدند و کنار انداختند. هارک لو رفته بود، گیر افتاده بود و نور ارغوانی چشم‌هایش را کور کرده بود. دست‌ها او را گرفتند و از آن گوشه بیرون کشیدند و آوردند جلوی چشمشان.

هارک تصمیم گرفت به آخرین حقه‌ای که در آستین داشت هم فرصتی بدهد و فریاد کشید:

«من اجازه دارم اینجا باشم! یه یادداشت از طرف

CamScanner

دکتر واین دارم! الان نشونتون می‌دم!»

دو مردی که او را گرفته بودند جای دستشان را عوض کردند که هارک بتواند یادداشت را از داخل همیانی که به کمربندش بود بیرون بیاورد. وقتی نفر سوم قدمی جلو آمد، هارک متوجه شد همان سروان محفلی است که قبلاً ملاقاتش کرده بود. سروان که او را شناخته بود خیره نگاهش کرد و بعد کاغذ را از دست هارک بیرون کشید و با اخم‌های درهم خواند.

سروان فریاد کشید: «دکتر، توضیحی برای این داری؟»

دکتر واین با ارّه‌ی استخوان‌بُری در دست وارد اتاق شد. یادداشت را توی دستش گذاشتند و ابروهایش بالا رفت.

هارک وحشت‌زده گفت: «گفتین اگه خبری داشتم، باید بیام اینجا!»

واین جواب داد: «من که نگفتم باید مستقیم بیای توی اردوگاه. راستش بهت تأکید کرده بودم

CamScanner

چنین کاری نکنی. حیف شد چنین چیز مهمی رو اشتباه یادت موند. بیشتر وقت‌ها که حافظه‌ی خیلی خوبی داری.» ردی از عصبانیت در صدایش به گوش نمی‌خورد.

هارک دید که واین یک بار دیگر با آن چشم‌های شکاک و تحلیلگرش به او نگاه کرد و بعد متوجه پرده‌های پشت سر هارک شد که پخش‌وپلا شده بودند و موجود هیولاوار پشتشان را به نمایش می‌گذاشتند.

دکتر واین گفت: «ای بابا، هارک. تو واقعاً نباید اون رو می‌دیدی.»

هارک شتاب‌زده گفت: «به کسی نمی‌گم! خودتون که می‌دونین نمی‌گم!»

دکتر واین آهی کشید و سرش را تکان‌تکان داد. لبخندش می‌گفت: نه، نمی‌گی.

آدم‌های مختلف به شیوه‌های متفاوتی به آدم خیانت می‌کردند و هارک همیشه این را می‌دانست. بعضی‌ها با خشم این کار را می‌کردند،

CamScanner

بعضی‌ها با آرامش یا اندوه یا خون‌سردی.

این‌طور که معلوم شد، بعضی‌ها هم با لبخندی تأسف‌بار و خودتخریب‌گر به دشمن آدم تبدیل می‌شدند.

وقتی واین متوجه شد یکی از چنگال‌های بزرگ روی زمین سنگی افتاده، لبخندش محو شد. اخم کرد و با قدم‌های بلند به‌طرفش رفت، سپس خم شد تا وارسی‌اش کند و انگشتش را به‌آرامی روی پوشش زرهی‌اش کشید که ببیند ترکی برداشته یا نه.

با لحن اتهام‌آمیزی فریاد کشید: «هارک! با ایزد من چی‌کار می‌کردی؟»

قلب ایزد دوباره تپید. گویی می‌خواست جواب سؤال دکتر واین را بدهد. آب‌شش‌ها دوباره منقبض شدند و مایع طلایی نفرت‌انگیز را به رگ‌های شیشه‌ای کشیدند. هیبتِ روی میز تکان‌تکان خورد و لرزید. سیم‌ها کنده شدند و نواری فلزی از جا درآمد و میخ‌پرچ‌هایی را به

CamScanner

سرتاسر اتاق پرتاب کرد.

واین برگشت و به هارک خیره شد.

فریاد کشید: «بگردینش!»

هارک را که با تمام نیرویش مقاومت می‌کرد و لگد می‌انداخت و گاز می‌گرفت به‌زور روی زمین انداختند. هشدارهای کاوش درباره‌ی قلب دوباره در ذهنش جان گرفت... بازگشت ایزدان و بندگی ابدی هیولاها. هارک سعی کرد قلب ایزدِ پیچیده لای پارچه را با آرنجش خرد کند، اما خیلی دیر شده بود. همه‌ی تلاش‌هایش بیهوده بود. سروان توبره را از آستین هارک بیرون کشید و پارچه‌اش را گند. قلب را بالا گرفت و شگفت‌زده به حفره‌هایش نگاه کرد.

واین آن را از دست سروان قاپید و با احترام در دستش گرفت. چشم‌های گردش از ولعی آشکار سرشار بود.

CamScanner

فصل ۳۳

سروان گفت: «این همون چیزیه که اون دختره می‌گفت، ایزدپاره‌ی گرد و سفیدی که می‌تپه!»

هنوز هم مشکوک به نظر می‌رسید، اما ظاهراً مقداری از اشتیاق واین به او هم سرایت کرده بود.

واین نجوا کرد: «این دقیقاً همون چیزیه که دنبالش می‌گشتیم. همون 'هسته' که توی طومارهای بایگانی بهش اشاره شده! عضو بازتاب‌دهنده! سرچشمه‌ی ارتعاش‌هایی که زندگی، تغییر و حرکت رو به بقیه‌ی قسمت‌هاش القا می‌کنه... تازه فعال هم هست!»

به‌سمت موجودی که خلق کرده بود رفت و با دقت نگاهش کرد.

لبخندی درخشان و کودکانه به لب‌هایش نشست. «اینجا رو ببینین! آب‌شش‌ها دارن به لوله‌های شیشه‌ای که من واردش کردم پیوند

CamScanner

می‌خورن! درست همون‌طور که امیدوار بودم، بازتاب‌دهنده داره جهش‌های ساختاری رو تحریک می‌کنه! با این می‌تونیم همه‌ی قطعه‌ها رو وادار کنیم همدیگه رو بپذیرن!»

رو کرد به هارک.

«این رو از کجا آوردی؟ درباره‌ش چقدر اطلاعات داری؟»

هارک که سر لج افتاده بود، ساکت ماند و لبخند از لب‌های دکتر واین رفت.

«خب، بیاین ببینیم با بقیه‌شون چطور ارتباط برقرار می‌کنه.» دکتر واین با دست‌های لرزان از هیجان، روی سازه‌ی عظیم خم شد و سیم‌هایی را از دستگاهی شبیه آکاردئونی کوچک بیرون کشید. دستگاه را از جا درآورد و قلب را جای آن، روی آب‌شش‌های بانوی پنهان گذاشت.

هارک فریاد کشید: «نکن! زنده‌ش می‌کنی!»

واین مشغول محکم کردن جای قلب با سیم‌ها و بندهایی شد و گفت: «خب، من هم امیدوارم

CamScanner

همین اتفاق بیفته. من داشتم یه دستگاه خاص تنظیم می‌کردم که بتونه ارتعاش‌های مناسب رو ایجاد کنه؛ ولی این خیلی‌خیلی ازاون بهتره! اگه این رو توی مرکزش قرار بدیم، شاید بتونیم یه سامانه‌ی خودکفا بسازیم. حالا بیا دیگه، خوشگله... یه تپش دیگه...»

چند ثانیه‌ای گذشت و بعد قلب درخواست دکتر را برآورده کرد. هیبت عظیم و برجسته دوباره منقبض شد، اما این بار شدیدتر از قبل. صفحه‌های زرهی بلند شدند، انگار موجود روی میز داشت نفس می‌کشید و هارک یک لحظه خیال کرد ممکن است تمام توده‌ی کابوس‌وار آهسته از جا بلند شود. اما لحظه‌ای بعد، با صدای تَق‌تَق کیتین و ناله‌ی آهن دوباره پایین رفت. دریچه‌ی شیشه‌ای ترک خورد. سکوت شد و فقط صدای ضعیف چکیدن خونابه‌ی ایزدی روی زمین به گوش می‌رسید.

سروان پرسید: «چشه؟ چرا دوباره از حرکت

CamScanner

افتاد؟ چرا مدام چیزمیز می‌شکنه؟»

دکتر واین که شتابان تلاش می‌کرد جلوی نشت مایع از ظرف ترک‌خورده را بگیرد با عصبانیت گفت: «نمی‌دونم! باید پیوندها رو محکم‌تر کنم. به نظرم... باید کیفیت آب زیردریا رو که وارد آب‌شش‌هاش می‌کنیم ببریم بالا... مقدارش رو هم باید خیلی بیشتر کنیم.»

هارک فریاد کشید: «شما نمی‌دونین دارین چی‌کار می‌کنین؟»

دکتر واین جواب داد: «من دکترای ایزدفیزیک کاربردی دارم! اگه یه نفر باشه که این روند رو درک کنه، اون منم!» موهایش را با ساعدش از جلوی چشم‌هایش کنار زد. «من این معما رو حل می‌کنم؛ ولی باید تمرکز کنم! همه برن بیرون!»

سروان پرسید: «پسره چی؟»

واین بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت: «بعداً باید ازش سؤال‌هایی بکنم، پس بیشتر از حد نیازتون بهش تیراندازی نکنین.»

CamScanner

وقتی هارک را کشان‌کشان از انبار بیرون می‌بردند، دکتر واین حتی نیم‌نگاهی هم به او نینداخت.

هارک را کشاندند و تا آن سر دهکده بردند و او همچنان به هرکسی که دم دستش بود لگد می‌انداخت. حالا خشمی درمانده و کینه‌جو چشم‌هایش را کور کرده بود. همه‌چیز از دست رفته بود، پس او هم تا جایی که می‌توانست خرابی به بار می‌آورد. انگار اصلاً متوجه ضربه‌هایی نبود که در جواب می‌خورد.

دو مرد او را به یکی از آلونک‌های چوبی بردند. یک نفرشان چفت بزرگی را بلند کرد و در را باز کرد، دیگری هارک را انداخت داخل آلونک. هارک روی زمین دراز کشید و صدای بسته شدنِ در را از پشت سرش شنید و چفت که برگشت سر جایش.

هارک با احتیاط بلند شد و نشست. احساس می‌کرد لب و گونه‌اش می‌سوزند. درد کشیدن مهم نبود، هارک با درد مشکلی نداشت. حقش بود.

CamScanner

ذهنش آتش گرفته بود.

کاش همون وقتی که کاوش گفت قلب رو بشکنم، این کار رو کرده بودم؛ یا همون شب روی ساحل که فکرش برای اولین بار افتاد به سرم.

اما نشکستمش. همه‌ی این‌ها تقصیر منه.

اون قلب کف دریا افتاده بود و به کسی آسیبی نمی‌رسوند. ولی من با خودم آوردمش بالا و دادمش به جلت. اگه این کار رو نکرده بودم، هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. جلت هیولا نمی‌شد. اون مردهایی هم که توی پتک یاغی کشت هنوز زنده بودن. بعدش قلب رو آوردم اینجا. حالا هم که دکتر واین وسیله‌ای رو که برای احیای ایزد دست‌سازش نیاز داشت به دست آورده، دیگه همه‌چی تموم شد. دیگه امیدی نیست. از این به بعد، دیگه وارد دوران کابوس‌های بی‌پایان می‌شیم.

درگذشته، چند باری شده بود هارک به احساس حماقت یا بی‌ارزشی دچار شود، اما قبلاً هرگز پیش

CamScanner

نیامده بود آرزو کند می‌توانست خودش را مثل لکه‌ای بدریخت از صفحه‌ی گیتی پاک کند. می‌خواست به هیچ تبدیل شود. می‌خواست کاری کند همه‌ی سال‌های زندگی‌اش پاک شوند. کاری از دستش برنمی‌آمد جز اینکه خسته و درمانده، خالی از احساس همان‌جا بنشیند و از خودش متنفر باشد.

پوستش طوری گِزگِز می‌کرد گویی چشمانی کیهانی و خشمگین به او دوخته شده بود. مدتی طول کشید تا متوجه شود کسی به‌مراتب کوچک‌تر از کیهان واقعاً به او زل زده.

کسی خودش را به دیوار انتهای آلونک چسبانده و کاملاً بی‌حرکت بود. چشم‌های درشت و درخشانش گِرد و هشیار بودند. نور اندکی از سوراخ سقف وارد آلونک می‌شد و هارک می‌توانست موهای دختر را که روی سرش جمع شده بود و صورت استخوانیِ کک‌ومکی‌اش را ببیند.

CamScanner

سلفین بود. زنده بود، اما حالش به‌خوبی دفعه‌ی قبلی نبود که هارک او را دیده بود. خسته و بی‌حال به نظر می‌رسید، موهای تیره‌اش به حال خود رها شده و خیس بود.

هارک شگفت‌زده فریاد زد: «سلفین! تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

سلفین آشفته سر تکان داد و نگاه معنی‌داری به‌سمت درانداخت. اما ذهن هارک داشت از خاطره‌هایی درهم‌وبرهم انباشته می‌شد: جست‌وجوی وحشت‌زده برای یافتن سلفین، مردان مسلح و مرموزی که در پتک یاغی از میان سایه‌ها ظاهر شدند.

خشمگین گفت: «تو به همه‌ی ما خیانت کردی! تو...»

اخم‌های سلفین حسابی درهم رفت و انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت. چهره‌اش را درهم کشید و به درا شاره کرد. این بار هارک متوجه منظورش شد. شاید نگهبان‌ها واقعاً داشتند به

CamScanner

حرف‌هایشان گوش می‌کردند. هارک رفته‌رفته متوجه بقیه‌ی جزئیات اطرافش شد: پتویی که روی زمین مچاله شده بود، بشقاب چوبی و ظرف آبی که گوشه‌ی اتاق کنار لگنی گذاشته شده بود. ظاهراً سلفین هم درست مثل خودش اینجا زندانی بود.

هارک به زبان اشاره گفت: من می‌دونم یواشکی رفتی سراغ محفلی‌ها. تو ماجرای گنجینه رو بهشون گفتی تا بهمون حمله کنن و بگیرنش!

سلفین با عصبانیت شانه‌اش را کمی بالا انداخت و چشم‌غره‌ای حواله‌ی هارک کرد که نشانی از عذرخواهی در آن نبود.

جواب داد: هیچ‌کس به حرف من گوش نکرد! باید یه کاری می‌کردم! باید از خودم و گروهم محافظت می‌کردم!

آشفتگی از سر و رویش می‌بارید. خودش را آماده‌ی دعوا کرده بود و هارک این را به‌روشنی می‌دید. اما نگاهش که کرد، متوجه شد انگیزه‌ای

CamScanner

برای دعوا کردن با او ندارد. هارک داشت براساس خاطره‌ی خشم خود عمل می‌کرد؛ خشمی که دیگر واقعاً احساس نمی‌کرد. حالا همه‌ی خشمی که در وجود هارک بود، متوجه خودش شده بود و به نظر نمی‌رسید سهمی برای دیگران باقی مانده باشد.

نفسش را بیرون داد و با حرکت کوتاه و خسته‌ی دستش گفت: برام مهم نیست. برام مهم نیست.

وقتی دیگر نشانه‌ای از خشمِ سرشار از نفرتش بروز نداد، بدن سلفین هم آرام‌آرام کمی از حالت آماده‌باش برای مبارزه خارج شد.

هارک پرسید: چند وقته اینجایی؟

سلفین جواب داد: چهار روز.

هارک آخرین بار پنج روز پیش سلفین را دیده بود؛ همان وقتی که به موج‌های خروشان شیرجه زد. اگر چهار روز زندانی بوده، پس حتماً شایعه‌ی دیده شدنش در پیلز دروغ بوده.

هارک به زبان اشاره گفت: چرا زندانی‌ت کردن؟

CamScanner

اگر سلفین چنین سرنخ ارزشمندی به محفل محافظان داده بود، چرا در این آلونک تاریک زندانی‌اش کرده بودند؟

سلفین طوری که انگار حقیقتی بدیهی را توضیح می‌دهد، با حرکت‌های خشمگین جوابش را داد: محفلی‌ها بهم اعتماد نداشتن. خیال می‌کردن ممکنه بفرستمشون توی یه تله. گفتن می‌خوان محض اطمینان من رو زندانی نگه دارن تا گنجینه رو به دست بیارن. من هم قبول کردم. بعد دوستت یه‌عالمه‌شون رو کشت. محفلی‌ها هم به این نتیجه رسیدن که واقعاً یه تله بوده. برای بازجویی نگهم داشتن. شانه بالا انداخت و به زندان کوچکش اشاره کرد.

هارک از خشم محفلی‌ها تعجب نکرد. آن شب حتماً ده‌دوازده نفری را از دست داده بودند.

سلفین پرسید: گروهم چطورن؟ نشانه‌ها طوری از دست‌هایش می‌سریدند که گویی از همان اول هم مشتاق پرسیدنشان بود. چشم‌هایش گرد و

CamScanner

نگران بودند.

احتمالاً نگران بود چند نفر از گروهش هم در کشتار پتک یاغی گرفتار شده باشند. خب پس چرا خطر کرده و به همه‌شان نارو زده بود؟ هارک می‌خواست جواب تندی به او بدهد که یادش آمد مهاجمان محفلی آن شب از آغاز با تمام قوایشان حمله نکرده بودند. به هر ترتیبی که بود، سلفین موفق شده بود گروهی از افراطی‌های سرسخت را راضی کند که لازم نیست با تیغ‌های آخته به جزیره یورش بیاورند. شاید شایعه‌ی حضور سلفین در پیلز عمداً پخش شده بود تا خیالشان راحت باشد که گروه قاچاقچی‌ها جای دیگری دنبال سلفین می‌گردند.

هارک جواب داد: نمی‌دونم. تا جایی که من خبر دارم، خطری تهدیدشون نمی‌کنه.

سلفین پرسید: دوستت خبر داره من رفتم سراغ محفلی‌ها؟ و هارک برق وحشت را در چشم‌هایش دید. مسلماً منظورش جلت بود.

CamScanner

هارک جواب داد: نه. و خیالش را راحت کرد.

سلفین لبش را گزید، اما همچنان به هارک چشم دوخت تا به او بفهماند که مکالمه‌شان هنوز به آخر نرسیده.

بالاخره سلفین پرسید: مشکل دوستت چیه؟

هارک گفت: گنجینه. اما جلوی خودش را گرفت و درعوض گفت: همه‌چی.

حس می‌کرد دارد لرز می‌کند، اما هوا آن‌قدرها سرد نبود. چیز سختی در گلویش گیر کرده بود و طعم آهن کهنه می‌داد. حس می‌کرد ریه‌هایش جمع شده‌اند و مَفصل‌هایش وارفته‌اند.

چشم‌هایش درد می‌کردند. چیز گرمی روی گونه‌هایش می‌چکید.

چشم‌های هارک تار می‌دید و به‌زحمت می‌توانست نشانه‌هایی را که دست‌های خودش می‌ساختند تشخیص بدهد. سرتاپای وجود دوستم مشکله. به‌خاطر گنجینه به یه هیولا تبدیل نشده. خودش هیولاست.

CamScanner

جلت... آدم‌کُشه.

بالاخره حقیقت را به زبان آورده بود. حالا دیگر راهی جز ادامه دادن برایش باقی نمانده بود.

نه که جلت مجبور باشه ها، ولی گاهی این کار رو می‌کنه. من اصلاً نمی‌دونم چند وقته این‌جوریه. لابد سال‌هاست همینه. من سعی می‌کردم خودم رو بی‌خبر نگه دارم. حس می‌کردم اگه ازش مطمئن بشم، یکی می‌میره. جلتِ قدیم، دوست من می‌میره.

به سلفین نگاه کرد. انگار می‌خواست وادارش کند درک کند.

گفت: اون جلتی که دوست من بود بی‌نظیر بود. ولی اون دیگه از دست رفته. سال‌هاست که مرده و جز خاطره‌های من چیزی ازش نمونده.

بعدش این‌یکی جلت هم هست... هارک سر تکان داد. کسی رو جز اون ندارم. هنوز هم بهترین دوستمه؛ تنها دوستی که برام اهمیت داره... و من ازش متنفرم. ازش متنفرم. باید نجاتش

CamScanner

می‌دادم. باید زنده و سالم از خطر دور می‌شد تا بتونم ازش دور بشم و دیگه هرگز نبینمش.

وقتی هارک در دفتر کار ایستاده و دفتر خاکستری را در دستش گرفته بود حسی روی سرش آوار شده بود که می‌گفت چنین چیزی شدنی نیست. او ناگهان فهمیده بود که جلت هیچ‌وقت آن‌قدری سالم و ایمن نخواهد شد که هارک بتواند از او دور شود. او هرقدر هم که تلاش می‌کرد، هرگز موفق نمی‌شد جلت را نجات بدهد، چون جلت هرگز اجازه‌ی چنین کاری را به او نمی‌داد.

هارک صورتش را پاک کرد، حس می‌کرد وجودش پاره‌پاره شده.

گفت: من سعی کردم نجاتش بدم. اومدم مدارکی سرّی رو بدزدم که حالش رو خوب کنم. گیر افتادم. حالا گنجینه دست محفلی‌هاست.

سلفین قاطعانه جواب داد: شرش کم.

هارک سرش را تکان‌تکان داد. نه. اوضاع خرابه. بدجوری هم خرابه. اون‌ها دارن باهاش کارهای

CamScanner

خطرناکی می‌کنن.

خب، شما هم داشتین کارهای خطرناکی می‌کردین. گرچه جواب سلفین نیش‌دار بود، حالا نگاهش دلسوزانه‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

هارک که حوصله‌ی یکی‌به‌دو کردن نداشت، گفت: کاراون‌ها بدتره. ممکنه همه‌چی رو نابود کنن.

CamScanner

فصل ۳۴

هارک به هر زحمتی که بود به‌سرعت کار واین با محفل محافظان را توضیح داد؛ از ماجرای ایزدی گفت که در انبار به خود می‌پیچید و سرنوشت شومی که در انتظار بشریت بود. حرفش که به آخر رسید، چشم‌های سلفین گرد شده بود و لبخند کوتاه و ناباورانه‌ای تحویلش داد.

سلفین به زبان اشاره گفت: جدی‌جدی بدجوری گند زدی. حتی بدتر از من.

عجیب بود، اما حرفش باعث شد هارک حس بهتری پیدا کند. انتظار داشت دخترک قاچاقچی طوری با چشم‌های پر از ترس و وحشت به او خیره شود که انگار او هم هیولایی شبیه جلت است.

«گند زدن» شبیه کارهایی به نظر می‌رسید که آدمیزادها انجام می‌دادند.

سلفین پشت گردنش را خاراند، اخم‌هایش

@libraryVellichor
CamScanner

حسابی درهم رفته بود.

پرسید: کسی خبر داره تو اینجایی؟ اگه برنگردی، کسی می‌آد دنبالت؟

فقط کاوش می‌دانست هارک کجاست و هارک با تمام وجودش امیدوار بود پیرمرد تنهایی به روستای محفلی‌ها حمله نکند.

جواب داد: یه مرد پیر می‌دونه؛ ولی مریض‌احواله. فکر نکنم بیاد. خودمون تنهاییم.

پس فقط خودمونیم. سلفین اخم کرد و بعد نگاه مصمم و منتظرش را به هارک دوخت.

انگار حالت نگاهش چیزی را در ذهن هارک جابه‌جا کرد. فکر به آخر رسیدن دنیا و نقش خودش در این اتفاق چنان هارک را درمانده کرده بود که حقیقت بسیار مهمی از چشمش پنهان مانده بود؛ اینکه دنیا هنوز به آخر نرسیده بود.

حقیقت این بود که هارک و سلفین تنها بودند. نه کسی به کمکشان می‌آمد و نه جلوی سر برآوردن دوباره‌ی ایزدان را می‌گرفت. فقط آن‌ها بودند که

CamScanner

از وجود آنچه واین خلق کرده بود خبر داشتند.
اگر آن‌ها جلوی این فاجعه را نمی‌گرفتند، از دست هیچ‌کس کاری ساخته نبود.
آن‌ها زندانی و درمانده بودند و احتمال موفقیتشان چنان ناچیز بود که اصلاً نشدنی به نظر می‌رسید. با وجود این...
جلت یکسره با همان پوزخند همیشگی‌اش به هارک می‌گفت: وقتی چاره‌ای نداشته باشی، از پسش برمی‌آی. یادآوری این خاطره تیری از خشم و اندوه را به قلب هارک فروکرد. از اینکه جلت او را به موقعیت‌هایی می‌کشاند که مجبور می‌شد بی‌هوا معجزه کند، نفرت داشت. اما حقیقت این بود که معمولاً موفق می‌شد آن کارها را انجام بدهد.
جلت همیشه حکم دارویی تلخ را داشت و حالا هم به زهر تبدیل شده بود. بااین‌حال، همچنان هارک را مجبور می‌کرد بزرگ‌تر و جسورتر و باهوش‌تر و سرسخت‌تر از چیزی باشد که خودش

CamScanner

فکر می‌کرد در توانش است.

هارک با خود گفت: از پسش برمی‌آم؛ چون مجبورم. هرجوری شده جلوی قدرت گرفتن دوباره‌ی ایزدان رو می‌گیرم.

بعد به زبان اشاره پرسید: می‌تونیم از توی این آلونک بریم بیرون؟

سلفین جواب داد: آره. یه در مخفی هست. ولی من چون عاشق این آلونک شدم، موندم اینجا.

هارک کلافه سری تکان داد و حالت ملتمسانه‌ای به خودش گرفت. سلفین از شوخی دست برداشت.

توضیح داد: یه میله‌ی سنگین پشت در هست. من سعی کردم تراشه‌های چوب رو از لای در رد کنم که بلندش کنم، ولی شکستن. چندتا سوراخ توی دیوارها درست کردم. برای جاسوسی خوب بودن، ولی نتونستم تخته‌ها رو از جا دربیارم. یه بار دماغ یه نفر رو گاز گرفتم و برای همین هم حالا همیشه سه‌نفری برام غذا می‌آرن.

CamScanner

هارک جیب‌ها و همیان آویزان به کمربندش را خالی کرد که ببیند چیز به‌دردبخوری همراهش هست یا نه. کسانی که اسیرش کرده بودند وارسی‌اش کرده بودند، اما قلب را که پیدا کردند، دیگر ادامه ندادند. هارک متوجه شد هنوز هم باندهای پانسمان، دستمال، شانه، چند رشته نخ، یک تکه گچ و کمی خرده‌ریز دیگر همراهش دارد. چشمش به درخشش نقره‌ای میان خرت‌وپرت‌ها افتاد. دیاپازونش هنوز همراهش بود.

آن را برداشت و با احتیاط سعی کرد دسته‌اش را از لای درزد کند که ببیند می‌تواند میله را بلند کند یا نه. اما شکاف بین دو لنگه‌ی درزیادی باریک بود. گچ و شانه هم در شکاف جا نمی‌گرفتند.

سلفین چشم‌هایش را نازک کرد و به زبان اشاره گفت: میخ‌هاش رو بکش بیرون.

هارک سعی کرد دوشاخه‌اش را برای بیرون کشیدن یکی از میخ‌هایی به کار بگیرد که تخته‌های

CamScanner

دیوار را سر جایشان نگه داشته بود، اما طولی نکشید که متوجه شد فلزش زیادی انعطاف‌پذیر است. اگر به این کار ادامه می‌داد، بدون اینکه بتواند حتی یکی از میخ‌ها را از جا بیرون بکشد، طوری دندانه‌ها را کج می‌کرد که دیگر درست بشو نبودند.

سلفین پیشنهاد کرد: پس بکنش توی چشم نگهبان‌ها.

هارک گفت: عجب وحشی‌ای هستی، بابا. اما احساس کرد روحیه‌اش کمی بهتر می‌شود. به نظر نمی‌رسید زندانی و بازجویی شدن از جسارت دخترک قاچاقچی کاسته باشد. تو جاسوسی‌شون رو می‌کردی؟

سلفین با حرکت سر تأیید کرد. به هارک اشاره کرد جلو بیاید و ترک کوچکی بین تخته‌های دیوار کنار در را نشانش داد. هارک دید سلفین باریکه‌هایی از لبه‌ی تخته‌ها را جدا کرده که شکاف را بزرگ‌تر کند و برای اولین بار متوجه ناخن‌های

CamScanner

شکسته‌اش شد. وقتی هارک به آن‌سمتِ شکاف نگاه کرد، منظره‌ی انبار و چند ساختمان دیگر را مقابلش دید و تپه‌ای که پشتشان بود. شکاف مشابه دیگری هم در دیوار رو به دریا بود که تصویر باریکی جلوی چشمانش قرار می‌داد از بلنداسکله، کشتی ماهیگیری کوچکی که ناشیانه ساخته شده بود و پوشش زرهی و سیاه فرزند اعماق که از جنس فولاد خشکه بود.

هارک پرسید: چی دیدی؟ اگر می‌خواستند فرار کنند، باید تا جایی که ممکن بود اطلاعات به دست می‌آوردند.

سلفین جواب داد: شونزده نفر توی این اردوگاه هستن، گاهی وقت‌ها، اون زنی که تو رو خرید هم هست. قایق براشون آذوقه می‌آره. زیردریایی بزرگ هم تموم مدت همون‌جا بوده. دوتا دیده‌بان روی صخره‌های بالای روستا هست و یکی هم روی بلنداسکله.

هارک پرسید: شب‌ها فانوس روشن می‌کنن؟

CamScanner

جواب گرفت: فانوس بزرگ ندارن. بعضی از نگهبان‌ها چراغ‌های وحشت دستشونه.

اگر شب‌ها نوری در اردوگاه نبود، فرار پنهانی هارک و سلفین راحت‌تر می‌شد. اما از طرفی هم معنایش این بود که طولی نمی‌کشید آلونک در تاریکی فرومی‌رفت و آن‌ها سخت‌تر می‌توانستند به زبان اشاره با هم حرف بزنند.

سلفین گفت: وقتی برامون صبحونه می‌آرن یا برای بازجویی‌مون می‌آن، با دوشاخه‌ی تو زخمی‌شون می‌کنیم و می‌دویم توی انبار. اون‌وقت قبل از اینکه موفق بشن جلومون رو بگیرن، گنجینه‌ی تو رو می‌شکنیم.

این نقشه اصلاً شبیه نقشه‌های نجات دنیا نبود، اما همین که اصلاً نقشه‌ای داشتند خودش بسیار مایه‌ی دلگرمی بود. هارک امیدوار بود صبح نشده نقشه‌ی بهتری به ذهنشان برسد.

سلفین کمی فکر کرد و پرسید: اصلاً می‌شه بشکنیمش؟

CamScanner

هارک جواب داد: امیدوارم بشه.

سلفین ادامه داد: اصلاً چی هست؟ از کجا اومده؟

هارک توضیح داد: قلب بانوی پنهانه. هنوز هم فاش کردن چنین رازی به نظرش از مردانگی دور بود.

سلفین با اخم‌های درهم پرسید: از کجا می‌دونی؟

هارک توضیح داد: دوستم که یه کاهن پیره بهم گفت.

سلفین دست‌بردار نبود. اون از کجا می‌دونه؟ سؤال بسیار خوبی کرده بود. کاوش از کجا توانسته بود صاحب قلب را بشناسد؟ او که بانو را فقط وقتی دیده بود که هنوز زنده بود، مگر نه؟ بالاتنه‌ی بانو را که هرگز پیدا نکرده بودند. اصلاً چطور ممکن بود کسی بداند قلب بانو چه شکلی است؟

هارک جواب داد: نمی‌دونم. معلوم بود حتی حالا

CamScanner

هم نتوانسته به عمق رازهای کاوش نقب بزند.
کم‌کم داشت به این فکر می‌افتاد که آیا اصلاً کسی را درک می‌کند یا نه.
فضای داخل آلونک که در تاریکی فرورفت، سلفین پتویش را روی زمین پهن کرد و یک گوشه‌اش در خود جمع شد. مستقیم به هارک نگفت که او هم می‌تواند روی پتو دراز بکشد، اما به‌اندازه‌ی کافی برایش جا گذاشت.
هارک روی طرف دیگر پتو دراز کشید، به سقف تاریک آلونک چشم دوخت و سعی کرد نقشه‌ای بکشد، اما خستگی امانش نداد. فکرهایش مثل آدم‌های سرگردان میان مه شکل خود را از دست دادند و راهشان را گم کردند و خواب او را به دنیای بیهوشی پُرمهر خود کشید.

چند ساعت بعد، هارک با سقلمه‌ای به کمرش بیدار شد. از جا پرید. در تاریکی از صدای دریا و سرما و غیبت بوهای خوابگاه گیج شده بود.

CamScanner

سردش بود، تنش خشک شده بود و گرسنه بود، اما دلیلش را به یاد نمی‌آورد. سپس انگار سطل آب سردی روی سرش ریخته باشند، حافظه‌اش به کار افتاد.

درخشش کم‌جان مهتاب از میان شکاف‌های دیوار و زیرِ در وارد آلونک می‌شد. می‌توانست سلفین را ببیند که بالای سرش ایستاده بود، نور کم‌فروغ به کنار گونه‌اش می‌تابید و دو ستاره در چشم‌هایش می‌کاشت. سلفین با اصرار به نزدیک‌ترین شکاف دیوار اشاره کرد.

هارک گیجِ خواب از جا بلند شد و از سوراخ نگاه کرد.

دهکده جلوی چشمانش کاملاً بی‌حرکت بود و جز نور ماه که گاهی پشت ابرها پنهان می‌شد و باز می‌شکفت، چیزی در آن نمی‌جنبید. همه‌ی پنجره‌های روستا تاریک بودند، جز انبار که هنوز نور ارغوانی در پس آن می‌تپید. هارک چیز غیرمنتظره‌ای ندید. رو کرد به سلفین، سر تکان

CamScanner

داد و شانه بالا انداخت. دست‌های سلفین حرکت کردند، اما تاریک‌تر از آن بود که بشود نشانه‌هایش را خواند. برای همین، هارک دوباره سرش را تکان‌تکان داد.

سلفین دستش را پیش آورد. هارک احساس کرد سلفین دستش را برگرداند و انگشت‌هایش را به حالت خاصی مرتب کرد و آرام‌آرام تکانشان داد.

دست‌های سلفین کوچک‌تر از مال او و کمی سرد بودند و کف دست‌ها و سرانگشتانش پینه بسته بود. بعد از چند ثانیه، هارک احساس کرد سلفین دارد آهسته‌آهسته با دست‌هایش نشانه‌هایی می‌سازد.

سلفین با اشاره گفت: نزدیک‌ترین ساختمون.

هارک دوباره از میان شکاف نگاه کرد و این بار به ساختمان روبه‌روی آلونکشان خیره شد. حالا که می‌دانست کجا را نگاه کند، می‌توانست لکه‌ای تاریک و شبه‌انسانی را ببیند که خود را به دیوار سایه‌پوش چسبانده بود.

CamScanner

کمی که گذشت، حرکت کرد و شتابان به‌سمت ساختمان دیگری دوید و آنجا هم پشت دیوار دیگری پناه گرفت. بعد رفت به ساختمان بعدی. کمی قدبلندتر از آن بود که انسان باشد و انگار ریختش هم به انسان‌ها نمی‌رفت.

پس نگرانی‌اش حقیقت داشت و آن موجود جلت‌مانند واقعاً داشت موقع پایین آمدن از تپه تعقیبش می‌کرد. حالا هم داشت خودش را به دیوارهای ساختمان‌های پی‌درپی می‌چسباند.

هارک حدس می‌زد دارد سعی می‌کند رد تپش زندگی‌بخش قلب ایزد را بیابد.

شبح تاریک برگشت و هارک فقط می‌توانست چرخیدن سرش به این‌سو و آن‌سو را تشخیص بدهد. بعد با قدم‌های بلند به‌طرف آلونک راه افتاد.

هارک به‌سرعت دست‌هایش را حرکت داد و نشانه‌ای سریع ساخت.

داره می‌آد!

CamScanner

هر دو خشکشان زد. هارک صدایی را از بیرون آلونک می‌شنید، صدای بسیار ضعیف خِش‌خِشی خشک بود که هارک را یاد بال‌های حشره‌های مرده و پوسته‌های خشکیده‌ی خرچنگ‌ها در باد می‌انداخت. نگاه سلفین به‌سمت یکی از دیوارها چرخید و هارک حدس زد متوجه لرزش ضعیفی در تخته‌ها شده که چشم‌های خودش آن‌قدر برای دیدنش تیزبین نبودند.

هارک موجود جلت‌مانند را تصور کرد که خودش را به‌طرف دیگر دیوار چسبانده بود و دنبال صدا یا لرزشی می‌گشت. لابد فقط چند سانتی‌متر با او فاصله داشت و ناگهان هارک ترسید مبادا بتواند حضورش را احساس کند و بشناسدش و او را بو بکشد...

صدای حرکت‌های دزدکی بالاخره از آن‌ها دور شد، اما مدتی طول کشید تا هارک و سلفین جرئت کردند از جا تکان بخورند و خیلی بیشتر از آن طول کشید تا هارک دوباره خوابش ببرد.

CamScanner

بار دومی که هارک را بیدار کردند، به ملایمت بار اول نبود. لگدی ناگهانی به دنده‌هایش کوبیده شد و هارک در خودش جمع شد و صورتش را پوشاند که آسیب نبیند. کسی شانه‌اش را گرفت و او را تکان‌تکان داد. هارک از بین انگشت‌هایش نگاه کرد.

نور شبح‌وار قبل از طلوع به آلونک تاریک رخنه کرده بود. سلفین بالای سرش خم شده بود، موهایش ژولیده و چشم‌های خواب‌آلودش پف‌کرده بودند.

سلفین پریشان به زبان اشاره گفت: دارن ایزد رو می‌برن!

هارک دستپاچه از جا بلند شد و چشمش را به شکاف دیوار چسباند.

درهای بزرگ انبار باز بودند. ده مرد، بسیار آرام و با احتیاطی سرشار از احترام، کابوسِ ساخت واین را از انبار خارج می‌کردند و به روشنای سپیده‌دم

CamScanner

می‌بردند. میله‌هایی را از سکوی چوبی گذرانده بودند که قابل جابه‌جایی باشد.

تن بی‌حرکت ایزد در این نور سرد و خاکستری هم به‌اندازه‌ی قبل دهشتناک بود. انگار جسد فردی ارجمند بود که در انتظار ادای احترام عموم آنجا دراز کشیده بود و شیشه و فولادش می‌درخشید. بندهایی از جنس پارچه‌ی بادبان حالا پنجه‌های بزرگش را نگه داشته بود. پارچه‌ی ضدآب بزرگی روی تن رنگ‌پریده و لوله‌های فلزیِ دل‌وروده‌اش پهن شده بود.

گروهشان شبیه کاروان تشییع جنازه‌ای عجیب‌وغریب شده بود. همه‌ی «تابوت‌کش‌هایش» با خال‌کوبی‌هایی که با چاقو حک شده بود شبیه اوباش محوطه‌ی کشتی‌سازی به نظر می‌رسیدند. چند مرد که لباس‌های موجه‌تری به تن داشتند مثل عزادارها کناری ایستاده بودند. دو نفرشان لاغر بودند و قیافه‌شان به پژوهشگرها می‌خورد، بقیه‌شان

CamScanner

به‌اندازه‌ای ثروتمند بودند که یونیفرم‌های شق‌ورقی به تن کنند؛ یونیفرم‌هایی که هیچ‌کدام کاملاً شبیه دیگری نبود.

خوشبختانه ایزد همچنان داشت نقش جنازه را ایفا می‌کرد. ظاهراً واین هنوز موفق نشده بود ایزد دست‌سازش را کاملاً زنده کند.

هارک از شکاف دیوار فاصله گرفت.

با زبان اشاره پرسید: دارن می‌برنش توی قایق؟

سلفین با حرکت سرش جواب منفی داد.

گفت: دارن زیردریایی رو آماده می‌کنن.

من دیدمشون که داشتن کپسول‌های هوا، ایزدچسب، جعبه‌های تنفس و آذوقه رو می‌بردن توش. دارن زیردریایی رو برای سفر آماده می‌کنن.

وجود هارک از هراس و سرخوردگی به گزگز افتاده بود. به دیوارهای چوبی و سنگین آلونکی نگاه کرد که زندانشان بود؛ گویی می‌توانست با نیروی چشم‌غره‌هایش خردشان کند. اما فکر کرد اگر چنین شیوه‌هایی واقعاً عملی بودند، سلفین

CamScanner

چندین روز پیش خودش را آزاد کرده بود.

در عوض، هر دو دستش را مشت کرد و به در کوبید. سلفین که کنارش بود از جا پرید؛ ظاهراً موج لرزش را در تخته‌ها احساس کرده بود.

هارک درمانده فریاد کشید: «آزادم کنین! درباره‌ی گنجینه بهتون اطلاعات می‌دم! هرچی بخواین، بهتون می‌گم!» دیاپازونش را آماده کرد و طوری نگهش داشت که به ساعدش بچسبد و زیر آستینش از نظر پنهان باشد. کاش حقه‌اش باعث می‌شد لحظه‌ای در را باز کنند، فقط یک لحظه...

کسی جواب نداد. صدای پایی نزدیک نشد. در باز نشد.

هارک دوباره چشمش را به شکاف در چسباند. محفلی‌هایی که ایزد را حمل می‌کردند به فریادهای او اهمیتی نمی‌دادند. احتمالاً آن‌قدر دور بودند که حرفش را نمی‌فهمیدند. یکی‌دو مرد خوش‌لباس‌تر به آلونک نزدیک‌تر بودند و نگاه‌هایی سمت هارک می‌انداختند.

CamScanner

«بهتون می‌گم کجا پیداش کردم! اونجا باز هم ایزدپاره هست!»

دو مرد طمع‌کارانه درگوش هم پچ‌پچ کردند. بعد یکی‌شان سرش را تکان داد، شانه بالا انداخت و دوباره رو کرد به رژه‌ی ایزدی. می‌توانستند بعداً هروقت دلشان خواست هارک را وادار کنند هرچه می‌داند بهشان بگوید. آن‌ها می‌دانستند هارک حالاحالاها جایی نمی‌رود.

حالت آرامشی خلسه‌وار به چهره‌ی همه‌ی محفلی‌ها نشسته بود. اتفاقی عظیم درحال رخ دادن بود و آن‌ها هم بخشی ازآن بودند. انگار هارک می‌توانست تردیدها و نومیدی‌هایشان را احساس کند که ازوجودشان رخت برمی‌بست و جای خود را به حسی ناب و مطمئن می‌داد. حالا آن‌ها به چیزی عظیم تبدیل شده بودند، بزرگ‌تر از همه‌ی کسانی که تاکنون تحقیرشان کرده بودند.

کاروان تازه داشت ازدیدرس خارج می‌شد که صدای دادوقالی ازسمت اسکله هارک را ازجا

CamScanner

پراند. سلفین که داشت از شکاف سمت دریا بیرون را نگاه می‌کرد، وحشت‌زده نفسی کشید. رو کرد به هارک و با اشاره‌های پریشان حرف زد.

یه اتفاقی افتاد! مردم دارن روی بلنداسکله می‌دوئن این‌وراون‌ور!

از شکاف کوچک دیوار فقط می‌توانستند گروه کوچکی از مردها را ببینند که دورتوده‌ای قهوه‌ای روی زمین بلنداسکله جمع شده بودند. یک نفرشان سروان بود. ظاهراً داشت دستور می‌داد و طولی نکشید که گروه کوچکشان پراکنده شدند.

اتفاقی افتاده بود، اما هرچه بود، دیگر تمام شده بود. حالا شتابان‌تر از قبل مشغول پرکردن زیردریایی شده بودند.

نور خاکستری کم‌کم به طلاییِ رنگ‌پریده تبدیل می‌شد و رنگ دریا گرم می‌شد و به آبیِ دلنشینی تغییر می‌کرد. اخم‌های سلفین یکباره درهم رفت.

به زبان اشاره گفت: دست‌هات دارن برق می‌زنن.

مچ دست راست هارک را گرفت و آن را به پرتو نوری

CamScanner

کشاند که از سوراخ توی دیوار می‌تابید.
خرده‌های ریز ایزدشیشه در جای زخم درازش سوسو می‌زدند. هارک به‌کلی آن‌ها را از یاد برده بود. دستش را به این‌طرف و آن‌طرف حرکت داد و خرده‌ها را شمرد. روی‌هم‌رفته چقدر ایزدشیشه درونشان بود؟
گفت: برای بیرون رفتن از این آلونک یه نقشه‌ای دارم. اما زیاد از این نقشه خوشش نمی‌آمد. از اینکه کارساز باشد مطمئن نبود، اما با اطمینان کامل می‌دانست دردناک خواهد بود.

وقتی سلفین کشیک می‌داد، هارک سعی کرد خرده‌های ایزدشیشه را از دستش خارج کند. اول دیاپازون را درحالی‌که وزوز می‌کرد، کنار بند انگشتانش گذاشت، امیدوار بود وقتی شیشه‌های ایزدی نرم می‌شوند، بتواند آن‌ها را با فشار بیرون بکشد. اما این کار فقط باعث شد به عمق بیشتری از جای زخمی که روی پوستش بود فروبروند.

CamScanner

چاره‌ای برایش نمانده بود جز بریدن پوستش و بیرون آوردن خرده‌شیشه‌ها و آن‌قدر هم فرصت نداشت که این کار را با ظرافت چندانی انجام بدهد. دندانه‌های دیاپازون تیزترین چیزی بود که دم دستش داشت. دستش را مشت کرد که پوستش کشیده شود و خرده‌های ریز شیشه برجسته شوند، اما باز هم فشار دادن فلز تیز توی تن خودش کار دشواری بود. چشم‌هایش یکسره از اشک‌های درد پر می‌شد. هارک ناچار بود مدام پلک بزند و اشک‌ها را از چشمش بیرون بریزد که بتواند درست ببیند چه می‌کند.

سلفین هرازگاهی برمی‌گشت و هر بار آشفته‌تر از قبل خبرهای کوتاهی را با زبان اشاره به هارک اطلاع می‌داد.

دارن ترازه‌گیری می‌کنن و پاروها رو وارسی می‌کنن.

دارن ایزد رو می‌فرستن توی دریچه‌ی عقبی!

حالا همه‌شون دارن سوار زیردریایی می‌شن.

CamScanner

گمونم همه‌شون دارن می‌رن! بجنب دیگه!

بندهای انگشتان هارک حسابی ناسور شده بودند، اما دوازده تکه از خرده‌های ایزدشیشه را روی بشقاب چوبی سلفین چیده بود. دیاپازون را به یکی از دیوارها زد و صدای ناله‌ی لرزانش را شنید که به نُتی زیر و خالص تبدیل شد. وقتی نوک دسته‌ی دیاپازون را کنار بشقاب روی زمین گذاشت، نوای نُت بلندتر شد.

کره‌های کوچک شیشه‌ای مثل تکه‌های موم که آرام‌آرام زیر نور آفتاب ذوب می‌شوند نرم و کمی پخش شدند. هارک با پشت ناخن فشارشان داد و توانست لهشان کند.

بارها و بارها به دیاپازونش ضربه زد و بعد ایزدشیشه‌ی نرم‌شده را حرکت داد و له کرد. بالاخره ایزدشیشه به‌شکل لکه‌ی درخشان و ناصاف و نازکی درآمد که شبیه رد به‌جامانده پشت حلزون‌ها بود. هارک آن را با گوشه‌ی آستینش گرفت و با احتیاط از روی بشقاب بلند

CamScanner

کرد؛ تیغه‌ای باریک و لکه‌لکه و ناهموار از جنس شیشه شده بود.

سلفین به زبان اشاره گفت: دارن دریچه رو می‌بندن! یالا!

هارک تیغه‌ی شیشه‌ای را با دست‌های لرزان در شکاف بین در و چهارچوب جا داد. سطح ناصافش روی چوب خش‌خشی کرد، اما هارک موفق شد به‌زور از لای در ردش کند. سپس آن را رو به بالا کشید تا جایی که مقاومت وزن میله‌ی در را احساس کرد.

سلفین با نجوایی بلند گفت: «راه افتادن! دارن پارو می‌زنن و دور می‌شن!» صدایش بعد از مکالمه‌های صامتشان حس غریبی داشت.

هارک تیغه را رو به بالا فشار داد و بلند شدن میله را احساس کرد. در را هل داد، در ناله‌ای کرد و چند سانتی‌متر باز شد؛ چند سانتی‌متری که بسیار ارزشمند بود.

هارک لحظه‌ای از لای در سرک کشید. نگهبانی

CamScanner

بیرون در نایستاده بود. هارک بی‌سروصدا از در گذشت و سلفین هم یک قدم عقب‌تر پشت سرش رفت. از محفلی‌های تفنگ‌به‌دست اثری نبود، نه بیرون انبار بودند، نه روی بلنداسکله یا در محل‌های دیده‌بانی...

هارک و سلفین با عجله به‌طرف دیگر آلونک رفتند و به دریا چشم دوختند؛ به جایی که شبح سیاه فرزند اعماق داشت اسکله را ترک می‌کرد. فِس‌فِس و فِش‌فِش دریچه‌های ثقیلی آمد که باز یا بسته می‌شدند و صدای خفه‌ی خروش آب در لوله به گوش رسید. زیردریایی غول‌آسا آرام و آهسته با سر میان موج‌ها فرورفت و موجی کف‌آلود روی قسمت عقبی‌اش را که به سیاهی زغال بود پوشاند.

هارک انتظار داشت وقتی از آلونک فرار کرد چه کند؟ می‌خواست بپرد توی آب و با فرزند اعماق گلاویز شود؟ مثلاً می‌خواست شکمش را با مُشتی سوراخ کند؟

CamScanner

هارک همان‌جا ایستاد و امواج را تماشا کرد که یک بار دیگر چنان به رقص درآمده بودند که انگارنه‌انگار مایه‌ی نابودی بشر را به آغوش رازآلود خود راه داده‌اند. اگر سلفین ناگهان ضربه‌ای به بازویش نزده بود، شاید مدت بیشتری همان‌طور سر جایش می‌ایستاد.

هارک چرخید و دید همه‌ی محفلی‌ها سوار زیردریایی از آنجا نرفته‌اند. یک نفرشان روی بلنداسکله ایستاده بود. احتمالاً همان موقع از قایق پریده بود بیرون. کم‌سن‌وسال و مثل ملوان‌ها آفتاب‌سوخته بود و چین‌وچروک‌هایی که نشان از خُلق خوش داشت به گونه‌هایش نشسته بود. از آن آدم‌هایی که ممکن بود در هر مسافرخانه‌ای ببینی و با کمال میل آماده بودند با هم مچ بیندازید، اما اگر دختری هم‌کلامشان می‌شد، مات‌ومبهوت می‌ماندند. از آن آدم‌هایی که می‌توانستی با حرف‌هایت به خنده بیندازی.

ذهن سرکش هارک همچنان می‌خواست این مرد

CamScanner

را درک کند و راهی برای به دست آوردن دلش بیابد. انگار نمی‌توانست این نکته را هضم کند که مرد محفلی داشت تفنگش را رو به آن‌ها بالا می‌گرفت و آماده‌ی شلیک می‌شد.

صدای شلیک که آمد، تق ناامیدکننده‌ای بیشتر نبود، انگار عصایی به میز کوبیده شده باشد.

هارک خودش را جمع کرد، اما از درد خبری نبود. درعوض، مرد جوان را دید که تکان تندی خورد، سرش را به حالت پرسشگرانه‌ای چرخاند و بعد خیلی آرام نقش زمین شد. تفنگش با صدای تَقی به زمین بلنداسکله خورد و هارک متوجه شد دودی از آن بلند نمی‌شود. صدای شلیک از جای دیگری آمده بود.

هارک به پشت مرد به‌خاک‌افتاده نگاه کرد و یک بار دیگر توجهش به جسمی جلب شد که در پارچه‌ی قهوه‌ای پیچیده شده و در انتهای بلنداسکله روی زمین افتاده بود. اما فقط یک توده‌ی بی‌جان نبود؛ موجودی زنده بود. خودش

CamScanner

را روی یک آرنج از جا بلند کرده بود و حالا دوباره روی تخته‌ها افتاد. باریکه‌ای از دود پیچید و از تپانچه‌ای که در دستش بود بلند شد.

هارک دوان‌دوان به‌سمت انتهای بلنداسکله رفت، از کنار جسد محفلی گذشت و به‌طرف شبح قهوه‌ای‌پوشی رفت که در انتهای مسیر افتاده بود. نزدیک‌تر که شد، می‌توانست واضح‌تر ببیندش. تپانچه‌ای کوچک و آراسته از یک دستش آویزان بود. دست دیگر، پهلویش را محکم گرفته بود. لکه‌ی تیره‌ی نمناک و بزرگی داشت روی پهلویش پخش می‌شد و به انگشت‌هایش رنگ سرخ می‌زد. توده‌ی قهوه‌ای‌پوش دکتر واین بود.

CamScanner

فصل ۳۵

دکتر واین پرسید: «مُرد؟»

هارک به هر زحمتی که بود، جلوی لرزش صدایش را گرفت و جواب داد: «گمون کنم.»

دکتر گفت: «من قبلاً کسی رو نکشته‌ام. آدم تعجب می‌کنه چه کارهایی ازش برمی‌آد.»

صورتش غرق وحشت به نظر می‌رسید و بدجوری رنگ‌پریده بود.

هارک که نمی‌دانست چه احساسی داشته باشد، بی‌هوا گفت: «زخمی شدین.» حالا پارگی بدریختی را در کت دکتر می‌دید که خون از آن بیرون می‌ریخت. شبیه زخم چاقو به نظر می‌رسید. «کی این کار رو کرد؟»

واین که سایه‌ای از آن لبخند طعنه‌آمیز همیشگی‌اش را بر لب داشت گفت: «سروان محفل محافظان.»

CamScanner

سلفین دوان‌دوان خودش را به هارک رساند.

پیدا بود ایستاده تا تفنگ مرد مرده را بردارد.

حالا ایستاده بود و روستا و تپه‌ی پشتش را وارسی می‌کرد و با تفنگ آماده‌ی شلیک دنبال تهدید بعدی می‌گشت. تفنگ در دست‌های او زیادی دراز و بددست به نظر می‌رسید.

سلفین با نجوایی پریشان گفت: «بقیه‌ی محفلی‌ها جایی توی همین اردوگاه هستن. باید از این بلنداسکله بریم.»

درست می‌گفت. اینجا بدجوری بی‌پناه بودند و اگر دشمنانشان به حاشیه‌ی آب می‌رسیدند، راحت می‌توانستند آنجا گیرشان بیندازند. ولی حتی وقتی هارک داشت به این نکته فکر می‌کرد، نگاهش به‌طرف پهلوی خونین واین کشیده می‌شد.

کنارش زانو زد و در همیانی که به کمربندش بود دنبال باندهای پانسمان گشت. تکه‌ای از باند تمیز را در دست واین فشار داد و آن را روی زخمش

CamScanner

نگه داشت.

غرید: «با تمام نیرو فشارش بدین، می‌تونین وایستین؟»

واین شگفت‌زده پرسید: «چی‌کار می‌کنی؟ برای این کارها وقت نداریم!» آستین هارک را محکم گرفت و به صورتش چشم دوخت. «هارک. باید همین حالا تا فرصت هست، از اینجا بری بیرون! باید هرجوری شده فرماندار رو خبر کنی... بهش بگو اون دیوونه‌ها دارن پروژه‌ی ایزدی رو می‌برن به زیردریا! اگه یه کاری نکنه، جون هزاران نفر به خطر می‌افته!»

دل هارک مثل سنگی که به آب می‌افتد، هری ریخت. محفلی‌ها در حال انتقال ایزدشان به یک پایگاه دیگر نبودند. آن‌ها داشتند آن را به همان‌جایی می‌بردند که می‌توانست قدرت بگیرد و شکست‌ناپذیر شود.

هارک با عصبانیت گفت: «برای شما چرا مهمه؟ خودتون هم می‌خواستین همین کار رو بکنین

CamScanner

دیگه، نه؟»

واین که جدی‌جدی شگفت‌زده به نظر می‌رسید گفت: «معلومه که نه! هیچ‌وقت قرار نبود آزادش کنن! همچین کاری دیوونگیه!»

سلفین کنار هارک چمباتمه زد و گفت: «پشت تلمبه‌خونه باز هم محفلی می‌بینم! بعضی‌هاشون تفنگ دارن. دارن پشت ساختمون‌ها حرکت می‌کنن... دارن راهمون رو می‌بندن!»

هارک یکی از محفلی‌ها را دید که از پشت یک ساختمان به ساختمان دیگری دوید. وقتی نقطه‌ی مناسبی برای تیراندازی پیدا می‌کردند، می‌توانستند به بلنداسکله تیراندازی کنند و باز تفنگشان را پر کنند، تیراندازی کنند و باز تفنگشان را پر کنند. اما سلفین یک تیر بیشتر نداشت.

واین با صدایی قرص‌ومحکم گفت: «هارک. باید همین الان فرار کنی. این یه دستوره!»

درست می‌گفت. اگر او و سلفین همین الان فرار

CamScanner

می‌کردند، شاید می‌توانستند قبل از اینکه راهشان را ببندند، از روستا بگذرند و فرار کنند. هارک هرچه برای فرار کردن نیاز داشت در اشتیاق بانو آموخته بود.

اما چهار ماه اخیر، غریزه‌های دیگری را در وجود هارک پرورده بود. تک‌تک خراش‌هایی که شسته بود، تک‌تک زخم‌هایی که ضماد گذاشته بود، تک‌تک ورم‌هایی که رویشان یخ گذاشته بود، نشانی ریز و ماندگار در ذهنش جا گذاشته بودند. بدون اینکه خودش متوجه شود، آسیب‌های دیگران به مشکل او تبدیل شده بودند. انگار مثل خارش یا دردی موذی او را به خود می‌خواندند.

گفت: «من دیگه از دستورهای شما پیروی نمی‌کنم.»

تنها یک راه دیگر برای فرار از بلنداسکله باقی مانده بود. هارک توجه سلفین را به خودش جلب کرد، با سر به قایق اشاره کرد و نگاه پرسشگری به او انداخت. اخم‌های سلفین درهم رفت و بعد

CamScanner

حرکتی کوتاه و ناراضی به سرش داد.

هارک از سلفین پرسید: «می‌تونی کمکم کنی بلندش کنم؟»

واین را بلند کردند و لرزان روی پاهایش نگه داشتند، قیافه‌اش وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

هارک و سلفین ناچار شدند بیشتر وزن واین را حمل کنند و خودش هم افتان‌وخیزان و نفس‌نفس‌زنان تلوتلو می‌خورد و به‌سمت قایق ماهیگیری می‌رفت.

صدای بنگی آمد، این بار صدای بلند شلیک تفنگ سرپُر بود و یکی از تخته‌های کف بلنداسکله در نزدیکی‌شان از توی قابش بیرون پرید و باران مختصری از خرده‌چوب به هوا پاشید.

صدای بنگ دیگری آمد و گلوله‌ای سطح آب را گزید و لکه‌ای کوچک از کف سفید از خود به جا گذاشت.

«بدوین! سوار قایق شین!»

هارک واین را از تخته‌پل بالا فرستاد و هر بار که

CamScanner

پای واین می‌لغزید نچ‌نچی می‌کرد. به‌محض اینکه واین سوار قایق شد، روی عرشه نقش زمین شد. سلفین هم پشت سرش سوار شد، روی زمین چمباتمه زد و تفنگش را رو به ساحل گرفت که کسی هوای حمله به سرش نزند. هارک طناب‌های مهار را باز کرد و بعد او هم به داخل قایق پرید. تخته‌پل را بالا کشید و بعد دوید که طناب تنظیم بادبان اصلی را شل کند.

وقتی هارک مشغول کشیدن طناب بادبان بود، صدای فریادهای خشمگین و ناامید محفلی‌ها را از ساحل می‌شنید. صدای شلیک دیگری آمد و هارک خودش را جمع کرد، پوست تنش از وحشت به گزگز افتاده بود.

ناگهان سلفین فریاد زد: «یه خبریه! به ما شلیک نمی‌کنن!» و لحظه‌ای بعد گفت: «اونجاست! روی تپه!»

درست در همان لحظه‌ای که هارک سرش را برگرداند، شبح تیره‌ای را دید که در سراشیبی تپه‌ی

CamScanner

سمت روستا می‌دوید. از طرز حرکت کردن و جهش‌های سه‌متری‌اش بی‌درنگ او را شناخت. همان جانوری بود که قبلاً دوست خود می‌دانست.

تیر دیگری شلیک شد و دود در باد جاری شد و فریادهای هراسان به جیغ تبدیل شدند. هارک دید که تن موجود جلت‌مانند حرکت تند و کوتاهی کرد و ابری کوچک و خشک و خاکستری شبیه کُرک سرگل‌خارها از شانه‌اش بیرون پاشید. موجود مسیرش را تغییر داد و پرید پشت سنگ‌تپه‌ها.

هارک در میان فریادهای وحشت‌زده‌ی محفلی‌ها، صدای بم‌تری را هم می‌شنید که غران واژه‌ای را پی‌درپی تکرار می‌کرد. صدایش چنان حلقی و خَش‌دار بود که هارک به‌زحمت توانست اسم خودش را تشخیص بدهد.

هارک تیرک زیر بادبان را هل داد و وقتی باد در بادبان‌ها افتاد، حس کرد ریه‌های خودش از هوا

CamScanner

پر شده‌اند. نخستین حرکت خرامان قایق به‌سمت دریا آهسته بود و هارک در ذهنش از آن خواست و التماسش کرد که سریع‌تر برود. بعد حرکت خزنده‌اش به لغزشی تبدیل شد و شتاب گرفت. به‌سرعت از کنار بلنداسکله می‌گذشتند و طولی نکشید که از آن فاصله گرفتند. دو سر اسکله را از هر طرف پشت سر گذاشتند. هارک پشت سرش را نگاه کرد و دهکده‌ی محفلی‌ها را دید که دور می‌شد و کوچک می‌شد و از تیررس تفنگ‌ها خارج می‌شد.

فعلاً محفلی‌ها و موجود جلت‌مانند سرشان به هم گرم بود، اما طولی نمی‌کشید که یک جبهه بر دیگری پیروز می‌شد. هارک تردید نداشت پیروز میدان هرکسی که بود به‌دنبال قایق ماهیگیری دزدی می‌آمد.

نگاه گذرایی به سلفین انداخت که تفنگش را کنار گذاشته بود و ماهرانه و با سرسختی داشت طناب‌ها را تنظیم می‌کرد. سلفین دندان‌هایش را

CamScanner

محکم به هم فشار می‌داد و هارک از خود پرسید این‌همه خودداری به چقدر اراده نیاز دارد. تمرکز کردن برای هارک هم دشوار بود. دست‌هایش خودبه‌خود کارهایشان را می‌کردند، اما هر بار یاد فرزند اعماق می‌افتاد که در تاریکی فزاینده‌ی دریا پیش می‌رفت و چیزی هم جلودارش نبود، بی‌حسی مرگ‌باری ذهنش را پر می‌کرد.

هارک و همراهانش هنوز در خطر بودند. همه در خطر بودند.

فراری‌ها سوار بر قایق دزدی‌شان از گوشه‌ی شمال غربی جزیره دور زدند و بعد همراه باد موافق در امتداد ساحل رو به جنوب پیش رفتند. سرعتشان به‌سرعت بالا می‌رفت و فعلاً کسی در تعقیبشان نبود. هارک زخم واین را پانسمان کرد و سلفین کمی نان و پنیر و بیسکویت‌های کشتی را پیدا کرد که زیر عرشه انبار شده بودند. هارک نیمی از جیره‌ی خودش را مثل قحطی‌زده‌ها خورد و نیم

CamScanner

دیگر را نگه داشت که بعداً بدهد به کاوش.

اوضاع که کمی آرام گرفت، سلفین با زبان اشاره گفت: باز هم دوستت بود که به اردوگاه حمله کرد. چرا زودتر حمله نکرد؟

این موضوع به نظر هارک هم عجیب بود. بخشی از وجودش هنوز هم مشتاقانه فکر می‌کرد شاید وقتی دشمنان هارک گوشه‌ای گیرش انداخته بودند، جلت برای نجات او حمله کرد. اما وقتی روی بلنداسکله به هارک تیراندازی می‌کردند، جلت از مخفیگاهش بیرون نیامده بود، وقتی هم محفلی‌ها داشتند محاصره‌اش می‌کردند، همین‌طور. او زمانی دوان‌دوان از تپه پایین دویده بود که...

هارک با دلی گرفته گفت: دید دارم سوار قایق می‌شم. شاید خیال کرد دارم از جزیره می‌رم و هول کرد. من قبلاً هم با قایق از دستش فرار کرده‌ام.

سلفین پرسید: مطمئنی نمی‌تونه دنبالمون بیاد؟

CamScanner

جلت به هر ترتیبی که بود از پتک یاغی فرار کرده بود. هارک به فکر ایزدنشان‌هایی افتاد که دیده بود، خیلی شبیه طراحی‌های واین از اژدهاماهی بودند.

اعتراف کرد: نه، مطمئن نیستم.

هر دو نگاه گذرایی به مسیر پشت سرشان انداختند، رد قایق مثل توری درخشان بر تن دریای مواج باقی می‌ماند.

سلفین که مثل همیشه رک‌وراست بود، پرسید: حالا اصلاً کجا داریم می‌ریم؟

هارک جواب داد: نمی‌دونم. دکتر می‌خواد برای فرماندار توی اشتیاق بانو خبر ببریم.

اخم‌های سلفین باز شد و بی‌درنگ جواب داد: خوبه. می‌ریم به اشتیاق بانو. من هم می‌خوام ماجرای محفل رو به ریگ بگم و به گروه هشدار بدم.

نگاه هارک مخفیانه به‌سمت دکتر واین چرخید. چشم‌هایش بسته بود و صورت دردمندش در هم

CamScanner

رفته بود.

هارک به زبان اشاره گفت: رفتن تا اشتیاق بانو چند ساعت وقت می‌بره. ممکنه دکتر توی راه بمیره.

سلفین دودِل اخم کرد.

گفت: تو خوشت می‌آد آدم‌های وحشتناک رو نجات بدی، آره؟ اما ردی از ترحم هم در چشم‌های درشتش دیده می‌شد. رسوندن پیغام به فرماندار می‌تونه جلوی محفل رو بگیره؟

هارک اعتراف کرد: نمی‌دونم. او باید از بازگشت دوران جدید ایزدان جلوگیری می‌کرد، باید واین را هم از مرگ در اثر خون‌ریزی نجات می‌داد. با تمام وجود امیدوار بود ناچار نشود بین این دو کار یکی را انتخاب کند.

سلفین جواب داد: بیا با این دکتر قاتل دیوونه‌ت حرف بزن. ببین چی می‌دونه، اون‌وقت تصمیم می‌گیریم چی‌کار کنیم. من حواسم به قایق هست و کشیک می‌دم.

CamScanner

هارک مجبور شد چند بار اسم دکتر را صدا بزند تا بالاخره چشم‌هایش را باز کرد.

پلک زد و انگار دید چشم‌هایش تازه صاف شد.

«هارک. باید به فرماندار خبر بدی. باید به‌خاطر همه این کار رو بکنی. اون تنها کسیه که ممکنه بتونه جلوی کشتار مردم بی‌گناه به‌دست یه ایزد زنده رو بگیره. من می‌تونم پاداش خوبی هم بهت بدم. یه دفتر و مداد دارم؛ براش یه نامه می‌نویسم و می‌گم تا آخر دوره‌ی کار اجباری‌ت آزادت می‌کنم.»

هارک که حسابی غافل‌گیر شده بود، با دهان باز نگاهش کرد. این‌طور امیدوار کردن هارک کار عادلانه‌ای نبود.

بی‌هوا گفت: «باور نمی‌کنم! دیگه چطور می‌تونم حرف‌هاتون رو باور کنم؟ شما می‌خواستین بذارین محفلی‌ها ما رو بکشن! کمکشون کردین یه ایزد بسازن! چرا؟ حالا چرا یه‌دفعه‌ای می‌خواین جلوشون رو بگیرین؟ من چطوری بهتون اعتماد

CamScanner

کنم؟»

واین اعتراض کرد: «من که گفتم، اصلاً انتظار نداشتم آزادش کنن! تا جایی که من می‌دونستم، قرار بود سازه‌ش رو تا ابد زندانی و بدون ذهن نگه دارن! قرار بود بهش آب زیردریا بدیم و موادی رو که بهشون نیاز داره تأمین کنیم تا جذبشون کنه و بعدش تکه‌های جدیدی رو که روی تنش رشد می‌کنن هرس کنیم. اون‌وقت یه معدن بی‌پایان از ایزدپاره داشتیم و دیگه نیازی نبود مردم جونشون رو برای بازیابی توی اون زیردریایی‌های ژرف‌رو به خطر بندازن!»

هارک به‌تلخی گفت: «خب، پس دیگه اشکالی نداره. کسی نمی‌تونه به این کار اعتراضی بکنه، نه؟ راستش، من که اصلاً نمی‌فهمم چرا اون پروژه رو توی یه جزیره‌ی نفرین‌شده مخفی کردین و تصمیم گرفتین هرکس ازش خبردار شد، کلکش رو بکنین.»

چهره‌ی واین کمی درهم رفت و این بار فقط

CamScanner

به‌خاطر درد نبود. هارک حرف دلش را زده بود. خود واین هم همین کار را کرده بود. هارک درک می‌کرد چرا معدنی بی‌پایان از ارزشمندترین ماده در میریاد دکتر واین را وسوسه کرده بود.

هارک نگاهی به سلفین انداخت، امیدوار بود او توانسته باشد بخشی از مکالمه‌شان را لب‌خوانی کند، ولی سلفین اصلاً به‌سمت او نگاه هم نمی‌کرد. به نظر می‌رسید همه‌ی حواسش به قایق باشد. هارک مجبور بود بعداً همه‌چیز را برایش تعریف کند.

واین اعتراف کرد: «من نمی‌خواستم فرماندار از کارمون بو ببره. فکر می‌کردم ممکنه اون‌قدر عصبانی شه که موزه‌م رو ازم بگیره، ولی نفهمیده بودم محفلی‌ها واقعاً تا چه حد دیوونه‌ان. تازه همین دیشب متوجه این نکته شدم.

«بعد از اینکه تو... بعد از آخرین حرف‌هایی که زدیم، ساعت‌ها داشتم سعی می‌کردم سازه رو وادار کنم به‌طور پایدار جون بگیره. هر بار که عضو

CamScanner

بازتاب‌دهنده‌ش می‌تپید، تکون‌تکون می‌خورد و دوباره همون‌جور بی‌جون می‌افتاد. هر بار همین می‌شد. دم‌دم‌های صبح که شد، متوجه شدم اون‌قدر ترس برای تنفس نداره. پیشنهاد من این بود که مخزن‌های خیلی بزرگ‌تری پر از آب زیردریا با کیفیت بهتر گیر بیاریم و دوباره امتحان کنیم. پیشنهاد سروان این بود که ایزد رو بذاریم توی فرزند اعماق و ببریمش به زیردریا.

من بهش گفتم فکرش جنون‌آمیزه. هدف اصلی نقشه‌ی ما این بود که مطمئن شیم سازه‌ی ایزدی‌مون جای امنی پنهون شده و زیر نظر خودمونه. همین‌جاها بود که فهمیدم هدف اصلی نقشه‌ی اون‌ها اصلاً و ابداً همچین چیزی نبوده. اون‌ها اصلاً قصد نداشتن از ایزد به‌عنوان منبع استفاده کنن. اون‌ها می‌خواستن زنده‌ش کنن و توی زیردریا رهاش کنن. فرزند اعماق هم برای همین توی اسکله منتظر بود.»

هارک با اینکه قبلاً از چیزهایی بو برده بود،

CamScanner

پرسید: «آخه چرا؟»

دکتر واین آهی کشید. «فکر می‌کنن به نفع میریاده. اون‌ها خیال می‌کنن عصر ایزدان دوران طلاییِ شکوه ما میریادی‌ها بوده.» لبخند کم‌جانی به لبش نشست. «اون‌ها می‌گن ما فرمانروای دریاها بودیم. از کشتی‌های خارجی وحشت دارن و خیال می‌کنن بازگشت ایزدان برامون... امنیت می‌آره.»

هارک با لحن بی‌حالتی تکرار کرد: «امنیت.»

«اون‌ها معتقدن درسته که ایزدان موجوداتی پلید و عظیم و هولناک بوده‌ان، دست‌کم محلی بودن.» واین ناباورانه شانه بالا انداخت.

«خلاصه... همین شد که من و سروان با هم اختلاف‌نظر پیدا کردیم...»

هارک جمله‌اش را کامل کرد. «... و اون هم با چاقو زدتون.»

«همون اولش که این کار رو نکرد. متوجه شدم توی پایگاهی پر از دیوونه‌های افراطی تنهام و برای

CamScanner

همین هم وانمود کردم نظرم رو عوض کرده‌ان.
ظاهراً باورشون شده بود، اما بعدش هر بار که به سازه‌ی ایزدی نزدیک می‌شدم، چهارچشمی من رو می‌پاییدن. اما جلوی پرسه زدنم اطراف فرزند اعماق رو نگرفتن.»

واین دستش را به جیبش برد و یکی دیگر از دیاپازون‌های مجموعه‌اش را بیرون آورد که کمی از دیاپازون توی جیب هارک کوچک‌تر بود.

واین گفت: «داشتم سعی می‌کردم یکی از پنجره‌های زیردریایی رو سوراخ کنم. اگه زیردریایی توی اسکله غرق می‌شد، دست‌کم دیگه به اعماق دریا نمی‌رسید. متأسفانه پنجره‌ش رو خیلی خوب طراحی کرده بودن، دو لایه ایزدشیشه داشت که با شیوه‌های متفاوتی آبدیده شده بودن و نمی‌شد هر دوشون رو با یه نت نرم کرد. خود من این فناوری رو کشف کردم.»

چهره‌اش درهم رفت. «واقعاً مسخره‌ست.

خلاصه وقتی داشتم دستم رو فرومی‌کردم توی

CamScanner

شیشه، مچم رو گرفتن.» نگاه غمگینی به پانسمانش انداخت. «اون‌وقت اون‌ها هم به‌جاش خودم رو سوراخ کردن.»

هارک که داشت سعی می‌کرد هول نکند پرسید: «اگه ما موفق بشیم به فرماندار خبر بدیم، چه‌کاری از دست اون برمی‌آد؟»

واین با سرسختی نجوا کرد: «می‌تونه زیردریایی‌ها و کشتی‌هاش رو آماده و مسلح کنه. می‌تونه توپ‌های جنگی توی ساحل‌ها رو پر کنه. فرماندار می‌تونه خودش رو آماده کنه که اگه پروژه‌ی ما واقعاً توی زیردریا زنده شد و قدرت گرفت، تا زیاد بزرگ نشده، بزنه تکه‌تکه‌ش کنه. وگرنه، واقعاً بزرگ می‌شه، هارک. متأسفانه خیلی هم سریع رشد می‌کنه.» با چهره‌ای شرمگین آهی کشید.

دکتر واین ادامه داد: «می‌شه گفت طوری ساختمش که همیشه گرسنه باشه. می‌خواستم به منبع سرشاری از ایزدپاره تبدیلش کنم، برای

CamScanner

همین، هرچیزی رو که تغذیه و جذب و رشدش رو بیشتر می‌کنه، تقویت کردم. اگه بذاریم بلعیدن کشتی‌ها و زیردریایی‌ها رو شروع کنه، طولی نمی‌کشه که اون‌قدر بزرگ و قدرتمند می‌شه که دیگه نمی‌شه باهاش طرف شد. ولی الان من از نقطه‌ضعف‌هاش خبر دارم. اگه بتونم به فرماندار هشدار بدم، می‌تونه به‌محض اینکه اومد بالا، نابودش کنه!»

حرف‌هایش باعث شدند هارک لحظه‌ای روحیه بگیرد، اما طولی نکشید که دوباره روحیه‌اش را از دست داد.

گفت: «همچین اتفاقی نمی‌افته. تا بزرگ‌تر نشده، از زیردریا بیرون نمی‌آد. باید خیلی بزرگ‌تر بشه که این کار رو بکنه.»

واین گفت: «به نظر من محفلی‌ها می‌خوان ایزدشون رو هرچه زودتر بیارن روی آب.»

هارک ناگهان مکالمه‌اش با کاوش را به یاد آورد.

«مهم نیست! اگه محفلی‌ها یه ایزد رو زنده کنن،

CamScanner

اون ایزد به حرفشون گوش نمی‌کنه! وقتی زنده می‌شه، گشنه‌ست و یه زیردریایی ترد و گنده پر از آدم‌های خرفت هم کنارشه. پس اون هم همه‌شون رو می‌خوره و توی اعماق دریا پرسه می‌زنه تا اون‌ها و هرچیز دیگه‌ای رو که پیدا می‌کنه هضم کنه. تا وقتی که بیاد روی آب کاملاً متفاوت و غول‌آسا شده.»

توصیف کاوش از بزرگ‌ترین ایزدان را به یاد آورد که آن‌قدر عظیم شده بودند، حرف حساب سرشان نمی‌شد و کورکورانه در پی گرسنگی و غریزه‌هایشان بودند. حالا حتی کاهنی هم نبود که آماده باشد خواسته‌های ایزد را برآورده کند یا حواسش را پرت کند و نگذارد به خشکی بخزد و هرچه را سر راهش هست ببلعد.

هارک زیر لب گفت: «نمی‌شه جلوش رو گرفت. وقتی یه ایزد زنده توی زیردریا آزاد بشه، دیگه امیدی باقی نمی‌مونه. باید قبل از اینکه محفلی‌ها موفق شن آزادش کنن، جلوشون رو

CamScanner

بگیریم!»

واین درمانده گفت: «فرصت این کار رو نداریم! اگه زیردریایی‌های فرماندار نزدیک‌تر بودن، شاید می‌شد کاری کرد. سرعت فرزند اعماق زیاد نیست و گمونم بدونم از کدوم مسیر می‌ره. سروان داشت درباره‌ی رفتن به دریای آغوش حرف می‌زد. کوتاه‌ترین مسیر به اونجا از کنار قسمت جنوبی حصار تمنا می‌گذره. بعدش...»

هارک با لحن غمگینی گفت: «بعدش دیگه نمی‌شه فهمید از کدوم طرف رفته‌ان.» از دیدن لبخند کجکی و کم‌جان واین تعجب کرد.

واین گفت: «خب، ممکنه ردی از زیردریایی‌شون به جا بمونه. من نتونستم پنجره‌ی زیردریایی رو با دیاپازونم سوراخ کنم، اما ممکنه تصادفی پوشش چراغِ فروزان جلوشون رو که از جنس ایزدشیشه‌ست ذوب کرده باشم.»

چراغ فروزان فناوری روز و گران‌قیمتی بود که از ترکیب مایع شب‌تابِ گونه‌ای عروس دریاییِ

CamScanner

ژرف‌زی با مقدار اندکی از خونابه‌ی درخشانی درست می‌شد که از غدد ایزدانی خاص به دست می‌آمد.

واین گفت: «اگه حدس من درست باشه، مایع درخشان اون چراغ داره ازش نشت می‌کنه. شاید حتی رد مسیرش هم به جا مونده باشه.»

از وقتی فرزند اعماق به زیرآب رفته بود، این نخستین بارقه‌ی امید در دل هارک بود. اما چنان کم‌جان بود که وجودش هارک را می‌ترساند. هارک می‌توانست رد درخشان به‌جامانده در آب را تصور کند که رگه‌های باریک و درخشانش، شناور در آب، با هر حرکت کوچک باله‌ها و خروش موج‌ها از هم می‌گسستند...

پرسید: «همچین ردی چقدر دووم می‌آره؟»

واین درمانده اما رک‌وراست جواب داد:

«اون‌قدرها نمی‌مونه. چندین ساعت طول می‌کشه تا ما به اشتیاق بانو برسیم. حتی اگه فرماندار حرفمون رو درجا باور کنه،

CamScanner

زیردریایی‌هاش قبل از غروب به اینجا نمی‌رسن.»

هارک شمرده‌شمرده گفت: «یه زیردریایی همین نزدیکی‌ها هست، مگه نه؟ یه زیردریایی که سرعتش هم خیلی زیاده...»

حرفش تمام نشده، واین داشت سرش را تکان‌تکان می‌داد.

«حتی وقتی صحیح‌وسالم هم بودم، هدایت کردن پروانه خیلی کار طاقت‌فرسایی بود! حالا... هارک، من اصلاً نمی‌دونم تا کی قراره به‌هوش بمونم. راستش خیلی سردمه. همون‌طور که بهت گفته‌ام من دکترای پزشکی ندارم، اما می‌دونم این نشونه‌ی خوبی نیست.»

هارک گفت: «من هم باهاتون می‌آم توی زیردریایی. کمکتون می‌کنم.» قبل از اینکه فکرش به کار بیفتد، واژه‌ها از دهانش خارج شده بودند.

واین گفت: «این نقشه واقعاً دیوونگیه! ببین، احتمالاً حتی قبل از اینکه از غار بیایم بیرون، بیهوش می‌شم یا... می‌میرم! اون‌وقت می‌خوای

CamScanner

چی‌کار کنی؟»

هارک که دست‌بردار نبود گفت: «من دیده‌ام چطوری اون رو می‌رونین!» اما درست نمی‌دانست این موضوع چقدر به کمکش خواهد آمد. «اصلاً چه چاره‌ای برامون مونده؟ حالا که این‌طوره مجبورین... نمیرین!»

واین زیر لب گفت: «خودم هم همیشه همین گزینه رو ترجیح می‌دم.» اما قیافه‌اش چندان امیدوار به نظر نمی‌رسید.

CamScanner

فصل ۳۶

سلفین جلوی قایق ایستاده بود و از قطره‌های ریزی که از دریا به هوا می‌پاشید حسابی سردش شده بود. تک‌تک ضربه‌ها و حرکت‌های تند قایق را با تمام وجود احساس می‌کرد. هر بار که قایق با حرکتی سبک از روی یک موج می‌جهید و روی دیگری فرود می‌آمد، سلفین احساس می‌کرد مشتی به شکمش کوبیده‌اند. در گذشته، اصلاً متوجه چنین چیزی نمی‌شد.

او گول موج‌ها را نمی‌خورد؛ خوب می‌دانست زیر پوست درخشان خود چه پنهان کرده‌اند. او نه‌تنها مسیر کابوس‌واری را به یاد می‌آورد که از جزیره‌ی پتک یاغی شنا کرده بود، بلکه هنوز می‌توانست احساسش کند. می‌توانست کشش بی‌امان آب را حس کند که موج از پس موج به صورت او که برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد سیلی می‌زد و از

CamScanner

همه‌طرف جلوی دیدش را می‌گرفت. می‌توانست خروش تک‌تک موج‌هایی را احساس کند که او را به زیرآب می‌کشیدند تا نتواند جایی را ببیند و نتواند نفس بکشد و کاری از دستش ساخته نباشد جز دست‌وپا زدن میان سنگ‌هایی ناپیدا که دست‌ها و پاهایش را می‌خراشیدند.

هر بار که موجی طعنه‌زنان زیر نورآفتاب می‌درخشید، سلفین از خودش می‌پرسید آیا اصلاً توانسته فرار کند؟ انگار دریا به او اجازه داده بود گریان و با تنی کبود به ساحل بخزد. حالا فقط اندکی آن‌طرف‌تر به انتظار ایستاده بود تا دوباره او را در خودش بکشد.

هارک هنوز در عقب قایق مشغول بود و با دکتر دیوانه‌ای حرف می‌زد که او را خریده بود. پشت هارک به سلفین بود، اما سلفین می‌توانست صورت دکتر را ببیند. اما چون سلفین مشغول هدایت قایق بود و کشیک می‌داد، فقط می‌توانست تکه‌هایی جذاب از مکالمه‌شان را که

CamScanner

ظاهراً خیلی مهم بود لب‌خوانی کند.

فکر کرد: به نفعته کار احمقانه‌ای رو قبول نکنی، پسر کارگر پرستشگاه. معلوم بود این پسر عادت دارد برای آدم‌های ناجور کارهای ناجور بکند.

سلفین حواسش را به دریای پشت سرشان داد. از بادبان‌های قایقی که در تعقیبشان باشد اثری نبود، اما غریزه‌هایش به تکاپو افتاده بودند.

به باد خیره شد، به آن‌سوی رد درازی که پشت سر قایق به جا مانده بود، به جایی ورای صف پرتگاه‌های پیچیده در تورمهِ برخاسته از دریا. در دوردست‌ها لکه‌ی کوچکی از کف روی سطح آب ظاهر شد و چیزی از زیر آب بالا آمد.

دسته‌ای ماهی پرنده بود؟ ممکن بود، اما سلفین فکر نمی‌کرد چنین چیزی باشد. اگر ماهی بودند، به‌احتمال زیاد درخشش نقره‌ای‌شان را هم می‌دید. شاید دلفین یا فک بود؟ سلفین به دریا چشم دوخت، دنبال ناهنجاری و وقفه‌ای در آهنگ طبیعی‌اش بود. او دشمن بزرگش را خوب

CamScanner

می‌شناخت و ضرب‌آهنگ و تغییرهایش را حس می‌کرد.

دوباره رد دیگری از کف دید. هنوز دور بود، اما از قبل نزدیک‌تر شده بود. پشت سیاه و خمیده‌ای یک لحظه نمایان شد. از فک یا دلفین‌ها بزرگ‌تر بود.

سلفین منتظر ماند، می‌خواست مطمئن شود. شاید نهنگ کم‌سن‌وسالی از گله‌اش جدا افتاده و زیادی به ساحل نزدیک شده بود و برای نفس گرفتن به سطح آب آمده بود...

بار سوم، دیگر اشتباهی در کار نبود. این موجود خیلی باریک‌تر از آن بود که نهنگ باشد و وقتی دوباره شیرجه‌زنان زیر سطح آب رفت، سلفین گمان کرد به‌جای دُمش دو پا دیده است.

سلفین به عرشه پا کوبید تا توجه دیگران را به خود جلب کند؛ در قایق‌های مادرش همه همین کار را می‌کردند. هارک و دکتر هر دو سرشان را بالا آوردند.

CamScanner

سلفین به زبان اشاره گفت: یکی دنبالمونه.

هارک پرسید: مطمئنی؟

سلفین جواب داد: آره. یه نفر داره با سرعت زیادی شنا می‌کنه. سرعتش خیلی‌خیلی زیاده. زیرآبی هم می‌آد.

رنگ از رخ هارک پرید.

پرسید: می‌تونیم ازش جلو بزنیم؟

قایق با باد موافق پیش می‌رفت و سرعت خوبی هم داشت. اما هر بار که چشم سلفین به شبح تعقیبگر افتاده بود، از قبل نزدیک‌تر شده بود.

جواب داد: نه.

هارک پرسید: قبل از اینکه به سومین پرتگاه سر راهمون برسیم، بهمون می‌رسه؟ و به پرتگاه اشاره کرد.

سلفین چشم‌هایش را هم کشید و سعی کرد فاصله را برآورد کند.

بالاخره جواب داد: نمی‌دونم. شاید. چطور؟

هارک در جوابش گفت: پشتش یه خلیجک

CamScanner

هست. توی یه غار، یه زیردریایی هست. یه زیردریایی دیوونه و خطرناک که جیغ می‌کشه. اما سرعتش اون‌قدر هست که زیردریایی محفلی‌ها رو تعقیب کنه. من می‌تونم به دکتر کمک کنم هدایتش کنه.

سلفین با تمام وجود دلش می‌خواست همچنان به‌سمت اشتیاق بانو پیش برود. می‌خواست ظاهر شدن آن پرهیب زشت و زیبایش را ببیند که از دو طرف ورقلمبیده بود و رد دود چرب را که پشت سرش از دودکش کارخانه‌ی چسب برمی‌خاست. می‌خواست در بارانداز‌ها بدود و گروهش را زنده و سالم پیدا کند و بگذارد به او سیلی بزنند و سرش فریاد بکشند و شاید هرگز او را نبخشند.

اما اگر همچنان به‌سوی اشتیاق بانو پیش می‌رفتند، موجودی که در تعقیبشان بود مدت‌ها پیش از رسیدن به مقصد به قایق می‌رسید. از این گذشته، باید از هر فرصتی که در اختیارشان بود

CamScanner

برای متوقف کردن محفلی‌ها استفاده می‌کردند.

اگر قرار بود جزیره‌ی محبوبش فردا خوراک ایزدی بشود، امروز فایده‌ی برگشتن به خانه چه بود؟

به زبان اشاره گفت: همه‌چی رو بهم بگو.

CamScanner

فصل ۳۷

هارک ماجرای مکالمه‌اش با واین را به‌سرعت برای سلفین بازگو کرد.

دخترک قاچاقچی پرسید: الان داره چی‌کار می‌کنه؟ واین روی دفترش خم شده بود و با مداد روی تکه‌کاغذی که ازآن کنده بود چیزی می‌نوشت.

هارک جواب داد: یه پیام برای فرماندار. باید اون رو هم محض احتیاط بفرستیم. اگر نقشه‌ی استفاده از پروانه شکست می‌خورد ـ که احتمالش هم زیاد بود ـ یک نفر باید به فرماندار خبر می‌داد چه درراه است. هارک گفت: تو می‌تونی پیام رو ببری به اشتیاق بانو. پیدا بود که سلفین حسابی دلش می‌خواهد به خانه برگردد. می‌تونی تا اسکله بدوی و یه قایق پیدا کنی که تا اونجا ببردت.

سلفین ناراضی به نظر می‌رسید، انگار به

CamScanner

کشمکشی درونی دچار شده بود. جواب داد: شاید. هارک انتظار داشت ذوق و شوق بیشتری نشان بدهد.

هارک که درست نمی‌دانست مشکل از کجاست، گفت: مجبور نیستی این کار رو بکنی. می‌تونم یادداشت رو بدم به دوست کاهن پیرم. اون توی خلیجک منتظره.

هارک اسم کاوش را که آورد، موجی از شرم و هراس را در وجودش احساس کرد. باید به پیرمرد می‌گفت نه‌تنها قلب را از دست داده که حالا در راهِ رفتن به زیردریاست و گذشته از این‌ها، به تنِ پیش‌ساخته‌ی ایزدی هم پیوند خورده.

متوجه شد سلفین به او زل زده.

سلفین ابروهایش را بالا داد و پرسید: کاهن پیر توی خلیجکه؟ تند می‌دوئه؟

هارک بی‌درنگ متوجه منظورش شد. آن‌ها قبل از کسی که در تعقیبشان بود به خلیجک می‌رسیدند، اما چندان از او جلوتر نبودند. آن‌قدر

CamScanner

فرصت نداشتند که مردی پیر و بیمار و زنی با زخم وخیم را از ساحل خارج کنند.

وقتی بالاخره خلیجک مقصد را دیدند، هارک نگاه کرد و همان‌طور که انتظار داشت، کلبه را دید. اما از دیدن کسی که با ردای زرد بیرون در ایستاده بود جا خورد. ولی حالا دیگر قایق با سرعتی سرسام‌آور در حال پیچیدن بود و هارک فرصت نداشت به این موضوع واکنشی نشان بدهد.

این خلیجک یک اسکله‌ی طبیعی واقعی نبود و برای همین هم با حرکت‌هایی ناشیانه در آن پهلو گرفتند؛ با سرعت زیادی واردش شدند و بعد به‌زحمت از مسیر منحرف شدند که به صخره‌ها برخورد نکنند. قایقشان بالاخره یک‌بَری در آب‌های کم‌عمق ساحل روی قلوه‌سنگ‌ها ایستاد. خدمتکار پرستشگاه از جا پرید و خودش را به دیوار کلبه چسباند. مرد جوان قوی‌هیکلی بود که فقط شش ماه قبل از هارک به پرستشگاه آمده

CamScanner

بود.

هارک آستین دکتر را کشید و زمزمه کرد: «دکتر واین! یکی از کارکنان پرستشگاه توی ساحله! باید باهاش حرف بزنین! حرفتون رو گوش می‌کنه!»

واین جواب نداد. هنوز هم نفس می‌کشید، اما به‌سختی. سایه‌های تیره‌ای زیر چشمش افتاده بود و وقتی هارک تکان‌تکانش داد، نشانه‌ای از هشیاری از خود بروز نداد.

چشم کارگر خرده‌پای پرستشگاه به هارک افتاد.

«هارک؟ کجا بودی؟ کلای بدجوری عصبانیه... دستش بهت برسه، کله‌ت رو می‌کنه!»

هارک نفس عمیقی کشید. نقشه‌هایی که کشیده بود در سرش پشتک‌وارو زدند و چرخیدند و سعی کردند نظم و ترتیبی بگیرند. قبل از اینکه از جا بلند شود، دسته‌کلید دکتر را یواشکی از کمربندش باز کرد و در همیان خودش پنهان کرد.

با تمام توان فریاد کشید: «کمک! کمکمون کن! دکتر واین زخمی شده... با چاقو زدنش! باید

CamScanner

ببری‌ش پرستشگاه!»

مرد جوان ناباورانه پرسید: «چی؟ کی با چاقو زدش؟»

«محفلی‌ها! الان نمی‌تونم توضیح بدم. باید همین الان ببری‌ش پرستشگاه وگرنه می‌میره!»

«ولی...» کارگر پرستشگاه دوباره به کلبه نگاه کرد. «ولی کاوش توی این کلبه‌ست! تموم شب داشتیم دنبالش می‌گشتیم! من توی ساحل دیدمش؛ ولی حالا نمی‌دونم چطوری خودش رو اون تو حبس کرده...»

هارک با اصرار گفت: «اون رو بسپر به من! حرف من رو گوش می‌کنه!»

مرد جوان که همین وعده برایش کفایت می‌کرد راهی آب‌های کم‌عمق ساحل شد و هارک و سلفین با احتیاط واین را از داخل قایق پایین دادند و به او سپردند.

هارک گفت: «بدو! یالا!» او می‌دانست با فرمان دادن به کسی که در جایگاه بالاتری از خودش

CamScanner

است حسابی خطر می‌کند. اما این را هم می‌دانست که هر لحظه ممکن است موجودی تیره و براق با دست‌وپاهایی به تیزی تیغ ظاهر شود و مذاکره‌شان را نیمه‌تمام بگذارد...

مرد زردپوش که زیر بار وزن دکتر تقلا می‌کرد شتابان از روی سنگ‌ها گذشت و راهی اسکله شد. قبل از اینکه مرد جوان از دیدرسشان خارج شود، هارک از قایق به آب‌های کم‌عمق پرید. موج‌های کف‌آلود خود را به ساق‌هایش می‌ساییدند و پایش را پس می‌کشیدند. سلفین هم پشت سرش به آب پرید، تلوتلو خورد، اما تعادلش را حفظ کرد. هنوز هم تفنگ محفلی‌ها را در دستش داشت و آن را بالای سرش نگه داشت که خیس نشود.

هارک ناگهان یادداشت واین برای فرماندار را به یاد آورد. فراموش کرده بود برگه را از او بگیرد و حالا دیگر خیلی دیر شده بود. همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود.

CamScanner

پشت سر کارگر که حالا دیگر حسابی دور شده بود فریاد کشید: «لای دفترش یه نامه هست! برای... کلای نوشته! نامه رو نشونش بده، خودش می‌فهمه! می‌دونه باید چی‌کار کنه!» امیدوار بود صدایش به گوش مرد جوان رسیده باشد. ممکن بود بعضی از کارگران پرستشگاه هوادار محفلی‌ها باشند، اما هارک کاملاً اطمینان داشت که کلای جزء آن‌ها نیست.

هارک که خیسِ آب شده بود شتابان از ساحل گذشت. خودش را به کلبه رساند و درزد.

«کاوش! منم، هارک! باز کن!»

صدای ضعیف حرکتی از داخل کلبه به گوش رسید.

صدای آشنای کاوش پرسید: «مطمئنی امنه؟»

هارک اعتراف کرد: «هیچ‌جا امن نیست! ولی باید بریم!»

در باز شد. چشم‌های سرخ کاوش از میان لباس‌های گرمی که به خودش پیچیده بود ظاهر

CamScanner

شدند.

مرد کهن‌سال پرسید: «دوست ریزنقشت کیه و چرا مسلحه؟»

«سلفین... طرف ماست. به مشکل خوردیم...»

اخم‌های کاوش درهم رفت. «چه‌جور مشکلی؟ بگو که قلب هنوز پیش خودته!»

هارک نمی‌توانست چنین چیزی به او بگوید.

احساس کرد چهره‌اش از درماندگی درهم می‌رود و به صورت کاوش نگاه کرد که متوجه ماجرا شد و حالتی از درماندگی و سرگشتگی به خود گرفت.

ردی از خشم و نفرت در چهره‌ی پیرمرد نبود و تحمل این وضعیت را دشوارتر می‌کرد.

وجود هارک از موج ناگهانی اراده و درماندگی سرشار شد. گفت: «جلوشون رو می‌گیرم!

محفلی‌ها دارن قلب رو می‌برن به زیردریا...

اون‌ها می‌خوان دوران جدیدی از ایزدان رو شروع کنن. من قول می‌دم نذارم همچین اتفاقی بیفته!

ولی الان باید از این ساحل بریم!»

CamScanner

سلفین فریادی بی‌واژه و هشداردهنده سر داد؛ داشت به دریا اشاره می‌کرد. موجودی تیره با سرعتی هراس‌آور داشت به خلیجک نزدیک می‌شد. تنش مثل دلفین‌ها تاب برمی‌داشت و موج‌ها را می‌شکافت، اما نه هیکلش شبیه دلفین‌ها بود، نه برآمدگی‌های روی پشتش و نه چیزهایی که پشت سرش درآب می‌کشید.

هارک فریاد کشید: «بدو سمتِ در!» و کاوشِ شگفت‌زده را به‌طرف دری که در دل صخره بود رو به بالای سرازیری راهنمایی کرد. سلفین هم با فاصله‌ی کمی دنبالشان رفت. وقتی هارک مشغول کشتی گرفتن با دسته‌کلید واین بود، ازگوشه‌ی چشمش سلفین را می‌دید که با تفنگ آماده‌ی شلیکش رو به دریا ایستاده بود و وجودش به یک اندازه از هراس و سرکشی سرشار بود.

سلفین فریاد زد: «عقب وایستا! عقب وایستا، عقب وایستا!» صدایش گرفت. هارک هرگز

CamScanner

صدایش را این‌طور بی‌اختیار و هراسان نشنیده بود.

هارک خطر کرد و نگاهی وحشت‌زده به ساحل انداخت. اما از این کار پشیمان شد. سر و بالاتنه‌ای درخشان از دریا خارج شده بود و به‌سمت ساحل می‌آمد. آب از میان دندان‌هایش روان بود...

دندان‌هایی که تعدادشان بیش از حد زیاد بود...

درمانده و با انگشتان لرزانش کلیدها را یکی‌یکی در قفل امتحان کرد، بندهای زخمی انگشتانش می‌سوختند.

این کلیده؟ نه. این یکی چی؟ نه... شاید... نه.

وای، خواهش می‌کنم یکی‌تون بهش بخورین!

کلیدی که ظاهرش زیادی کوچک به نظر می‌رسید ناگهان در قفل جا افتاد. هارک با هول‌وهراس آن را پیچاند و صدای تَقی شنید. هنوز یک ثانیه هم نگذشته بود که تیری در فاصله‌ی کمتر از نیم‌متری‌اش شلیک شد؛ چیزی نمانده بود از صدای تیر قالب تهی کند.

CamScanner

سلفین داشت با تمام نیرو جیغ می‌کشید و چیزی می‌گفت، اما هارک دیگر واژه‌هایش را نمی‌فهمید. وزنش را روی در انداخت. در باز شد و هارک به فضای تاریکی افتاد که آن‌طرفِ در انتظارشان را می‌کشید. دو نفر دیگر هم پشت سرش وارد شدند و در تاریکی به او خوردند. هارک هراسان در را محکم پشت سرشان کوبید.

سلفین داشت داد می‌کشید: «قفلش کن! قفلش کن!»

هارک نمی‌توانست سوراخ کلید را در تاریکی پیدا کند. انگشت‌های درمانده‌اش چفتی را پیدا کردند و به‌زور آن را جا انداخت. لحظه‌ای بعد، چیزی به آن‌سمتِ در کوبیده شد و هارک تکان‌های شدید در را احساس کرد. هارک با دست‌های لرزان دو چفت دیگر پیدا کرد و آن‌ها را هم جا انداخت. بعد با سرانگشتانش سوراخ کلید را هم پیدا کرد و در را قفل کرد. ضربه‌ی دیگری از بیرون در را به لرزه انداخت و صدای غرشی سرخورده دنبالش آمد.

CamScanner

درست است که دکتر واین می‌توانست آدم اخلاق‌گراتری بشود، اما در عوض، درهایی داشت که حسابی استوار بودند؛ و در آن لحظه این ویژگی خیلی‌خیلی مثبتی به نظر می‌رسید.

وقتی هارک فانوس وحشتی یافت و آن را روشن کرد، سلفین بالاخره آرام گرفت. فضای غار دست‌ساز با نور ارغوانی و بوی سوختنِ وحشت پر شد.

سلفین با اشاره‌های سریع دستش گفت: از توی آب اومد بیرون. صدها دندون داشت. من بهش گفتم بهمون نزدیک نشه. اما از توی آب پرید بیرون و دوید سمتمون، من هم... بهش شلیک کردم. با تیر زدمش. تیرم خورد به رون پاش. افتاد زمین و به خودش پیچید. بعدش دوباره از جا بلند شد...

سلفین تفنگش را بعد از تیراندازی بیرون غارها کرده بود. حالا بازوهای خودش را به‌حالت دفاعی

CamScanner

بغل گرفته بود. هارک نمی‌دانست از لگد تفنگ آسیب دیده یا فقط ترسیده، اما عقلش می‌رسید که چیزی نپرسد.

کاوش با حرکت‌های خشک و آهسته به زبان اشاره گفت: تیری که شلیک کردی، بهمون فرصت فرار داد. ازت ممنونم. هارک از اینکه می‌دید کاوش برخلاف دیگر کاهنان پرستشگاه زبان اشاره می‌داند، تعجب کرد. سپس یادش افتاد پیرمرد تا مدت‌ها بعد از نبرد سهمگین در دنیای بیرون پرستشگاه زندگی می‌کرده. اون موجود چی بود؟

هارک و سلفین نگاهی به هم انداختند.

هارک بی‌رغبت جواب داد: دوست من. همونی که خیال می‌کردم می‌تونم نجات بدم.

کاوش آه سوزناکی کشید. «متأسفم، هارک.»

غرش پشت در آرام گرفته بود. هارک آن شبح تیره و فلس‌پوش را تصور کرد که بی‌صدا پشت در کمین کرده.

ناگهان سلفین پرسید: راه دیگه‌ای برای بیرون

CamScanner

رفتن از اینجا هست؟

هارک اعتراف کرد: نه، فقط زیردریاییه.

سلفین به زبان اشاره گفت: ولی دیگه نمی‌تونیم از اون استفاده کنیم. دکتر واین دیگه همراهمون نیست!

کاوش پرسید: زیردریایی؟

هارک نفس عمیقی کشید، سپس ماجرا را به‌سرعت برایش تعریف کرد.

«دکتر واین و محفلی‌ها داشتن برای ساختن یه ایزد با هم همکاری می‌کردن. دکتر خیال می‌کرد قراره فقط توی یه جعبه نگهش دارن و مثل گوسفندی که پشمش رو می‌چینن تکه‌های ایزدپاره رو ازش برداشت کنن، اما محفلی‌ها می‌خوان آزادش کنن و عصر ایزدان رو برگردونن. دکتر واین از نقشه‌شون سر درآورد و اون‌ها هم با چاقو زدنش. اون‌ها قلب بانو رو گذاشتن توی ایزد خودشون، اما درست‌وحسابی زنده نمی‌شد. برای همین هم دارن با یه زیردریایی می‌برنش به

CamScanner

زیردریا تا بتونه ترس بیشتری رو نفس بکشه.
پایین اینجا یه زیردریایی پرسرعت مخفی شده
که واین خودش طراحی کرده. قرار بود خودش
زیردریایی رو هدایت کنه، اما از هوش رفت. حالا...
من می‌رونمش و می‌رم دنبال محفلی‌ها.»
این جمله را که به زبان آورد، احساس کرد
صورتش از وحشت داغ می‌شود.
کاوش گفت: «این زیردریایی رو نشونمون بده.»
هارک آن‌ها را از پله‌های سنگی مارپیچ پایین برد
تا به دالانی رسیدند که پروانه‌ی جیغ‌جیغوی دریا
در تاریکی روی آب بالا و پایین می‌رفت.
لحظه‌ای بعد کاوش گفت: «شبیه فرزند
نفرین‌شده‌ی یه عروس دریایی و سفره‌ماهیه.
گفتی تو می‌تونی این... محصول خطای اندیشه
رو هدایت کنی؟»
گرچه هارک می‌دانست حرفش جواب سؤال
کاوش نیست، گفت: «من با دکتر واین سوارش
شده‌ام. نت صدا رو تغییر می‌دی و بال‌هاش به

CamScanner

حرکت درمی‌آن. صداش خیلی بلنده و برای همین هم آدم باید کلاه ایمنی بذاره سرش...»

کاوش پرسید: «چیز دیگه‌ای هم هست که لازم باشه قبل از رفتن ازش خبردار بشم؟»

هارک وحشت‌زده پرسید: «چی؟ ولی... تو که ناخوشی!»

کاوش با صدایی که قدرتمندتر از قبل شده بود گفت: «هیچ‌کدوم شما قبلاً رفتین زیردریا؟ هیچ می‌دونین اون پایین چه‌جوریه؟ از موج‌هایی که تغییر جهت می‌دن، چیزی می‌دونین؟ از موج‌های عظیم جایی که دریا و زیردریا به هم می‌رسن، چی؟ می‌دونین چه موجوداتی اون پایین زندگی می‌کنن؟ باور کنین که به من احتیاج دارین. داخلش برای سه نفر جا هست...»

سلفین به زمین پا کوبید که توجهشان را به خودش جلب کند و دستش را رو به هارک تکان‌تکان داد تا هارک بالاخره نگاهش کرد.

سلفین به زبان اشاره پرسید: این کاهنه چی

CamScanner

می‌گه؟ اون هم می‌خواد بیاد؟ نباید بذاری بیاد!

کاهن‌ها ایزدان رو می‌پرستن! اون نمی‌خواد جلوی ساختن ایزد محفلی‌ها رو بگیره!

هارک جواب داد: این کاهن فرق می‌کنه.

سلفین پرسید: چه فرقی می‌کنه؟ چرا فرق می‌کنه؟ چرا باید بهش اعتماد کنیم؟

هارک که عصبی شده بود، جواب داد: چون دوستمه! سپس متوجه شد با توجه به سابقه‌ای که در دوستی دارد، دلیلش چندان قانع‌کننده نیست. بعدش هم، حق با اونه! به کسی احتیاج داریم که زیردریا رو بشناسه!

سلفین خشمگین جواب داد: این فقط یعنی می‌تونه از مسیر خارجمون کنه یا کاری کنه کشته شیم!

هارک اعتراض کرد: اون درباره‌ی ایزدان بهم هشدار داد! اون سعی کرد قلب رو از بین ببره!

سلفین با حرکت‌هایی روشن و خشمگین، همان سؤال قبلی‌اش را مطرح کرد: از کجا می‌دونست

CamScanner

اون قلب مال بانوی پنهانه؟ اون درباره‌ی این ماجراها یه چیزی می‌دونه که بهت نمی‌گه! آخه چرا این‌قدر نادونی؟

هارک شمرده‌شمرده پرسید: «کاوش، تو از کجا فهمیدی که اون قلب مال بانوی پنهانه؟»

چهره‌ی کاوش از نگرانی درهم رفته بود. «الان که وقت این حرف‌ها نیست!»

تابه‌حال، چند بار کاوش از جواب دادن به سؤال‌هایش طفره رفته یا بحث را عوض کرده بود؟ کاوش مثل گل‌سرخی خشکیده بود، توده‌ای از رازهای قدیمی که سخت به هم پیچیده بودند. با جدا کردن هر گلبرگ شکننده گلبرگ‌های دیگری سر برمی‌آوردند.

هارک می‌دانست که حتی همین حالا هم لایه‌های پنهان دیگری وجود دارند، اما نه از تعدادشان خبر داشت و نه از آنچه در قلبشان پنهان بود.

هارک باید پیش از آنکه همراه هم راهی تاریکی شوند، از آن‌ها خبردار می‌شد. سلفین درست

CamScanner

می‌گفت.

با صدایی آرام گفت: «من می‌خوام بهت اعتماد کنم. ولی دیگه نمی‌تونم همین‌جوری کورکورانه دنبال بقیه برم. از کجا فهمیدی قلب اونه؟»

سکوتی برقرار شد و کاوش خِس‌خِس‌کنان نفس‌هایی عمیق کشید. سپس لبخندی به هارک زد که خسته و پیچیده بود. لبخند کسی بود که به پایان رسیدن یک بازی طولانی را درک می‌کند و می‌فهمد حسابی از بازی کردن خسته شده.

کاوش گفت: «می‌دونم، چون بانوی پنهان قلبش رو به من نشون داد و من بودم که وقتی کُشتمش، اون قلب رو از تنش بیرون کشیدم.»

CamScanner

فصل ۳۸

هارک مثل احمق‌ها تکرار کرد: «تو اون رو کُشتی؟»

سلفین شگفت‌زده با زبان اشاره گفت:

نمی‌تونستی همچین کاری بکنی! او یکی از ایزدان بود!

بانو که ظاهر زیبارویی غرق‌شده را داشت و با آن پاهای درازش که شبیه پاهای خرچنگ عنکبوتی بود، در جنگلی از گیسوان علف‌وار و پیچان خود پنهان شده بود. بانو و آن رازها و اسرارش و هوشی که انگار از جهان دیگر بود. ایزدبانوی صاحب اشتیاق بانو و روایتگر افسانه‌هایی کهن‌تر از درختان بلوط...

کاوش رو کرد به سلفین.

پرسید: می‌تونم با کلام توضیح بدم؟ زبان اشاره‌م زیاد خوب نیست و سرعتم هم کمه.

CamScanner

سلفین اخم کرد و شانه بالا انداخت و فتیله‌ی چراغ وحشت را تا آخر بالا داد. کاوش همین که نور درخشان و ارغوانی به صورتش تابید، پلک زد.

داستانش را این‌طور آغاز کرد: «بانوی پنهان ایزدی تنها بود. نقطه‌ضعفش هم همین بود. اون رازهاش رو به من گفت. اون راهی پیدا کرده بود که قلبش رو از مرکز وجودش بیرون بکشه، از گردنش بالا بیاره و راهی گیسوانش کنه. حتی به من نشونش داد. این کار مدت زیادی طول می‌کشید و براش دردناک هم بود، اما می‌تونست قلبش رو تا انتهای رشته‌های به‌هم‌تابیده‌ی گیسوش هل بده؛ درست مثل یه توپ توی جوراب.»

سلفین پرسید: برای چی باید قلبش رو می‌کرد توی موهاش؟

کاوش دوباره گفت: «تنها بود. درمونده بود. ما کاهن‌ها باهاش حرف می‌زدیم، اما زندگی‌های ما زیادی حقیر و گرم و کوتاه بودن. اون می‌خواست با هم‌نوع‌های خودش حرف بزنه که مغاک رو

CamScanner

به‌اندازه‌ای دیده و نفس کشیده بودن که
می‌تونستن بانو رو درک کنن. اما جرئت نمی‌کرد
زیاد بهشون نزدیک بشه.»
هارک متوجه شد سلفین مشکوک به نظر می‌رسد
و دلیلش را به‌سرعت توضیح داد.
به زبان اشاره گفت: تپش قلب‌هاشون. ایزدان
تپش قلب‌های همدیگه رو از دور احساس
می‌کردن. این حس دیوونه‌شون می‌کرد و مجبور
بودن تا پای مرگ با هم مبارزه کنن.
کاوش ادامه داد: «وقتی بانوی پنهان ایزدی
جوون بود، صدای آواز گدرگایست رو از اعماق
دریا شنید. متوجه شد اون هم یه ایزد جوون و
هوشمند دیگه‌ست. دلش می‌خواست باهاش
حرف بزنه، اما نمی‌تونست خطر حس کردن تپش
قلب اون رو به جون بخره یا بذاره گدرگایست
تپش قلب خودش رو حس کنه. بانو می‌دونست
چنین اتفاقی نیروی عقل و منطقشون رو
تحت‌تأثیر خودش قرار می‌ده و وادارشون می‌کنه

CamScanner

با هم مبارزه کنن.

برای همین هم یاد گرفت قلبش رو جابه‌جا کنه.

وقتی قلبش رو به انتهای تارمویی می‌برد،

می‌تونست اون رو از بدنش دور نگه داره.

قلبش رو پشت سرش نگه داشت و رفت سمت

گدرگایست. اون‌قدر بهش نزدیک شد که بتونه

صداش کنه. بانو به گدرگایست گفت چی‌کار کرده،

برای همین اون هم همین کار رو کرد و زنجیری

رو که قلبش توش بود دور از بانو نگه داشت.

این‌طوری می‌تونستن بدون حس کردن تپش

قلب همدیگه با هم حرف بزنن.

زیاد با هم حرف نمی‌زدن. نزدیک شدن به هم

و آسیب‌پذیر رها کردن قلب‌هاشون خطرناک

بود. گاهی سال‌ها بدون اینکه با هم حرف بزنن

می‌گذشت، اما همین برای اینکه به جنون کشیده

نشن، کافی بود.»

هارک پرسید: «اون‌ها با هم... دوست بودن؟» و

بی‌درنگ متوجه شد که واژه‌ی غلطی را به کار

CamScanner

برده.

کاوش گفت: «نه. اون‌ها برای هم حکم... همراز رو داشتن. اما بعد از اینکه گدرگایست بلعنده رو خورد و دو برابر شد، احساس کرد ذهنش داره کُند می‌شه.»

هارک به زبان اشاره برای سلفین توضیح داد: ایزدهای درشت‌هیکل عقلشون رو از دست می‌دن.

«گدرگایست تونست ماجرای آخرین نبردش رو برای بانو بازگو کنه، اما بعد از اون، ذهنش ضعیف شد و از بین رفت. وقتی گدرگایست شناکنان رفت سمت جزیره‌ی پریِ دریا، بانو خودش رو ازش پنهون کرد. بعدش هم تنها موند. از من خواست کمکش کنم...» لرزی خفیف به تن کاوش افتاده بود. «از من خواست یه ایزد هوشمند دیگه براش پیدا کنم و به‌اندازه‌ای به بانو نزدیکش کنم که بتونه باهاش حرف بزنه. من هم دروغ گفتم. گفتم که دیداری رو براشون ترتیب داده‌ام. بانو قلبش

CamScanner

رو به نوک موهاش روند و منتظر موند تا صدای نزدیک شدن ایزد جدید رو بشنوه. من هم قلبش رو بریدم و ازش جدا کردم. قلب رو برداشتم و فرار کردم و بانو رو رها کردم تا بمیره.»

هارک صداقت سنگ‌دلانه‌ی کاوش را تاب نیاورد. درد اندوه وجودش را پر کرد و بی‌هوا پرسید:

«چرا؟ چرا این کار رو کردی؟»

کاوش روایت‌های تلخی از ایزدان نقل کرده بود، اما به نظر می‌رسید به بانو احترام بگذارد. هارک صمیمیتی غریب را میانشان احساس کرده بود که نه به حضور عاشقان در کنار هم شبیه بود و نه حتی رفاقتی مهرآمیز بود؛ با وجود این، گویی روح‌هایشان به هم پیوسته بود.

کاوش جواب داد: «باید نابود می‌شد. ذهنش داشت می‌مرد و فقط هیولایی ازش باقی می‌موند. من هم به قلبش نیاز داشتم.»

هارک پرسید: «برای چی؟» و بعد بی‌درنگ احساس کرد جواب سؤالش را می‌داند.

CamScanner

«می‌خواستی یه نفر رو درمان کنی!»

کاوش جواب داد: «نه، نمی‌خواستم یه نفر رو درمان کنم. به قلب بانو نیاز داشتم تا بتونم بیماری باستانی میریاد رو درمان کنم. برای کشتن ایزدان به قلب بانو نیاز داشتم. برای کشتن همه‌شون.»

هارک و سلفین به پیرمردی که مقابلشان بود خیره شدند.

نبرد سهمگین. کاوش داشت درباره‌ی نبرد سهمگین حرف می‌زد. اتفاقی که به میریاد شکلی نو داده بود و صدها کودک را یتیم کرده بود و بندرها را برکرانه‌ی دریاها ویران کرده بود و بر روح‌وروان میلیون‌ها نفر زخم زده بود. هرکسی بیش از سی‌وپنج سال داشت خاطرش بود زمان طوفان بزرگ کجا بوده.

حالا کاوش آرام و با چهره‌ای بی‌حالت زیر نور ارغوانی ایستاده بود و به آن‌ها می‌گفت او نبرد سهمگین را ترتیب داده بود.

CamScanner

کاوش ادامه داد: «من به کاهن‌ها پیوستم تا نزدیک زنی باشم که من رو دوست نداشت، اما درجمع کاهن‌ها موندم تا راهی برای نابود کردن ایزدان پیدا کنم. بیست سال زیر نظر گرفتمشون که بفهمم می‌تونن بمیرن یا نه.

فهمیدم اگه ترس کافی برای نفس کشیدن نداشته باشن، ازهم می‌پاشن. اگه ایزدی برای مدت طولانی ازمیریاد دور می‌موند، قلبش از کارمی‌افتاد و می‌مرد. ایزدی به‌نام چهارچهره درطوفانی گیرافتاد و به وسط دریا کشیده شد. اونجا گله‌ای نهنگ رو تا صدوشصت کیلومتر اون‌طرف‌تر دنبال کرد. اون مرد و شکارچیان نهنگ قاره‌نشین جسدش رو پیدا کردن. کاهن‌ها این موضوع رو مخفی نگه داشتن.»

کاوش حرفش را ادامه داد: «اولش فکر می‌کردم می‌تونم ایزدان رو فریب بدم و یکی‌یکی ازمیریاد دورشون کنم تا بمیرن. بعضی از ایزدان رو می‌شد تا فاصله‌ی کمی کشوند. کاردینال دنبال نورهای

CamScanner

درخشان می‌رفت. اندوهگین تابلوهای رنگی رو دوست داشت. ایزدی به‌نام سرگردان قایقی رو که جنازه‌ی نهنگی به پشتش بسته شده بود تعقیب می‌کرد. اما وقتی بدن‌هاشون رفته‌رفته از کار می‌افتاد، برمی‌گشتن.

بعد بانو قلبش رو بهم نشون داد. من متوجه شدم اگه بتونم قلب رو درحالی‌که هنوز داره می‌تپه ازش جدا کنم، چیزی رو به دست می‌آرم که هیچ ایزدی نمی‌تونه در برابرش مقاومت کنه. ایزدان تپش قلب یه ایزد دیگه رو دنبال می‌کنن، حتی اگه به قیمت زندگی‌شون تموم بشه.

اگه می‌خواستم دونه‌دونه به هوای قلب تا وسط دریا بکشمشون، کارم خیلی طول می‌کشید. بیشتر از چهل ایزد در محدوده‌ای بیشتر از هزاروششصد کیلومتر پراکنده بودن. اگه این کار رو زیاد طول می‌دادم، کاهن‌ها مچم رو می‌گرفتن یا ایزدهای جدیدی سر برمی‌آوردن.

به راهی نیاز داشتم که خیلی سریع‌تر از این از بین

CamScanner

ببرمشون و این راه رو پیدا کردم.»

تکه‌های این پازل رفته‌رفته در ذهن هارک جا افتادند.

با لحن اتهام‌آمیزی گفت: «تو اون‌ها رو کشوندی سمت هم! تو از قلب استفاده کردی و اون‌ها رو آوردی نزدیک همدیگه تا با هم مبارزه کنن و همدیگه رو بخورن!»

کاوش هم حرفش را تأیید کرد. «بله. گروهی از ما سوار یه کشتی تندرو قلب رو توی آب کشیدیم. ما ایزدان رو وادار کردیم با هم مبارزه کنن و بعد پیروز میدان رو به‌سمت ایزد بعدی بردیم و به همین ترتیب ادامه دادیم. هر ایزدی رو که ایزدان زیادی رو خورده بود و اون‌قدر بزرگ شده بود که موج‌های طوفانی راه بندازه، به وسط دریا می‌کشوندیم تا بمیره. بعد برمی‌گشتیم و به قسمت دیگه‌ای از میریاد می‌رفتیم و این کار رو دوباره و دوباره تکرار می‌کردیم.»

نبرد دریایی آخر دنیا که هنوز هم در

CamScanner

مسافرخانه‌ها یا نجواهای بستر مرگ روایت می‌شد بخشی از نقشه‌ای بود که به‌دقت برنامه‌ریزی شده بود. نبرد کالمادوت با دل‌شکسته‌ی سرخ، آبشار سیمین که خواهر بامداد را دریده بود و گدرگایست که جیغ می‌کشید و می‌خروشید...

سلفین با حرکت‌های خشمگین گفت: مردم جونشون رو از دست دادن! صدها نفر به‌خاطر موج‌ها و به جنون کشیده شدن ایزدان کشته شدن!

کاوش جواب داد: «بله. شاید در نهایت تعدادشون به هزاران نفر هم رسید. همه‌ی دوستان همدست من هم توی اون مأموریت کشته شدن.»

هارک لرزان بود و احساس می‌کرد چیزی در وجودش در هم شکسته. کاوش که هم‌پیمان و رازدار خردمند و مرموزش بود عمداً نبرد سهمگین را به راه انداخته بود. سی سال بود که پاسخ

CamScanner

بزرگ‌ترین راز عصرشان در مُشت‌های نحیف او پنهان شده بود.

کاوش نگاه زیرک همیشگی‌اش را به هارک دوخته بود. گفت: «ناراحت و خشمگین به نظر می‌رسی. به‌خاطر بی‌گناهانی که جونشون رو از دست دادن، ناراحتی؟ یا هنوز هم به فکر بانویی؟ اون هزاران نفر رو فقط از سر هوس کشت. اسم جزیره‌ی دوگانه رو به این دلیل انتخاب کرده‌ان که بانو دو بار از دریا برخاست و همه‌ی ساکنانش رو بلعید. مرگ بانو از مرگ اون آدم‌ها غم‌انگیزتر بود؟»

هارک احساس کرد صورتش سرخ می‌شود. واقعاً همین‌طور بود، خیانت کاوش به بانو هنوز هم بدجوری آزارش می‌داد. متوجه شد خیال می‌کرده درد و تنهایی و مرگ او بزرگ‌تر و مهم‌تر از دیگران بوده. کاوش ایزدان را موجوداتی مسحورکننده توصیف کرده بود. گرچه هارک هرگز بانو را زنده ندیده بود، مسحور جاذبه‌ی پیچیده و پیچان داستان‌هایش شده بود. اما وقتی فکروخیالش را

CamScanner

می‌شکافتی، او واقعاً چه بود؟

کاوش با مهربانی گفت: «نباید بهشون دل ببندی. آدم خیلی راحت دلبسته‌ی قدرت می‌شه، چون قدرت می‌گه که با برتری و زیبایی و عظمت یکسانه، اما ایزدان هیولا بودن. حتی به خاطره‌هاشون هم دل نبند. اگه می‌خوای، به‌خاطر انسان‌هایی که من باعث مرگشون شدم ازم متنفر باش. سعی کردم جلوشون رو بگیرم، اما از خطرهای کارم آگاه بودم. من آدم خوبی نیستم. اما ایزدان مرده‌ان.»

هارک به سلفین نگاه کرد که اخم‌هایش بدجوری درهم بود.

سلفین به زبان اشاره گفت: اگه حرفش حقیقت داشته باشه، پس خودش هم هیولاست.

هارک جواب داد: هیولایی که ایزدان رو می‌کشه.

دخترک قاچاقچی به هارک، یا به فکری در پسِ ذهن او چشم‌غره رفت.

سلفین یکباره و با عصبانیت گفت: بریم.

CamScanner

همه‌مون. راه بیفتین همین الان بریم.

هارک زیر نور وحشت می‌دید که دندان‌هایش را مصمم روی هم فشار می‌دهد و رنگ به رخسار ندارد.

جواب داد: مطمئنی؟

سلفین با حرکت‌های شتابان گفت: فقط دریچه رو باز کن! یالا، بجنب!

حالت چهره‌اش می‌گفت عجله کن و تا نظرم عوض نشده، دریچه را باز کن.

CamScanner

فصل ۳۹

هر سه نفرشان تک‌به‌تک سوار پروانه شدند.

هارک و سلفین ناچار بودند روی صندلی‌ها بنشینند که بتوانند پا بزنند. هارک دوست نداشت از کاوش بخواهد خودش را در فاصله‌ی میان صندلی‌ها جا کند، اما چاره‌ای نبود.

قفسه‌ی کپسول‌های هوا و جعبه‌های تنفس پشت صندلی‌ها را به‌سرعت وارسی کرد. سه کپسول هوای پر داشتند. خاکستر سودایشان تازه بود و گردِ نم‌گیرشان خشک. دریچه را کشید و بست. این بار هم مثل قبل دنیای بیرون پشت مِه رقیقی از رنگین‌کمان مات شد.

فقط دو کلاه ایمنی داشتند. سلفین با ترش‌رویی به هم‌سفرانش نگاه کرد که آن‌ها را روی سرشان گذاشتند.

به زبان اشاره گفت: جفتتون شبیه قارچ شدین.

CamScanner

اما هارک متوجه شد حواسش هست چشمش جز همراهانش و سقف غار به جای دیگری نیفتد. سلفین تندتند نفس می‌کشید و نگاهش را از آب‌های تاریک زیر پا و دو طرفشان دور نگه می‌داشت.

هارک که سعی می‌کرد آرنجش به کاوش کوبیده نشود، به هر زحمتی بود با زبان اشاره گفت: می‌ریم پایین.

سلفین با حرکت کوتاه سرش موافقت کرد.

هارک با دلی پرامید، اهرمی را آرام کشید. آب آن‌ها را در خود کشید و به تاریکی فروبردشان. هارک خیلی دیر متوجه شد چرا واین اول چراغ جلو را روشن کرده بود.

یادش آمد واین پیچی را چرخانده و چراغ را روشن کرده بود. اولین پیچی که کورمال‌کورمال با انگشت‌هایش پیدا کرد باعث شد صدای جیغ نُتی زیر و گوش‌خراش بدنه‌ی زیردریایی را به لرزه بیندازد. پیچ دوم کاری کرد زیردریایی سی

CamScanner

سانتی‌متر به عقب بجهد و به سکوی سنگی بخورد.

کاوش سعی می‌کرد به زبان اشاره چیزی بگوید. حرکت‌هایش درست دیده نمی‌شد و لابد داشت چیزی می‌گفت درمایه‌های مطمئنی بلدی این رو برونی؟

خوشبختانه پیچ سوم باعث شد نورکم‌جانی در چراغ بدرخشد.

هارک به زبان اشاره گفت: حالا باید پا بزنیم. اما متوجه شد سلفین چشم‌هایش را محکم بسته و دو طرف صندلی‌اش را سفت چسبیده. وقتی هارک ضربه‌ای به بازویش زد، چشم‌هایش را باز کرد و هارک حرفش را تکرار کرد، اما درآغاز مطمئن نبود سلفین حرفش را فهمیده باشد. بعد از چند ثانیه، سلفین با حرکت لرزان سرش نشان داد منظورش را فهمیده.

هارک پدال‌ها را چرخاند و وقتی سلفین هم به او پیوست، احساس کرد راحت‌تر از قبل حرکت

CamScanner

می‌کنند.

با خودش گفت: حالا فقط باید سعی کنم یادم بیاد بقیه‌ی قسمت‌هاش چه‌جوری کار می‌کرد. گمون کنم این‌ها به سمت چپ و راست هدایتش می‌کنن... آره!

قدم‌به‌قدم پیش می‌رفت؛ قدم‌هایی که دشوار بودند و ممکن بود به مرگشان بینجامد.

وقتی از غار بیرون آمدند، فضای زیرآب روشن‌تر شد. نور زیرآب که گوهر کم‌جان آفتاب به تنش نشسته بود حتی از قبل هم زیباتر شده بود.

علف‌های دریایی دسته‌دسته مثل شعله‌هایی سبز و کهربایی مقابلشان به رقص درآمدند.

شبحی تیره از دور به‌سمت پروانه شیرجه زد و با وقاری که چشمانشان تاب تماشایش را نداشت، تنش را تاب داد و موج برداشت و خود را به کره‌ی شیشه‌ای کوبید. هارک فریاد بلندی سر داد، اما فقط او نبود که جیغ کشید. لحظه‌ای بعد، مغزش چیزی را که دیده بود پردازش کرد: صورت

CamScanner

ریش‌دار، باله‌های شبیه پنجه که به تنش چسبیده بود و درخشش نقره‌گون پوست چرب و تیره‌اش.

سلفین با صدای بلند خندید و به زبان اشاره گفت: فُک بود؛ اومده بود یه ماهی شیشه‌ای گنده شکار کنه.

هارک که قلبش هنوز هم در سینه می‌کوبید خندید. دیگر نمی‌توانست کار را بیشتر از این عقب بیندازد. حتی همین حالا هم ممکن بود جلت واقعی متوجه موج برداشتن آب شده باشد. هارک تلمبه را زیر بغلش گذاشت و آزمایشی فشارش داد.

گفت: می‌خوام جیغش رو روشن کنم. که دیگران خودشان را آماده کنند.

هارک پیچی را که خیال می‌کرد به جیغ کشیدن زیردریایی مربوط باشد چرخاند، اما دوباره رو به عقب جستند. موجی از آب پیش رفت و یکی‌دو شقایق دریایی را از روی سنگ‌هایشان پراند و

CamScanner

لوله‌ماهی‌ها را پراکنده کرد. هارک با عصبانیت فحش داد. حالا از شرم و تلاش به یک اندازه خیسِ عرق بود.

پیچ بعدی بالاخره همان جیغ ناب اما گوش‌خراش قبلی را پخش کرد. نُتش رفته‌رفته آرام‌تر شد و جای خود را به زمزمه‌ای کم‌جان داد، اما وقتی هارک تلمبه را زیر بغلش فشار داد، دوباره برگشت. هارک به درپوش‌ها و حلقه‌های کششی و اهرم‌های مقابلش نگاه کرد و با خود گفت: این فقط یه اُرگ بادی گنده‌ست. فقط باید از طرز نواختنش سر دربیارم.

هارک یکی از درپوش‌ها را برداشت و تک‌نُتی که پخش می‌شد جای خود را به چنان زوزه‌ی گوش‌خراشی داد که لرزشش را در دندان‌هایش هم احساس کرد. بال‌های دو طرف زیردریایی حالا شُل و وارفته شده بودند و دماغه‌اش سرپایینی شده بود. پروانه داشت رو به پایین و به‌سمت صخره‌های نوک‌تیزی می‌رفت که فقط

CamScanner

چهارونیم متر با آن‌ها فاصله داشتند.

هراسان درپوش را دوباره سر جایش چپاند و صدا به غرش بمی تبدیل شد. بال‌ها چنان ناگهانی رو به بالا حرکت کردند که هارک ترسید مبادا بشکنند. باید کاری می‌کرد بال‌ها بالا و پایین بروند، پس اگر درپوش را می‌گذاشت و برمی‌داشت...

پروانه چنان چهچهه‌ی چندش‌آوری سر داد که انگار هارک داشت شکنجه‌اش می‌کرد. بال‌هایش بالا و پایین پریدند و به حالت‌های عجیب‌وغریبی خم شدند و کاری کردند زیردریایی عقب‌عقب رو به پایین حرکت کند. حال هارک بد شده بود. دکتر واین که اصلاً و ابداً این‌طوری هدایتش نکرده بود! او کاری کرده بود بال‌ها مثل ابریشم موج بردارند. چطور موفق شده بود چنین کاری بکند؟

هارک یاد بندینک‌های بازکلاه ایمنی واین افتاد و چهره‌اش را به یاد آورد که دردمند از شدت تمرکز

CamScanner

درهم رفته بود. لابد بندهای کلاهش را بازگذاشته بود که بتواند نُت‌ها را کمی بهتر بشنود.

هارک بی‌میل و رغبت سگک کلاه ایمنی‌اش را بازکرد. فشارلایه‌ی داخلی کلاه اندکی کم شد و صدای پروانه مثل چاقو درمغزش فرورفت. احساس می‌کرد جمجمه‌اش لق شده و مغزش را آن‌قدر می‌لرزاند تا به ژله تبدیل کند. تلمبه را رها کرد، اما بانگ صدا همچنان ادامه داشت. جیغ‌هایش مثل شیون دریا بی‌سبب بود و نابخشودنی. صدایی سپید بود، همه‌چیز سپید بود و هارک درسپیدی گم شده بود...

چیزی درتاریکی سپید یقه‌اش را گرفته بود و تکان‌تکانش می‌داد. دو بار به صورتش سیلی زد و بعد دوباره تکان‌تکانش داد.

هارک رفته‌رفته دوباره نیروی فکرکردنش را به دست آورد. دنیا هنوز جایی پرسروصدا و دردناک بود، اما حالا بانگ فغانش اندکی آرام گرفته و جای خود را به چهچهه‌ای دنباله‌دار و گوش‌خراش داده

CamScanner

بود که دیگر مغزش را ذوب نمی‌کرد. گیج و منگ چشم‌هایش را باز کرد و دید سلفین از جلوی او خم شده تا بتواند تلمبه را زیر یک بازویش نگه دارد.

سلفین که دستش به تلمبه بند بود با حرکت‌های آشفته گفت: نذار تصادف کنیم!

حالا بال‌های شیشه‌ای آرام‌آرام موج می‌زدند و زیردریایی را پیش می‌راندند. اما این کارشان داشت آن‌ها را یک‌راست به‌طرف صخره‌ای دندانه‌دندانه می‌برد که به بزرگی یک خانه بود.

علاوه بر این، پروانه داشت با حرکتی بی‌وقفه به‌سمت راست می‌کشیدشان.

هارک فرمان را گرفت و با حرکت تندی به چپ پیچید. سلفین پرت شد روی صندلی خودش و هارک تلمبه را زیر بازوی خودش جا داد.

کجی‌شان آهسته‌آهسته صاف می‌شد، لابد برای این بود که سلفین دیگر در سمت هارک نبود.

پروانه‌ی جیغ‌جیغوی دریا یواش‌یواش به‌سمت

CamScanner

چپ پیچید و از صخره فاصله گرفت، اما هارک فهمید که بال راستش با فاصله‌ی بسیار کم و خطرناکی از کنار آن خواهد گذشت. هارک احساس کرد ماهیچه‌های شکمش منقبض می‌شوند، انگار با این کارش به زیردریایی کمک می‌کرد بالَش را جمع کند. دلش نمی‌خواست خَم نرمش را ببیند که به تکه‌هایی به لَختی تن عروس دریایی تبدیل می‌شود...

نوک بال رنگین‌کمانی با چنان فاصله‌ی کمی از سطح صخره گذشت که اسفنجی سوراخ‌سوراخ را از بدنه‌اش جدا کرد. حرکت بال توده‌های کوچکی از گل‌ولای و رشته‌های دراز جلبک را به حرکت درآورد. زیردریایی که لغزان از کنار صخره فاصله گرفت، هارک یادش افتاد دوباره نفسی بکشد.

به دستگاه‌های مقابلش نگاه کرد.

بعضی‌هایشان دیگر سر جای قبلی‌شان نبودند. دو درپوش که کنار هم بودند به یک اندازه بیرون کشیده شده بودند. هارک دوباره به بال‌های

CamScanner

مواج نگاهی انداخت. حرکتشان لرزشی کم‌جان بود، اما برای شروع بد نبود.

هارک رو کرد به سلفین که او هم نفسش تازه داشت جا می‌آمد. به زبان اشاره گفت: چه‌جوری موفق شدی این کار رو بکنی؟

سلفین شانه‌هایش را بالا انداخت و سردرگم به دستگاه‌های کنترل زیردریایی اشاره کرد. حرکتش هر معنایی ممکن بود داشته باشد.

چیزمیزها رو کشیدم بیرون و دوباره هل دادم سر جاشون! یه‌عالمه این کار رو کردم! یک دستش را پیش آورد و دیوار شیشه‌ای زیردریایی را لحظه‌ای کوتاه نوازش کرد. توضیح داد: می‌تونستم ارتعاش‌ها رو حس کنم. بعد دوباره شانه بالا انداخت.

قطب‌نمایی مقابل هارک بود که بتواند مسیر پروانه را جهت‌یابی کند. بعد از مشورتی کوتاه، تصمیم گرفتند مسیر غربِ جنوب غربی را به‌سمت

CamScanner

مرز توری حصار تمنا در پیش بگیرند.

گرچه طوری نشسته بودند که هر سه نفرشان بتوانند دست‌های یکدیگر را ببینند، فضا تنگ بود و صحبت کردن به زبان اشاره با حرکت‌های کامل بازو را دشوار می‌کرد. هارک عادت نداشت به این سرعت و با چند نفر فقط به زبان اشاره حرف بزند و دنبال کردن مکالمه برایش دشوار بود. نشانه‌های سلفین واضح و روان و روشن بودند، اما کاوش با نشانه‌هایی محدود و نامطمئن حرف می‌زد و صورتش هم که باید منظورش را نشان می‌داد بیشتر وقت‌ها به‌نشانه‌ی تمرکز درهم می‌رفت. معلوم بود کاوش زبان اشاره را در جزیره‌ی پریِ دریا یاد گرفته و بعضی از نشانه‌هایی که واقعاً بلد بود با آنچه در اشتیاق بانو به کار می‌رفت فرق داشت، این موضوع هم کارشان را سخت‌تر می‌کرد.

هارک زیردریایی را تا عمق سه‌متری بالا آورد. آب این قسمت همچنان از یاقوت‌های کبود و رقصان

CamScanner

روشن بود. کشش امواج سعی می‌کرد دنبال خودش بکشدشان، اما زیردریایی لیز بود و مثل ماهی‌ها از دست امواج می‌گریخت. هارک کم‌کم داشت همان هیجان سرخوشانه‌ای را احساس می‌کرد که قبلاً هم در پروانه تجربه کرده بود.

هارک دستگاه‌ها را با احتیاط تنظیم کرد و راه‌هایی برای تغییر صدای جیغ یافت تا بتواند حرکت بال‌ها را بیشتر کند. زیردریایی با سرعتی بیشتر در عمق کم پیش می‌رفت و مدتی که گذشت سرعتش از قبل هم بیشتر شد. هارک نمی‌توانست مثل واین وادارش کند تند برود و شیرجه بزند، اما در عوض دیگر نه کج می‌رفت، نه به اعماق سقوط می‌کرد و نه مثل یک مرغی دریاییِ تشنج‌کرده بال‌بال می‌زد.

فعلاً که اثری از جلت نبود، اما هارک اصلاً و ابداً باورش نمی‌شد دست از تعقیبشان برداشته باشد. شکی نبود که جلت صدای بیرون آمدن پروانه را شنیده بود و شاید حتی شبح شیشه‌ای آن

CamScanner

را دیده بود که در آب‌های کم‌عمق دور می‌شد.
فاصله‌شان از کف دریا که ناهموار و پوشیده از تنگ‌دره و سنگ‌تپه بود آرام‌آرام بیشتر می‌شد.
توده‌ی نقره‌ای ماهی‌های خال‌دار از پشت تخته‌های قایق پارویِی درهم‌شکسته‌ای بیرون جهیدند. سایه‌ی پروانه که از بالای سر ماهی‌های سیم و هامورهای ترش‌رو گذشت، شتابان در پی پناهگاهی گریختند. عمق دریا پنج بغل بود و بعد شش و بعد هفت بغل شد و کف دریا رفته‌رفته تیره‌وتار شد.
هارک به سلفین نگاه کرد. دوباره دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و نفس‌هایش بریده‌بریده و لرزان بود.
پنهان از چشم کاوش به زبان اشاره گفت:
ببخشید. می‌دونم نمی‌خواستی این کار رو بکنی.
سلفین صورتش را یک‌بری درهم کشید.
با نشانه‌هایی که کمی وحشت‌زده و لرزان بودند گفت: بهت گفته بودم نمی‌خوام از سر حماقت

CamScanner

جونم رو از دست بدم. دلم نمی‌خواد بیخود و بی‌جهت غرق بشم. اما نجات دادن میریاد احمقانه نیست.

حتی در آب‌های زلال و در روزهای آفتابی هم فقط تا فاصله‌ی مشخصی در آب را می‌توان دید. لایه‌ای ظریف از غبار در آب شناور است که هرچیز دوردستی را تار می‌کند. ذره‌هایی ریز در آب شناورند از چیزهایی که زیسته‌اند و چیزهایی که نزیسته‌اند و هرکدام تک‌تک به راه خود می‌روند.

از همین رو بود که توری عظیم حصار تمنا مانند شکارچی دیوپیکری یواشکی به پروانه‌ی جیغ‌جیغوی دریا نزدیک شد. در ابتدا چیزی نبود جز هاله‌ای تیره و نامشخص که جایی پیش رویشان جا خوش کرده بود. تور عظیم و سایه‌پوش زنجیری، مات از غبار دریا، رفته‌رفته در دوردست‌ها نمایان شد. نزدیکش که شدند، هارک سرعت پروانه را کم کرد.

CamScanner

از دور به نظر می‌رسید تور مثل تار عنکبوتی دیوپیکر بی‌حرکت آویزان باشد، اما وقتی زیر دریایی نزدیک‌تر شد، هارک می‌توانست تور گران‌بها را ببیند که آهسته و تاب‌خوران سمت دریا کشیده می‌شد و بعد با نیرویی شگفت‌آور به جای اولش برمی‌گشت. حرکتش چشم‌نواز بود، همچون علف‌های دریایی که در دست موج تاب برمی‌دارند. اما هارک می‌دانست ضربه‌ی این زنجیرهای ضخیم می‌تواند آدم را بیهوش کند یا کناره‌ی اتاقک‌های زیرآبی را درهم بشکند.

پهنای سوراخ‌های چهارگوش تور به یک‌ونیم متر می‌رسید. ضخامت حلقه‌ها یک وجب بود و چیزی از فلزشان که زیر پوشش درهم‌وبرهم حیات‌وحش دریایی پنهان شده بود، دیده نمی‌شد. خاره‌چسب‌ها و کشتی‌چسب‌ها کنار کوزه‌دارانِ صورتی و شقایق‌های دریایی جمع شده بودند.

تور پیوسته موج برمی‌داشت و کشیده می‌شد،

CamScanner

موج برمی‌داشت و کشیده می‌شد و از چپ و راست تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت. هارک زیردریایی را به‌سمت چپ راند که رد تور را رو به جنوب دنبال کند.

هوا رفته‌رفته سنگین می‌شد و هارک متوجه شد احساس خواب‌آلودگی می‌کند. برای همین، از داخل یکی از کپسول‌های مسی روی قفسه کمی هوا آزاد کرد. همین‌طور که موازی تور به راهشان ادامه می‌دادند و سعی می‌کردند به آن برخورد نکنند، کمی دیگر هم هوا آزاد کرد.

چند دقیقه بعد، آخر تور را در صخره‌ای مخروطی‌شکل که از سطح آب بیرون می‌زد پیدا کردند. هارک این جزیره را دور زد. اثری از عبور فرزند اعماق نبود.

هارک چراغ را خاموش کرد.

گرچه هنوز هم می‌توانست مسافت نسبتاً زیادی را در تاریک‌وروشن نور آبی‌خاکستری ببیند، از تاریکی غافل‌گیر شد. از ناپدید شدن زیردریایی

CamScanner

یکه خورده بود. وقتی هارک نمی‌توانست دستگاه‌های هدایتگر یا دوستانش را ببیند، انگار می‌توانست برای یک لحظه تصور کند که در ژرفنای دریا کاملاً تنهاست و بی‌آنکه چیزی احساس کند در حال غرق شدن است.

هنوز از رد نورانی اثری نبود، حتی درخششی کم‌جان هم دیده نمی‌شد.

هارک امیدش را از دست داد. احتمال پیدا کردن چنین ردی خیلی کم بود اما اگر موفق نمی‌شدند، نقشه‌ی دیگری در کار نبود. هارک آن‌قدر در تاریکی جست‌وجو کرد تا چشم‌هایش درد گرفتند و بعد بی‌آنکه میل و رغبتی داشته باشد، دوباره چراغ را روشن کرد.

چراغ‌ها که روشن شدند، ناگهان سلفین ضربه‌ای به بازویش زد و به مقابلشان اشاره کرد.

جایی دور از نورِ چراغ زیردریایی‌شان دسته‌ای بزرگ و تار از عروس‌های دریایی مثل چترهای آفتابیِ شبح‌وار شنا می‌کردند. تقریباً وسط

CamScanner

گروهشان فضای تاریک‌تری بود که فقط تکه‌پاره‌های روح‌وار و به‌هم‌تابیده درآن شناور بودند. انگار چیز بزرگی از میان دسته‌ی عروس‌های دریایی گذشته بود و تن‌های نرم و شفافشان را از هم دریده بود و پارگی بزرگی در دل دسته‌ی ابرمانندشان به جا گذاشته بود.

نگاهی هیجان‌زده بین هارک و سلفین ردوبدل شد. پارگی به‌اندازه‌ای بود که از فرزند اعماق به جا مانده باشد.

هارک گفت: مثل اینکه از اون ور رفتن!

کاوش گفت: دارن از مسیر قدیمی می‌رن که از روی... می‌گذره! یکی از نشانه‌هایش مال زبان اشاره‌ی اشتیاق بانو نبود و کاهن هم انگار متوجه سردرگمی هم‌سفرانش شد.

درعوض فقط گفت: رو به غرب می‌رن.

پروانه حصار تمنا و تورغول‌آسایش را پشت سر گذاشت و هارک مسیرشان را رو به غرب تنظیم کرد.

CamScanner

هارک نور چراغ زیردریایی‌شان را می‌دید که گویی آب‌های تاریک را با روشنایی خود تکه‌تکه می‌کرد. جلوتر، کف دریا جای خود را به سراشیبی دره‌ای به عمق نُه متر می‌داد. پایین پرتگاه زمین مسطح پهناور و ژرفی پیش رویشان کشیده می‌شد؛ زمینی بایر که گرچه عمقش برای روییدن علف‌ها و جلبک‌های دریایی مساعد نبود، جنگلی در خود داشت. نور پروانه بر برجک‌هایی تابید که به هم تنه می‌زدند و پاروهایی که رو به بالا سر برآورده بودند و بدنه‌ی کشتی‌هایی که درهم شکسته بودند و پره‌های پیشرانه‌هایی که کج افتاده بودند.

گورستان زیردریایی‌ها بود و تا ورای محدوده‌ی نور چراغشان ادامه داشت.

زیردریایی‌های کوچک سطح‌رو استخوان‌های عریان تن‌های بشکه‌وارشان را به نمایش گذاشته بودند و تن‌پوش‌های چرمشان مدت‌ها پیش خورده شده و از بین رفته بود. شناورهای عظیم

CamScanner

بازیابی نیمه‌مدفون به خوابی ابدی فرورفته بودند. اتاقک‌های زیرآبی یک‌بری افتاده و سرپناه دسته‌ی ماهی‌های تیره و تندرو شده بودند.

همه‌ی این شناورها سرشار از آرزوهای بلند و آز و گرما و رفاقت به جنگ دریا رفته بودند. دریای آغوش زیردندان لهشان کرده بود و لاشه‌هایشان را به دروازه‌ی خود انداخته بود که هشداری تحقیرآمیز باشد. هارک از خود پرسید چه تعداد از این زیردریایی‌های درهم‌شکسته برای بازیابی آنچه در همین چشم‌انداز فاجعه آرمیده بود به اینجا آمده بودند. حرف سلفین را درباره‌ی «مرگ‌های احمقانه» به یاد آورد.

هارک به پیش‌رو و زیر پایشان چشم دوخته بود و صخره‌ستون دو سرِ عظیمی را می‌دید که از گورستان زیردریایی‌ها سر برآورده بود. پهنایش به دو خانه می‌رسید و ارتفاعش حتی از پرستشگاه هم بیشتر بود.

کاوش به زبان اشاره گفت: برو سمت ستون.

CamScanner

هارک زیردریایی را رو به پایین هدایت کرد و رفته‌رفته دشت ویرانی را به‌شکل دیگری دید. از دوردست ساکن به نظر می‌رسید و رخوتش هولناک بود. حالا هارک جنبش‌هایی ریز و بی‌شمار در وجودش می‌دید. فلس‌هایی سرخ‌فام پشت پنجره‌ای درخشیدند و چند ماهی درشت‌چشم از نور گریختند. خرچنگ عنکبوتیِ درشت‌هیکلی آرام‌آرام با پاهای درازی که شکننده به نظر می‌رسیدند روی ویرانه‌ها گام برمی‌داشت. هزاران گزنه‌ی دریاییِ نرم و شاخک‌هایی باریک روی تک‌تک برجک‌ها و بدنه‌ها جا گرفته بودند و از جریان آب تغذیه می‌کردند.

هارک عاشق این ویژگی دریا بود. همان‌طور که دشت ویرانی پیش رویش نشان می‌داد، همواره جایی خطرناک بود، اما زندگی هم همیشه مجال می‌یافت که جای پایش را در آن محکم کند یا مکنده‌اش را بچسباند یا ریشه بدواند یا هرطور دیگری که می‌توانست جان بگیرد.

CamScanner

کاوش نچ‌نچی کرد و کش‌وقوسی به تنش داد و سرش را به این‌سو و آن‌سو چرخاند تا گردنِ گرفته‌اش نرم شود.

هارک نتوانست جلوی خودش را بگیرد و در لحظه‌ای که احساس کرد رها کردن دستگاه‌های کنترل خطری ندارد، پرسید: حالت خوبه؟

گرچه کاوش مغز متفکر پشت نبرد سهمگین بود، دوستی رنجور و ناخوش هم بود که به نظر می‌رسید درد داشته باشد.

کاوش سرش را عقب داد و یک‌دفعه خشکش زد، به چیزی در آن‌سمتِ سقف شیشه‌ای چشم دوخته بود.

به زبان اشاره گفت: یه چیزی پشت سرمونه.

هارک برگشت و عقب را نگاه کرد، اما جز دسته‌ای ماهی کاد قهوه‌ای و درشت، در تاریکی پشت سرشان هیچ‌چیز نمی‌دید. سلفین هم برگشت و نگاهی به پشت سرشان انداخت، بعد به هارک نگاه کرد و سرش را تکان‌تکان داد.

CamScanner

سلفین از کاوش پرسید: اون بود؟ هارک گمان می‌کرد بداند چه‌کسی را می‌گوید.

کاوش به زبان اشاره جواب داد: مطمئن نیستم، از نور فرار کرد.

این پایین فشار آب چنان زیاد بود که بی‌شک جان هر موجودی را که برای چنین عمقی ساخته نشده بود می‌گرفت. اما هارک نمی‌توانست این حس وحشتناک را از خود دور کند که آن موجود واقعاً جلت بود که همچنان هارک را تعقیب می‌کرد تا قلب ایزد را از او پس بگیرد. جلت نمی‌دانست قلب ایزد حالا در سازه‌ای ایزدی جای گرفته و در انبار زیردریاییِ کاملاً متفاوتی مدفون است.

سلفین، طوری که انگار می‌خواست خیالشان را راحت کند، گفت: شاید هنوز هم خارج از محدوده‌ی نور، همون‌جا باشه. شاید هنوز هم داره توی تاریکی دنبالمون می‌آد.

CamScanner

فصل ۴۰

ستون بزرگ نزدیک و نزدیک‌تر شد تا هارک توانست شکاف‌های روی صخره‌ی سرخش و خرده‌سنگ‌های روی زمین را ببیند. از سرعت زیردریایی کاست و چراغ را دوباره خاموش کرد. تاریکی اینجا انگار غلیظ‌تر از قبل بود. اما یکی‌دو ثانیه که گذشت، چشم هارک به محیط خو گرفت و متوجه آبیِ کبود آب‌های تیره شد. او ماجراهای دریانوردانی را که در اعماق دریا عملیات بازیابی انجام می‌دادند و از روشنایی غریب نور در ژرفای آب برایش می‌گفتند شنیده بود. تصویر ستون سنگیِ مقابلش هنوز مبهم بود.

کسی دو ضربه‌ی سریع به بازویش زد. هارک دوباره چراغ را روشن کرد. سلفین به زبان اشاره گفت: سمت چپ! نیمه‌راهِ ستون!

هارک دوباره چراغ را خاموش کرد و همان چیزی را

CamScanner

دید که سلفین پیش از او دیده بود. سمت چپ ستون رگه‌ای ظریف از نور در آب شناور بود.

قلب هارک از امید به تپشی دردناک افتاد. دوباره چراغ را روشن کرد تا ستون را دور بزند و بعد باز خاموشش کرد. چشم تیزبین سلفین دوباره ریسمانی از نور شناور را یافت که داشت از هم می‌پاشید. جهتش به‌طرف غرب جنوب غربی بود و کمی رو به پایین کشیده می‌شد. دکتر واین درست گفته بود؛ ردی برای دنبال کردن وجود داشت.

آن‌سوی ستون، پرتگاه دیگری بود که به تاریکی فرومی‌افتاد. نور چراغ‌های کوچک پروانه نمی‌توانست به کف دره رخنه کند.

کاوش به زبان اشاره گفت: دریای آغوش.

اینجا چیزها کمی... عجیب می‌شن. هنوز بالای زیردریاییم، اما جایی که عمق زیردریا کم می‌شه، دریای عادی به جنون کشیده می‌شه. موجودات ژرفنا اینجا پیدا می‌شن. نور زودتر از بین می‌ره.

CamScanner

همه‌جا پر از پلیدیه.

رد درخشان دیگری یافتند و بعد از آن هم ردی دیگر. چاره‌ای نداشتند جز اینکه وقت تعقیب رد نورانی چراغشان را هی روشن و خاموش کنند.

هارک متوجه شد حالش بد شده و سرش درد گرفته. کپسول هوای اولی حالا دیگر سبک و خالی شده بود، پس او هم کمی از هوای کپسول بعدی را که در قفسه بود آزاد کرد.

هنوز راهی برای خارج کردن هوای زیردریایی پیدا نکرده بود. ماجراهای دریانوردانی را شنیده بود که در طول سفرشان، هوای زیادی را در زیردریایی‌های هوابندی‌شده آزاد کرده بودند و بعد وقتی به سطح آب برمی‌گشتند و دریچه را باز می‌کردند، با چشم‌ها و گوش‌های خون‌آلود از حال می‌رفتند. اما او بیشتر از هرچیز نگران سرعت مصرف هوای داخل کپسول‌هایشان بود.

دمای هوا رفته‌رفته سردتر می‌شد. حالا وقتی هارک بدنه‌ی زیردریایی را لمس می‌کرد، سرمای

CamScanner

شیشه نسبتاً دردناک شده بود. اگر جعبه‌های گردِ نم‌گیرشان نبود، دیواره‌ها از رطوبت پوشیده شده بودند.

همین‌طور که پایین و پایین‌تر می‌رفتند، سلفین کاملاً بی‌حرکت نشسته بود و نور چراغ در چشم‌های درشتش منعکس می‌شد. با انگشتان وحشت‌زده‌اش یکسره به صندلی چرمی‌اش ناخن می‌کشید.

وقتی نگاه کاوش به جای دیگری بود، هارک پنهانی به زبان اشاره از او پرسید: خوبی؟

سلفین سرکشانه گفت: هول نمی‌کنم. اما این جواب سؤال هارک نبود.

هارک که در دلش به او احساس احترام داشت، جواب داد: می‌دونم. سلفین همان‌طور با چشم‌های هشیار و سرشار از وحشتش به دریا خیره شده بود.

جانورانی که از کنارشان می‌گذشتند حالا غریب‌تر از قبل شده بودند. یک بار ده‌دوازده حباب گِرد و

CamScanner

ریز و نیمه‌شفاف در تاریکی شناور از کنارشان گذشتند. حلزون‌هایی ظریف بودند که صدف‌هایی شفاف داشتند و بال‌های گوشتی کوچکشان را برای پرواز کردن در آب تکان‌تکان می‌دادند.

کاوش به زبان اشاره گفت: پروانه‌های دریایی. داریم به عمق بیشتری فرومی‌ریم. چهره‌اش حسابی درهم و جدی بود و انگار تلاش می‌کرد تک‌تک تغییرهای مسیر حرکت پروانه را تحلیل کند؛ مثل سربازی شده بود که حرکت دشمن را در تاریکی احساس می‌کند.

به زبان اشاره گفت: زیردریا بی‌قراره. مواظب باش به... نشانه‌ی آخر حرفش ناآشنا بود، شاید از آن اصطلاحاتی بود که فقط در پریِ دریا به کار برده می‌شد. وقتی کاوش دید منظورش را نمی‌فهمند، چند نشانه‌ی دیگر را به‌جای آن امتحان کرد. فواره... فوران... پاشیدن رو به بالا. اگه چنین چیزی دیدی، به‌سرعت ازش فاصله

CamScanner

بگیر، وگرنه کشیده می‌شیم پایین.

کاوش اضافه کرد: به‌زودی سطح زیردریا رو می‌بینیم. با حرکتی تند و چابک واردش شو. نذار گیر موج‌های عظیم بیفتیم وگرنه کاری می‌کنن به دَوَران بیفتیم. اون‌وقت نصفمون می‌ره توی دریا و نصف دیگه‌مون توی زیردریاست. اگه این‌جوری بشه... بد می‌شه.

هارک پرسید: کشته می‌شیم؟

کاوش جواب داد: بدتر ازاون. ولی بهتره ندونی.

دنبال کردن مایعی که از چراغ نشت می‌کرد رفته‌رفته دشوارتر می‌شد. حالا درخشش‌های دیگری هم در تاریکی بود. تلألؤیی کم‌نور و کوچک ناگهان برگشت و شناور در آب دندان‌هایش را نشانشان داد، سپس خاموش شد و غیبش زد. دیگری با نورآبی و سبزی که مسحورکننده در تن ژله‌ای‌اش سوسو می‌زد آرام‌آرام در آب موج می‌زد و ازشان دور می‌شد.

CamScanner

ناگهان سلفین مشت محکمی به بازوی هارک کوبید و اشاره کرد. یک ثانیه هم نگذشته بود که انگار موجی نامرئی بهشان برخورد کرده باشد، زیردریایی رو به عقب کشیده شد. هارک به جایی که سلفین اشاره کرده بود خیره شد و منظور کاوش از «فواره» را فهمید.

در دوردست‌ها، جایی در انتهای محدوده‌ی روشنایی چراغشان، ستونی عظیم و تیره را می‌دید که رو به بالا می‌آمد؛ بالا و بالاتر آمد تا از کنار زیردریایی گذشت و به راهش ادامه داد. ابرهایی پر از گل‌ولای و خرده‌های صدف در آن موج می‌زدند. نورهایی سبز و زرد همچون صاعقه در دل ابرهای طوفانی، درونش سوسو می‌زدند. حباب‌هایی تیره و نفت‌مانند، شناور در دل خاک و غبار، آهسته می‌تابیدند و درخشان از تلألؤیی ارغوانی بالا می‌رفتند.

کاوش به هارک گفته بود از هر فواره‌ای فاصله بگیرد. اما همین حالا هم که زیردریایی داشت از

CamScanner

آن دور می‌شد، مگر نه؟ همین حالا که پروانه ناخواسته رو به عقب کشیده می‌شد، فواره داشت فروکش می‌کرد. هارک از دیدن منظره وحشت کرد. این‌طوری رد را کاملاً گم می‌کردند و در ژرفای آب کاملاً گم می‌شدند. او باید به پیش می‌رفت، نه رو به عقب!

با غریزه‌هایش جنگید و بر آن‌ها غلبه کرد. باید به کاوش اعتماد می‌کرد. همین‌طور که قلبش در سینه می‌کوبید، همان پیچی را گرفت که قبلاً دو بار اشتباهی به کار انداخته بود، همانی که باعث می‌شد زیردریایی رو به عقب بجهد. درپوش‌هایی را که بال‌ها را به حرکت درمی‌آوردند فشار داد و پیچ را تا ته پیچاند. زیردریایی با چنان سرعتی به عقب جست که چیزی نمانده بود هارک از صندلی‌اش بیرون بیفتد.

چیزی در آب تغییر کرد. سرعت حرکت رو به عقبشان کم شد و جای خود را به پِت‌پِتی لرزان داد و بعد جهت کشش آب تغییر کرد. پروانه دیگر با

CamScanner

جریان آب پیش نمی‌رفت؛ داشت با آن مبارزه می‌کرد و چیزی نمانده بود در این مبارزه شکست بخورد. کشش بی‌وقفه‌ی آب داشت آن را رو به جلو و به‌سمت فواره‌ی نادیدنی می‌کشید.

در ساحل که بودند، کاوش درباره‌ی «موج‌هایی که تغییر جهت می‌دادند» چیزی گفته بود. هارک قبلاً هم اسمشان را شنیده بود و در هم رفتن چهره‌ی ملوانان زیردریایی‌ها را از به میان آمدن حرفشان دیده بود. حالا او در تاریکی به نبرد یکی از همان موج‌ها رفته بود.

حالا لک تیره و قهوه‌ای فواره‌ی بزرگ را در برابرشان می‌دید، اما دیگر واقعاً یک فواره نبود. گردابی عظیم و رو به پایین بود که تاریکی چرخانی در مرکز خود داشت.

هارک پیچ را تا آخر چرخاند و همان‌جا نگه داشت، اما از دست رفتن نیرویش را احساس می‌کرد. ظاهراً نیروی فشارآبی که برای موقعیت‌های اضطراری کار گذاشته شده و آن‌ها را به عقب رانده

CamScanner

بود بی‌پایان نبود. پروانه آن‌قدر رو به جلو کشیده شد تا هارک درخشش ماهی‌های لهیده را دید که درستون می‌چرخیدند.

بعد نیروی چنگال هولناک جریان رفته‌رفته کم شد. چرخش تاریکی محو شد و ستونِ آوار شکل خود را از دست داد و آزادانه درآب جاری شد. پروانه میان مِه گل‌ولای و تکه‌های ماهی و تراشه‌های چوب شناور شد.

کاوش با نشانه‌هایی کارش را تأیید می‌کرد و سلفین داشت با احتیاط به صندلی‌اش برمی‌گشت. هارک چند لحظه‌ای نفس‌نفس زد و هوای ارزشمندشان را نفس کشید و به نخاله‌های شناور درآب چشم دوخت. بعد دستگاه‌های هدایت زیردریایی را به یاد آورد، پیچی را که چرخانده بود، برگرداند و دوباره بال‌ها را به کار انداخت.

سلفین گفت: ردش رو گم کردیم.

کاوش جواب داد: به‌هرحال فواره نابودش کرد.

CamScanner

عیبی نداره. دیگه چیزی نمونده برسیم. باید بریم پایین. با احتیاط حرکت کن. مراقب موج‌ها باش. ممکنه خیلی‌خیلی بزرگ باشن.

هارک چراغ را روشن نگه داشت و پروانه را رو به پایین راند. صداهای تیک‌تیک هراس‌انگیزی از زیردریایی بلند شد که حتی با وجود کلاه ایمنی هم شنیده می‌شد. ایزدشیشه‌ی کُره‌ی زیردریایی در برابر فشار دوام آورده بود، اما پیدا بود که این وضعیت چندان برایش خوشایند نیست.

زیر پایشان تاریکی بود و تاریکی. تنها رد روشنایی بالای سرشان خاکستریِ گرگ‌ومیش بود که بیش از آنکه نوری حقیقی باشد، چشم را می‌آزرد. پروانه مثل هاله‌ای درخشان تن این خلأ را می‌کاوید و جز آن، چیز دیگری وجود نداشت.

هارک متوجه شد تاریکیِ اعماق زیر پایشان بافتی دارد. چیزی در آن می‌جنبید که هم درخشان بود و هم سیاه‌تر از تاریکی. سطح دریایی دیگر که لغزان بود و با سستیِ باورناپذیری می‌جنبید و نورهای

CamScanner

بنفش بر برجستگی‌های سُر و صافش می‌درخشیدند.

همان‌طور که رو به پایین می‌رفتند، هارک با خودش گفت: موج‌ها زیاد هم بزرگ به نظر نمی‌رسن. در همان لحظه‌ای که این فکر در سرش شکل گرفت، وحشت‌زده به اطرافش نگاه کرد. بخت‌واقبال خودش را خوب می‌شناخت.

حرکت و درخششی دوردست را در تاریکی دید. یک لحظه خیال کرد بارقه‌ی درخشان یکی دیگر از موجودات ژرفنای دریا باشد. سپس متوجه شد نوری است که از چیزی چرب و سیاه بازمی‌تابد؛ موجی عظیم و دیوپیکر بود که ارتفاعش به دو خانه‌ی روی هم می‌رسید...

هارک وحشت‌زده دستگاه‌های هدایت زیردریایی را کشید و سعی کرد رو به بالا ببردشان، اما در نهایت به این راضی شد که مثل لاشخوری که در بادهای حرارتی عمودی گیر افتاده، دیوانه‌وار دور خودشان بچرخند و بالا بروند. توده‌ی عظیم و

CamScanner

درخشان فقط با چند متر فاصله از زیر پایشان گذشت و زیردریایی کوچک را در آشفتگی پشت سرش رها کرد تا مثل الاکلنگ بالا و پایین برود.

موج بزرگ به راهش ادامه داد و از دیدشان خارج شد. کمی بعد، موج دیگری که ارتفاعش نصف قبلی بود در جهتی کاملاً متفاوت از کنارشان گذشت. هارک که نفسش بالا نمی‌آمد به پایین چشم دوخت.

گویی دست نامهربان تقدیر داشت او را به‌خاطر قصه‌هایی که گفته بود تنبیه می‌کرد. در جلسه‌ی ارزش‌گذاری داستان تلاش‌هایش برای کمک به پیرزنی پریشان را روایت کرده و بعد ناچار شده بود از کاهنان پیر و پریشان پرستاری کند. به‌دروغ به ریگ گفته بود در موج عظیمی از زیردریا گیر افتاده و حالا...

صدایی سمج در سرش گفت: وقتی چاره‌ای نداشته باشی، از پسش برمی‌آی. اما دیگر صدای جلت نبود. حالا بیشتر شبیه صدای خود هارک

CamScanner

شده بود و لحنش هم فرق می‌کرد، انگیزه‌بخش شده بود. باید بدون اینکه گیر موج‌ها بیفتی، شیرجه بزنی و بری پایین، پس این کار رو می‌کنی. از پسش برمی‌آی.

هارک اطرافش را در پی موج بعدی نگاه کرد و آن را دید. نفسش در سینه گرفت.

چیزی شبیه دیواری عظیم و براق به‌سویشان می‌آمد و رنگ ارغوانی‌اش به سیاهی می‌زد. ارتفاعش از پرتگاه هم بلندتر بود و چشم هارک اصلاً نقطه‌ی اوجش را نمی‌دید. وحشتی آنی وجودش را پر کرد و به این فکر افتاد که آیا اصلاً اوجی دارد یا نه. باید پروانه را بالا می‌برد؛ بالا! ولی حتی اگر هم زیردریایی با چنان سرعتی می‌چرخید و بالا می‌رفت که بال‌هایش کنده می‌شدند نمی‌توانستند به‌اندازه‌ای بالا بروند که به‌موقع از موج دور شوند.

بخشی کوچک و دیوانه در مغزش بود که می‌گفت: نه، راهش این نیست.

CamScanner

باید تند و چابک وارد آب می‌شد. خود موج آشفته و لرزان بود، اما کمی جلوتر از آن سطح آب مثل پشت فُک صاف بود.

هارک دستگاه‌های هدایت زیردریایی را کشید و بانگ اعتراضشان را شنید. دوباره به همان وضعیت درهم‌وبرهم آغاز سفر برشان گرداند. صدای جیغ موج‌دار ساکت شد و جایش را به آن جیغ هولناک و بی‌وقفه‌ای داد که دندان‌هایش را به درد می‌آورد. بال‌ها لرزان جمع شدند و پروانه پیش رفت و در مسیری اُریب و رو به پایین به راه افتاد.

سپس هارک درپوش‌ها را سر جایشان چپاند، بال‌ها را با تمام قدرت به حرکت واداشت و جلوتر از موج رو به زیردریا شیرجه زد.

هارک نمی‌دانست چند نفر از آدم‌های توی زیردریایی جیغ می‌کشیدند یا اصلاً جیغ‌های خودش صدایی داشتند یا نه. موج عظیم و سیاه را می‌دید که با سرعتی باورنکردنی به‌سمتشان

CamScanner

می‌آمد. سرعتش خیلی زیاد بود. چیزی نمانده بود به او برسد. هارک موجِ صدا را بالا برد و شتاب زیردریایی را افزایش داد.

گستره‌ی صاف و براق جلوی موج به‌سرعت به‌طرف هارک می‌آمد و او هم خودش را آماده کرد. انتظار داشت ضربه‌ای فیزیکی را احساس کند، مثل وقت‌هایی که از بالا می‌پری و به سطح دریای واقعی کوبیده می‌شوی. درعوض وقتی پروانه به آن کوبیده شد، زیردریا به‌آسانی راه را برایش باز کرد.

شراره‌های ارغوانی آتش‌بازی پیشِ چشم هارک منفجر شدند. گوش‌ها و چشم‌هایش درد می‌کردند و یک لحظه احساس کرد تک‌تک ذره‌های تشکیل‌دهنده‌ی بدنش شناکنان از یکدیگر دور می‌شوند. دیگر هارکی باقی نمانده بود، فقط ترس بود و حس سبکی و آرامشی غریب.

لحظه‌ای بعد درحال پلک زدن بود تا لکه‌ها را از

CamScanner

مقابل شبکیه‌ی چشم‌هایش براند و سعی می‌کرد به یاد بیاورد کیست و چیست. چرخ‌ها و میله‌هایی آهنی زیر دست‌هایش بودند. همه‌چیز تیره بود و روشن. صخره‌ستونی پیش رویش بود که به شوق دیدار او به‌سویش می‌شتافت.

هارک دستگاه‌های هدایتگر را کشید و پروانه را وادار کرد از ستون عظیم که از دشتی گسترده پر از تخته‌سنگ سر برآورده بود فاصله بگیرد. اما آنجا کف دریا بود یا سطح یک صخره؟ بالا در کدام جهت بود؟ اصلاً آیا اینجا بالایی در کار بود؟

هارک لحظه‌ای جواب هیچ‌کدام از این سؤال‌ها را نمی‌دانست.

سپس به جهتی نگاه کرد که از آن آمده بود و سطح زیرین مرز میان دریا و زیردریا را دید. مثل سفره‌ای از ابریشم ارغوانی تیره موج می‌زد و با تلألؤیی زهرآگین می‌درخشید. هارک برآمدگی زیر موج‌های عظیمش و تک‌تک چین‌وشکن‌ها و پیچ‌وتاب‌های نقره‌ای‌اش را می‌دید.

CamScanner

هارک می‌دید. همه‌چیز را می‌دید. دید چشمش دیگر به هاله‌ای از نور کدر محدود نمی‌شد. می‌توانست به چشم‌انداز کف دریا نگاه کند و صخره‌ستون‌ها و دشت‌های خرده‌سنگ و گل‌ولای رنگ‌پریده‌اش را ببیند. همه‌چیز در تاریکی ارغوانی فرورفته بود، اما مثل روشنایی روز واضح و روشن بود.

دختری که کنارش بود دست‌هایش را رو به او تکان می‌داد و به‌سرعت با زبان اشاره چیزی می‌گفت. هارک معنای حرکت‌های دستش را به یاد نمی‌آورد. دختر داشت به پیرمردی اشاره می‌کرد که با چشم‌های بسته نقش زمین شده بود و ناخوش به نظر می‌رسید.

این‌ها که بودند؟ دوستانش بودند. اگر هر سه نفرشان زنده می‌ماندند، بهترین دوستانش می‌شدند. آن‌ها می‌دانستند او در کف دریا چه‌کسی بوده.

به خودش یادآوری کرد: سلفین و کاوش. هوش و

CamScanner

حواس هارک کم‌کم داشت سر جا می‌آمد. سلفین و کاوش. توی زیردریا هستیم. گمون کنم کاوش آسیب دیده.

محکم پلک زد که حواسش را جمع کند و روی سلفین تمرکز کرد.

سلفین داشت به زبان اشاره می‌گفت:... هنوز نفس می‌کشه. من خونی نمی‌بینم. دستش را دراز کرد تا کپسول هوایی را که باز کرده بودند بردارد و کمی از هوای داخلش را در نزدیکی کاوش رها کند.

انگار کاوش داشت آهسته‌آهسته به هوش می‌آمد، اما همان‌جا که افتاده بود باقی ماند.

سینه‌اش به لرزه افتاد و نفسی کشید. کاهن به چشم‌انداز ارغوانی اطرافش نگاه کرد و بعد یکی از آن لبخندهای کم‌جان و بی‌رمقش را نثار هارک کرد. لبخندش خسته بود و هارک می‌ترسید مبادا لبخند خداحافظی باشد.

هارک با حرکت‌هایی پرحرارت گفت: با ما بمون! بهت نیاز داریم!

CamScanner

کاوش یک دستش را بالا آورد و به هر زحمتی که بود یک انگشتش را به پیشانی‌اش رساند و سلام نظامی نیمه‌جدی و مختصری داد: اطاعت، ناخدا.

اصلاً به فکر هارک هم نرسیده بود که واقعاً ناخدای این زیردریایی است. او در تمام عمرش هرگز ناخدای هیچ‌چیز نبود. او حتی ناخدای زندگی خودش هم نبود. اما حالا اینجا بود.

نفس عمیقی کشید و دور و برش را نگاه کرد. آن‌ها در زیردریا بودند، اما فرصت و هوای چندانی برایشان باقی نمانده بود.

پروانه هنوز هم نُه متری از کف دریا فاصله داشت و چشم‌انداز گسترده‌ی آن در برابرش قرار گرفته بود. چشم هارک به حرکت مختصری در دوردست‌ها افتاد. چیزی تیره و بزرگ آهسته و آرام میان ستون‌های سنگی می‌خرامید. بزرگ‌تر از آن بود که کوسه باشد و باریک‌تر از نهنگ بود. پاروهایی به‌ظرافت رشته‌های نخ، در دوردست

CamScanner

جنبیدند.

فرزند اعماق بود.

CamScanner

فصل ۴۱

لحظه‌ای نگذشته بود که هارک فرزند اعماق را به همراهانش نشان داد.

سلفین با چهره‌ای گرفته گفت: اثری از ایزد نیست.

کاوش بی‌رمق گفت: هنوز توی انباره. اگه آزاد شده بود، می‌فهمیدیم.

هارک پلک زد. انگار خطی نورانی دورتادور کاوش و سلفین کشیده شده بود که می‌خواست نشان بدهد این دو نفر مهم‌اند. احساس می‌کرد ذهنش به زخمی باز تبدیل شده، پر از فکرهایی ناسور و دردمند، ولی حالا کم‌کم داشت بهتر می‌شد.

طبق معمول سلفین بود که مهم‌ترین و عجیب‌ترین سؤال را پرسید.

گفت: حالا چی‌کار کنیم؟

CamScanner

هارک جواب داد: بیاین تا چشمشون بهمون نیفتاده، قایم شیم. بعدش یه نقشه‌ای می‌کشیم.

پروانه را در مسیری اریب رو به پایین راه انداخت و وقتی صخره‌ستونی از دید فرزند اعماق پنهانشان کرد، ایستاد.

سلفین با شک و تردید پرسید: قایم شیم؟ و به فضای اطرافش اشاره کرد. زیردریایی‌مون جیغ می‌کشه! همین حالا هم صدامون رو شنیده‌ان.

قبلاً دیده‌ان ما رو.

هارک جواب داد: یه صدایی شنیده‌ان که احتمالاً نمی‌دونن چیه. این هم ممکنه که اصلاً ندیده باشنمون. کوچیکیم و سخت دیده می‌شیم.

دیدن شبح عظیم فرزند اعماق فرق می‌کرد؛ بدنه‌ی فلزی و سیاه این زیردریایی در مقابل گل‌ولای روشن کف دریا مشخص بود. اما دیدن زیردریایی شیشه‌ای بسیار کوچک‌تر، آن هم زیر سطح درخشان زیردریا، بسیار دشوارتر از آن بود.

جیغ‌های پروانه ایزدگون و هولناک بودند و هیچ

CamScanner

شباهتی به صدای زیردریایی‌ها نداشتند.

اگر کسی برای اولین بار صدایش را می‌شنید،

به‌احتمال زیاد نه می‌توانست حدس بزند چیست

و نه حتی می‌توانست بفهمد از کجاست. بسیاری

از جانوران دریایی می‌توانستند جهت صداهای

زیرآب را احساس کنند، اما آدم‌ها این توانایی را

نداشتند. صداهای زیرآب به گوش آدم‌ها معمولاً

بلند و غریب بودند و انگار هم‌زمان از همه‌سو

شنیده می‌شدند.

سلفین چشم‌هایش را با کف دستش مالید و

محکم پلک زد.

گفت: ظاهر همه‌چی عجیب شده. به آن‌طرف

دیوار شیشه‌ای زیردریایی چشم دوخته بود.

هارک هم رد نگاهش را دنبال کرد.

لرزی از بستر دریا می‌گذشت، گویی موجودی زنده

بود. صخره‌ستون‌ها می‌لرزیدند و می‌جنبیدند.

بعضی‌هایشان رو به بالا می‌آمدند و انگار قدشان

کمی بلندتر می‌شد. بعضی دیگر در بستر دریا

CamScanner

فرومی‌رفتند. تاریک‌نوری ارغوانی دور و برشان در نوسان بود و شعله‌وار سوسو می‌زد. هارک می‌توانست خُنکای نور را در ذهنش احساس کند، مثل گرم شدن پوست تن زیر نور آفتاب بود...

هارک متوجه شد کاوش بازویش را محکم می‌کشد.

اگرچه کاهن رنگ به رخسار نداشت، با آرامشی یخین گفت: زیردریا مسحورت می‌کنه. تمرکز کن! پروانه سلاحی داره؟

هارک به دستگاه‌های مقابلش خیره شد و به‌زور فکرش را به کار انداخت. حالا دیگر تقریباً مطمئن بود که کارکرد همه‌شان را می‌داند.

جواب داد: پروانه می‌تونه جیغ بکشه. جیغش می‌تونه همچین آدم رو کله‌پا کنه که انگاری با چماق کوبیده‌ان توی مخش. چیز دیگه‌ای نداره.

صدای پروانه احتمالاً بیرون از زیردریایی آن‌قدرها بلند نبود، اما هارک اصلاً دلش نمی‌خواست جای کسانی باشد که بدون گوش‌بند در اطرافشان

CamScanner

بودند.

چهره‌ی کاوش از تمرکز درهم رفت و پرسید:

جیغش می‌تونه ایزدشیشه‌شون رو ذوب کنه؟

هارک با حرکت سر جواب منفی داد. واین به او گفته بود که شیشه‌های پنجره‌ی فرزند اعماق را به‌طور خاص آبدیده کرده بودند تا یک نُت واحد نتواند ذوبش کند.

هارک گفت: ممکنه جیغمون بتونه کاری کنه خدمه‌ش مدتی گیج‌ومنگ بشن. اما این چیزی رو تغییر نمی‌ده. بهمون کمک نمی‌کنه وارد انبار بشیم و قلب رو از بین ببریم.

سلفین پیشنهاد کرد: می‌تونیم خودمون رو بکوبیم بهشون؟ اما بعد نچ‌نچی کرد و سر تکان داد. هارک هم زیاد طرف‌دار این پیشنهاد نبود. کره‌ی داخلی پروانه قرص و محکم بود و ممکن بود بتواند از برخورد با بدنه‌ی فولاد خشکه‌ی یک زیردریایی بزرگ‌تر جان به در ببرد، اما بال‌های شیشه‌ای و دُمش هنگام حرکت نرم‌تر به نظر

CamScanner

می‌رسیدند. اگر تکه‌تکه می‌شدند، پروانه دیگر یک زیردریایی نبود؛ آن‌وقت فقط یک گوی شیشه‌ای از آن باقی می‌ماند که آدم‌های داخلش آرام‌آرام خفه می‌شدند.

کاوش گفت: اگه به زیردریایی محفلی‌ها آسیب بزنیم، اما نابودش نکنیم، آب زیردریا واردش می‌شه و به ایزد جون می‌ده. این حرف باعث شد بحثشان چند لحظه‌ای آرام بگیرد.

سلفین آهسته‌آهسته گفت: می‌تونیم صبر کنیم تا ایزد رو بیارن بیرون و بعد خودمون رو بکوبیم به ایزد.

هارک نفسش را آرام بیرون داد. اگرچه برای عملی کردن این نقشه باید خودشان را در یک زیردریایی آزمایشی به یک ایزد می‌کوبیدند، این بهترین نقشه‌ای بود که تا اینجا به فکرشان رسیده بود.

گفت: باید زود بجنبیم. باید قبل از اینکه فرصت کنه تکه‌هاش رو درست‌وحسابی سر هم کنه، کاری کنیم از هم بپاشه.

CamScanner

کاوش داشت سرش را تکان‌تکان می‌داد.

گفت: این کار کافی نیست. این‌جوری قلب سالم می‌مونه. باید از بین ببریمش!

عقل‌ومنطق داشت هارک را به سمت‌وسویی می‌برد که اصلاً خوشش نمی‌آمد و می‌دانست هم‌سفرانش هم خوششان نخواهد آمد.

گفت: پروانه رو می‌کوبیم به ایزد. من از زیردریایی می‌رم بیرون و قلب رو می‌شکنم.

در سکوت به عواقب چنین نقشه‌ای فکر کردند.

می‌شد در آب زیردریا نفس کشید و آب آن قسمت مثل آبِ ژرفای دریای واقعی آدم را در خود له نمی‌کرد، اما از طرفی هم نمی‌شد فهمید چه اثری روی آدم می‌گذارد.

سلفین گفت: فقط یه دریچه هست. اگه بازش کنی، زیردریایی پُر آب می‌شه. دیگه هوا نمی‌مونه.

درست می‌گفت. این نقشه به این معنا بود که همه‌شان آب زیردریا را نفس می‌کشیدند تا به سطح آب برگردند؛ البته اگر چنین بازگشتی اصلاً

CamScanner

ممکن بود. سلفین دستش را جلوی دهانش گذاشت و نفس‌هایش بریده‌بریده و لرزان شد.

کاوش گفت: آدم می‌تونه مدت زیادی توی آب زیردریا نفس بکشه. همیشه هم ایزدنشان نمی‌شه. و هارک به یاد آورد که این حرف را براساس تجربه‌ی خودش می‌گفت.

سلفین به هارک چشم‌غره می‌رفت و پیدا بود داشت موقعیت را سبک‌سنگین می‌کرد. سپس اخم کرد و مشت محکمی به دسته‌ی صندلی‌اش کوبید.

با عصبانیت گفت: تو نمی‌تونی بری! تو باید بمونی و زیردریایی رو هدایت کنی! من می‌رم بیرون! محکم خودش را بغل گرفت و پیدا بود دست‌هایش را محکم مشت کرده که جلوی لرزیدنشان را بگیرد. هارک یادش آمد درست بعد از اینکه به جلت تیراندازی کرد هم همین حالت را به خود گرفته بود.

ناگهان احساس محبتی غیرمنتظره به سلفین و

CamScanner

شجاعت پرغرور و یک‌دنده‌اش وجود هارک را پر کرد. سلفین در برابر ترس خود از دریا مقاومت کرده و به زیردریا آمده بود؛ حالا هم که داشتند درباره‌ی پُر کردن پروانه از آب حرف می‌زدند، کاری که معلوم بود حسابی باعث وحشتش می‌شود. هارک نمی‌توانست از او بخواهد علاوه بر همه‌ی این‌ها خودش را به زیردریا هم بیندازد.

هارک گفت: بعد از اینکه خودمون رو کوبیدیم به ایزد، دیگه لازم نیست کسی زیردریایی رو هدایت کنه. فقط کافیه یه نفر مدام تلمبه رو فشار بده و تا من قلب رو می‌آرم، کاری کنه پروانه به جیغ زدن ادامه بده.

اخم هراسان سلفین کمی از هم باز شد و بعد از چند لحظه، سر تکان داد و موافقت کرد.

کاوش پرسید: محفلی‌ها الان دارن چی‌کار می‌کنن؟ هارک پروانه را کمی جلوتر راند تا او و دوستانش بتوانند سروگوشی آب بدهند.

منظره‌ی بیرون دیگر نمی‌تپید. فرزند اعماق در

CamScanner

بستر دریا جای گرفته و پاروهای پرشمارش را بالا داده بود. حالا چند نفر که لباس‌های غواصی فلزی به تن داشتند بیرون آن دیده می‌شدند؛ چند نفرشان شناور بودند و چند نفر دیگر روی گل‌ولای راه می‌رفتند و ابرهای خاکستری زیر پاهایشان بلند می‌شد. به نظر می‌رسید در حال بازکردن پیچ‌های دیواره‌ی کنار بدنه باشند.

کاوش پریشان گفت: دارن انبار رو باز می‌کنن! فرصتی نمونده!

هارک پروانه را رو به پایین هدایت کرد تا بتواند در مسیر صاف‌تری حمله کند و بعد از اینکه پروانه را مستقیم به ایزد کوبید، به کف دریا برخورد نکند. سلفین جای خودش را به کاوش داد تا او بتواند از کمربند ایمنی صندلی استفاده کند، بعد خودش را در فضای تنگ بین صندلی‌ها جا داد. از آنجا به‌سرعت درِ جعبه‌های تنفس را بست و با بندی بستشان و بعد هم قبل از اینکه سر جای خودش

CamScanner

جا بگیرد و آماده‌ی برخورد شود، جای کپسول‌های هوا را در قفسه‌شان محکم کرد.

چاقویی که هارک از ایزدشیشه ساخته بود، در طول سفرشان ذوب شده و به پارچه‌ی همیانی که به کمربندش آویزان بود چسبیده بود. حالا که چاقویش دیگر برای نابود کردن قلب ایزد به درد نمی‌خورد، آچار سنگینی را به‌جای آن توی کمربندش چپاند.

حالا به زمین قهوه‌ای و کدر کف دریا نزدیک‌تر شده بودند. انگار زمین آرام‌آرام تاب برمی‌داشت و چشم را گول می‌زد. چشم هارک به هزاران ستاره‌ی دریایی دراز و باریک و سفید افتاد که کورمال‌کورمال در گِل سفید روی هم می‌خزیدند و از دیدنشان جا خورد. ابرهایی کوچک از گل‌ولای کف دریا زیر قدم‌هایشان برمی‌خاست و چرخ می‌زد و نقش‌ها و طرح‌هایی را شکل می‌داد. حرف بودند؛ حرف‌های الفبا بودند و اگر درست‌وحسابی فکر می‌کرد، می‌توانست

CamScanner

بفهمدشان؛ اگر درست‌وحسابی احساس می‌کرد...

دو نفر داشتند سقلمه‌های دردناکی به بازویش می‌کوبیدند. هارک از جا پرید و خجالت‌زده برگشت.

گفت: یه شکل‌هایی دیدم. می‌خواستم بفهممشون.

کاوش جواب داد: فقط از ترس برات حرف می‌زنن.

کاوش درست می‌گفت؛ هارک داشت فراموش می‌کرد. زیردریا جایی بود که تمام ترس میریاد، مثل آب باران که به دریا می‌ریزد، در آن جاری بود. تک‌تک قطره‌های درخشانش از وحشت انسان‌ها نور می‌گرفت.

کاوش گفت: آب زیردریا که اومد داخل، سریع آب رو نفس بکشین، اما یادتون باشه که دارین ترس رو نفس می‌کشین. چیزهایی رو که بهتون می‌گه، باور نکنین.

CamScanner

هارک نفس عمیقی کشید و نشانه‌هایی را با همراهانش ردوبدل کرد. بعد پروانه را با احتیاط از پشت ستون بیرون آورد که نگاه دیگری به فرزند اعماق بیندازند.

حالا محفلی‌ها را واضح‌تر از قبل می‌دید. لباس‌های غواصی‌شان را قبلاً دیده بود؛ استوانه‌ای‌شکل بودند و سوراخ‌هایی برای جای دست‌ها و پاها داشتند و پنجره‌هایی مقابل صورت‌هایشان که بتوانند بیرون را ببینند. یک نفرشان به پهلو دراز کشیده بود، زانوهایش را بالاآورده و دست‌هایش را جلوی نقاب صورتش گرفته بود. لابد هارک تنها کسی نبود که با تأثیر زیردریا بر ذهنش دست‌وپنجه نرم می‌کرد.

دو نفر دیگرشان چیزهایی شبیه کپسول‌های مسی هوا را درآغوش گرفته و روی بازویشان حمل می‌کردند. هارک حدس زد که این‌ها احتمالاً باید به تفنگ‌های بادی وصل باشند. محفلی‌ها آماده‌ی حمله بودند.

CamScanner

شش نفر دیگر با لباس‌های غواصی از فضای سیاه و دراز و کشیده‌ی آن‌طرفِ دریچه‌ی باز انبار بیرون آمدند. آن‌ها سکویی چوبی با خودشان حمل می‌کردند که توده‌ای عظیم و آشنا روی آن جا خوش کرده بود.

لحظه‌ای نگذشته بود که چشم برداشتن از آن غیرممکن شد. سازه‌ی ایزدی دیگر شبیه تکه‌های وصله‌شده نبود. حالا یکپارچه و هراس‌انگیز شده بود. آن تاریک‌نورِ غریب که هارک لحظه‌ای دورتادور دوستانش دیده بود حالا چنان بر سراپای آن شبح عظیم می‌خزید، گویی حواس سرتاسر زیردریا به اوست. آن موجود هیولاوار به اینجا تعلق داشت.

تن شبح بالا آمد و پشتش قوس برداشت. هارک ترس درون آب و وحشت ذهن‌های بی‌شمار را تصور کرد که به آب‌شش‌های خاکستری جانور کشیده می‌شد.

حالا.

CamScanner

هارک پروانه را از پشت صخره‌ستون بیرون کشید و صدای بانگ فغانش را بالا برد. زیردریایی کوچک شیرجه زد و به‌سوی ایزدی که بیدار می‌شد شتافت.

هارک محفلی‌ها را دید که خود را در برابر نیروی جیغ پروانه عقب کشیدند. محفلی‌ها به زانو افتادند، بعضی‌هایشان سکو را رها کردند و تفنگ‌های بادی بقیه از دستشان دررفت.

هارک به‌سرعت به‌سمت سکو رفت و هیبت رخشان و شناور سازه‌ی ایزدی در برابرش قد برافراشت. تپش قلب ایزد را احساس کرد که هوا را به لرزه درآورد و رعشه‌ای به تن پروانه انداخت.

سپس دماغه‌ی شیشه‌ای پروانه‌ی جیغ‌جیغوی دریا به تن ایزد وصله‌پینه‌شده‌ی محفلی‌ها کوبیده شد. ضربه‌ی برخوردشان هارک را انداخت روی دستگاه‌های هدایت زیردریایی و چیزی نمانده بود کمربند ایمنی‌اش او را از وسط نصف کند. خونابه‌ی ایزدی به قسمت جلوی کره پاشید

CamScanner

و تیره‌وتارش کرد، کیسه‌های شل و وارفته و پنجه‌ای باز و عظیم به شیشه فشرده شده بودند. ضربه‌ی دومی به یک‌سو پرتابش کرد و گردنش یک‌بری کشیده شد.

هارک یک لحظه نیمه‌مبهوت برجا مانده بود تا اینکه متوجه شد برای بُهت و حیرت فرصت ندارد. پروانه همچنان جیغ می‌کشید و بستر دریا را می‌آشفت. هارک آن‌سوی شیشه را درست نمی‌دید و نمی‌دانست برخوردشان توانسته ایزد را کاملاً تکه‌تکه کند یا نه.

پشت سرش، سلفین سرش را محکم گرفته بود و چهره‌اش از درد درهم رفته بود. خوشبختانه به نظر نمی‌رسید خون‌ریزی داشته باشد.

فرصت نداشت؛ فرصت نداشت حال سلفین را بپرسد و ببیند به چیزی نیاز دارد یا نه. پس ضربه‌ای به بازویش زد و تنها سؤال ممکن را پرسید.

آماده‌ای؟

CamScanner

چشم‌های سلفین از ترس و وحشت مطلق گرد شدند و با حرکت سرش تأیید کرد. قبل از اینکه هارک فرصت کند به کارش فکر کند، اهرم را کشید و دریچه را باز کرد.

هیچ‌کدامشان آماده نبودند.

دریچه که باز شد، آب زیردریا با سرعتی هراس‌آور به داخل جاری شد. یک لحظه هارک در اتاق هدایت زیردریایی نشسته و دستش را روی اهرم گذاشته بود و لحظه‌ای بعد، ضربه‌ی مُشت عظیم و یخین آب را احساس کرد. نیروی ضربه ریه‌هایش را از هوا خالی کرد و وقتی نفس وحشت‌زده‌ی دیگری کشید، آب تا گردنش بالا آمده بود. سپس آخرین ذره‌ی هوا هم از بین رفت و هارک شناور تقلا کرد. کمربندش همچنان روی صندلی نگهش داشته بود و او هم ناخودآگاه دهانش را محکم بسته بود.

چشم‌هایش می‌سوختند و همه‌چیز مبهم بود و به ارغوانی می‌زد. هاله‌ها و شبح‌ها مقابل

CamScanner

چشم‌هایش می‌خزیدند و تار می‌شدند. هارک برای نفس کشیدن زیردریا آماده نبود. او آماده نبود. برای هیچ‌کدام از این کارها آماده نبود. ولی چاره‌ای نداشت. عزمش را جزم کرد، دهانش را باز کرد و نفسی کشید.

جاری شدن آب به دهان و دماغش را که احساس کرد، گلویش که سوخت و ریه‌هایش که پر شدند، همه‌ی غریزه‌هایش به فریاد آمدند. نمی‌توانست نفس بکشد. سینه‌اش بی‌اختیار تکان‌تکان خورد. دست‌وپاهایش به تقلا افتادند و می‌خواستند راهش را برای رسیدن به هوا باز کنند، حتی اگر ناچار می‌شد، تمام راه دراز تا سطح آب را شنا می‌کرد.

مهم نبود که خودش می‌دانست در حال غرق شدن نیست. مهم نبود که حس غریب آب زیردریا به‌جای سرد کردن ریه‌هایش، بی‌حسشان می‌کرد. این را هم می‌دانست که قربانی کشتی‌شکسته‌ای است که زیر وزن لباس‌هایش

CamScanner

غرق می‌شود، می‌دانست کودکی است که به آب افتاده و کوچک‌تر از آن است که شنا کردن بلد باشد، می‌دانست در اتاقک زیرآبی درهم‌شکسته‌ای غرق می‌شود. این وحشت‌ها متعلق به او نبودند، اما چشم‌ها و ریه‌ها و گلویش را پر کرده بودند. وجودش از آن‌ها پر شده بود و داشتند خفه‌اش می‌کردند.

کاوش به آن‌ها گفته بود: یادتون باشه که دارین ترس رو نفس می‌کشین. چیزهایی رو که بهتون می‌گه، باور نکنین.

هارک مقاومت کرد. او در حال غرق شدن نبود، چنین چیزی حقیقت نداشت. داشت نفس می‌کشید. پی‌درپی نفس می‌کشید و چکیدن قطره‌های بی‌حس‌کننده‌ی آب را در گلویش احساس می‌کرد. طعمش مثل بوی چراغ‌های وحشت بود.

سلفین شناور در آب بالا رفته بود و مثل چند لحظه‌ی پیشِ هارک هراسان دست‌وپا می‌زد. اگر

CamScanner

او هم داشت همان چیزی را تجربه می‌کرد که هارک حس کرده بود، پس یعنی داشت بدترین کابوس‌هایش را زندگی می‌کرد؛ دریا که به هزار راه مختلف می‌توانست جانش را بگیرد و همه در یک لحظه جمع شده بودند. اما چشم‌های گرد سلفین به کاوش دوخته شده بودند که خم شده بود تا به زبان اشاره با او حرف بزند و نگاه آرام و استوارش را به او دوخته بود.

هارک می‌خواست پیششان بماند، اما نمی‌توانست. فرصتی نمانده بود. کمربند ایمنی‌اش را باز کرد و بعد دریچه را کاملاً باز کرد. خودش را از دریچه بیرون کشید و با چشم‌هایی خیره از تاریک‌نور، اطرافش را نگاه کرد.

پروانه کنار بدنه‌ی فرزند اعماق متوقف شده بود و تن متلاشی سازه‌ی ایزدی بینشان گیر افتاده بود. به نظر می‌رسید شیرجه‌ی کوبنده‌ی هارک پنجه‌ی چپ سازه را همراه با بعضی از دستگاه‌ها و غده‌هایی که چیزی ازشان تراوش می‌کرد کنده

CamScanner

باشد.

هارک به پشت پروانه نگاه کرد و بقیه‌ی سازه‌ی ایزدی را دید که چند متر آن‌طرف‌تر به‌پشت افتاده بود. قدرت ضربه نتوانسته بود طوری که هارک امید داشت تکه‌تکه‌اش کند. بخش اصلی تنه‌اش سالم بود، اما حفره‌ی ناصافی در پهلوی چپش باز شده بود. مایعی که به زردی می‌زد، مِه‌وار در آب می‌پیچید و محو می‌شد. آن بخشی از تنش که آب‌شش‌ها در آن قرار گرفته بودند حالا از ریخت افتاده بود، مثل تکه‌ای خمیر خاکستری بود که کسی به آن مشت کوبیده. اما وقتی قلب ایزد به تپش می‌افتاد، همه‌ی این‌ها رفته‌رفته ترمیم می‌شدند.

محفلی‌ها دورتادور سازه‌ی ایزدی نقش زمین شده یا در خود جمع شده بودند و بعضی‌هایشان بیهوده به پوشش فلزی دور سرهایشان چنگ می‌کشیدند. آن‌ها در آن لباس‌های غواصی‌شان حتی نمی‌توانستند گوش‌هایشان را بگیرند.

CamScanner

قلب کجا بود؟ هارک با نهایت سرعتش شنا کرد به‌سمت سازه‌ی ایزدی.

آنجا بود! گوی سفید از لوله‌های به‌هم‌پیچیده‌ی نرم و شفافی آویزان بود. وقتی هارک نزدیکش شد، قلب تپید و لحظه‌ای انگار موج سیاهی در اطرافش زبانه کشید و درخشش کورکننده‌ای در آب جاری شد.

هارک محکم لگد انداخت و به‌سویش شیرجه زد. انگشت‌هایش آن را در خود گرفتند...

... و بعد چیزی تیره و بزرگ مثل اسبی رمیده به او کوبیده شد و به کناری هلش داد و نفسش را برید. هارک نفسی کشید و بعد از جا بلند شد و راست ایستاد. وحشت‌زده دید قلب ناپدید شده. از تن ایزد بیرون کشیده شده بود و لوله‌های نرم و گوشتی پاره‌پاره و شناور رها شده بودند.

قبل از اینکه هارک به خودش بیاید، چیزی از عقب او را گرفت و پشتش را به بستر نرم دریا دوخت. تفنگی بادی مقابل صورتش گرفته شده بود. یکی

CamScanner

از محفلی‌ها که لباس غواصی فلزی به تن داشت بالای سر هارک شناور بود و خشمگین و هراسان رو به او فریاد می‌زد و چیزی می‌گفت. بقیه‌ی محفلی‌ها هم دورتادورش داشتند از جا بلند می‌شدند. چرا دیگر ناتوان روی زمین نیفتاده بودند؟

مردی که از دیگران به هارک نزدیک‌تر بود، کلاه ایمنی هارک را از روی سرش برداشت و دنیای هارک دوباره پر از صدا شد.

محفلی تفنگ به‌دست تکرار کرد: «گفتم کاری ازت سر نزنه!» صدایش در پوشش فلزی می‌پیچید.

چهره‌ی پشت شیشه‌ی کلاه غواصی درست به‌اندازه‌ی هارک هراسان و وحشت‌زده به نظر می‌رسید و چنین چیزی چندان مایه‌ی آرامش هارک نبود؛ گاهی آدم‌های وحشت‌زده هول می‌کردند و دیگران را می‌کشتند.

هارک فهمید چرا حال محفلی‌ها دوباره دارد جا می‌آید. صدای جیغ پروانه به قُل‌قُلی کم‌جان

CamScanner

تبدیل شده بود. چرا دوستان هارک تلمبه را فشار نمی‌دادند؟

سپس هارک متوجه شد که بقیه‌ی محفلی‌ها اصلاً به او توجه نمی‌کنند. درعوض، به بالای سرشان چشم دوخته بودند.

شش متر بالاتر، شبحی تنها بالای سرشان شناور بود. وقتی هارک آن چشم‌های گرد و بی‌رنگ، آرواره‌ی کشیده و توده‌ی انبوه و باورنکردنی دندان‌ها را دید، دلش هُری ریخت.

جلت بود و قلب بانوی پنهان را محکم توی دستش نگه داشته بود.

یکی از محفلی‌ها فریاد زد: «بده‌ش به ما!»

قسمت بالای لباس غواصی‌اش باز شده و صورتش درآب بود. همان سروانی بود که واین را با چاقو زخمی کرده بود.

جلت درب‌وداغان به نظر می‌رسید؛ نیمی از سینه‌اش مثل میوه‌ای گندیده قُرشده بود. گوشت تنش خاکستری بود و پاره‌پاره به نظر

CamScanner

می‌رسید و جای‌جایش از فلس‌هایی تیره و جذامی پوشیده بود. تکه‌ای از شانه‌اش نبود و زخمی گِرد و عمیق در یکی از ران‌هایش دیده می‌شد.

هارک جلت را نگاه کرد که قلب را به سینه‌ی خودش چسباند و با چهره‌ای که از درد و تلاش درهم رفته بود سعی کرد آن را به تن خودش فروکند. صدای ترک‌تراک و تَق‌تَقی بلند شد.

هارک فریاد کشید: «جلت، این کار رو نکن!» و آب توی گلویش را قلقلک داد. صدایش به‌طور عجیبی بلند به گوش می‌رسید.

قلب ایزد تپید و جهان لرزید و جنبید. تن فلس‌پوش جلت روی قلب خزید و آن را در خود پوشاند. گنجینه خانه‌اش را پیدا کرده بود.

CamScanner

فصل ۴۲

جلت بود. مسلماً جلت بود.

هارک هرگز از شر او خلاص نمی‌شد. مهم نبود هارک چقدر تلاش می‌کند و تا کجا بالا می‌رود، جلت همیشه همراهش بود تا دوباره او را پایین بکشد. حتی اگر هارک تسلیم درماندگی می‌شد و به عمیق‌ترین نقطه‌ها و به ژرفنایِ زیر ژرفنا فرومی‌رفت، جلت آنجا هم پیدایش می‌کرد.

قلب تپید و تپید. با هر تپش موجی بزرگ به تاریک‌نور می‌افتاد. هارک کشش آن را در خون و استخوان‌هایش احساس کرد.

تن جلت بی‌اختیار تکان‌تکان خورد. حفره‌ی شانه‌اش داشت بسته می‌شد و فلس‌هایی تیره و ظریف مثل ابریشم بر گوشت تازه می‌خزیدند. زخم روی رانش هم داشت ترمیم می‌شد و با مرواریدهای کج‌ومعوج و خاکستری پر می‌شد.

CamScanner

سروان فریاد کشید: «بهش تیراندازی نکنین! ممکنه بزنین به قلب!»

سروان وحشت‌زده اطراف را نگاه کرد و بعد متوجه هارک شد که کف دریا افتاده و تفنگی سرش را نشانه گرفته بود. مرد جا خورد و بعد به خودش مسلط شد.

با صدایی خش‌دار رو به جلت فریاد کشید: «آهای، تو که اون بالایی! ببین! یکی از دوست‌هات رو گرفتیم!» محفلی تفنگ‌به‌دست با اشاره‌ی سروان هارک را از جا بلند کرد تا جلت بتواند بهتر ببیندش.

هارک پرسید: «دوست‌هات؟» حالا نوبت هارک بود که گیج شود. بعد کم‌کم متوجه شد چه خبر است. سروان دیده بود جلت درست بعد از اینکه پروانه به سازه کوبیده شده بود، شیرجه زده و قلب را از تنش بیرون کشیده بود. تعجبی نداشت که سروان خیال می‌کرد جلت هم با سرنشینان پروانه همدست است.

CamScanner

موجود جلت‌مانند از حرکت ایستاد و به هارک نگاه کرد. چشم‌های رنگ‌پریده و بی‌حالتش مثل سکه‌هایی بودند که در دست موج‌ها ساییده و از معنا خالی شده‌اند.

«سلام، هارک.» صدای موجود جلت‌مانند نزدیک بود و انگار داشت کنار گوش هارک حرف می‌زد.

«ندیدمت. خیال می‌کردم الان باید توی آشیانه کنار سنگ‌چین منتظرم باشی. قول نداده بودی این کار رو بکنی؟» صدایش حالتی خش‌دار و لرزان داشت، انگار موجودی بود که داشت شاپرکی را زنده‌زنده می‌خورد. اما کلام طعنه‌آمیز و تلخش بی‌تردید خود جلت بود.

هارک فریاد کشید: «باید اون رو از سینه‌ت دربیاری! عقلت رو نابود می‌کنه!»

جلت با همان لحن بی‌خیال و خطرناکش ادامه داد: «راستش، فکر نکنم تو واقعاً هارک باشی. هارکی که من می‌شناسم فرار نمی‌کنه و من رو به حال خودم نمی‌ذاره تا بمیرم، مگه نه؟ پس به

CamScanner

نظرم، این جماعت می‌تونن هرقدر که دلشون خواست سوراخ‌سوراخت کنن. زحمت من هم کمتر می‌شه.»

هارک دید دارتی از نوک تفنگی که صورتش را نشانه گرفته بود بیرون زده. یادش افتاد همیشه از آن دارت‌ها خوشش می‌آمد. وقتی در میان موج‌ها به ساحل می‌افتادند، پَرهایشان باعث می‌شد راحت بشود پیدایشان کرد و فلزشان را هم می‌شد فروخت. فقط نوک‌های خیلی‌خیلی تیزی داشتند که باید مراقبشان می‌بودی.

باز هم صدای فریاد و همهمه از جهت پروانه بلند شد. داشتند سلفین را به‌زور از زیردریایی بیرون می‌کشیدند. او هم یک کپسول مسی هوا را به سروکله‌ی کسانی می‌کوبید که اسیرش کرده بودند و لابد امیدوار بود کپسول سوراخ شود و بترکد. کپسول را به‌زور از دستش بیرون کشیدند و چند لحظه بعد کاوش را هم با تهدید تفنگ بادی و بدون کلاه ایمنی‌اش از زیردریایی پیاده کردند.

CamScanner

سروان رو به جلت فریاد زد: «من می‌دونم تو چی هستی! تو هیولای جزیره‌ی پتک یاغی‌ای... همونی که ده‌دوازده نفر از افرادم رو کشت. تو سنگ‌دلی، ولی گمون نکنم حاضر باشی همدست‌های خودت رو قربانی کنی.» موهایش مثل مِه درآب شناور شده بود و قسمت کچلی را روی سرش نشان می‌داد که تا پیش از این زیر کلاه براقش پوشیده بود. «همه‌ی شما راه درازی رو برای دزدیدن قلب اومدین. به جون خریدن خطر زیردریا رفاقت عمیقی رو می‌طلبه.»

جلت خِس‌خِس‌کنان خنده‌ی تلخی سر داد.

«رفاقت عمیق؟ اون مارِموذی قلب رو از من دزدید! من داشتم تعقیبش می‌کردم که قلب رو پس بگیرم!» هارک دوباره می‌توانست نگاه آن چشم‌های سکه‌ای و بی‌حالت را احساس کند.

«می‌دونی شنا کردن تموم اون مسیر چه حسی داشت، هارک؟ می‌دونی چقدر سرد و تاریک بود؟ می‌دونی وقتی فشار آب داره لِهِت می‌کنه و

CamScanner

دنده‌هات دونه‌به‌دونه می‌شکنن، چه حسی داره؟»

سروان با دهان باز به جلت نگاه کرد. انگار هارک می‌توانست با چشم خودش ببیند که سروان نتیجه‌گیری‌های غلطش را تکه‌تکه می‌کند و دوباره به حالت متفاوتی کنار هم می‌چیندشان.

سروان آرام و ناباورانه تکرار کرد: «شنا کردن؟ تو بدون زیردریایی اومدی اینجا؟» هارک از حالت چهره‌ی سروان خوشش نیامده بود. تا پیش از این فقط عبوس و درمانده بود. حالا متحیر و مصمم به جلت چشم دوخته بود. «تو چه‌جوری این‌قدر نیرومند شدی؟ موهبت قلب بود؟»

جلت با همان لحن بدخلق و بی‌خیالش جواب داد: «گیرم که بود. که چی؟» اما حالا داشت با علاقه‌ی بیشتری به سروان نگاه می‌کرد.

سروان اعلام کرد: «ما اصلاً نباید با هم دشمنی می‌کردیم. همراه ما بمون. با ما همکاری کن. بذار کاری کنیم که از این هم پرشکوه‌تر بشی.»

CamScanner

جلت با نیش‌وکنایه گفت: «جناب‌عالی الان نفرمودین من یه مُشت از افرادتون رو کشته‌ام؟»

سروان رک‌وپوست‌کنده جواب داد: «معلومه که کشتی. این کاریه که ایزدان می‌کنن.»

گرچه هارک نمی‌توانست صورت بقیه‌ی محفلی‌ها را ببیند، صدایشان را می‌شنید که بهت‌زده با صداهایی که در کلاه‌های فلزی‌شان می‌پیچید با هم پچ‌پچ می‌کردند. این تغییر جهت ناگهانی غافل‌گیرشان کرده بود و به نظر نمی‌رسید زیاد از آن راضی باشند.

اما از طرف دیگر، جلت حالا حسابی علاقه‌مند به نظر می‌رسید و عضو مارگونی که از زیر چانه‌اش بیرون زده بود، مثل دُم گربه‌ای بالا و پایین می‌رفت.

جلت گفت: «ولی شما که زانو نزدین.» حرفش اندکی حالت دستوری داشت.

سروان بدون اینکه اختیارش را از دست بدهد، گفت: «تو برای ایزد بودن زاده شدی، ولی هنوز

CamScanner

ایزد نیستی. هروقت تن‌پوش ایزدی رو تنت کردی و به عظمت حقیقی‌ت رسیدی، همه در برابرت زانو می‌زنن.»

جلت پرسید: «تن‌پوش؟»

هارک دید سروان به سازه‌ی ایزدی که نقش زمین شده بود اشاره کرد؛ اتفاقی که به نظرش ناگزیر بود.

سروان گفت: «این تن مناسب یه ایزده. اگه زنده بشه، آب‌شش‌هایی درمی‌آره که از روح‌های هزاران نفر نیرو می‌گیره، چشم‌هاش در ژرف‌ترین تاریکی هم می‌بینن و پنجه‌هاش به‌اندازه‌ی دریدن پولاد نیرومند خواهند شد. حالا می‌دونم که سرنوشت تو از اول پوشیدن این تن بوده. ما بدون اینکه خودمون بدونیم، برای تو ساختیمش.»

راه‌حلشان ساده بود و دهشتناک و خلاقانه.

سازه‌ی ایزدی دو پاره شده بود و محفل هم دیگر واین را در اختیار نداشت که همه‌چیز را استادانه برایشان وصله کند. با اضافه کردن جلت همه‌ی

CamScanner

این مشکل‌ها را حل می‌کردند. کاوش به هارک گفته بود که انسان‌ها «گِل کوزه‌گری موردعلاقه‌ی» قلب ایزدند. قلب او را به‌شکل هرچیزی که برای به هم پیوستن تکه‌ها نیاز داشت، درمی‌آورد.

موجود جلت‌مانند گفت: «دِ آماده‌ش کنین دیگه! به افرادت هم بگو تفنگ‌هاشون رو نگیرن سمت من، وگرنه افراد بیشتری رو از دست می‌دی!»

محفلی‌ها افتان‌وخیزان و ناشیانه و بی‌رغبت دست‌به‌کار شدند. یکی‌دو نفرشان رفتند پنجه را از پشت پروانه بیاورند و ستاره‌های دریاییِ کم‌رنگ زیر پوتین‌هایشان به خود پیچیدند. بقیه‌ی محفلی‌ها از داخل زیردریایی ایزدچسب آوردند و کنار سازه‌ی ایزدی که درب‌وداغان شده بود زانو زدند.

هارک فریاد کشید: «چی‌کار می‌کنین؟ اون رفیق‌هاتون رو کشت! مجبور نبود ها؛ دلش خواست! من می‌دونم، من اونجا بودم! حالا شما

CamScanner

می‌خواین بهش نیروهای ایزدی بدین؟»

سروان تشر زد: «حرف این رو گوش نکنین! این لحظه، بزرگ‌ترین آزمون دلاوری و وفاداری شماست! تردید به دلتون راه ندین!»

هارک نگاه درمانده‌ای به سلفین انداخت. سر هر دویشان هدف تفنگ‌های بادی محفلی‌ها بود. هیچ‌کدامشان نمی‌توانستند بدون تیر خوردن کار چندانی انجام بدهند. یورش بردن به‌سمت سازه‌ی ایزدی یا جلت حکم خودکشی را داشت. فعلاً حرف زدن تنها کاری بود که از دست هارک برمی‌آمد. چندان امیدوار نبود که جلت یا سروان به حرفش گوش کنند، اما باید بختش را امتحان می‌کرد. تازه، آن‌ها که آنجا تنها نبودند.

فریاد کشید: «گوش کنین ببینین چی می‌گم! اگه از این کار دست برندارین، همه‌مون می‌میریم!»

رو کرد به موجودی که در گذشته دوستش بود. «جلت، می‌دونی اگه واقعاً با اون توده‌ی گنده‌ی ایزدپاره پیوند بخوری، چی می‌شه؟ قلب باعث

CamScanner

می‌شه به اون بدن بچسبی و دیگه هیچ‌وقت نتونی فرارکنی. کاری می‌کنه خَم شی و ذوب شی تا همه‌چی با هم جور بشه. می‌دونی وقتی یه ایزد رشد می‌کنه، چی می‌شه؟ ذهنش آروم‌آروم می‌میره. همه‌چی یادش می‌ره و یه ماهی گنده و کودن می‌شه. یه ماهی گنده و گشنه. اگه ذهنت بمیره، خودت هم می‌میری، جلت!

بقیه‌تون می‌دونین بعدش چی می‌شه؟ خیال می‌کنین همچنان می‌تونین باهاش معامله کنین؟ ازاین خبرها نیست، چون دیگه حرفتون رو نمی‌فهمه. می‌خوردتون! همین رو می‌خواین؟»

چند نفراز محفلی‌ها دست ازکارکشیده بودند و به حرف‌هایش گوش می‌کردند.

کاوش گفت: «همه‌ی حرف‌هاش حقیقت داره.»

صدایش واضح و استوار به گوش می‌رسید. هیکل نزاراو، ردای قهوه‌ای‌اش که درآب شناور بود و پتویی که مثل شنل روی شانه‌اش انداخته بود اینجا حالتی شکوهمند پیدا کرده بود. شبیه

CamScanner

پیشوایان یا خردمندان عصر باستان شده بود.

«من کاهن بوده‌ام. من با ایزدان بزرگ سخن گفته‌ام و جای خالی ادراک رو پشت چشم‌هاشون دیده‌ام.»

پیدا بود سروان دارد محفلی‌هایی را که برای گوش کردن به حرف‌های هارک و کاوش دست از کار کشیده بودند توبیخ می‌کند. آن‌ها با چهره‌های وحشت‌زده لحظه‌ای تردید کردند و بعد به سر هم کردن ایزد ادامه دادند و شکاف‌ها و نشتی‌ها را ترمیم کردند. آن‌ها تکه‌ای از ایزد را که کنده شده بود با فاصله‌ای به‌اندازه‌ی تن یک انسان کنار بقیه‌ی قسمت‌هایش گذاشتند.

هارک فریاد کشید: «ای بابا، دست بردارین! نمی‌شه که همه‌تون دیوونه باشین! حتماً چند نفرتون هستین که می‌خواین زنده بمونین! حتماً چند نفرتون به دوست‌های مرده‌تون اهمیت می‌دین!»

همه‌ی محفلی‌ها با آن تن‌های فلزی و

CamScanner

کپسول‌مانندشان شبیه آدمک‌هایی خودکار بودند. اما زیرآن تن‌پوش‌ها مردانی بودند که هرکدام خاطرات و امیدهایی داشتند و اشتباه‌هایی کرده بودند و پیروزی‌هایی به دست آورده بودند.

هارک گفت: «خب، پس من هم به حرف زدن ادامه می‌دم، شاید یکی‌تون یه نخود عقل توی کله‌ش باشه. یکی از شما نمی‌خواد بمیره. شاید بیشتر از یه نفر بین شما باشه که در این لحظه چنین فکری توی سرشه و بقیه‌تون خبر ندارین، چون توی اون لباس‌ها نمی‌تونین صورت همدیگه رو ببینین.

شما عضو محفل شدین تا توی کاری مهم سهم داشته باشین. می‌خواستین میریاد رو نجات بدین، مگه نه؟ شما مأموریت‌های مخفی داشتین و به جمع اختصاصی برادرانی پیوسته بودین که از چیزهایی سرّی خبر داشتن. بعدش از اون نقشه‌ی خیلی‌خیلی سرّی خبردار شدین و ترسوندتون، اما

CamScanner

اون‌موقع دیگه پاتون بدجوری گیر بود و راه برگشتی نداشتین. چاره‌ای براتون نمونده بود جز اینکه باور داشته باشین انتخابتون درست بوده. حالا اینجایین. جایی ژرف‌تر از اعماق دریا و از هر نظر حسابی گیر افتادین و راه خروجی هم نمی‌بینین. خیال می‌کنین دیگه نمی‌تونین نظرتون رو عوض کنین، ولی می‌تونین. همیشه می‌تونین نظرتون رو عوض کنین. باید این کار رو بکنین، وگرنه همه‌مون می‌میریم. همه‌ی آدم‌هایی که سعی می‌کنین ازشون محافظت کنین، می‌میرن یا برای همیشه زندگی‌شون رو با وحشت می‌گذرونن. ایزدان هیولا بودن و اصلاً به هیچ‌کدوم از ما اهمیت نمی‌دادن.»

سروان با عصبانیت گفت: «به کارتون برسین! تو که اونجا وایستادی، اگه این پسره باز هم حرف زد، با تیر بزنش!»

هارک جلوی زبانش را گرفت. سروان دیر ساکتش کرده بود. هارک با خودش گفت: اون‌ها دیگه

CamScanner

حرفم رو شنیده‌ان و نمی‌تونن از گوش‌هاشون بیرونش کنن. حالا دیگه حرف‌های من توی سرشون جا خوش کرده.

یکی از محفلی‌ها ناگهان ظرف ایزدچسبش را روی زمین گذاشت.

با لهجه‌ی اشتیاق بانو اعلام کرد: «این کار به نظرم درست نیست. نباید همچین کاری بکنیم.»

سروان فریاد کشید: «برای همین کار اومدیم اینجا! همه‌ی کارهای شش ماه گذشته‌مون به‌خاطر همین لحظه بوده! اگه دل‌وجرئتت رو از دست دادی، از ایزد فاصله بگیر.»

محفلی سرکش که داشتند هُلش می‌دادند و از سازه دورش می‌کردند، اعتراض کرد: «نقشه‌ی ما که این نبود! اون موجود...» به جلت اشاره کرد.

«... جزء نقشه نبود. بعدش هم، شما که درباره‌ی خورده شدن چیزی نگفته بودین!» هرچه صدای اعتراضش بلندتر می‌شد، انگار نور درخشان دورتادورش هم روشن‌تر می‌شد.

CamScanner

سروان خشمگین گفت: «بسه! تن‌پوش آماده‌ست!»

جلت به‌سوی سازه‌ی ایزدی پایین آمد و هشدار داد: «کار احمقانه‌ای ازتون سر نزنه ها.» اما سروصدای دیگران هم داشت بلند می‌شد.

«وایستین، بابا! حالا چه عجله‌ایه؟ چرا نمی‌تونیم حرف این جماعت رو گوش کنیم؟»

«نگفته بودین باید خودمون رو برای این عملیات فدا کنیم! من بچه دارم!»

هنوز چهار نفر از محفلی‌ها دوشادوش سروان باقی مانده بودند و همین‌طور که جلت پایین می‌آمد و خودش را بین دو نیمه‌ی ایزد جا می‌داد، از سازه‌ی ایزدی محافظت می‌کردند. وقتی سروان به جلت کمک می‌کرد دست‌ها و پاهایش را سر جاهایشان بگذارد و لوله‌های نرم و چسبناک را به پوستش وصل می‌کرد، چند نفر از بقیه‌ی افراد پیش آمدند.

«گفتم دست نگه دارا!»

CamScanner

«برو عقب، شلیک می‌کنم ها!»

لباس‌های فلزی با صدای طبل‌مانندی به هم برخورد کردند و محفلی‌ها با هم گلاویز شدند.

دارتی به پای کسی فرورفت و صدای فریادش بلند شد. یکی از شورشی‌ها راهش را از میان مدافعان باز کرد و توده‌ای از لوله‌های دل‌ورودهٔ سازه را در مشتش گرفت و سعی کرد از جا درشان بیاورد.

در این گیرودار بود که قلب ایزد تپید. یک لحظه انگار به مرکز سیاه‌وسپید همه‌چیز تبدیل شد و در یک آن، هم حفره‌ای بود و هم خورشیدی کوچک.

هارک محفلی‌ها را دید که از جا پریدند و تپش قلب را مثل لگدی در سینه‌اش احساس کرد.

جلت فریادی سر داد.

هارک حدس زده بود چه اتفاقی می‌افتد. حتی توصیفش هم کرده بود. اما خیلی بدتر از چیزی بود که تصور می‌کرد. دست‌ها و پاهای جلت مثل موم نرم که روی چاقوی داغ جاری می‌شود داشتند به قسمت‌های مختلف سازه فرومی‌رفتند. قلب

CamScanner

تپید و تپید و هارک دست‌وپای جلت را دید که از ریخت افتادند و کش آمدند. پوست تنش مثل گُل‌سنگی بی‌رنگ روی شیشه و فلز کشیده شد. قلب پیوسته می‌تپید و می‌تپید و می‌تپید. منتظر این فرصت بود تا بتواند تنی برای خود بسازد که حقیقتاً شایسته‌اش باشد. داشت رگ‌وپِی‌هایش را تقویت می‌کرد، صفحه‌های پوشش زرهی کیتینی‌اش را روی هم جفت‌وجور می‌کرد و قطعه‌هایش را جا می‌انداخت. ایزد نو آرام‌آرام برخاست و درخششی کم‌جان بر سراپایش خزید. این ایزد مرکز دنیا بود، گردابی نیرومند و حریص که همه‌چیز را به‌سوی خود می‌کشید. بستر دریا هم گویی از هیجان به لرزه افتاده بود.

یکی از محفلی‌ها با قدم‌های بلند و شناور به‌سوی ایزد جهید. تبری را به پشت ایزد فروکرد و صدای تاپ فرورفتن تیغه به گوشتش به گوش رسید. پنجه‌ی بزرگی به حرکت درآمد و محفلیِ تبربه‌دست در چشم‌برهم‌زدنی به دو تکه‌ی شناور

CamScanner

تبدیل شد. تن و لباس غواصی فلزی‌اش دو تکه شده بودند و خون همچون گل سرخی عظیم در آب می‌شکفت.

«بهتون هشدار داده بودم!» رد کم‌جانی از صدای جلت را می‌شد در صدای ایزد تشخیص داد. حرف‌های صدادارش را حلقی و نالان ادا می‌کرد و حرف‌های بی‌صدایش وزوزی بم و پرطنین داشتند. «به من دروغ گفتین! گولم زدین! بهم نگفتین همچین حسی...»

بقیه‌ی محفلی‌ها فریادزنان عقب‌عقب می‌رفتند یا پا به فرار می‌گذاشتند. سروان که چاره‌ی دیگری نداشت سر جایش ایستاده بود.

فریاد کشید: «من بهت دروغ نگفتم! هر کاری که کردم، برای آوردن تو به این جهان بوده!»

همان‌طور که قول داده بود زانو زد. «همه زانو بزنین و وفاداری‌تون رو نشون بدین!» اما حرف سروان دیگر پیش افرادش خریدار نداشت. بیشتر محفلی‌ها داشتند فرار می‌کردند و به فرزند اعماق

CamScanner

برمی‌گشتند.

سبیلَک(۵۴) دراز و تازیانه‌وار جلت ضربه‌ای را بر سرِ سروان کوبید؛ شیوه‌ی مناسبی برای تقدیس شدن از جانب ایزد نو بود. هارک خودش را عقب کشید و رو برگرداند. درست است که از سروان خوشش نمی‌آمد، دلش نمی‌خواست شاهد مرگش باشد.

وقتی هارک رویش را برگرداند، سرش را به‌سمت سلفین چرخانده بود و می‌توانست او را ببیند که به‌سرعت به‌طرفش شنا می‌کرد. مردی که تفنگش را رو به هارک نشانه رفته بود از نزدیک شدن سلفین بی‌خبر بود تا اینکه سلفین او را از پشت گرفت و مشتی گِل به شیشه‌ی کلاه محافظش مالید.

هارک از فرصت استفاده کرد و تفنگ بادی را گرفت و آن را به‌زور از دست مرد بیرون کشید. سلفین مرد را هل داد و تعادلش را به هم زد و مرد محفلی درحالی‌که شناور در آب دست‌هایش

CamScanner

را می‌چرخاند، یک‌بری افتاد روی گل‌ولای کف دریا.

وقتی نگاه سلفین به صورت هارک افتاد،

هارک شتابان گفت: «ممنون!» خم شد که کلاه

ایمنی‌اش را بردارد.

به‌طرف کاوش شنا کردند که او هم نگهبانی

نداشت و زیر بال پروانه پناه گرفته بود. بستر

لرزان دریا داشت گل‌ولای و سنگ‌ریزه‌هایش را

روی بال‌های زیردریایی کوچک می‌ریخت. اگر

هرچه زودتر زیردریایی را راه نمی‌انداختند، خطر

دفن شدن تهدیدش می‌کرد.

هارک از دریچه گذشت و شناور در آب روی صندلی

راننده نشست. کلاه ایمنی‌اش را روی سرش

گذاشت و منتظر ماند تا دیگران هم سوار شوند.

در این لحظه بود که متوجه شد سلفین به زبان

اشاره چیزی به او می‌گوید.

سلفین گفت: جیغ نداریم! جیغش خراب شده!

هارک مات‌ومبهوت به او زل زد. سلفین دستش را

دراز کرد، تلمبه را گرفت و محکم فشارش داد.

CamScanner

حباب‌های کوچکی از دستگاه خارج شدند، اما از جیغ خبری نبود. هارک کلاه ایمنی‌اش را از سر برداشت و سلفین دوباره تلمبه را فشار داد. چیزی از آن خارج نشد جز صدای قُل‌قُل و چلپ‌چلوپ لاستیک‌وار. دسته‌ی دیگری از حباب‌ها لرزان و رقصان بالا رفتند و هراس هارک را به ریشخند گرفتند.

همه‌ی سرنشینان پروانه می‌دانستند ریه‌هایشان آب زیردریا را به‌جای هوا نفس می‌کشد. اما هیچ‌کدامشان از خود نپرسیده بود اُرگ بادی داخل دل‌وروده‌ی زیردریایی کوچکشان هم می‌تواند همین کار را بکند یا نه.

هارک به زبان اشاره گفت: پدال‌ها!

کاوش دریچه را بست، همه سر جاهایشان مستقر شدند و هارک و سلفین دیوانه‌وار پا زدند. پروانه کمی به بدنه‌ی فرزند اعماق کشیده شد و بعد لرزان از آن فاصله گرفت. هارک لرزه‌ها و ضربه‌های کشیده شدن پره‌های پیشرانه‌ی

CamScanner

پشتشان در گِل و کوبیدنش به صخره‌ها را احساس می‌کرد.

چشم جلت ایزد فعلاً دنبال پروانه نبود. هارک به صحنه‌ی درگیری نگاه کرد و دلیلش را فهمید. یکی از سرنشینان فرزند اعماق تفنگ‌های نیزه‌انداز زیردریایی را رو به ایزد نشانه رفته بود. یکی از نیزه‌ها مقابل چشم هارک به پهلوی موجود هیولاوار فرورفت و بعد پنجه‌ای بزرگ آن را بیرون کشید. هارک نمی‌دانست محفلی‌های یاغی تا کی می‌توانند با این کارها در برابر ایزد خشمگین ایستادگی کنند، اما جای شکرش باقی بود که همه‌شان در صفی مرتب‌ومنظم به انتظار خورده شدن زانو نزده بودند.

سلفین به زبان اشاره گفت: اون یه ایزده! زنده‌ست! حالا چه‌جوری باید قلب رو نابود کنیم؟

کاوش جواب داد: باید این کار رو بکنیم. این ایزد هنوز نوپاست. بعداً نیرومندتر می‌شه.

هارک از پشت شیشه‌ی کثیف مقابلش چشم‌انداز

CamScanner

کف دریا را می‌دید که دوباره بی‌قرار شده بود.
از کنار صخره‌ستون عظیمی گذشتند که مثل
سرپنجه‌ای که از غلاف خارج می‌شود، خودش
را بیش از پیش از بستر دریا بیرون می‌کشید.
برآمدن ستون از دریا توده‌ای از آوار را در آب
روانه کرد که کُند و مرگ‌بار بالا و پایین می‌رفت.
تخته‌سنگ‌ها مدتی پروانه را بی‌هدف تعقیب
کردند.
سلفین پرسید: می‌تونیم از دور به قلب شلیک
کنیم؟
هارک به دارت‌های پَرداری فکر کرد که آب از
سرعتشان می‌کاست. این دارت‌ها در برابر گوشت
تن انسان‌های عادی و از فاصله‌ی نزدیک، حسابی
کارساز بودند، اما شک داشت که اگر از دور شلیک
شوند، بتوانند به پوستین ایزدی جلت رخنه کنند.
سرش را به‌نشانه‌ی نه تکان‌تکان داد.
سلفین گفت: پس باید بریم نزدیکش.
آخرین کسی که سعی کرده بود از فاصله‌ی نزدیک

CamScanner

به جلت ایزد حمله کند دو تکه شده بود. اگر می‌خواستند فرصت ضربه زدن به قلب را به دست بیاورند، باید مخفیانه کار می‌کردند.

هارک دیگر پا نزد. سلفین هم همین کار را کرد و با کنجکاوی نگاهش کرد. هارک نفس عمیقی کشید.

هارک، خون‌سرد و مطمئن، گفت: گمونم من بتونم حواسش رو پرت کنم. اگه جلت ببینه دارم شنا می‌کنم و دور می‌شم، می‌آد دنبالم.

دانش هارک درباره‌ی ایزدان به‌اندازه‌ی کاوش نبود، اما جلت را می‌شناخت. ایزد غران آن بیرون جلت نبود، اما از وجود او ساخته شده بود. آن را از هیولایی ساخته بودند، هیولایی که زمانی آدم‌کُش بود، آدم‌کشی که زمانی پسرکی بود به‌نام جلت.

شاید هنوز هم بعضی از خاطره‌ها و غریزه‌های او را در وجودش داشت.

هارک به سنگی برآمده اشاره کرد که شکافی میانش داشت. گفت: من اونجا پنهون می‌شم.

CamScanner

توی اون شکاف.

کاوش اعتراض کرد: «ولی این کار خیلی خطرناکه.»

هارک گفت: «نمی‌دونم چه کار دیگه‌ای می‌شه کرد!»

سلفین به زبان اشاره پرسید: مطمئنی می‌آد دنبالت؟

هارک توضیح داد: اگه هنوز هم مثل جلت فکر کنه، می‌خواد بخوردم. راستش... یه مدته دوستی‌مون این‌طور شده.

سلفین گفت: دیگه اجازه نداری خودت برای خودت دوست انتخاب کنی. و هارک نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.

هارک گفت: «بیا، این‌ها رو بگیر!» و تفنگ بادی و آچارش را به سلفین داد. توپ‌خانه‌ی چندان مناسبی برای کشتن یک ایزد به نظر نمی‌رسید. دست‌های هارک می‌لرزیدند و اوضاع سلفین هم چندان از او بهتر نبود. «خب... بهتره زیردریایی رو

CamScanner

همین‌جا بذارم.»

هر لحظه‌ای که می‌گذشت، ایزد نو تنش را قدرتمندتر از قبل به هم می‌پیوست. از این گذشته، به محفلی‌ها هم حمله می‌کرد. خواندن فکرها و احساس دیگران، این مشکل‌ها را هم داشت؛ گاهی پیش می‌آمد که درکشان می‌کردی و دلت نمی‌خواست بمیرند.

هارک دریچه را باز کرد. به نظر نمی‌رسید حرف دیگری باقی مانده باشد.

اما لحظه‌ای بعد، حرفی برای گفتن به ذهنش رسید. گمون کنم خیلی توی دوست‌یابی پیشرفت کرده‌ام. حرف بجایی بود. اما وقتی به فکرش رسید که داشت با تمام سرعتش به‌طرف صخره‌ی برجسته شنا می‌کرد و امیدوار بود پیش از آنکه ایزدی خشمگین متوجه حضورش شود کمی پیشروی کند.

CamScanner

فصل ۴۳

چیزی نمانده بود هارک به برآمدگی برسد که فریاد رعدآسایی شنید، انگار طوفانی اسمش را صدا می‌زد.

شش متر مانده بود تا برسد. شکاف حالا به نظرش باریک‌تر می‌آمد. نکند زیادی تنگ بود؟

چهارونیم متر... سه متر... یک‌ونیم متر...

هارک به شکاف رسید و خودش را یک‌بری در آنجا کرد. پهنایش فقط کمی بیشتر از سی سانتی‌متر بود و زمینش از سنگ‌های شکسته پوشیده بود. سطح صخره‌های دو طرفش بدجوری ناصاف بود و صورت و بازوهای هارک در تلاش برای پیش رفتن در شکاف زخمی و خراشیده شد.

سراسر برآمدگی لرزید و جنبید. غبار و آوار ریز، همچون مِه از کنارش جاری شد و فروریخت و دهانش را از طعم خاک پر کرد. بیرون شکاف

CamScanner

موجودی اسم هارک را غرید و صدایش چنان بلند بود که صخره‌ی پشت هارک به لرزه افتاد.

ریسمانی سیاه و بلند از شکاف گذشت و به‌سمت هارک آمد، نوکش با نوری زرد و سفید می‌درخشید. تا سی سانتی‌متری هارک پیش آمد و او را از جا پراند و بعد برگشت. هارک کمی در خودش جمع شد تا به هدفی کوچک‌تر تبدیل شود؛ درست در وسط شکاف بود و تا جایی که می‌توانست خودش را از دسترس دور کرده بود.

هارک به مسیری که پشت سر گذاشته بود نگاه کرد؛ چیزی بزرگ جلوی دیدش را گرفته بود. چیزی بزرگ که به شکاف فشرده شده و به او چشم دوخته بود.

جلت ایزد گفت: «دارم می‌بینمت، هارک.»

از پشت شیشه‌ی لک‌گرفته‌ی گنبد پروانه سلفین نزدیک شدن برآمدگی را می‌دید، اما حرکتش کند بود، چون بیشتر بار رکاب زدن به دوش خودش

CamScanner

افتاده بود. زیردریایی‌شان دیگر در آب نمی‌لغزید، بلکه روی بستر دریا بالا و پایین می‌پرید.

هیبت عظیم و تیره‌ی ایزد به دهانه‌ی شکاف چسبیده بود. سلفین امیدوار بود فقط در حال پاییدن هارک باشد و نه بلعیدن او. سراپای این ایزد خطا بود، ترکیب نابسامانی بود از موجوداتی پرشمار. اما درهمین‌حال، سلفین در نقطه‌ای تاریک در پس ذهنش می‌دانست که این ایزد دقیقاً همانی است که باید باشد. تن تکه‌تکه و غریبش که از به هم پیوستن گوشت خاکستری و شیشه و آهن ساخته شده بود انگار ناگزیر به نظر می‌رسید.

ازاین گذشته، درک‌ناشدنی هم بود. سلفین نه می‌دانست به چه نگاه می‌کند و نه می‌دانست آیا آن موجود هم می‌تواند به او نگاه کند یا نه.

با صدای بلند به کاوش گفت: «تو که ایزدکُشی، بگو ببینم اون... خرده‌ریزه‌ها چی هستن؟»

CamScanner

جرئت نمی‌کرد حتی لحظه‌ای دستگاه‌های هدایت زیردریایی را رها کند و یک‌دستی به زبان اشاره چیزی بگوید. تعداد قله‌هایی که از زمین سر برمی‌آوردند و تخته‌سنگ‌های بازیگوش خیلی زیاد بود و ممکن بود ناچار شود دورشان بزند.

هر بار که پیرمرد می‌دید سلفین به‌سمتش نگاه می‌کند، جوابش را خردخرد به زبان اشاره می‌داد.

صدف سرخش نفوذناپذیر بود. حفره‌ی گِرد روی پشتش یک دهان دیگر بود. هرگاه موهای اطرافش حرکتی را احساس می‌کردند، این دهان درسته بیرون می‌جهید، طعمه را به داخلش می‌کشید و گاز می‌گرفت. تنها خبر خوش این بود که تبر محفلیِ مرده توده‌ی چشم‌های پشت ایزد را دریده و به آن‌ها آسیب زده بود. کاوش گمان می‌کرد این آسیب‌ها به‌زودی درمان شوند، اما فعلاً که تبر هنوز در آن‌ها باقی مانده بود.

سلفین می‌خواست بداند: «اگه یواشکی از پشت بریم طرفش، هنوز هم می‌تونه ببیندمون؟»

CamScanner

کاوش به زبان اشاره گفت: احتمالاً الان به‌خوبی قبل نمی‌بینه.

سلفین پرسید: «فکر می‌کنی قلب کجاش باشه؟»

کاوش جواب داد: وقتی نزدیک بشیم، می‌تونیم دنبال درخشش تپش قلب بگردیم. اون‌وقت می‌فهمیم کجاست.

سلفین متوجه شد کاوش «ما» خطابشان کرده و فهمید که پیرمرد دیوانه قصد داشت همراه او برود. اما خب، از طرفی هم چرا که نه؟ وقت آن رسیده بود که هر کاری از دستشان برمی‌آمد در این راه انجام بدهند.

ایزد اسم هارک را صدا زده بود، پس یعنی هنوز هم توانایی حرف زدن داشت. هنوز هم کمی از ذهن جلت باقی مانده بود.

هارک فریاد زد: «من واقعاً قصد داشتم بیام و کنار سنگ‌چین ببینمت.»

CamScanner

ایزد خِس‌خِس‌کنان جواب داد: «تو قصد خیلی کارها رو داری. 'قصد' خیر تو برام مهم نیست، هارک. تو قلب رو دزدیدی و من رو ول کردی تا بمیرم!» و آخر جمله‌اش را غران ادا کرد.

مسلماً هارک می‌توانست از خودش دفاع کند. اما هر اتفاقی هم که می‌افتاد، این آخرین مکالمه‌اش با جلت بود. نمی‌خواست باز هم اسیر بازی‌های قدیمی شود.

وحشت‌زده اعتراف کرد: «آره خب، گمونم راست می‌گی. شرمنده‌ام که کار به اینجاها کشید.»

صدای ایزد، خشمگین و شوم، جواب داد: «فقط برای این شرمنده‌ای که مثل یه تیکه گوشت صدف، توی اون شکاف گیر افتادی!» تشبیه هارک به چیزی خوراکی بدجوری نگران‌کننده بود.

هارک با لحن بی‌حالتی گفت: «نمی‌تونم بذارم من رو بخوری، جلت.»

«تو مثلاً باید دوست من باشی ها!» جایی در اعماق غرش صدای ایزد که ذهن هارک را به لرزه

CamScanner

می‌انداخت چیزی بود که با مهارتی از سر عادت سعی می‌کرد به ریسمان‌های روح هارک دست پیدا کند. «می‌دونی چه حسی دارم، هارک؟ دارم کش می‌آم. طوری دارم کشیده می‌شم که فکر می‌کنم ممکنه بشکنم. ولی با هر دومون اوضاع روبه‌راه می‌شه. وقتی دوتا باشیم، دیگه لازم نیست این‌همه کشیده شیم.»

هارک خیال می‌کرد جلت می‌خواست اول ریزریزش کند و بعد او را بخورد. اما به نظر می‌رسید نقشه‌ی حقیقی جلت این باشد که هارک را زنده‌زنده قورت بدهد و بگذارد قلب او را به‌شکل تازه‌ای درآورد. این کار هم به همان بدی بود.

هارک مصمم و با صدای بلند گفت: «من نمی‌خوام درب‌وداغون بشم و تا ابد توی تن یه ایزد گیر بیفتم. چرا باید همچین چیزی رو بخوام؟»

شبح غرید: «تو این رو به من مدیونی!» صخره‌ها دوباره به لرزه افتادند و ابر دیگری از غبار و

CamScanner

سنگ‌ریزه‌ها روی سر هارک فروریخت.

با اینکه چشم‌های هارک از گردوغبار به سوزش افتاده بود، فریاد کشید: «نه! نیستم! بعضی چیزها هستن که آدم به هیچ‌کس مدیون نیست!»

جلت جان هارک را نجات داده بود، اما دلیل نمی‌شد هارک زندگی‌اش را مدیون جلت باشد. شاید اصلاً نمی‌شد آدم زندگی‌اش را واقعاً مدیون کسی باشد. نمی‌توانستی بگذاری کس دیگری به‌جای خودت تصمیم بگیرد با زندگی‌ات چه کنی. باید تا جایی که می‌شد، به اختیار خودت و با تمام وجود زندگی‌ات را می‌کردی.

جلت ایزد دست‌بردار نبود. «این‌قدر مثل پیرزن‌ها نباش! من دارم بهت فرصتی می‌دم که توی چیزی عظیم شرکت کنی! بخت حسابی یارت بوده که حاضرم بذارم باهام همراه بشی!»

زبان هارک لحظه‌ای بند آمد و بعد ناخودآگاه زد زیر خنده.

بی‌اختیار قهقهه سر داد و گفت: «می‌دونم! داری

CamScanner

بهم ترفیع می‌دی!»

ایزد از بیرون شکاف غرید: «به من نخند!»

هارک از ترس و اندوه حسابی سرخوش شده بود.

«ای بابا، چرا نخندم؟ ما که زیاد می‌خندیدیم، مگه نه؟ این‌همه سال بود شوخی‌های تو مثل مشت توی صورت آدم کوبیده می‌شدن! ولی اون‌موقع‌ها بامزه بودی. زندگی کردن همراه تو طوری بود که... به آدم خوش می‌گذشت.»

موجود آن بیرون غرید: «بزرگ شدم، هارک! فهمیدم زندگی کردن یعنی جنگیدن. شاید از اون به بعد، دیگه همه‌چی به نظرم زیاد خنده‌دار نبود، ولی تو هیچ‌وقت دلت نمی‌خواد اون روی زندگی رو ببینی، هارک، مگه نه؟ اوضاع که خراب می‌شه، تو فلنگ رو می‌بندی. وقتی دوست‌هات دیگه برات سودی ندارن، وقتی معاشرت باهاشون دیگه راحت نیست یا باهاشون خوش نمی‌گذره، ولشون می‌کنی.

می‌دونی وقتی داشتم توی اون ژرف‌کره غرق

CamScanner

می‌شدم، چی شد؟ داشتم خفه می‌شدم، گیج‌ومنگ شده بودم و داشتم سعی می‌کردم بیام بیرون، ولی... چشمم افتاد به یه حباب. حبابی که می‌درخشید و می‌رقصید و می‌رفت بالا و ازم دور می‌شد. از هوا ساخته شده بود؛ هوایی که می‌تونست من رو زنده نگه داره. ولی مگه حاضر بود بمونه اون پایین و به من کمک کنه؟ نه‌خیر، رفت بالا و بالاتر تا برسه به آسمون و من رو رها کرد.

تو هم مثل اون حبابی، هارک. درخشان و پر از هیچ. رقصان می‌ری بالا و من رو رها می‌کنی تا غرق بشم.»

عادلانه نبود؛ هیچ‌کدام از حرف‌های جلت عادلانه نبود، اما قلب هارک را به درد می‌آورد. یعنی تمام این مدت، جلت واقعاً چنین نظری درباره‌ی او داشت؟ چیزی درخشان و جنون‌آور که می‌توانست زنده نگهش دارد، اما یکسره رقصان از او دور و دورتر می‌شد؟

CamScanner

هارک که چشم‌هایش دوباره به سوزش افتاده بود گفت: «من نمی‌تونم نجاتت بدم، جلت. متأسفم. واقعاً متأسفم. ولی دیگه خیلی دیر شده. تو... تو مُردی، جلت. تو توی ژرف‌کره مردی. غرق شدی. من به‌موقع بهت نرسیدم.» دیگر راه برگشتی برای هارک نمانده بود. «قرقره‌ی مکانیکی که شکست و زنجیر دررفت، من... همون‌جا خشکم زد. نمی‌دونم چند وقت طول کشید. بعد به خودم اومدم و شیرجه زدم توی آب که نجاتت بدم، اما وقتی به اونجا رسیدم... دیگه مُرده بودی.»

ریسمان تازیانه دوباره از دل تاریکی به‌سوی هارک آمد. دور سینه‌اش پیچید و بعد از جا بلندش کرد. وقتی ریسمان او را با خشونت به‌طرف ایزد می‌کشید، هارک لبه‌های شکاف را گرفت و خودش را نگه داشت. دست‌ها و زانوهایش خراشیده شدند. شانه‌اش به تخته‌سنگی بزرگ کوبیده شد. بازوهایش را دور آن

CamScanner

انداخت و تنش را پیچاند که تا جای ممکن خودش را پشت آنجا کند.

ریسمان دوبار کشیده شد و سعی کرد او را بیرون بکشد. هارک احساس می‌کرد پوستش زیر جایی که ریسمان به تنش تابیده می‌سوزد.

صدا که حالت خود را از شدت خشم از دست داده بود گفت: «تو این بلا رو سر من آوردی! همه‌ش تقصیر توئه!»

هارک درهم‌شکسته و دردمند فریاد کشید: «من سعی کردم نجاتت بدم! خیال می‌کردم موفق شدم! اما بدنت مُرده بود. تنها چیزی که باعث می‌شد حرکت کنه، اون قلب بود. برای همین بود که هر بار ازش فاصله می‌گرفتی، حالت بد می‌شد. برای همین بود که ایزدنشان‌هات باعث شدن اون‌همه تغییر کنی. حالا چون خودت رو توی تن یه ایزد چپوندی، ذهنت هم داره می‌میره. الان داری با من حرف می‌زنی... اما این کار داره سخت‌تر می‌شه، مگه نه؟ طولی نمی‌کشه که

CamScanner

موجودی شناکنان این‌طرف و اون‌طرف می‌ره و مردم رو می‌خوره؛ یه ماهی گنده و خنگ و گشنه. ولی اون تو نیستی.

برای همین هم نمی‌تونم بذارم من رو بخوری، جلت. شاید من واقعاً یه حباب باشم که دلم می‌خواد رقصان برم و به زندگی خودم برسم، ولی دلم نمی‌خواد تو هم ناپدید شی. تو دوست من بودی، قهرمان من بودی، برادرم بودی و طولی نمی‌کشه که من تنها کسی می‌شم که واقعاً تو رو به یاد داره. من که بمیرم، تو هم از بین می‌ری. دیگه حتی خاطره‌ای هم ازت به جا نمی‌مونه. من دیگه دوست تو نیستم، جلت. من همرازتم.»

نجوایی وحشیانه از حلق ایزد جواب داد: «من رازهایی دارم که تو دلت نمی‌خواد ازشون خبر داشته باشی.»

هارک گفت: «چرا. می‌خوام.»

خِس‌خِس گلویی غیرانسانی سرشار از رنج و کینه‌ی انسانی گفت: «واقعاً؟ می‌خوای قصه‌ی

CamScanner

واقعی‌ای رو بشنوی که اون شب توی جلگه‌ی گِلی رتل‌گایز اتفاق افتاد؟ می‌خوای بدونی وقتی از اشتیاق بانو می‌رفتم، برای چه کارهایی پول می‌گرفتم؟ ماجرای اون آشغال‌گرد پیر جزیره‌ی آشیانه که توی اون کلبه زندگی می‌کرد، چی؟ می‌خوای قصه‌ی قشنگ اتفاقی رو که برای اون افتاد، برات بگم؟ نه، تو هیچ‌وقت دلت نمی‌خواست بدونی! تو هیچ‌وقت نمی‌خوای چیزهایی رو بدونی که باعث می‌شن بزرگ بشی!»

هارک پیشانی‌اش را روی دیوار سنگی گذاشت. به‌اندازه‌ای حقیقت در این حرف‌ها بود که باعث رنج هارک بشود.

گفت: «می‌خوام اون قصه‌ها رو بدونم. آره. بیا از همون‌ها شروع کنیم.»

جهش‌های پروانه ابرهای بزرگی از گل‌ولای را از بستر دریا بلند می‌کردند. سلفین نگاهی به پشت سرش انداخت و دیدشان که شناور در پی جریان

CamScanner

کم‌جان آب می‌روند. ناگهان جهت حرکتش را عوض کرد و راهی سمت راست برآمدگی شد و بعد زیردریایی را در مسیری گسترده و زیگزاگی پیش برد.

وقتی نفس‌نفس‌زنان ایستاد، کاوش ضربه‌ای به شانه‌اش زد.

به زبان اشاره پرسید: چی‌کار می‌کنی؟

سلفین جواب داد: باید تا جایی که می‌تونیم خودمون رو پنهون کنیم. و به ابرهای بزرگ غبار خاکستری اشاره کرد که شناور در آب به‌سمت برآمدگی روان بودند.

سلفین پارچه‌ای را دور دهان و دماغش بست تا ابر گل‌ولای را نفس نکشد. کاوش هم همین کار را کرد. سلفین تفنگ بادی را روی یک شانه‌اش انداخت.

هر کاری از دستمون بربیاد، می‌کنیم. خوب بود که موج‌های درخشان بالای سرشان، دشت لرزان و صخره‌ستون‌های بی‌قرار اطرافشان واقعی به نظر

CamScanner

نمی‌رسیدند. چشم‌اندازی رؤیایی پیش رویشان بود. سلفین می‌توانست به خودش بگوید چیزی که در آن شناورند، آب نیست، فقط... هوایی است که آهسته حرکت می‌کند. آن‌وقت دیگر مجبور نبود به حجم سیاه و عظیم و فراتر از خیال آبی فکر کند که بر فراز آن دیواره‌ی ارغوانی و موج‌پوش جا گرفته بود. دیگر مجبور نبود به مسافتی فکر کند که تا هوای حقیقی فاصله داشت.

مهم‌تر از همه اینکه مجبور نبود به مفهوم جیغ‌های درهم‌شکسته‌ی پروانه فکر کند.

زیردریایی کوچک را آب گرفته بود و برای همین هوایی نبود که مخزن‌های ترازه‌گیری را پر کند و به پروانه کمک کند در آب بالا برود. از دست دادن جیغش به این معنا بود که دیگر نمی‌توانستند از نیروی حرکت بال‌های زیردریایی کوچک برای برگشتن به خانه استفاده کنند. یعنی دیگر هرگز نمی‌توانست اشتیاق بانو و کورام و سیج و ریگ را ببیند.

CamScanner

اما برای نجات دادن همه‌شان می‌جنگید؛ حتی اگر هرگز از کاری که کرده بود خبردار نمی‌شدند.

هارک قصه‌هایی را گوش کرد که امیدوار بود هرگز نشنود.

ماجرای اولین قتل ناشیانه و احمقانه‌ای را شنید که دو سال پیش در پی جروبحثی سرخوشانه در قایق جلت رخ داده بود. ضربه‌ی بزرگی با قلاب‌چوبِ قایق جلت سر مرد را شکافته بود. مرد به دریا افتاده و دیگر برنگشته بود روی آب. جلت وسایل او را هم به دریا ریخت و بعد به اسکله برگشت و تمام شب را به قدم زدن گذراند تا آرام بگیرد.

جلت خیال کرده بود همه‌چیز تمام شده. سعی کرد ماجرا را از یاد ببرد. فقط همین یک بار بود و تقصیر او هم نبود، اصلاً تصادفی بود. اما خاطره‌اش همیشه در ذهنش باقی مانده بود و مثل چیزی گندیده که کف بشکه مانده باشد، بقیه‌ی فکرهایش را هم به گند می‌کشید.

CamScanner

مردی که کشته بود وقت سوار شدن به قایق او دیده شده بود و شایعه‌اش به گوش آدم‌های خطرناک رسیده بود. آن‌ها به او گفتند اشکالی ندارد. آن‌ها می‌دانستند شاهدها چه کسانی هستند و این مشکل را برایش حل می‌کردند. گفته بودند آن‌ها هم مشکل‌هایی دارند که او باید درعوض برایشان حل کند.

او که آدم‌کش مزدور نبود، فقط لطف‌هایی در حق هم می‌کردند. بعضی وقت‌ها که به دردسر می‌افتاد، فقط باید مدتی می‌رفت و لطف‌هایی درحق بعضی‌ها می‌کرد تا آن‌ها هم برایش مشکل‌هایش را حل کنند. جلت توضیح داد که کار دنیا همین است دیگر. آدم هرگز نباید می‌گذاشت طعمه شود. باید یکی از شکارچی‌ها می‌شدی.

هارک گوش کرد و کم‌کم درک کرد.

جلت نمی‌توانست بپذیرد مرتکب کاری چنین اشتباه و هولناک شده که راه برگشتی هم ندارد.

CamScanner

مسلماً چنین اتفاقی نیفتاده بود، او جلت بود.
پس یعنی کاری که کرده بود، درست بود، اصلاً
از درست هم بهتر بود، نشانه‌ی قدرتش بود و
اراده‌ی نیرومند و شایستگی‌اش برای بقا. باید این
موضوع را باور می‌کرد، حتی اگر به قیمت ویران
شدن شخصیتش و سقوط او به ظلمتی ژرف‌تر
تمام می‌شد. او شکارچی بود، شکارچی! و باید
دوباره و دوباره این موضوع را به خودش ثابت
می‌کرد. هارک درماندگی و تنهایی و نفرت سرکش
جلت از همه‌چیز را در پس تک‌تک واژه‌هایش
احساس می‌کرد.
وجود هارک باید از وحشت لبریز می‌شد، اما
جایی برای وحشت باقی نمانده بود. در عوض،
اندوهی شدید احساس کرد.
اصلاً متوجه ابرهای گل‌ولایی نشد که بالای سرش
شناور شده بودند.

سلفین با تفنگ بادی که روی شانه‌اش آویزان

CamScanner

کرده بود در دل غبار گل‌ولای کف دریا شنا کرد.
خاک و غبار به چشم‌هایش رفت و هر بار که
می‌خواست نفس بکشد، تکه‌پارچه به دهانش
فرومی‌رفت. از اینکه همراهی کاوش آرامَش
می‌کرد، تعجب کرد. اگر کنار هم نبودند، طولی
نمی‌کشید که یکدیگر را گم می‌کردند.
از اینکه نمی‌توانست تا دوردست‌ها را ببیند
حسابی ناراضی بود. این وضعیت باعث می‌شد
احساس سرگشتگی و واماندگی کند. البته
نتیجه‌بخش بودن نقشه‌ی خودش بود که باعث
می‌شد چنین حسی پیدا کند.
تپش قدرتمند دیگری را همراه با موجی تاریک و
بنفش احساس کرد.
کاوش گفت: نزدیک شدیم. نشانه‌هایش در دل
غبار به‌زحمت دیده می‌شدند.
کمی بعد، سلفین توانست جزئیات هیبت گنگ و
عظیم ایزد را که پیش رویشان بود تشخیص بدهد
و لکه‌های کم‌رنگ کیسه‌های گوشتی و حفره‌ی گرد

CamScanner

دهانش را ببیند. خیلی به ایزد نزدیک شده بود و این موضوع باعث می‌شد فکرکردن برایش دشوار شود. سلفین احساس می‌کرد ایزد فکرهایش را از توی سرش بیرون می‌کشد، مثل نهنگی عبوری که جانوران ریزتر را در پی خود می‌برد. تاریک‌نوری که دراطرافش می‌پیچید چشم‌ها و ذهنش را به درد می‌آورد.

نزدیک بود دراثر تپش بعدی گیج‌ومنگ شود. تا چند لحظه بعد، یادش نمی‌آمد کجاست یا چه دیده. اما لکه‌های روشنی روی شبکیه‌ی چشم‌هایش جا مانده بود. او درخشش آغازین ریزموج درخشان را دیده بود.

سلفین با زبان اشاره گفت: پشت دهنشه!

دوتایی با احتیاط به‌سوی آن شنا کردند. قیفِ درازدهان ایزد ازدندان‌های مخروطی پوشیده شده بود. مویچه‌های خمیده‌ی دورتادور قسمت بیرونی‌اش مثل علف‌هایی دردست نسیم تاب برداشتند.

CamScanner

سلفین یک دارت بیشتر نداشت. باید کاری می‌کرد تا عمق زیادی فروبرود. سکه‌ی خمیده‌ای از جیبش درآورد و آن را جلوتر از خودش در آب پرت کرد.

سکه‌ی شناور به‌سمت حفره‌ی مخروطی رفت...

سپس ناگهان تمام دهان بازِ باز شد و به‌سوی سکه جهید. گلوی پشت دهان باز شد و دالانی تاریک را به نمایش گذاشت و سلفین دارتش را به داخل آن شلیک کرد.

گلوی ایزد دوباره بسته شد. آشفتگیِ چرخانی در آب به وجود آمد و هیبت عظیمی که مقابل سلفین بود تکان‌تکان خورد و لرزید. موهایش سیخ شدند، فلس‌هایش روی هم جمع شدند و نیش‌های ریزش بیرون آمدند.

تپش کوبنده‌ی دیگری در آب طنین‌انداز شد.

سلفین قلب را نابود نکرده بود و حالا ایزد می‌دانست آن‌ها آنجا هستند.

CamScanner

وقتی جلت وسط داستانش غرشی از سر خشم سر داد، هارک حسابی جا خورد.

«مارموذی فسقلی! برام نقش بازی کردی! فقط منتظر بودی تا همدست‌هات بهم حمله کنن!»

ریسمان دور سینه‌ی هارک دوباره آن‌قدر تنگ شد که احساس می‌کرد ممکن است دنده‌هایش را بشکند. با نیرویی دوچندان او را به‌طرف خودش کشید و حالا تخته‌سنگی هم که هارک خودش را به آن چسبانده بود روی زمین زیر شکاف راه افتاده بود و داشت به‌سمت ایزد می‌رفت.

کاوش نگاهی نافذ و خواهشگر به سلفین انداخت.

پریشان به زبان اشاره گفت: لطفاً آچار رو بده! زود باش! و دستش را پیش آورد.

ناگهان سلفین متوجه شد چرا کاوش همراهش آمده. او هرگز فکر نمی‌کرد شلیک یک دارت کارساز باشد. او می‌خواست یک‌راست به درون دهان شیرجه بزند و با ته‌مانده‌ی رمق پیش از مرگش

CamScanner

قلب را خرد کند...

حتماً نقشه‌ی بهتری هم بود، اما فرصتی برایشان باقی نمانده بود... هر لحظه ممکن بود ایزد حمله کند. سلفین نگاهی درمانده به تفنگ بادی انداخت که حالا فقط به باراضافه‌ای در دستش تبدیل شده بود.

نه. فکرهایش درباره‌ی همه‌چیز اشتباه بود.

به‌سرعت کپسول مسی را از لوله‌ی تفنگ باز کرد. چیزی که در دستش بود باراضافه نبود. او یک چماق سنگین و یک بمب در دستش داشت.

شیرجه‌ای پرخطر رو به جلو زد و کپسول سنگین را به‌سوی دهانِ باز انداخت. دهان رو به بیرون جست، قوطی مسی را میان دندان‌هایش گرفت و عقب رفت. سلفین خم شدن مس را زیر فشار دندان‌های تیزش دید. سپس فلز سوراخ شد و سلفین دستش را مقابل صورتش گرفت تا خودش را در برابر موج انفجار کپسول محافظت کند. هوای فشرده‌ی داخل کپسول با انفجار

CamScanner

عظیم حباب‌ها خارج شد.

وقتی سلفین دوباره نگاه کرد، دهان مخروطی پاره‌پاره و درهم‌شکسته بود. حفره‌ای پشت گلویش بود و سلفین می‌توانست توده‌ای از لوله‌های نرم و گوشت‌مانند را ببیند که به چیزی گِرد و سفید وصل شده بودند.

قلب بود.

سلفین خودش را رو به جلو پرت کرد، لوله‌ی تفنگ را از درازا در دهان باز و ازهم‌پاشیده فروکرد که باز نگهش دارد. دست آزادش را تا اعماق حفره فروکرد و حالش از حس چیز سرد و نمناکی که به شانه‌اش خورد بد شد. انگشتانش چیزی سرد و گوی‌مانند را در خود گرفتند. احساس کرد حفره‌هایش دستش را گزیدند. گویی لمس پوست سلفین برایش خوشایند بود. استخوان‌هایش را می‌خواست. برای گوشت تنش نقشه‌هایی کشیده بود.

سلفین آن را محکم‌تر در مشتش گرفت و حرکتش

CamScanner

را زیر انگشتانش احساس کرد.

جلت ایزد غرید: «تو هیچ‌وقت به من اهمیت نمی‌دادی!» صدایش داشت تغییر می‌کرد، حرف‌های صدادارش کشیده‌تر و نالان می‌شدند و حرف‌های بی‌صدایش وزوزی غریب داشتند. ذهنی انسانی داشت جان می‌داد و رو به خاموشی می‌رفت.

خشم هم هنوز سر جایش بود، اما هارک حالا رنج را واضح‌تر از هرچیز دیگری می‌شنید.

هارک حس می‌کرد ممکن است ریسمان تازیانه‌وار از وسط نصفش کند، اما با تمام وجود فریاد کشید: «من همیشه بهت اهمیت می‌دادم، جلت! حتی وقتی ازت متنفر بودم، بهت اهمیت می‌دادم!» همین‌طور که بی‌دفاع رو به بیرون کشیده می‌شد، احساس کرد دو طرف شکاف تنش را خراشیدند. «تا وقتی زنده باشم، همیشه اهمیت می‌دم! ولی باید به‌خاطر هر دومون دست

CamScanner

از سرم برمی‌داشتی، جلت! به‌خاطر هر دومون!»

این کلمه‌ها که از دهان هارک خارج شدند، احساس کرد چیزی عوض شده. صدای غرش فروکش کرد و از بین رفت.

ریسمان دیگر او را از شکاف بیرون نمی‌کشید. هنوز هم سفت و سخت دور تنش پیچیده بود، اما تنگی‌اش دیگر مثل قبل وحشیانه نبود. حالا دیگر مثل بازویی دور سینه‌اش، فقط فشاری ملایم داشت. ریسمان آهسته و با احتیاط رهایش کرد. سپس شل شد و نوری که در انتهایش بود رو به خاموشی رفت. هارک شگفت‌زده همان‌جا دراز کشید و به آن چشم دوخت.

صدای دیگری در شکاف پیچید. «هارک؟» شبیه صدای کاوش بود.

هارک بالا آمد و خودش را به‌سختی از شکاف بیرون کشید، احساس می‌کرد پوستش را کنده‌اند.

تن ایزد کنار صخره‌ی برجسته نقش زمین شده

CamScanner

بود. هیبت عظیمش باز هم به موجودی پاره‌پاره و وصله‌پینه تبدیل شده بود که فقط با کشش جریان آب حرکت می‌کرد. هارک هیچ نشانه‌ای از جلت در آن نمی‌دید، جسدی نبود که دفن کند یا به عزایش بنشیند. تنها یادگار جلت حالا در ذهن هارک بود و ارزشمند همچون طلا و به تلخی شوکران در گنجینه‌ی داستان‌هایش جا داشت.

کاوش و سلفین را گل‌آلود و خسته میان ویرانه‌های به‌جامانده از تن ایزد پیدا کرد.

قلب درهم‌شکسته و داغانی در دست‌های سلفین بود که چند لوله‌ی باریک از آن بیرون زده بود.

هارک بی‌رمق پرسید: «مُرده؟»

سلفین با چهره‌ای درهم گفت: «گمون کنم. ولی کاری می‌کنم خیالمون راحت بشه.» قلب را با دست‌های لرزان روی تخته‌سنگی گذاشت و قنداق تفنگش را چندین بار به آن کوبید تا تکه‌تکه شد.

CamScanner

فرزند اعماق رفته بود. ظاهراً تعداد محفلی‌هایی که زنده مانده بودند برای هدایت زیردریایی و رفتن از آنجا کافی بود؛ البته مگر اینکه سرزمین پیش‌بینی‌ناپذیر اطرافشان زیردریایی عظیم را بلعیده بود.

هارک نمی‌توانست سرزنششان کند. زیردریا که هرگز چندان رام نبود حالا دیگر رسماً داشت چموشی می‌کرد. زاویه‌ی بعضی از صخره‌ستون‌ها تغییر کرده بود و به حالت خطرناکی کج شده بودند. شکاف‌هایی در بستر دریا باز می‌شد و بعد دوباره لرزان بسته می‌شد. شاید زیردریا خوشش نمی‌آمد مردم بیایند و ایزد جدیدش را بکشند.

پروانه زیاد از صخره‌ی برجسته دور نبود، شیشه‌اش پوشیده شده بود از توده‌ای گِل سبک و ماده‌ی چسبنده‌ای که به آن پاشیده بود. ظاهرش هم به‌اندازه‌ی خدمه‌اش، خسته و فرسوده به نظر می‌رسید.

کاوش به زیردریایی کوچک نگاه کرد و گفت:

CamScanner

«عجیب بود؛ ولی خیلی خوب بهمون خدمت کرد. اون حرفم رو درباره‌ی اینکه محصول خطای اندیشه‌ست پس می‌گیرم.»

کاوش فعل جمله‌اش را به زمان گذشته به کار برده و با این کار به همان چیزی اعتراف کرده بود که همه‌شان می‌دانستند. پروانه آن‌ها را به زیردریا آورده بود، اما بدون جیغ نمی‌توانست برشان گرداند.

سلفین اشاره‌ی مختصری به چشم‌انداز جنون‌آمیز کرد و به زبان اشاره گفت: چه منظره‌ی قشنگی. دفعه‌ی دیگه وسایل پیک‌نیک هم بیاریم.

زیردریا واقعاً هم خیره‌کننده بود. انسان‌های انگشت‌شماری چنین منظره‌ای را می‌دیدند و بعد عمرشان به دنیا بود که آنچه را دیده بودند روایت کنند. هارک یکباره احساس کرد فکر اینکه زنده نمانند تا دیده‌هایشان را روایت کنند از تحملش خارج است.

هارک گفت: یه بار دیگه امتحان کنیم. و دریچه‌ی

CamScanner

پروانه را باز کرد.

کاوش که چندان امیدوار به نظر نمی‌رسید، گفت: باشه، حتماً.

دیگر رمقی برای هارک باقی نمانده بود. کوفته و کبود و خراشیده و لهیده بود و با خونابه‌ی ایزدی غریب گزیده شده بود. بیش از هرچیز دلش می‌خواست همان‌جا روی بستر دریا دراز بکشد و خودش را به بی‌خبری بسپارد. اما در عوض، سوار زیردریایی شد و در صندلی ناخدا جا گرفت.

تلمبه را زیر بازوی کبود و گرفته‌اش گذاشت و فشار داد و مشغول تنظیم دستگاه‌ها شد. باز هم صدای قُل‌قُل و شلپ‌شلپ آمد و از دستگاه‌ها حباب بیرون ریخت.

سلفین هم سوار شد.

به زبان اشاره پرسید: نقشه‌ای داری؟ طوری نچ‌نچ می‌کرد و چهره در هم کشیده بود که انگار دندانش درد می‌کرد و هارک متوجه شد سلفین با تمام قوایش تلاش می‌کند امیدوار نشود.

CamScanner

گفت: «راستش، نه. من رو که می‌شناسی. اون‌قدر خرفتم که وقتی یه چیزی کار نمی‌کنه، هی دوباره امتحانش می‌کنم.»

ریه‌های هارک درد می‌کردند و انگار رعشه‌ی عجیبی بهشان افتاده بود. به ایزد مرده‌ای فکر کرد که شبیه جلت نبود و چشم‌هایش از اشک سوختند.

دماغش را بالا کشید و دوباره تلمبه را فشار داد. این بار فقط یک حباب از دستگاه خارج شد. حبابی سیمین و سنگ‌دل بود که رقصان بالا می‌رفت. هارک به غرق شدن جلت فکر کرد، به اینکه واقعاً در ژرف‌کره غرق شده بود. او آخرین لحظه‌های عمرش را به حبابی چشم دوخته و به هارک فکر کرده بود که او را به حال خود رها کرده بود.

هارک دوباره تلمبه را فشار داد و دیگر حبابی بیرون نیامد. هیچ‌چیز نبود. جلت شناور در آب پایین می‌رفت. فقط صدایی خفه و کم‌جان از

CamScanner

تلمبه خارج شد.

زیردریا اشک‌های هارک را نوشید، همان‌طور که همه‌ی چیزهای دیگر را می‌نوشید. هارک دوباره تلمبه را فشار داد و آخرین تلاش بی‌فایده‌اش را کرد.

لحظه‌ای بعد، داشت به خودش می‌پیچید و گوش‌هایش را محکم گرفته بود و درمانده و دستپاچه دنبال کلاه ایمنی می‌گشت. زنگ صدا با جیغ‌های قبلی‌اش فرق کرده بود، اما هنوز هم خیلی بلند بود.

«راه افتاد! همه سوار شین! لوله‌هاش می‌تونن از آب زیردریا استفاده کنن، فقط وقتی هنوز توشون هوا بود، نمی‌تونستن!» حالا که هارک فکرش را می‌کرد، ریه‌ها هم واکنش خوبی به مخلوط هوا و آب زیردریا نشان نمی‌دادند.

کاوش هم سوار شد و همه شتابان خودشان را آماده کردند. وقتی که سرنوشت شومشان ناگزیر به نظر می‌رسید، آرامشی کرخت بر وجودشان

CamScanner

حاکم شده بود. حالا که امکانی اندک برای بقا
داشتند احساس هول و هراسِ دوباره به وجود
تک‌تکشان برگشته بود. هنوز هم هوایی در
زیردریایی نداشتند که برای بالا رفتن کمکشان
کند، اما دست‌کم حالا پیشرانه‌ای داشتند.
اگر بخت یارشان بود، حرکت بال‌های پروانه
می‌توانست آن را رو به بالا ببرد؛ درست مثل
پرنده‌ای که بال می‌زد و به آسمان پر می‌کشید.
هارک حرکت نوسانی بال‌ها را براساس زنگ
صدای جیغ فعلی‌شان تنظیم کرد و بعد
زیردریایی کوچک را از روی کف دریا بلند کرد.
یکی از بال‌هایشان کمی کج می‌رفت و هدایت
زیردریایی را دشوار می‌کرد. هارک پروانه را در
مسیری چرخان رو به بالا برد و در تمام مدت، به
«آسمان» مواج بالای سرشان چشم دوخت.
این بار الگوی موج‌ها و گرداب‌ها آشفته‌تر از آن
بود که بتواند پیش‌بینی‌شان کند. تنها کاری که از
دستش ساخته بود این بود که منطقه‌ی نسبتاً

CamScanner

صافی را هدف بگیرد و امیدوار باشد که موفق می‌شود.

وقتی پروانه درحالی‌که جیغ می‌کشید به دیواره وارد شد، انگار دستی آن را قاپید و مثل جغجغه تکان داد. فقط کلاه ایمنی هارک بود که باعث شد در اثر کوبیده شدن سرش به دیوار شیشه‌ای بیهوش نشود. ناگهان همه‌جا را سیاهی مطلقی پر کرد و هارک احساس کرد کسی ذهن و روحش را در مشت خود گرفته و آن‌قدر می‌فشارد تا به‌اندازه‌ی کشمشی درآید.

همه‌چیز داشت می‌چرخید. واقعاً می‌چرخید؟ آن‌قدر تاریک بود که اصلاً معلوم نبود. هارک بازوی لمس و کرختش را دراز کرد و کورمال‌کورمال گشت تا چراغ را پیدا کرد.

زیردریایی واقعاً داشت می‌چرخید. هارک مسیر حرکتش را صاف کرد و این کار را درست در لحظه‌ای انجام داد که بتواند آن را از سر راه موجی عظیم از زیردریا کنار بکشد.

CamScanner

پروانه سعی کرد چرخان بالا برود، اما موج بدقلق دیگری آمد و آن را دوباره راهی سیاهی کرد. هر بار هارک می‌فهمید بالا کدام جهت است، جریان سرگردان دیگری آن‌ها را در چنگالش می‌گرفت و می‌پیچاند و به باد تازیانه می‌گرفتشان. مثلِ موشی زخمی بودند در دهان گربه‌ای سیاه و دیوپیکر؛ گربه‌ی سیاه خشمگینی که می‌توانست شهرها را در دهان عظیمش بکِشد و ببلعد.

سپس گربه از بازی خسته شد. پروانه در آب پرتاب شد و به چیزی چنان سخت کوبیده شد که کمربند ایمنی هارک پاره شد و از روی صندلی‌اش رو به بالا پرتاب شد. وقتی دوباره شناور پایین آمد، دید کجا هستند.

دورتادورشان پر از برجک‌های ویران بود و پنجره‌های زنگ‌زده و بدنه‌ی اتاقک‌های زیرآبی. دریای آغوش پروانه را جویده بود و به گورستان زیردریایی‌ها تف کرده بود. یکی از بال‌هایش کنده شده بود و دیگری ظاهری لهیده و به‌هم‌پیچیده

CamScanner

پیدا کرده بود. پیشرانه‌ی عقبشان خم و کج شده بود. نه سلفین هشیار به نظر می‌رسید و نه کاوش.

حتی در آن لحظه‌هایی که هارک داشت به عمق ناامیدکنندگی وضعیتشان پی می‌برد، تکه‌های دیگری از آوار دور تادور پروانه می‌ریخت و آهسته‌آهسته دفنش می‌کرد.

هارک دوباره تلمبه را فشار داد و جیغ تنهای پروانه دورتادور جسدهای هم‌نوعانش طنین‌انداز شد. کاری از دستش برنمی‌آمد جز اینکه سروصدا راه بیندازد تا توجه کسی را جلب کند. امیدی از سر درماندگی بود. به‌احتمال زیاد هیچ‌کس دنبالشان نمی‌گشت و هیچ دلیلی هم وجود نداشت که کسی حدس بزند این صدای شیون غریب فریادی برای درخواست کمک است.

اما همچنان تلمبه را فشار داد و فشار داد.

نمی‌دانست چقدر فرصت دارند. در نهایت، چراغشان از کار می‌افتاد و آوار رویشان را

CamScanner

می‌پوشاند و آن‌وقت دیگر هرگز پیدایشان نمی‌کردند.

بیدار ماندن سخت شده بود. شاید آب زیردریا که تنفس می‌کردند داشت مثل هوا خاصیتش را از دست می‌داد. هرازگاهی متوجه می‌شد روی صندلی‌اش دراز کشیده، اما نمی‌دانست چه مدتی بیهوش بوده.

دَلَنگ، تَتَق، دَلَنگ! باز هم آوار بود که روی زیردریایی می‌ریخت. چشم‌هایش را باز کرد.

نه، آوار داشت از روی زیردریایی کنار می‌رفت.

یک نفر با لباس سنگین غواصی داشت تکه‌های آهن را از روی پروانه برمی‌داشت. غواص داخل را نگاه کرد. هارک که احساس می‌کرد آنچه مقابل چشم‌هایش می‌بیند واقعیت ندارد صورت ریگ را شناخت که داشت چپ‌چپ نگاهش می‌کرد.

ریگ به هارک اشاره کرد و بی‌صدا گفت:

می‌کُشمت. و انگشتش را روی گلویش کشید که بر حرفش تأکید کند.

CamScanner

به نظر می‌رسید راه درازی آمده باشد که فقط کسی را تهدید کند. این آخرین فکر هارک قبل از بیهوش شدن بود.

CamScanner

مؤخره

این‌جور که معلوم شد، فقط به‌خاطر تلاش‌های واین و کلای بود که پروانه پیدا شد.

وقتی آن کارگر خرده‌پای پرستشگاه در حالی وارد پرستشگاه شد که با واین زخمی تلوتلو می‌خورد، سرتاسر ساختمان به آشوب کشیده شد.

خوشبختانه بسیاری از کارکنان پرستشگاه آموزش پزشکی دیده بودند. وقتی آن‌ها مشغول رسیدگی به زخم واین بودند، واین بیدار شد و یک‌سری اصطلاحات ناجور را فریادزنان به زبان آورد که مطمئناً در طول دوره‌ی دکترایش یاد نگرفته بود.

درهمین هنگام بود که کارگر خرده‌پا حرف‌های هارک را درباره‌ی نامه به یاد آورد و دفتر دکتر را به کلای داد. همان‌طور که هارک امیدوار بود، کلای متوجه شد یادداشت خرچنگ‌قورباغه‌ی خون‌آلودی که خطاب به فرماندار نوشته شده،

CamScanner

خیلی‌خیلی مهم است.

ازطرفی یادداشت امضا نداشت. کلای متوجه شد که اگر نتواند کاری کند واین امضا و مُهرش را پای نامه اضافه کند، ممکن است فرماندار باور نکند نامه ازطرف اوست. درنتیجه، تصمیم گرفت قبل ازرفتن با دکتر صحبت کند. بخت حسابی یارشان بود که کلای این کاررا کرد.

دکترواین دراین زمان بدجوری نگران بود. جای کلیدهایی که به کمربندش آویزان می‌کرد خالی بود و حدس می‌زد لابد هارک آن‌ها را برداشته.

واین که قبلاً درآن نامه به بدترین کارهایش اعتراف کرده بود، ماجرای زندانی کردن هارک و سلفین و فرارشان ازدست محفلی‌ها را برای کلای تعریف کرد و گفت نگران است مبادا حتی الان هم هارک درتلاش باشد پروانه‌ی جیغ‌جیغوی دریا را بدون او هدایت کند.

کلای که هم نگران جان هارک بود و هم می‌خواست کاوش را پیدا کند به‌سمت خلیجکی

CamScanner

دوید که هارک آخرین بار در آن دیده شده بود.
قایقی را که آنجا رها شده بود پیدا کرد و دید درِ
داخل صخره از لولا درآمده. نه از هارک و کاوش و
سلفین اثری بود و نه از زیردریایی.
اما در آنجا به گروهی برخورد که فکر می‌کرد
آشغال‌گردهایی اهل اشتیاق بانو باشند
که آمده‌اند سری به آشیانه بزنند. طبیعتاً
ازشان پرسید که آیا فراری‌ها را دیده‌اند یا نه و
اسم‌هایشان را گفت و ظاهرشان را توصیف کرد.
آن آدم‌ها در واقع اعضای گروه ریگ بودند و برای
همین هم اسم هارک و سلفین حسابی توجهشان
را جلب کرد. کلای حاضر نشد بگوید چرا در پی
آن‌هاست، پس قاچاقچی‌ها هم دست‌وپایش را
بستند، او را به قایقشان انداختند و بردند پیش
ریگ.
کلای یک ساعت بعد را در حالی گذراند که بانوی
سردسته‌ی قاچاقچی‌ها سرش هوار می‌کشید و
تهدیدش می‌کرد و می‌خواست بداند کوچک‌ترین

CamScanner

دخترش کجا رفته. وقتی کلای متوجه شد او مادر سلفین است و کمر به قتل دخترک نبسته، بالاخره سؤال‌هایش را جواب داد. کلای اعتراف کرد که ممکن است سلفین سوار بر زیردریایی خطرناکی که جیغ می‌کشد در راهِ رفتن به دریای آغوش باشد.

ریگ کلای را آزاد کرد و اجازه داد با یادداشتش برود سراغ فرماندار. تا فرماندار بالاخره راضی شود با کلای حرف بزند، ریگ مشغول آماده کردن مقاوم‌ترین زیردریایی‌اش شده بود و داشت رکاب و تجهیزاتِ بیرون کشیدن لاشه‌های بازیابی‌شده را به آن وصل می‌کرد.

ریگ و خدمه‌اش مدت‌ها قبل از اینکه پروانه را پیدا کنند صدای جیغش را شنیدند. تشخیص دادن جهت صدا زیر آب کار سختی است. اما اگر آدم به‌اندازه‌ی کافی یک‌دنده باشد، می‌تواند آن‌قدر این‌طرف و آن‌طرف گشت بزند تا بالاخره ببیند صدا کجا بلندتر می‌شود و آن را پیدا کند.

CamScanner

خوشبختانه ریگ خیلی‌خیلی یک‌دنده بود.

خدمه‌ی پروانه روی‌هم‌رفته هشت ساعت در آب زیردریا غوطه‌ور بودند. تا وقتی که مثل مشتی ماهی نفس‌بریده روی یکی از ساحل‌های آشیانه بریزندشان، پوست‌هایشان رنگ‌پریده و دست‌وپاهایشان مثل گردو چروکیده شده بود. کاوش نزدیک بود همان‌جا بمیرد و حسابی همه را زهره‌ترک کرد. ریه‌هایش آرام‌آرام به آب زیردریا خو گرفته بودند و تغییر وضعیتشان به تنفس هوا شوک شدیدی به بدنش وارد کرد. طوری تکان‌تکان می‌خورد که ریگ تصمیم گرفت او و هم‌سفرانش را برای درمان به پرستشگاه ببرد. درطول یک هفته‌ی بعد، هارک فقط گاه‌گاهی به هوش می‌آمد. روز اول، یک نفر حسابی سین‌جیمش کرد. هارک هم جواب داد و امیدوار بود آن فرد دست از سرش بردارد. بعداً متوجه شد کلای بوده که سؤال‌پیچش می‌کرده و خیلی هم

CamScanner

مهربان و شکیبا بوده.

هر بار هارک سعی می‌کرد بنشیند، بدجوری احساس سنگینی می‌کرد. نمی‌دانست چرا نمی‌تواند در هوا شنا کند. صداها پر از هوا و حسابی آزاردهنده بودند و رنگ‌ها زیادی درخشان. وقتی از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، آسمان به نظرش حقیقی نمی‌آمد. مدام چشم‌هایش را می‌بست و دوباره باز می‌کرد و انتظار داشت روکشی گسترده به‌رنگ‌های ارغوانی و نقره‌ای و سیاه را در اهتزاز ببیند.

هارک باور نداشت دوباره بتواند دنیای روی آب را ببیند و حالا هم باور نمی‌کرد که آن را می‌بیند. ذهنش هنوز در ژرف‌ترین ژرفنای دریا باقی مانده بود.

بعد از یک ماه حمام‌های پاکسازی‌کننده و استفاده از ضمادهای ویژه و رژیم غذایی خوراک غلات، رفته‌رفته داشت دوباره خودش را پیدا می‌کرد. سایه‌ی ارغوانی چشم‌هایش محو شد و

CamScanner

پوستش دوباره رنگ طبیعی خود را به دست آورد.

بهتر از همه اینکه دوباره به دنیای بیرون از ذهن خودش کنجکاو شد.

خبردار شد دکتر واین دستگیر شده. موزه را قفل‌وبست زده‌اند و به دستور فرماندار، کلای پرستشگاه را اداره می‌کند. ظاهراً فرماندار دستور داده بود هارک و دوستانش باید از بهترین درمان‌ها بهره‌مند شوند، اما تا زمان بهبودی با هیچ‌کس دیگری تماس نداشته باشند.

جمله‌ی دقیقی که فرماندار به کار برده بود، این بود: «فعلاً نذار با هیچ‌کس حرف بزنن.»

هارک این را هم متوجه شد که حتی بعد از آن همه حمام، تعدادی از ایزدنشان‌های او و هم‌سفرانش دائمی است.

هارک خطی خمیده و زیگزاگی از پوست روشن داشت که از بالای پیشانی تا پس گردن، روی پوست سرش کشیده می‌شد. ظاهرش شبیه بچه‌ماری بود و مویی که از آن رشد می‌کرد، سفید

CamScanner

بود.

وقتی سلفین قلب بانوی پنهان را در مشتش گرفته بود، لبه‌ی حفره‌ها به پوستش فرورفته بودند و فرورفتگی‌های کوچکی در دست چپش به جا مانده بود. این فرورفتگی‌ها کف دست و زیر انگشت‌هایش را پوشانده بودند. طرحشان تا حدی شبیه تور بود.

کاوش ناچار بود گازهای متصاعد از چراغ‌های وحشت را تنفس کند، وگرنه ریه‌هایش دچار اسپاسم می‌شدند. این وضعیت صدایش را هم تغییر داد که حالا مثل خود چراغ‌های وحشت، ردی آزاردهنده در ذهن جا می‌گذاشت. او روزبه‌روز کم‌حرف‌تر از قبل می‌شد و بیشتر و بیشتر می‌خوابید.

هارک می‌دانست چیزی به مرگ کاوش نمانده.

یک روز عصر، در اتاقی که بستر بیماری کاهن پیر در آن بود، هارک بی‌هوا گفت: «هنوز نمی‌تونی بری!»

CamScanner

چند روزی بود حدس و گمان ناراحت‌کننده‌ای به دلش افتاده بود، حس می‌کرد کاوش دارد بی‌سروصدا طناب‌های مهار را باز می‌کند و منتظر است تا بادی بیاید و او را با خود ببرد.

کاهن گفت: «متوجهم! ممنون که بهم گفتی!»

هارک گفت: «جدی می‌گم! تو... تو که هنوز همه‌ی قصه‌هات رو برام نگفتی. تو تنها کسی هستی که داستان‌های بانوی پنهان رو می‌دونه، اون‌هایی هم که از گدرگایست شنیده بود، همین‌طور. تا وقتی قصه‌هاشون رو برای کس دیگه‌ای نگفتی نمی‌تونی بری. تو همرازشون هستی.»

کاوش که انگار غافل‌گیر شده بود گفت: «درست می‌گی. باید اون قصه‌ها رو برات بگم. هرچی باشه بدترین‌هاشون رو قبلاً شنیدی؛ دلیلی برای پنهون کردن بقیه‌شون ندارم.»

به این ترتیب، کاوش فردای آن روز نمرد، روز بعد و هفته‌ی بعدش و حتی هفته‌ی بعد از آن هم نمرد.

هارک هر روز می‌آمد که داستان‌های ایزدان را

CamScanner

بشنود و بعد از آن، برای شنیدن داستان‌های کاهنان و بعد هم فقط برای شنیدن داستان‌های کاوش می‌آمد. هارک کم‌کم داشت امیدوار می‌شد که اگر بی‌وقفه سؤال کند و قصه‌ها را از زیر زبان کاوش بیرون بکشد، آن‌وقت کاوش هرگز نخواهد رفت. داستان‌ها هرطوری که بود کاوش را زنده نگه می‌داشتند، اما کار آن‌ها کمتر از شیوه‌ای که قلب به جلت زندگی بخشیده بود هولناک بود...

هارک فکر کرد کاوش این‌همه سال چقدر تنها بوده. او ویژگی‌های مشترکی با کاهن‌های دیگر داشت، اما در آن‌سوی این ویژگی‌ها، شن‌های روان و جنگل‌های پنهان شخصیت خودش بود. او بین کاهن‌ها یک نفوذی بود و همراهی‌اش با آن‌ها دروغین.

مدتی طول کشید تا هارک آن لبخند مهربان و رازآلودی را درک کند که وقتی کاوش درباره‌ی گذشته‌اش حرف می‌زد، به لب‌هایش می‌نشست. این‌ها جعبه‌هایی پر از خاطره بودند که سالیان

CamScanner

سال به خودش اجازه نداده بود بازشان کند. حالا بالاخره این کار را کرده بود و می‌دید رنگ‌هایشان هنوز هم نو مانده. برای آخرین بار نگاهشان می‌کرد و به دست دیگری می‌سپرد.

با گذر زمان مدت بیشتری را به حرف زدن درباره‌ی ایلودی می‌گذراند؛ شخصیت ایلودی پیش از محراب‌دار شدن، ایلودی کاهنی جوان و بی‌قرار، ایلودی که تغییر می‌کرد و به کس دیگری تبدیل می‌شد...

در نهایت هارک نتوانست جلوی سؤال کردنش را بگیرد. جای خالیِ وسط قصه بیش از حد بزرگ و دردناک بود.

«چه اتفاقی براش افتاد؟» زبانش را گزید، با تردیدهایش مقابله کرد و در نهایت تسلیم شد.

«اون که... به دوشیزه‌ی ماه تبدیل نشد، نه؟»

کاوش حیرت‌زده به او خیره شد. «دوشیزه‌ی ماه؟ نه، نه! دیگه اون‌قدرها هم تغییر نکرد! اون توی پرستشگاه نیست. متأسفانه من دیگه هرگز

CamScanner

ایلودی رو نمی‌بینم.»

«توی نبرد سهمگین که کشته نشد؟» تصور چنین چیزی بدتر بود. چنین اتفاقی نوعی شاعرانگی ظالمانه در خود داشت که شبیه داستانی از تصنیف‌های قدیمی بود.

کاوش بی‌درنگ اشتباهش را اصلاح کرد.

«نه! زنده موند و شکوفا شد، احتمالاً هنوز هم توی مالپیز باشه. ولی من دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینمش؛ چون ازم متنفره. می‌دونی، بعد از طوفان بزرگ، اون تنها کسی بود که درباره‌ی نقش خودم در اون اتفاق باهاش حرف زدم. وحشت‌زده شد. گفت حق نداشتم با زندگی این‌همه آدم قمار کنم. علاوه بر اینکه اون پیمان‌ها رو حسابی جدی می‌گرفت و پایبندی به عهدهای کاهنی‌مون رو مطلقاً واجب می‌دونست.»

هارک گفت: «ولی... تا حدی برای نجات اون بود که این کار رو کردی، مگه نه؟ این رو به خودش هم گفتی؟»

CamScanner

کاوش با لحن خشکی جواب داد: «آره، اون‌قدر احمق بودم که این رو هم کاملاً براش توضیح دادم و اون‌قدر خودپسند بودم که خیال می‌کردم از سر قدردانی شیدای من می‌شه. مسلماً چنین کاری نکرد! چرا باید این کار رو می‌کرد؟ اون که از من نخواسته بود پشتیبان‌های ایزدی‌ش رو به قتل برسونم و صدها نفر رو به‌خاطر اون به کشتن بدم. نه، رفت و با یکی دیگه ازدواج کرد.»

هارک بی‌اختیار گفت: «عادلانه نیست!»

کاوش سرخوشانه ریشخندی زد و جواب داد: «معلومه که هست! اون زمان چنین دیدی نداشتم، ولی حالا دارم.»

«ولی...»

«اون ازدواج کرد، هارک! بچه‌هایی رو به دنیا آورد که همیشه دلش می‌خواست داشته باشه؛ بچه‌هایی که وقتی کاهن بود، نمی‌تونست به خودش اجازه بده که به دنیا بیاردشون. رؤیاهای خودپسندانه‌ی دوران جوونی من هرچی بود، اون

CamScanner

رو دوست داشتم. می‌خواستم خوشبخت بشه. به‌گمونم الان خوشبخت باشه. در این صورت من به هدفم رسیده‌ام.»

هارک ناگهان متوجه شیوه‌هایی شد که مردم تغییر می‌کنند یا تغییر نمی‌کنند. از یک طرف کاوش هنوز همان اراده‌ی پولادین و زیرکیِ دوران جوانی‌اش را حفظ کرده بود. اما مدتی هم فرصت داشت که به کارهایش بیندیشد و پخته‌تر شود.

کاوش گفت: «در نهایت حق با اون بود. من واقعاً با جون آدم‌های زیادی قمار کرده‌ام. سی سال آزگار با این موضوع درکشمکش بودم و سعی می‌کردم تصمیم بگیرم که کارم درست بوده یا نه. حتی سعی کرده‌ام حدس بزنم که اگه اون کار رو نکرده بودم، در سه دهه‌ی گذشته، چند نفر دیگه به دست ایزدان کشته می‌شدن یا به‌عنوان قربانی به قتل می‌رسیدن... ولی با این فکرها فقط خودم رو گول می‌زنم. نمی‌شه کار هولناک رو با ریاضیات توجیه کرد. آیا رسیدن به هدفی والا ارزش دست

CamScanner

زدن به عملی دهشتناک رو داره؟ من شک ندارم اون محفلی‌ها وقت ساختن ایزدشون همین فکر رو می‌کردن. فرق من با اون‌ها چیه؟ نمی‌دونم. فقط می‌دونم که دیگه طاقت نداشتم در برابر ایزدان دست روی دست بذارم و کار دیگه‌ای هم به فکرم نمی‌رسید.»

هارک یادش آمد اعتراف کرده بود هیچ کاری نکردن بدترین کاری است که در عمرش انجام داده. گمان می‌کرد حالا کارهای خیلی بدتری هم انجام داده باشد، اما موفق شده بود بعضی از آن کارها را جبران کند.

حرف‌های خود کاوش را هم درباره‌ی تغییر به یاد می‌آورد.

برای کدوم بخش‌های وجودت حاضری طوری بجنگی که انگار داری برای زنده موندن مبارزه می‌کنی؟

هارک گفت: «ببین، نمی‌دونم درست بود یا نه! اصلاً نباید از من بپرسی. من تصمیم‌های خیلی

CamScanner

احمقانه‌ای می‌گیرم، اما خوشحالم که ایزدان مرده‌ان. خوشحالم که ازشون پل و پنجره و دارو می‌سازیم. خوشحالم که آزادیم، حتی اگه گاهی با آزادی‌مون کارهای احمقانه‌ای بکنیم. گاهی شاید اصلاً کار درستی وجود نداشته باشه. شاید فقط یه‌عالمه جواب‌های غلط داشته باشی که مجبوری از بینشون یکی رو انتخاب کنی که تحمل‌کردنی باشه؛ چیزی که شخصیتت رو خرد نکنه. شاید اگه تو سعی نمی‌کردی ایزدان رو بکشی، دیگه کاوش نبودی.»

کاوش با مهربانی گفت: «شاید.» و لبخند کوچکی زد، انگار این حرف به نظرش از سر محبت بود.

چند ساعت بعد، کاوش، خائن اعظم و مغز متفکر نبرد سهمگین، این جهان را بی‌سروصدا و در آرامش ترک کرد.

چند روز بعد از مرگ کاوش، سلفین به زبان اشاره

CamScanner

گفت: باید حقیقت رو درباره‌ی همه‌چی به همه بگیم. حالا دیگه نمی‌تونه به دوست کاهنت آسیبی بزنه.

مدت بهبودی سلفین از هارک طولانی‌تر بود؛ چون او در طول زمانی که قلب ایزد از زیردریا نیرو می‌گرفت به‌اندازه‌ی چند تپش در نزدیکی آن بود. حتی حالا هم پوست زیر کک‌مک‌هایش رنگ‌پریده بود.

مکالمه‌های هارک و سلفین تغییر کرده بود. درست همان‌طوری که آدم با دوست‌های قدیمی‌اش حرف می‌زند، ناگهان یک نفرشان با سر به موضوعی که در ذهنش داشت شیرجه می‌زد. هر دوی آن‌ها در زیردریا با ایزدی جنگیده بودند. کسانی که چنین کاری نکرده بودند دیگر نمی‌توانستند آن‌ها را درک کنند. درک متقابلی میانشان بود که مایه‌ی آرامش خاطر هر دویشان می‌شد؛ مثل هم‌میهنانی بودند که در سرزمینی بیگانه به هم برخورده بودند.

CamScanner

هارک جواب داد: باید اول با فرماندار حرف بزنیم.

سلفین مردد گفت: حاضر نمی‌شه ببیندمون.

اما اشتباه می‌کرد. فرماندار در عرض یک روز به پیامشان پاسخ داد. سه روز بعد، دوتایی به اشتیاق بانو رفتند و در اقامتگاه اختصاصی فرماندار با او چای خوردند.

همیشه که فرماندار را از دور می‌دیدند، با آن کت رنگارنگ و ریشِ سفیدی که زاویه‌دار اصلاح شده بود، خیلی باابهت به نظر می‌رسید. اما وقتی هارک با او روبه‌رو شد، از شدت شباهتش به سنجاب‌ها جا خورد؛ او شبیه سنجابی پیر و چاق و زیرک بود و دهانی عبوس و چشمانی شکیبا داشت. همان‌طور که شایسته‌ی یک فرماندار است، لباسش از جنس مخمل بود، اما پوتین‌های مرغوبش مندرس بودند و هارک تصور کرد زیر کتش تپانچه پنهان کرده.

فرماندار گفت: «خودم هم می‌خواستم با هر

CamScanner

دوتون حرف بزنم. حالا باید با شما چی‌کار کنیم؟»

و بعد چشم‌هایش را هم کشید و لبخند زد.

اوضاع ناجور به نظر می‌رسید. انگار آن‌ها مشکل‌هایی بودند که باید برطرف می‌شدند.

هارک امیدوارانه پیشنهاد کرد: «به جفتمون یه‌عالمه پاداش بدین؟ و... مجازات کار اجباری من رو هم لغو کنین؟»

فرماندار گفت: «اوممم...» و چشمکی زد که ممکن بود هر معنایی داشته باشد. «خب، گمون کنم بتونیم اون مجازات جناب‌عالی رو لغو کنیم. من در حال حاضر دارم تموم دارایی‌های واین رو مصادره می‌کنم و تو هم جزوشون هستی. البته واین توی یادداشتش درخواست کرده بود که تو آزاد بشی.»

هارک پرسید: «چه بلایی سرش می‌آد؟» او هنوز گره احساسات خودش درباره‌ی دکتر را باز نکرده بود. واین بی‌رحم و بی‌مسئولیت و بی‌تردید کمی هم دیوانه بود. اما از طرفی هم به‌خاطر دلیل‌های

CamScanner

خودخواهانه‌ای که داشت، درهای جدیدی به روی زندگی هارک گشوده و موقعیت‌های تازه‌ای پیش رویش قرار داده بود.

فرماندار پرسید: «این رو از سر وفاداری نابجا می‌پرسی؟ نگران نباش، واین به‌دردبخورتر از اونه که به جرم خیانت توی اسکله غرقش کنیم، ولی باید حواسم بهش باشه، برای همین هم... تصمیم گرفته‌ام برای پونزده سال آینده به کار اجباری محکومش کنم و بعد هم خودم توی جلسه‌ی ارزش‌گذاری بخرمش.»

سلفین گفت: «ممکنه کس دیگه‌ای براش قیمت بده. مثلاً محفل یا کسی که از اون‌ها بدتره.» او از زمانی که به خانه‌ی فرماندار وارد شده بودند، به‌جای اینکه درخواست کند به زبان اشاره حرف بزنند، با صدای بلند حرف می‌زد و لب‌خوانی می‌کرد. هارک دلیلش را از او نپرسید، اما فکر می‌کرد به غرورش و ماهیت هراس‌انگیز این ملاقات مربوط باشد.

CamScanner

فرماندار گفت: «ای بابا، همچین کاری نمی‌کنن.»

و کیک عسلی دیگری خورد. «خب، بریم سراغ پاداش‌های شما.» نگاه حیله‌گرانه‌ای به سلفین انداخت. «متأسفم، ولی نمی‌تونین زیردریایی رو نگه دارین.»

به نظر می‌رسید سلفین گیج شده باشد.

«زیردریایی؟»

فرماندار با روی خوش گفت: «نمی‌تونم اجازه بدم گروهتون لاشه‌ی پروانه‌ی جیغ‌جیغوی دریا رو نگه داره. مادرت برای همین درخواست تو رو فرستاده اینجا، نه؟ متأسفم، ولی باید زیردریایی رو تحویل بده. اگه موقع بیرون کشیدن زیردریایی از کف دریا خدمه‌اش زنده باشن، دیگه بازیابی لاشه حساب نمی‌شه. زیردریایی مال واین بود، پس من با بقیه‌ی دارایی‌هاش مصادره‌ش می‌کنم.»

سلفین داشت آرام‌آرام سرش را تکان می‌داد.

با لحن بی‌احساسی گفت: «من دیگه عضو گروه مادرم نیستم.»

CamScanner

هارک از این موضوع بی‌خبر بود. او متوجه شده بود که سلفین بدخلق و گرفته به نظر می‌رسد.

سلفین با همان لحن سرد و بی‌احساسش ادامه داد: «خبردار شد که به گروه خیانت کرده‌ام. برای همین هم طردم کرد. من دیگه نه عضو گروهشم و نه خانواده‌ش. خودتون باید درباره‌ی زیردریایی باهاش حرف بزنین.» چشم‌های سلفین سرکش و خالی از اشک بود، اما آخر جمله صدایش لرزید.

چهره‌ی فرماندار کمی درهم رفت و گفت: «که این‌طور. متأسفم.» عجیب بود، اما انگار این حرف را از ته دل می‌زد. «می‌خوای من برات پادرمیونی کنم؟»

سلفین نگذاشت سؤال فرماندار از دهانش خارج شود و گفت: «نه.» هارک به‌زحمت جلوی زبانش را گرفت و چیزی نگفت.

فرماندار پرسید: «خب پس چرا اومدی اینجا؟»

هارک و سلفین، دوتایی با هم، ماهیت حقیقی

CamScanner

ایزدان را برایش توضیح دادند، از ذات انسانی‌شان گفتند و اینکه وقتی زیادی بزرگ می‌شدند به هیولاهایی عظیم و دیوانه تبدیل می‌شدند. ماجرای کاوش را برایش گفتند و شیوه‌ای را که برای به وجود آوردن نبرد سهمگین به کار گرفته بود.

تا حرفشان تمام شود، تمام هوش و حواس فرماندار حیرت‌زده به آن‌ها بود.

فرماندار پرسید: «درباره‌ی همه‌ی این ماجراها مطمئنین؟ شما این‌ها رو از زبون یه کاهن شنیدین که اون هم حالا مرده؟» اما لحن کلامش تحقیرآمیز نبود.

هارک سریع گفت: «عقلش سر جاش بود. ذهنش مثل یخ زلال بود. من مطمئنم مدارکش توی بایگانی پرستشگاه هست.»

سلفین قاطعانه گفت: «ما می‌خوایم به همه بگیم. همه‌ی ساکنان میریاد.» لحنش طوری بود که انگار می‌توانست فقط با تکیه بر نیروی

CamScanner

اراده‌اش بر پول و قدرت و جایگاه فرماندار غلبه کند.

فرماندار لب‌هایش را روی هم فشار داد و مدت زیادی به فکر فرورفت.

آهی کشید و گفت: «این ماجرا... عظیم‌تر از اونه که بشه یکباره هضمش کرد. من هم سعی می‌کنم با شما روراست باشم. می‌دونین همین حالا چه شایعه‌هایی همه‌جا پخش شده؟»

هردو با حرکت سرشان گفتند، نه.

فرماندار گفت: «همه می‌دونن که محفلی‌ها سعی کردن یه ایزد به وجود بیارن. اون‌ها حالا دشمن‌های قدرتمندی پیدا کرده‌ان.

ما فرماندارها درباره‌ی مسائل زیادی با هم اختلاف‌نظر داریم، اما هیچ‌کدوممون نمی‌خوایم خرچنگ‌های غول‌آسای جهش‌یافته بیان و جزیره‌هامون رو ببرن. شهرت محفل به گند کشیده شده و بعد از این، دیگه نمی‌تونن به آسونی نیرو یا سرمایه جذب کنن. از این گذشته،

CamScanner

همه می‌دونن که اون ایزد نوپا رو کسانی از اشتیاق بانو کشته‌ان. این خبر مثل سرخک همه‌جا پخش شد. اینکه هر دوی شما هم توی اون ماجرا نقش داشتین بر کسی پوشیده نیست. خیلی‌ها فکر می‌کنن من هم توی اون ماجرا نقش داشتم. مسلماً من هم رسماً تکذیب کرده‌ام که یه ناوگان زیردریایی از جنس ایزدشیشه برای دفاع از اشتیاق بانو در برابر حمله‌های ایزدی و انسانی دارم.»

هارک بی‌درنگ گفت: «پس یعنی حالا همه خیال می‌کنن همچین چیزی دارین. می‌خواین چنین ناوگانی بسازین؟ برای همینه که می‌خواین دکتر واین رو زنده نگه دارین؟»

فرماندار خندید. «نه، اصلاً و ابداً. پروانه یکی از اون پروژه‌های همیشگی مگدالا(۵۵) واین بود. ساخت خیره‌کننده‌ای داره، اما ایده‌ش هولناکه. صداش آدم رو بیهوش می‌کنه! ایزدشیشه‌ی محیط اطرافش رو ذوب می‌کنه! هدایتش تقریباً

CamScanner

غیرممکنه و بال‌هاش مثل ژله کنده می‌شن! نه، واقعاً دلم نمی‌خواد چنین ناوگانی داشته باشم. اما...» یک انگشتش را بالا گرفت. «... داشتن یه ناوگان خیالی ازاون‌ها می‌تونه حسابی به دردمون بخوره. من که فکر نمی‌کنم حالاحالاها کسی به جزیره‌های من حمله کنه، نظر شما چیه؟»

سلفین گفت: «اگه بقیه‌ی فرماندارها فکر کنن چنین کاری ممکنه، شاید تلاش کنن اون‌ها هم برای خودشون چنین ناوگانی بسازن.»

«شک ندارم همین کار رو می‌کنن! قبل از اینکه بفهمن چنین چیزی چقدر غیرکاربردیه، وقت و پولشون رو به پای زیردریایی‌هایی می‌ذارن که با صدا کار می‌کنه.» معلوم بود فرماندار به‌زحمت تلاش می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد. «بعدش اون‌ها هم داشتنِ چنین ناوگان سرّی ویژه‌ای رو انکار می‌کنن و به این ترتیب، همه خیال می‌کنن اون‌ها هم چنین ناوگانی دارن. فکرش رو بکنین!

CamScanner

ده‌ها ناوگان خیالی از زیردریایی‌های
ایزدشیشه‌ای که دورتادور میریاد صف کشیده‌ان
تا ازش محافظت کنن!»
سپس ادامه داد: «محفلی‌ها خیال می‌کردن ما
به ایزدان جدیدی نیاز داریم که در برابر حمله
ازمون دفاع کنن. اما گمون کنم شهرت جدیدی
که به‌عنوان ایزدکُش به دست آوردیم عامل
بازدارنده‌ی خیلی بهتری باشه، موافق نیستین؟
اگه شما بودین، می‌خواستین به مردمی حمله
کنین که به فناوری‌های رازآلود دست پیدا کرده‌ان
و می‌تونن یه ایزد درسته رو در عرض چهار ساعت
بکُشن؟»
هارک کم‌کم داشت منظورش را می‌فهمید.
فرماندار توضیح داد: «حرف من اینه که
درحال‌حاضر دارم گسترش چندین و چند شایعه
رو مدیریت می‌کنم. اطلاعات بی‌نظیری هم
که شما الان بهم دادین، به‌زیبایی بینشون جا
می‌گیره. ولی بهتره که بذارین خودم پخششون

CamScanner

کنم. حیطه‌ی گسترش حرف من از شما خیلی بیشتره و مدتی هم هست که دارم این کار رو می‌کنم. خیلی توش مهارت پیدا کرده‌ام.»

هارک به سلفین نگاه کرد و ابروهایش را بالا داد. سلفین شانه بالا انداخت.

گفت: «باشه.»

فرماندار کیک دیگری برداشت و گفت: «خیلی خوشحالم که چنین گفت‌وگوی دلچسبی داشتیم.» هارک فکر کرد اگر او و سلفین جواب اشتباهی به خواسته‌ی فرماندار می‌دادند، گفت‌وگویشان چقدر ناخوشایند می‌شد.

احتمالاً فرماندار آدم خوبی نبود. احتمالاً بهتر بود سرزمین آدم حکمرانی داشته باشد که آدم‌ها را نمی‌فروخت و قانون‌های خودش را زیر پا نمی‌گذاشت. اما در حال حاضر و در میان جواب‌های غلطی که پیش رویشان داشتند، شاید این مرد بهترین گزینه‌شان بود.

CamScanner

چون نه هارک و نه سلفین به پاداشی که می‌خواستند فکر نکرده بودند، مکالمه‌شان کمی بعد به آخر رسید. سلفین بی‌هوا حرفی درباره‌ی پول یا خرج سفر به یکی از قاره‌ها زد. هارک به تته‌پته افتاد و گفت هنوز هم دلش می‌خواهد خواندن یاد بگیرد و پرسید آیا می‌تواند همچنان در پرستشگاه کار کند یا نه و خودش هم از حرف‌هایش شگفت‌زده شد.

وقتی فرماندار داشت بدرقه‌شان می‌کرد، گفت: «چطوره هر دوتون مدتی بهش فکر کنین؟ عجله که نداریم.»

سلفین بعد از لب‌خوانی چنین مکالمه‌ی درازی حسابی خسته شده بود و برای همین هم به قایق برگشت. هارک گمان می‌کرد حالا که سلفین خانه‌اش در اشتیاق بانو را از دست داده، برگشتن به جزیره‌ای که آن‌همه برایش عزیز بود، دردناک باشد.

هارک قول داد بعداً به دیدنش برود. بعد رفت

CamScanner

دنبال ریگ.

هارک بعد از پرس‌وجو از آدم‌های باخبر، سرکرده‌ی قاچاقچی‌ها را پیدا کرد. ریگ همراه سیج و کورام، بالای تپه‌ای بود که بر فراز اسکله قرار داشت و زیاد از جایی که جلت برای اولین بار به هم معرفی‌شان کرد دور نبود. وقتی ریگ دید هارک دارد به‌طرفشان می‌آید، انگشتش را به‌نشانه‌ی اخطار بالا گرفت.

گفت: «به نفعته دم پَر من پیدات نشه، وگرنه از اینکه زنده گذاشتمت، پشیمون می‌شم.» سپس برگشت که برود.

هارک فریاد کشید: «ریگ. می‌خوام درباره‌ی سلفین باهات حرف بزنم.»

ریگ برگشت و چشم‌غره‌ای حواله‌اش کرد. هارک احساس غریبی داشت، انگار زن قاچاقچی از زمان آخرین دیدارشان آب رفته بود. به نظر می‌رسید ریگ هم طور دیگری به او نگاه می‌کند. شاید به‌خاطر خط سفید مارگونی بود که وسط سرش

CamScanner

کشیده شده بود و هاله‌ی شایعه‌هایی که دورتادورش را گرفته بود. شاید ریگ این را هم احساس می‌کرد که هارک حالا دیگر زیاد از او نمی‌ترسد.

مسلماً ریگ زن خطرناکی بود، اما ترس گونه‌های زیادی داشت. هارک از موج‌های عظیمِ سطح زیردریا گریخته بود. ایزدی آن‌قدر فشارش داده بود که چیزی نمانده بود از حال برود. حالا به ریگ نگاه می‌کرد و انسانی را می‌دید که خشمگین و وفادار بود، مهربان و سنگ‌دل بود و مثل سنگ خارا لج‌باز.

ریگ با عصبانیت گفت: «حرفی برای گفتن نیست! اون به گروه خیانت کرد!»

هارک جواب داد: «اون متوجه شد چیزی گروه رو تهدید می‌کنه و سعی کرد تهدید رو از بین ببره!»

هارک بود که گروه را در معرض آن تهدید قرار داده بود و شاید تاوان این کار را هم می‌داد، اما بعداً خودش را نگران این ماجرا می‌کرد.

CamScanner

«باید برای از بین بردن تهدید با من حرف می‌زد! اون حتی به من نگفت گنجینه‌ای در کاره!»

قبل از اینکه ریگ بتواند جلویش را بگیرد، هارک گفت: «اون‌وقت با اون گنجینه توی یه اتاق حبسش می‌کردی، مگه نه؟ من دیدم اون قلب آخرش چه بلایی سر دوستم، جلت، آورده بود. سلفین حق داشت که بخواد از همه‌ی شما دور نگهش داره. خیلی خب، راهی برای نجاتتون پیدا کرد که می‌دونست خوشتون نمی‌آد. که چی؟ خودت نمی‌خواستی دقیقاً همین کار رو با اون بکنی؟»

سیج و کورام نفسی کشیدند. شبیه تماشاگران مسابقه‌ی خرس‌بازی(۵۶) شده بودند.

ریگ غرید: «اون فرق می‌کرد، انگل فسقلی ازخودمتشکر! من رهبر این گروهم! مادرش هم هستم!» مکث کرد. اشتباهش را اصلاح کرد. «مادرش بودم.»

هارک حالا کاملاً داشت آن عشق وحشیانه و

CamScanner

سیری ناپذیری را که در پس پرده‌ی نبرد اراده‌ها پنهان بود احساس می‌کرد. «تو همیشه مادرش خواهی بود! جفتتون درست مثل همدیگه‌این! جفتتون رو از یه تکه سنگ کک‌مکی تراشیده‌ان! یه‌سره لج‌باز و مغرور و خشمگین هستین... ریگ، اون درست مثل خودته.»

ریگ با عصبانیت گفت: «قانون‌هایی وجود داره! اگه حاضر شم دوباره قبولش کنم، مردم چی می‌گن؟»

هارک جواب داد: «می‌گن 'بهتره با اون گروه سرشاخ نشیم، حتی بچه‌هاشون هم ناشتایی نخورده ایزد می‌کشن'.»

سیج پوزخند خفه‌ای زد. اولین باری بود که هارک ردی از شوخ‌طبعی در وجودش می‌دید.

ریگ چرخید و به سیج چشم‌غره رفت، اما سیج که تنی پوشیده از جای زخم داشت با مجموعه‌ای از نشانه‌ها جوابش را داد. هارک نتوانست همه‌شان را بفهمد و حدس زد لابد اصطلاح‌هایی مخصوص

CamScanner

گروه خودشان ابداع کرده‌اند.

اما مفهوم کلی حرف‌هایشان دستگیرش شد.

سیج داشت می‌گفت: آبروت نمی‌ره. اگه ولش کنی بره، ضعیف‌تر به نظر می‌رسی.

به نظر نمی‌رسید ریگ قصد کوتاه آمدن داشته باشد، اما مگر اصلاً اهل کوتاه آمدن بود؟ هارک فکر کرد صورتش مثل صخره‌ایه که می‌تونه کشتی‌ها رو نابود کنه. با وجود این، ریگ اجازه داد سیج به حرفش ادامه بدهد. شاید اصلاً خوشحال بود که کسی با این جدیت، تلاش می‌کند نظرش را برگرداند.

سیج گاه‌گاهی به هارک نگاه می‌کرد. هرازگاهی نشانه‌ای را به کار می‌برد که کمی به مارماهی شباهت داشت، اما آن را با حرکتی مارگون و بالای سرش ادا می‌کرد. مارماهی روی سر؟ هارک متوجه شد هر بار سیج این نشانه را تکرار می‌کند، سرش را هم رو به او تکان می‌دهد و طرح مارگون روی سرش را به یاد آورد.

CamScanner

ناگهان متوجه شد این نشانه حالا به اسمش تبدیل شده. او حالا اسمی در زبان اشاره داشت. قبلاً چنین چیزی نداشت؛ خیلی از کسانی که دریابوسیده نبودند هرگز اسمی دریافت نمی‌کردند که در زبان اشاره مخصوص خودشان باشد. باید کسی این اسم را روی آدم می‌گذاشت که خودش دریابوسیده بود. اما حالا هارک چنین اسمی داشت. موج غریبی از شگفتی و افتخار وجودش را پر کرد. این اتفاق باعث شده بود احساس کند واقعی‌تر شده.

به نظر هارک تنها دریابوسیده‌ای که ممکن بود بخواهد برایش اسمی بگذارد سلفین بود. اگر سیج از اسمی که سلفین ساخته بود خبر داشت، پس یعنی این دو نفر هنوز با هم در ارتباط بودند. سلفین هنوز هم دوستانی در گروهشان داشت. برگرداندن نظر ریگ کار دشواری بود، اما ظاهراً قرار نبود هارک به‌تنهایی این کار را انجام بدهد.

ریگ رو به هارک غرید: «حالا اصلاً تو از کی تا حالا

CamScanner

این قدر دل و جیگر پیدا کردی؟»

هارک جواب داد: «مارماهی‌ها دل و جیگر دارن.

فقط انعطاف‌پذیری‌شون زیاده.»

به‌رسم همیشگی اشتیاق بانو، معامله‌هایی پنهانی انجام شد.

ریگ ناگهان یک زیردریایی سطح‌روی جدید و مقداری تجهیزات غواصی به دست آورد و مجوز غواصی و بازیابی در برخی منطقه‌های خاص و پرحاصل را دریافت کرد. چنین چیزهایی به‌اندازه‌ی یک زیردریایی از جنس ایزدشیشه هیجان‌انگیز نبودند، اما دست‌کم باعث نمی‌شدند فرماندار تا مدت‌ها دشمنش شود.

او کوچک‌ترین دخترش را هم دوباره در گروهش پذیرفت. اگر کسی طوری حرف می‌زد که انگاری زمانی اختلافی بین این دو بوده با نگاه خیره، بی‌احساس و تهدیدآمیز سایر اعضای گروه مواجه می‌شد تا به این نتیجه می‌رسید که لابد اشتباه

CamScanner

کرده. سلفین همراه سیج و دوستان دریابوسیده‌اش با گام‌های بلند در حاشیه‌ی اسکله قدم می‌زد و از شهرت شومش لذت می‌برد. گاهی هم در حال شنا کردن در آب‌های کم‌عمق دیده می‌شد و این کارش همیشه باعث شگفتی مادرش می‌شد.

ریگ غرولندکنان گفت: «من بهش گفتم دیگه مجبورش نمی‌کنم بره توی دریا. اون‌وقت فرداش... همچین می‌کنه!»

سیج در جوابش حرف هارک را تکرار کرد: اون درست مثل خودته. اگه به‌زور وادارش کنی کاری رو بکنه، اون‌قدر مقاومت می‌کنه تا دنیا توی شعله‌های آتیش بسوزه. بهتره بذاری هر کاری خودش می‌خواد بکنه.

در همین موقع، سلفین تا ران پایش در آب خلیجی محصور فرورفته و در آب ایستاده بود. به درخشش موج‌های کوچک بازیگوشی نگاه می‌کرد که هلش می‌دادند و به‌دنبال کفی که روی ساحل

CamScanner

را پوشانده بود از کنارش می‌گذشتند. دست چپش را که از طرحی توری پوشیده شده بود روی سر موج‌ها کشید. هرکدام از موج ریزه‌ها پر از رنگ بود و مثل گوهرهایی شکسته پر از درخشش. کف سرد موج‌ها روی کف دستش درخشید و حباب کرد.

سلفین نفس عمیقی کشید و وجودش از آن لحظه و از آسمان سرشار شد. چیزهای زیادی در اطرافش بود؛ پرستوهای دریایی و مرغ‌های دریایی بالای سرش، پشت‌های سرخ و براق خرچنگ‌هایی که سمت آبگیرها می‌شتافتند، قایق‌های کوچک و سرخوشی که بادبان‌های سرخشان را در دوردست‌ها می‌گشودند، کلبه‌های روی دامنه‌ی تپه، گروه آشغال‌گردی که او را می‌پاییدند تا مطمئن شوند نیامده دنبال خوراکی بگردد...

رو کرد به دریا و به دشمن دلبندش گفت: دوباره شکستت دادم. همه رو از دستت نجات دادیم و

CamScanner

زنده موندیم. باز هم شکستت می‌دم، حالا می‌بینی. نمی‌ذارم من رو بکشی. اما نمی‌تونی کاری کنی زندگی‌م رو با وحشت از تو سر کنم.

سنگ‌های ساحل جزیره‌ی محبوبش را میان انگشت‌های پایش گرفت. دوباره به گروهش پیوسته بود و احساس تعلق، پوستش را مثل آفتاب گرم می‌کرد. اوضاع دیگر مثل گذشته نبود و دیگر هرگز به آن شرایط برنمی‌گشت. گروه خانواده‌ی سلفین دیگر نمی‌توانستند او را به چشم همان کودکی ببینند که شاهد بزرگ شدنش بودند. حالا احساس محبتشان با همان احترام محتاطانه‌ای آمیخته بود که به طوفان‌ها و گرداب‌ها و ریگ نشان می‌دادند. هیچ‌کس درباره‌ی اینکه سلفین جانشین ریگ شود حرف نمی‌زد، اما حالا هر بار که ریگ و سیج درباره‌ی برنامه‌هایشان برای گسترش گروه حرف می‌زدند، سلفین را هم صدا می‌کردند.

شاید سرنوشت‌هایی بدتر از تبدیل شدن به

CamScanner

ملکه‌ی قاچاقچی‌ها هم وجود داشت. سلفین لبخندی رو به آسمان زد، می‌دانست اشتیاق بانو متعلق به اوست، متعلق به اوست، متعلق به اوست...

بحث‌های درازی درباره‌ی اینکه تا چه حد به کاهنان پیرا اطلاعات بدهند درگرفت. آیا تحمل داشتند بشنوند رازهایی که آن‌قدر برای پنهان کردنشان کوشیده بودند حالا در سرتاسر میریاد پیچیده؟ یا اینکه کاوش، کسی که ده‌ها سال دوستشان بود، خائنی در جمعشان بوده؟ هنگامی که کارکنان پرستشگاه سر این موضوع در کشمکش بودند، خبر از جایی به گوش کاهن‌ها رسید. شایعه مثل ماسه است. وقتی این‌طرف و آن‌طرف پخش می‌شود، دیگر به همه‌جا رخنه می‌کند و سخت می‌شود راهش را بست.

بعضی از کاهن‌ها بدجوری از این خبر برآشفتند. دیگران به انکار پناه بردند و حاضر نشدند آن را

CamScanner

بپذیرند.

اما بعد از شگفتی و اندوه و خشم نخستینِ بعد از شنیدن خبر، بسیاری‌شان شروع کردند به حرف زدن. ده‌ها سال بود که پیمان‌ها و عادت‌هایشان جلوی زبان‌هایشان را گرفته بود. حالا که همه‌چیز از دست رفته بود، دیگر چیزی برای از دست دادن برایشان نمانده بود.

بیش از همه با هارک حرف می‌زدند.

او نگران برگشتن به پرستشگاه بود. هرچه باشد، او بعد از اینکه بیشتر کاهن‌ها را با قلب ایزد به جنون کشیده بود، از راهروهای پرستشگاه گریخته بود. تازه، این را هم می‌دانست که حالا دیگر تغییر کرده. دیگر آن پسرکی نبود که می‌خواست همه را راضی نگه دارد و وانمود کرده بود سرخوش و بی‌خطر است تا همه خیالشان از او راحت باشد و نزدیکش نشوند.

بقیه‌ی کارکنان پرستشگاه نمی‌دانستند چه رفتاری با او داشته باشند. او دیگر کارگر بیگاری

CamScanner

نبود، ایزدنشان بود و شایعه‌ها مثل ابری طوفانی بالای سرش می‌چرخیدند.

اما کاهن‌ها مثل گل در حضورش می‌شکفتند. آن‌ها نشانه‌ی سفیدی را که بین موهایش تنیده بود می‌دیدند و شاید حتی انعکاس تصویر زیردریا هم در چشم‌هایش پیدا بود. توافق ناگفته‌ای میانشان بود. او و آن‌ها کهنه‌سربازان آسیب‌دیده در جنگی مشترک بودند و اهمیتی نداشت اگر در یک جبهه مبارزه نکرده بودند.

داستان‌ها بر زبانشان جاری بود.

هارک داستان زمانی را شنید که کاهنی به‌نام تمناگرِ تُنداب نزدیک دو روز بی‌وقفه با کالمادوت حرف زد که نگذارد همه‌ی ساکنان مادوت‌مین(۵۷) را ببلعد و آخرسر هم راضی‌اش کرد شناکنان دنبال تصویر ماه برود و از آنجا دور شود.

داستان شیطنت‌های پرشور دوران جوانی ندای هوا و مرثیه‌ی پنجم را شنید. حتی یک بار مخفیانه

CamScanner

شربت و شیرینی را به ژرف‌کره‌ای برده بودند و میان نورهای پری‌وار جانوران شب‌تاب دریا زنگ تفریحی سرخوشانه برای خودشان ترتیب داده بودند.

معلوم شد زوزه‌ی باد دختری دارد که او را از خودش دور کرده، مبادا وقتی هشیاری‌اش رو به زوال می‌رود، رازهای کاهنان را پیش او فاش کند. حالا هارک کنار هم می‌دیدشان که پل‌های میانشان را با آجرهایی نادیدنی از نو می‌ساختند.

دوشیزه‌ی ماه رازگوتر از همه بود. او از خیانت کاوش به خشم آمده بود و بیشتر از هرچیز از این عصبانی بود که مبادا روایت‌های او دید مردم به کاهن‌ها را برای همیشه تغییر بدهد. او عزمش را جزم کرده بود که حقیقت را بگوید و برای همین یکسره هارک را گیر می‌انداخت و با حکایت‌هایی تندوتیز تیربارانش می‌کرد. شخصیتش هنوز هم به نظر هارک سرد بود، اما متوجه شد می‌تواند جالب و باهوش هم باشد و شخصیت‌شناس

CamScanner

بی‌رحمی هم بود.

بهتر از همه اینکه حالا که کاهن‌ها دیگر نمی‌ترسیدند کسی حرف‌هایشان را بشنود، آزادانه با هم حرف می‌زدند و یاد گذشته‌ها می‌کردند. یک بار هارک در نهایت شگفتی دوشیزه‌ی ماه و مِه دریای ریزنقش را دید که با چنان شدتی به یکی از خاطرات مشترکشان می‌خندیدند که نگران سلامتی‌شان شد.

یک روز بعدازظهر، هارک به اشتیاق بانو رفت. راهی یکی از مسافرخانه‌های قدیمی شد که گروه‌های بازیابی و خدمه‌ی زیردریایی‌ها در آن جمع می‌شدند؛ از آن جاهایی که همیشه قصه‌گویی هم‌زمان با بالا آمدن ماه آغاز می‌شد. وقتی هارک بچه‌ی کوچکی بود، به این مسافرخانه می‌رفت که قصه‌های ایزدان و ماجراهای عملیات قاچاقچی‌ها و مأموریت‌های سفر به ژرفنا و سرزمین‌های دوردست را بشنود. در حاشیه‌ی

CamScanner

جمعیت می‌ایستاد یا خودش را زیر میزی می‌چپاند و مثل گربه‌ی ولگردی که در کمین ته‌مانده‌های غذاست تلاش می‌کرد بخشی از قصه را بشنود.

این بار مجبور نبود با فشار آرنج در مسافرخانه برای خودش جا باز کند. جمعیت جابه‌جا شد و برایش جا باز کرد، درست مثل وقتی که دوست یا آدم خطرناکی وارد می‌شد. آن‌ها دیگر او را به چشم بچه‌یتیمی لاغرمردنی یا وردست جلت نمی‌دیدند. آن‌ها روایتگر داستان‌هایی غریب و حقیقی را می‌دیدند که ماجراهایش بر فرق سرش نوشته شده بود. روی یکی از نیمکت‌ها برایش جایی خالی کردند.

هارک همان‌طور که قبلاً هم بارها پیش آمده بود، وسط روایت قصه‌ای سر رسیده بود. اما این بار نه گیج شده بود و نه احساس می‌کرد چیزی را از دست داده. اصلاً هیچ داستان کاملی وجود نداشت. همه‌ی داستان‌ها در واقع فقط بخشی از

CamScanner

ماجرایی بزرگ‌تر بودند که می‌شد از زبان راویان مختلف روایت شوند و از چشم آدم‌های مختلف دیده شوند. همیشه بخشی از داستان نشنیده باقی می‌ماند.

داستان با آوازی دریابوسیده روایت می‌شد. «آوازخوان» شگفت‌انگیز بود و همراه با حرکت‌های زبان اشاره‌اش تاب‌تاب می‌خورد و موسیقی بی‌صدایی می‌ساخت و حالت‌های صورتش همچون آسمان یکسره در تغییر و گویا بودند. ضرب‌آهنگ را طبل‌زنی نگه داشته بود، اما همه‌ی کسانی که در سالن بودند هم‌زمان با آن آرام به زمین پا می‌کوبیدند و لرزشی به تن تخته‌های کف زمین می‌انداختند که مدام قدرتمندتر می‌شد. صدای تپش قلب داستان بود و همه آن را در جان و تن خود حس می‌کردند. وجود هارک لبریز از احساس همبستگی و قدرت شد.

داستان عشقی نافرجام در یک مأموریت بازیابی

CamScanner

در زیردریا بود و هارک می‌دید که آوازخوان واقعاً به آن اعماق سفر کرده. او رنج و زیبایی و وحشت را به هارک نشان داد و تک‌تک لحظه‌های آوازش مسحورکننده بود.

داستان‌ها، داستان‌ها. هارک همیشه اهل داستان‌سرایی بود؛ مشتاق سرگرم کردن دیگران یا به دست آوردن دلشان بود یا در پی به دست آوردن خواسته‌ای یا دلش می‌خواست مدتی نقش قهرمان را بازی کند. حالا قصه‌های دیگران به گنج ارزشمندش تبدیل شده بودند. او همراز ایزدان و قهرمانان شده بود.

تصمیم گرفت وقتی خواندن و نوشتن یاد گرفت، سفر کند. پرستشگاه را ترک می‌کرد و سرتاسر میریاد را زیر پا می‌گذاشت. هرجا که می‌رسید، قصه‌ها را جمع می‌کرد و پیش از آنکه از حافظه‌ی همگان محو شوند، جایی حفظشان می‌کرد. با قصه‌ها می‌شد آدم‌ها را تا ابد زنده نگه داشت.

بعد از اینکه آواز دریا بوسیده به آخر رسید، کسی رو

CamScanner

به هارک فریاد زد: «تو چی؟ تو هم امشب برامون داستانی می‌گی؟»

می‌خواستند داستان حقیقی نبرد سهمگین را بدانند یا از رابطه‌ی عجیب گدرگایست با اشباح فانوس‌وار ژرفنا خبردار شوند یا ماجرای وقتی را بشنوند که خواهرِ بامداد خواب بود و کاهن‌ها دلاورانه گیس‌باف ژله‌ای او را دزدیدند. مسلماً هارک امشب یکی از همین قصه‌های حقیقی را برایشان می‌گفت و آن‌ها هم مسحور گوش می‌کردند.

اما فعلاً افراد دیگری را میان جمعیت می‌دید که هنوز شجاعت بالا بردن صدایشان را پیدا نکرده بودند. زن سال‌خورده‌ای که خال‌کوبی سه زیردریایی روی بازوی نحیفش نقش بسته بود. مردی میان‌سال و مؤدب که نشان قاره‌نشینی را دور از چشم، زیر یقه‌اش زده بود. مرد جوانی که هارک می‌شناخت و اندوهگین و وحشت‌زده، یونیفرم محفلی‌ها را به تن داشت.

CamScanner

هارک درخشش قصه‌هایی را که می‌خواستند
روایت کنند در چشم‌هایشان می‌دید.
داستان‌هایی که می‌شد با کمی تلاش از زیر
زبانشان بیرون کشید.
هارک جواب داد: «کمی دیگه می‌گم. فعلاً دارم
گوش می‌کنم.»

CamScanner

سپاسگزاری

سپاس از اِلا، خواننده‌ی جوانی که با من تماس گرفت تا بپرسد آیا ممکن است روزی یک شخصیت ناشنوا در یکی از کتاب‌هایم بگنجانم یا نه، او بهمنی کوچک در مغز من به راه انداخت که به ابداع دریابوسیدگان انجامید و بعد هم خودش لطف کرد و مشاور خبره‌ام در این زمینه شد؛ از دیگر اعضای گروه مشاوران جوانِ جامعه‌ی ملی کودکان ناشنوا (آمبر، آدَم، گَم، اِستر، فرانچسکا، آیدا، جِیدن، جوویتا، لیلی، لوسی، مالی، مولی، لوسی، روبِن، رودری، سم، سارا و زِین) برای نظرهای بی‌نهایت مفیدشان؛ از خوانندگان حساسیت‌سنجی‌ام (جِین نیومن، جودیت تارو کیلی گوشِر و همچنین اِلا، جوویتا، فرانچسکا و آیدا از گروه مشاوران)؛ از رُزی اِگلِستون؛ از ریچل پِتی، ویراستارم، که وقتی اولین نسخه‌ی این کتاب

CamScanner

را که کمی بزرگ‌تر از کره‌ی ماه بود تحویلش
دادم، سرم جیغ نکشید و کمکم کرد آن را به
چیزی در قدوقواره‌ی یک کتاب تبدیل کنم.
از نانسی مایلز، مدیر برنامه‌هایم؛ از مارتین
که یک همسر نویسنده‌ی دیوانه‌ی سرکش
نیمه‌شب‌زی، مثل من را ماه‌ها در طول بحران
تاریخ تحویل اثر تحمل کرد؛ از ریانون لِسیتر
برای بازخورد فوق‌العاده هوشمندانه‌اش؛
از کشتی‌های زیر دریا: تاریخ زیردریایی‌ها و
شناورهای زیرآبی، نوشته‌ی رابرت ف. برجِس؛
نیم‌مایل زیر دریا، نوشته‌ی ویلیام بیب؛ ژرفنا:
جانداران خارق‌العاده‌ی اعماق؛ سفر باورنکردنی
و روشنگرانه‌ی ژرف‌کره به اعماق دریا؛ ناشنوایی:
تجربه‌ی ناشنوایی، به تصحیح جرج تیلور و
جولیت بیشاپ؛ دنیای فرهنگ ناشنوایان،
نوشته‌ی کارول پَدِن و تام هامفریز؛ فرهنگ
ناشنوایان به سبک ما: حکایت‌هایی از جامعه‌ی
ناشنوایان، نوشته‌ی رای ک. هولکوم، ساموئل ک.

CamScanner

هولکوم و تامس ک. هولکوم؛ و در نهایت، از
تک‌تک مربیان و راهنماهای غواصی که شکوه
غریب ژرفای دریا را به من نشان دادند.

CamScanner